



:

ماه چهره

نویسنده: شیما اسمعیلی

۲۸/۸/۹۶

۶:۳۰

زن - میگو اهای این روستا نفرین شده ان ... از وقتی حاج بابا مرد نفرین شدن ... حاج بابا چشم و چراغ بود ... خیر و برکت بود ... یه اکبر اباد بود و حاج باباش ... مردم روستا صبح به صبح با الله و اکبرش دست به نماز می شدن و شبا با الهی العفو هاش می خوابیدن تا وقتی بود همه چیز خوب بود ... اما وقتی رفت ... خوشبختی از این روستا رخت بست

چشمای زن پر از اشک شد از جاش بلند شدو به سمت سماور در حال جوشیدنش رفت . صدای قلقل سماور تو سکوت محض اون روستای بی اب و علف اهنگی خواب اور و آرامش دهنده داشت . جوری که دلت میخواست حداقل تا یه هفته دیگه به شهر و غوغای درونش برنگردی و تو این خونه کاهگلی و اروم هی پشت هم چای بنوشی و بشنوی

...چای بنوشی و بشنوی از سرنوشت ادما هایی که دیگه هیچ اثری ازشون نیست نه از خودشون نه از بدی ها و خوبی هایی که در حق هم کرده بودن

زن چایی رو گذاشت جلوی پام و به سختی از جاش بلند شد و به سمت صندوق قدیمی گوشه ی خونس رفت . انگاری برای باز کردن درب صندوق تردید داشت که دو سه باری نفس عمیق کشید و پشت به من به رو به روش خیره شد . نمیدونستم تو اون صندوق چیه اما هر چی که بود به من مربوط میشد به من یا ماه چهره ... یا لاخره درب صندوق و باز کرد و یه جعبه ی قدیمی پارچه پیچ و از توش بیرون آورد دو باره یا علی ای گفت و از جا بلند شد و به سمت من برگشت . چشمای پر از سوالم و بهش دوختم و گفتم

- از ماه چهره بگید ... مرگ حاج بابا چه ربطی به اون داشت؟

زن بدون اینکه حرفی بزنه جعبه رو باز کرد و عکسی از داخل اون بیرون آورد و به دستم داد . عکسی از یک دختر بچه که به طرز عجیبی به دوربین نگاه میکرد نمیدونم چرا اما وقتی به چشمایی بچه خیره شدم تمام تنم لرزید ... با وحشت به عکس نگاه کردم و گفتم :

- ماه چهرست؟

.....

یاسر

حاج بابا گوشه ای از امام زاده مشغول خوندن دعا و نماز بود . نور سبز و طلایی ای که درون امامزاده ترکیب شده بود تلولو خاصی از آرامش و معنویت به فضا میداد . از بین ترکیب درهم این نورها میشد چهره ی دلنشین و روحانی حاج بابا با اون ریش های سفید و یکدستش و بیینی . درحالی که زیر بارش بارون حسابی خیس شده بودم به سختی به امامزده رسیدم و نفس نفس زنان خودمو روی ایوون انداختم . حاج بابا با دیدن حال من با تعجب گفت :

- چیه بابا؟ چرا انقدر پریشونی؟

در حالی که نفسم به سختی بالا میومد رو به حاج بابا کردم و گفتم :

- کمند خانم کمند خانم نمیتونه فارق شه ... دردش گرفته ولی فارق نمیشه .

حاج بابا نگران از جا بلند شد و به داخل رفت قران خود شو برداشت و از امام زاده بیرون اومد. من هم چنان نگران با حرکات حاج بابا نگاه میکردم موهای یکدست سفید و بلندش که تمام پیشونیشو گرفته بود زیر بارش بارون به رنگ طلایی روشن در اومده بود. عبای بلندشو انداخت رو دوششو به سرعت دست منو گرفت و هر دوبه طرف خونه یوسف به راه افتادیم.

صدای فریاد های بلند کمند از دور به گوش می رسید یوسف نگران و بهت زده گوشه ای نشسته بود و خیره به زمین اروم اشک میریخت. انگار اصلا متوجه دور و برش و اتفاق های پیش رو نبود حاج بابا با نگرانی نگاهی به درب بسته ی خانه کرد و کنار یوسف نشست یوسف بدون اینکه سرش و بلند کنه خودشو به سمت حاج بابا کشید و تو اغوشش به گریه افتاد حاج بابا قرانشو اروم باز کرد اما همین که میخواست شروع به خوندن کنه فریاد های کمند قطع و پشت اون صدای ظریف نوزاد بلند شد. یوسف با نگرانی از جا پرید و اشکاشوپاک کرد و به سمت در رفت. همه نگران به درب چشم دوخته بودیم قابله در حالی که خیس از عرق شده بود اروم درب و باز کرد و به بقیه خیره شد همه منتظر جواب بودن اما چشم های قرمز قابله گویای همه چیز بود. کمند رفته بود برای همیشه

زانوهای یوسف از دیدن چهره ی قابله سست شد و روی زمین افتاد و با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد صدای گریه ی یوسف و زن های همسایه با نوزاد بی مادر ترکیب شده بود و کل فضا رو گرفته بود....

اما بین همه ی اون ادما حال یوسف قابل توصیف نبود یوسف کمند و از دست داده بود.... کمندی که همه ی زندگیش بود ...

کمند

مادرم همیشه میگفت دختر که برسه بیست باید واسش گریست اما این چیزا به قول خودش تو مغز من نمیرفت من از اولم نمیتونستم مثله بقیه باشم مثله گل بهار و شادمان ... ننه گل ممد میگفت ارزوهات شبیه بچه شهری هاس میگفت اندازه گلیم پاتو دراز کن دختر تو بچه داهاتی و چه به درس و مشق اگه بتونی شوهر خوب پیدا کنی هنر کردی ... تو که قدو بالات رعنائ و گلابتون و مو مشکی ای باید زندگی ننه باباتو زیرو رو کنی. تا شونزده سالگی نمیدونستم معنی این حرفا چیه اما بعدا خیلی خوب فهمیدم. همون روز نحسی که پام به اون عمارت لعنتی باز شد. عمارتی که وقتی از بیرون میدیدش هوش از سرت میبرد یادمه بچه تر که بودیم یکی از تفریحاتمون با گل بهار و یوسف برادرش این بود که بریم پشت باغ عمارت و از میوه های خوش رنگ و آب دارش بچینیم و بخوریم معمولا یوسف و از درخت بالا میفرستادیم و خودمون میوه هارو از پایین میگرفتیم دوسه باری هم بشیرخان مستخدم

اصلی عمارت پیدامون کردو یه کتک مفصل به هممون زد. برای من عمارت سالارخان تا به اون روز پر بود از خاطرات شیرین از مهمونی های بزرگ خان با اون همه خوراکی خوشمزه گرفته تا شیطنت های مخفیانه و دست کشیدن های یواشکی به لباس های گرون و ابریشمی خانم بزرگ

اما اون روز عمارت با اون همه خاطراتش برام تو قلبم برای همیشه فرو ریخت اول نمیدونستم چرا منو مادرو از اون سر روستا تا عمارت کشوندن اما لپ های گل انداخته ی ننه گل ممد و دستپاچگی مادر خبر از اتفاقاتی خوبی برای من نمیداد. وقتی مادر دامن چین چین صورتی و سفیدم که سال تا سال اجازه دست زدن بهش نداشتم و از صندوق در آوردو تنم کرد دلم هری ریخت شونزده سالم بود اما خوب میفهمیدم وقتی یه دختر و اینجوری سرخاب و سفیداب کنن معنیش چیه ... فقط نمیدونستم کیه ... کیه اون کسی که از این به بعد باید بختک جون و زندگی من و یوسف بشه ... نمیدونستم اصلا یوسف از قضیه خبر داشت یا نه ... هرچی بود تو بد مخمسه ای بودم دست تو دست مادر و ننه گل ممد بی اختیار و سریع به سمت اون عمارت بزرگ کشیده می شدم اما دلم چی ... دلم که تو اون خونه کاهگلی و نمور ته روستا گیر کرده بود... تو اون اتاقک درختیش که پر بود از کتابایی که یوسف از شهر برام می آوردو یواشکی میخوندمشون ... کنار اون رودخونه ی پر از آب و پر خاطره... اما الان چی ... الان با این چهره ی سرخاب شده کجا میرفتم ... اصلا الان یوسف کجا بود... یعنی به دل اونم مثله من بد اومده بود... یا نه با خیال خوشش داشت به وعده های کوتاه هر روزمون کنار اون رودخونه پر سرو صدا فکر میکرد ؟

بالاخره نمای بزرگ عمارت جلوی چشممون پدیدار شد هیچ رعیتی حق نزدیک شدن از دویست متری عمارت و نداشت بنابراین با ننه گل ممد و مادر کنار درب عمارت ایستادیم . بشیر خان مستخدم عمارت به سمت ما اومدو دست منو از دست مادر و ننه گل ممد جدا کردو با خودش برد . ته دلم مثله سیر و سرکه می جوشید چند باری برگشتم و صورت گر گرفته مادر و ننه گل ممد و دیدم حالم باز بدتر و بدتر شد . از درون باغ بزرگ سالارخان عبور کردیم و به سمت درب اصلی رسیدیم . سالار خان توی ایوون به رو به روش خیره شده بودو قلیون می کشید . بشیر منو به سمت درب اصلی بردو وارد خونه شدیم . خونه ای که انگار برای اولین بار به نظرم وحشتناک اومد . رنگ اصلو غالب خونه قهوه ای تیره بود و با مبلمان های اشرافی و فرش های گرون قیمت لاکی رنگ مزین شده بود ... یه بوی عجیبی هم تو خونه میومد . همراه با بشیرخان به سمت تالار اصلی رفتیم . خانم بزرگ روی صندلی چوبی جلوی پنجره نشسته بود با ورود ما با دست اشاره به رفتن بشیر کرد و از روی صندلی بلند شد و به سمت من اومد . اول سرتاپامو نگاه کردو دستشو محکم گرفت زیر چونم و خوب به صورتم خیره شد. ... همه چیز مثله روز برام روشن بود اما باز هم به خودم امید میدادم که شاید اشتباه شده شاید بدشون بیاد یا اصلا شاید کلفت جدید میخوان حتی حاضر بودم به کلفت اونجا شدن فکر کنم اما ذهنم به سمت چیزی نره که میدونستم دیر یا زود به حقیقت می پیونده

.... تو چشمای توسی رنگ و روشن خانم بزرگ خیره بودم و تو دلم پشت هم دعادعا میکردم که دست از سرم برداره و بره اما اون نگاهشو هی دقیق ترو دقیق تر میکرد سر اخر دستمو گرفت و روی یکی از مبل ها نشوندو گفت:

خانم بزرگ_اسمت چی بود دختر؟

با وحشت به چشماش نگاه کردم و با صدایی که فقط خودم می شنیدم گفتم :

-کمند ...

خانم بزرگ نفس عمیقی کشیدو گفت :

_کمند دختر گل ممد درسته ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که ادامه داد

خانم بزرگ _میدونی واسه چی اینجاای ؟

بغض کرده تو چشماش نگاه کردم و جوابی ندادم که ادامه داد

خانم بزرگ_این شانسا نصیب هر رعیتی نمیشه اما تو بخت بلند بوده. دختری که اینجوری بخت بهش رو میکنه باید حسابی مواظب خودشو رفتاراش باشه میفهمی که...باید بتونی مثله خانما رفتار کنی ...مثله خانوما راه بری...غذا بخوری ...به شوهرت خدمت کنی ...نبینم بچه بازی در بیاری و ازش نا فرمانی کنیپسر من حوصله این بچه بازی هارو نداره ...باید بتونی یه زن خوب و سربه زیر برارش باشی ...و از همه مهمتر موندنت اینجا بستگی داره به اینکه چند تا پسر بتونی بیاری خودت خوب میدونی ماه بانو دختر زاست و پسر دار نمیشه پس اگه بخوای بمونی فقط و فقط باید بتونی پسر بیاری فهمیدی ...

خانم بزرگ میگفت و من اشک میریختم میدونستم خوب میفهمه ته دلم چیه امکان نداشت ندونن بین منو یوسف چه چیزایی بوده اما توجهی نمیکرد واسه خودش می بریدو میدوخت اخر سر هم از جاش بلند شدو یه از دست سمت چپش یه انگشتر جواهر بیرون آورد و کرد تو دستم و گفت :

- امیدوارم که همه چیزو خوب فهمیده باشی ...الان ماه بانو خانمم صدا میکنم بیاد... یادت باشه همیشه اون خانم بزرگ و تو خانم کوچیک...نبینم کوچیکترین بی ادبی ای بهش بکنی ...

از جا ش بلند شد و درب باز کرد و با زینت مستخدم خونه دوسه کلمه ای حرف زد و برگشت چیزی نگذشت که ماهبانو همسر اول سالار خان هم وارد اتاق شد خیلی جرات نداشتم سرمو بالابیارم اما زیر چشمی نگاهی به سر تا پاش انداختم . آخرین باری که دیده بودمش تو لباس عروس بود به نظرم قشنگترین دختری بود که دیدم خیلی فرقی از نظر سنی با من نداشت اما تو این چهار سال که عروس سالار خان بود هر سال یه دختر آورده بود . ماه بانو درو پشت سرش بست و نگاه پر از غضبشو بهم انداخت . خانم بزرگ با لبخند بهش نگاه کرد و گفت :

خانم بزرگ- ماه بانو این بود اون دختری که تعریفشو میکردم برات ...

ماه بانو بدون حرف نگاهی به من انداخت و سرش و پایین انداخت و لب پایینشو به دندان گرفت حس کردم اونم مثله من اون لحظه از این لبخند کذایی خانم بزرگ متنفره خانم بزرگ نگاهی به چهره ی گرفته ماه بانو انداخت و گفت:

- حالا بعدا بیشتر باهم آشنا میشیین زینت بیا کمند و ببر

زینت وارد اتاق شد و به من اشاره کرد به سمتش برم بدون اینکه چیزی بگم از در بیرون رفتیم از راهروی اصلی عبور کردیم و به سمت ایوون رفتیم که چهره ی جدی سالار خان جلوی چشمم پدیدار شد زینت دستپاچه نگاهی به سالار خان انداخت و گفت

زینت: اا... اقا شما اینجا چیکار میکنین؟

سالار خان نگاهی از کنجکاوی به زینت انداخت و گفت :

سالار خان: این کیه ؟

زینت دستپاچه گفت: هیچکس ...

سالار خان نگاهش از زینت گرفت و به سمت من برگردوند . بوی عطر خاص مردونه و قلیون در هم شد و تپش قلبمو هزار برابر کرد . اروم و با ترس نگاهمو بالا اوردم و با صورتش نگاه کردم چشم و ابروی مشکی ؛ پوست سفید و اصلاح شده و یک سیبیل پر رنگ و پر پشت..... صورتش پر بود از خط های سخت و خشن . هیچ شباهتی به یوسف نداشت نه خودش نه نگاهش نه حتی عطرش

زینت: اقا اجازه هست ببرمش ؟

زینت هول شده نگاهی بهم کرد و گفت : اقا تو رو خدا ماه بانو خانم نفهمه دیدینش به من سفارش کرده بود بی سرو صدا ببرمش اقا .. بفهمه میکشتم.

سالارخان دستی به سیبیلش کشید و دوباره نگاهی بهم کرد . اروم صورتمو اوردم بالا و با چشمای پر از اشکم بهش خیره شدم . نگاهش و روی صورتم چرخوند که تا ته وجودم و سوزوند . زینت سریع دستمو کشید و به سمت در برد نگاهمو به پشت سر برگردوندم هنوز توی راهرو داشت رفتنمو نگاه میکرد. از در عمارت که بیرون اومدم انگار هوای تازه حالمو جا آورد داشتم خفه میشدم از اون همه بوی عطر نا آشنا و غریب از اون همه هوای سنگین و تلخ مزه دلم میخواست زودتر برسم تو همون خونه دنج روستایی خودمون با همون هوای مرطوب از قلقل سماور و بوی نون داغ و پنیر تازش ... دلم نمیخواست حتی یه لحظه ی دیگه پامو تو اون عمارت نحس بزارم .

همراه زینت از درب اصلی گذشتیم هنوز صورتم خیس از اشک بود . مادر با نگاه پرسوال به من و زینت خیره شد و گفت:

زینت : چی شد زینت خانم؟

زینت پشت چشمی نازک کرد و گفت : چی میخواستی بشه شتر شانس و بخت و اقبال نشست در خونتون

دستم گرفت بالا و انگشتر و نشون مادر داد و گفت :

- خانم بزرگ نشونش کرد .

با شنیدن این حرف مادر و ننه گل ممد از خوشحالی خندیدن و زینت هم به عمارت برگشت . من متعجب از رفتار اون ها به مادر گفتم :

- خوشحالی مامان؟ میدونی اون تو چی شد ؟

مادر_ چرا نمیدونم مادر تو شدی عروس خان ... عروس این عمارت مکه کم چیزی دختر که خوشحال نباشم

- مامان تو دیگه چرا ... من ازین عمارت و دادرو دستش متنفرم از ریخت اون سالار خان حالم به هم میخوره ... پیام بشم عروسشون؟

مادر با ترس جلوی دهنمو گرفت و گفت:

-زبون به دهن بگیر دختر...تو چه میفهمی چه بختی در خونتو زده...میدونی عروس سالارخان شدن یعنی چی ؟
کمند_بله خوب میدونم...یعنی سیاه بخت شدن من...یعنی یه زندگی بی عشق...یعنی فقط پشت هم بچه آوردن و
حبس شدن تو اون اتاق لعنتی....حتی بهتون احترام نداشتن که راتون بدن تو واقعا فکر میکنی من خوشبخت
میشم؟

ننه گل ممد زد پشت دستشو گفت :

- این حرفا چیه میزنی خیره سر...خدا قهرش میگیره ها...جای شکر کردنته

کمند :ننه تو دیگه چرا ...چی رو شکر کنم ؟زن یه مرد زن و بچه دار شدنو ؟

مادر با بی خیالی دستی تگون دادو گفت :

مادر_ولش کنن ننه بعدا میفهمه چه بختی بهش رو کرده ...

با عصبانیت به مادر نگاه کردم و گفتم :

- من چی میگم شما چی میگین. من مثلاً یه دختر درس خوندم انقدر حالیم نمیشه چی خوبه چی بده؟من عروس
این تیر و طایفه ی نحس نمی شم . سالارخان پشت گوششو ببینه منو دیده

دست بردم به سمت انگشتر و انگشتر و از دستم بیرون کشیدم و گذاشتم کف دست مادر و به سمت رودخانه دویدم

.

.....

یوسف

کنار رودخانه منتظر کمند نشسته بودم به نظرم اونروز کمی دیر کرده بود برای اینکه سرگرم بشم و فکر خیال
الکی نکنم چوب دستیمو زدم تو اب رودخانه و پشت هم بالا و پایین بردم از بچگی عادتمون همین بود با گل بهار و
کمند میومدیم لب رودخانه و چوب دستی هامون و میزدیم تو اب و سر به سر ماهی ها میذاشتیم .

اصلاً به خاطر همون خاطرات بود که هنوزم قرار و وعده هامو با کمند کنار همین رودخانه و یادگاری هاش میذارم.
یادمه آخرین روزی که داشتم برای درس خوندن به شهر میرفتمم اومدم کنار این رودخانه... کمند این بار برای توشه

راهم کلی بادوم و گردو تو دستش پر کرده بودو از اضطرابی که تو نگاهش داشت معلوم بود که همشونو یواشکی از اشپزخونه خونه برداشته دستمو از جیب پالتوم بیرون آورد و هرچی جمع کرده بود ریخت توی جیبم بعدم بغض کرده و ناراحت بدون اینکه خداحافظی کنه به طرفش خونشون رفت . اون موقع احساسات دخترونه و لطیفش برام خنده دار اومد به نظرم دختر ها لوس ترین موجودات روی کره ی زمین بودن اما ده سال بعد درست تو همون نقطه یه نگاه یه چشم یه ارامش عجیب حال منو از اون روز کمند صد برابر بدتر کرد .

وقتی بعد از ده سال به روستا برگشتم توقع هرچیزی و داشتم جز عاشق شدن .شهر نشینی تاثیر ی روم گذاشته بود که باعث میشد خودمو یه سرو گردن از مردم روستا بالا بدونم ارزو ها داشتم تو سرم..... دیپلم طبیعیمو با بالاترین معدل گرفته بودم و میخواستم اماده ی رفتن به فرنگ شم . اقا جانم قول داده بود برای خرج سفرم چندتا زمین بفروشه و منو بفرسته منم برای اینکه یه کمکی کرده باشم تصمیم گرفتم چند وقتی به روستا برگردم و کمک اقا جان زمین هارو بفروشم .

اگه زمین ها به موقع و خوب فروش میرفت میرفتم فرنگ و اونجا درسو ادامه میدادم بعدم برمیگشتم شهر و همونجا یه خونه میگرفتم و یه مطب... در اخر هم با یه دختر شهری از تبار تحصیل کرده ازدواج میکردم .اینا نقشه هایی بود که برای ایندم کشیده بودم اما همه اینا واسه قبل دیدن کمند بود درست تو همون اولین روزی که پا تو روستا گذاشته بودم و از کنار اون رودخونه رد شدم از دور چشمم به دختری بلند قد افتاد که با لباس محلی خوش اب و رنگی نشسته بود و چوب دستیشو توی اب میزد . به تنها چیزی که فکر نمیکردم این بود که اون دختر کمند باشه. همون کمندی که روز اخر با بغض و بدون خداحافظی ازم جدا شد .اخرین تصویری که ازش داشتم یه دختر بچه ی سفید روی غرغرو و لوس بود که موهاشو از دو طرف می بافت و با پارچه های رنگی می بست اما اون دختری که از لب رودخونه بلند شدو نگاهش و به نگاه خسته و غریبم گره زد هیچ شباهتی با اون نداشت . چند باری فکر کردم دارم خیال می بافم و واقعی نیست اما وقتی قدم هاشو تند کردو به سمتم اومد و به سرتا پامو با خوشحالی خیره شد فهمیدم خودشه . مثله یه سرو بلند قد کشیده بود... چشماش جذاب ترو تیره تر شده بودن و صورتش زیباتر و نجیب تر . با خوشحالی تو چشمای متعجبم خیره شدو گفت :

- یوسف خودتی ؟

با ذوق بهش نگاه کردم دلم میخواست مثله بچگی دستشو میگرفتم و رو شونه هام کولش میکردم و میچرخوندمش اما همین که اومدم یه قدم بهش نزدیک بشم نفسم از عطر لباس و وجودش بند اومد . احساس کردم قلبم داره از جا کنده میشه حتی توان یه قدم جلوتر رفتنو نزدیک شدن بهش نداشتم .اونم مثله قدیم خودشو اویزون کت من نمیکردو بهونه نمیگرفت مته یه فرشته ی اسمونی با فاصله ایستاده بودو با نجابت به زمین نگاه میکرد حتی موهای

بلند و خرماییشم کامل پوشیده بود و فقط طره ی کوچیکی از زیر روسری بلندش پیدا بود. از اون روز به بعد یوسف دیگه یوسف قبل نبود همه ذهن و وجودم شده بود کمند. شب با یادش به خواب میرفتم و صبح به امید دیدارش بیدار میشدم کمند همه ی زندگیم شده بود انقدر که یادم رفت برای چی پا به اون روستا گذاشتم و هدفم چی بود. آخر تصمیم گرفتم هر جوری هست کمند و ازین قضیه آگاه کنم و تا دیر نشده با خودم ببرمش میدونستم دختری شبیه به کمند بی خواستگار نیمونه

برای همین یه روز به جای گل بهار رفتم سر قرار تا راز دلمو بهش بگم و خیال خودم و راحت کنم کمند بادیدن من متعجب نگاهم کرد و گفت:

- فکر کردم گل بهاره ... شما یید؟ برای گل بهار اتفاقی افتاده ؟

تو چشمای کهرباییش نگاه کردم و گفتم:

- دوست نداشتی من باشم؟

سرشو از خجالت پایین انداخت و روی تخته سنگی نشست. منم کنارش نشستم و زیر چشمی به نیمرخ صورتش نگاه کردم و گفتم:

- میدونم که خوب میدوننی چرا اینجام. از اینکه تعجب نکردی و با خیال راحت روی این تخته سنگی نشستی یعنی که همه چیزو میدونی. اما به نظرم هرچه قدرم طرف مقابل از احساس درون تو با خبر باشه گفتنش یه چیز دیگست. گفتن این حرفا برای اولین بار میتونه بهترین و شیرین ترین خاطره ی زندگی هر دومتون بشه. من خیلی از دیشب فکر کردم الانم اینجام که همه چیزو بهت اعتراف کنم. میخوام بهت اعتراف کنم که ...

کمی مکث کردم... از هیجان زبونم داشت بند میومد نمیتونستم دیگه به نیمرخ صورتش و اون لبخند معنا دار خیره بشم برای همین سرمو انداختم پایین و گفتم:

- انگار اعتراف به دوست داشتم همه جورش سخته حتی اگه از دل طرف مقابلتم خبر داشته باشی

با این حرف صورتشو برگردوند و تو چشمام خیره شد. نگاهش تا عمق وجودمو سوزوند صدای قلبمو به وضوح میشنیدیم. چی تو وجودش بود که اینجوری میخ کوبم میکرد من کم دختر تو شهر ندیده بودم دخترای با هفت قلم سرخاب و سفیداب و الاگارسون کرده. اما نگاه کمند با همه فرق داشت با همه ...

چند ثانیه ای نگاهم تو نگاهش گره خورد و از جاش بلند شد و به طرف رود خونه رفت و روی تخته سنگی دور تر نشست و گفت :

- خیلی با اون یوسفی که میشناختم فرق کردی ؟ باورم نمیشه تو همون هم بازی بچگی هایی

دلم هری ریخت پایین فکر کردم بدجور خراب کردم و ازم دلخوره. اصلا رسم نداشتیم پسری انقدر بی پروا به دختری ابراز علاقه کنه هر کی دلش هر کی و میخواست باید میرفت خواستگاری احساس کردم کمندم ازین کار بدش اومده.. اب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:

- چرا

کمند: تو با همه فرق کردی یوسف ...دیگه شبیه بقیه نیستی ...قشنگ حرف میزنی ...راحت حرف میزنی ...شهر خیلی عوض کرده

خیالم راحت شد لبخندی زدم و گفتم:

- مهاجرت خیلی چیزا رو عوض میکنه. اخلاق رفتار فرهنگ فکررهمه چیز...حتی ظاهر ..

به کت و شلوار مد روزم اشاره کردم لبخندی از سر رضایت روی لبهای سرخش نشست و گفت:

-شهر جای قشنگیه؟؟

با هیجان رفتم به سمتش و گفتم :

-اگه بخوای میبرمت .اصلا تا اون سر دنیا هم میبرمت

بازم لبخند زد و سرش و پایین انداخت و گفت:

-منم خیلی دوست دارم دیپلم بگیرم و مثله تو باسواد شم . دوست دارم شبیه شهری ها زندگی کنم و از این روستا برم. همیشه ارزوم بود مردی کنارم باشه که باهمه مردای این روستا فرق کنه .مردی که بدون عشق چیه ...درک کنه عاشقی یعنی چی ...من هیچوقت طلای ۲۴ عیار و لباس زر زر و مریمی نمیخواستم . من از زندگی چیزای دیگه ای میخوام چیزایی که تو کتابا خوندم

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

با شیطننت نگاهم کردو گفت:

-اون کتابارو گل بهار نمیخواست که براش بخری من میخواستم همشم تو اون درخت کنار خونتون جاساز کردم

باورم نمیشد انگار که خدا درو تخته رو واقعا جور کرده بود از بین اینهمه دختر تو شهر و روستا با تمام وجود حس میکردم که نیمه گم شدمو پیدا کردم کمند واقعا نیمه ی دیگه ی من بود کلمه به کلمه ی حرفاشو با عمق وجودم میفهمیدم اون دقیقا مثله من بود مثله من فکر میکرد مثله من ارزو داشت مثله من باور داشت اون شب از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم یادمه بارون سختی اومد اما من تمام شب و زیر اون بارون راه رفتم وخدا رو شکر کردم . خدا به من یه هدیه داده بود یه هدیه با ارزش

از مرور اون خاطرات شیرین دوباره یه لبخند غریبی رو لبم نشست نمیدونم چه قدر گذشته بود اما بالاخره صدای قدم های کمند و از دور شنیدم با خوشحالی از جا بلند شدم و منتظر اومدنش ایستادم انگار از همیشه زیباتر شده بود پیرهن گل گلی زیبایی به تن داشت و صورتش و سرخاب کرده بودن . با ذوق رفتم به سمتش اما هرچی نزدیک تر میشدم رنگ نگاهش برام غریب تر میشد انگار که پشت اون سر خاب و سفیداب غم عجیبی نهفته بود با ناراحتی به صورتم نگاه کرد بند دلم پاره شد حدس میزدم قضیه چیه یه چیزایی شنیده بودم اما دلم نمیخواست باور کنم . نگاه غریب کمند هر لحظه غمیگین و غمیگین تر شد اروم و با تردید لب باز کرد تا چیزی بگه میدونستم میخواند اسم کیو بیاره . دستمو به علامت اینکه ساکت بشه بالا بردم

تو چشمام خیره شدو زد زیر گریه ...

سالارخان

از دوازده سالگی با بزرگ خان پدرم میرفتیم شکار . رو دست بزرگ خان نبود کسی که بتونه از این فاصله ها اهو و قرقاول شکار کنه هر وقت شکار خوبی نصیبش می شد دو سه بار با افتخار میزد پشت من و سعی میکرد کاری که کرده با تمام غرور به رخم بکشه اما هیچ وقت نمیدونست من با این کارا بیشتر ازش میترسم . هیچ وقت رابطه ی خوبی باهام نداشتم تاوقتی ا نوجوون بودم هر روز کتک و تنبیه و فلک چاشنی روزمون بودو و وقتی هم جوون شدم تمام وقت در خدمت اقا بودن . صبح به صبح ساعت شیش برپا میداد و برای حسابرسی به زمین های رعیت بیچاره و سرو کله زدن با خان های عین خودش آماده میشدیم و زودتر از ده هم به خواب نمیرفتیم . تا به اون سن و سال یاد

ندارم چیزی از خودم فهمیده باشم من هر چی که بودم بزرگ خان بودم منش بزرگ خان عشق بزرگ خان علایق بزرگ خان باید تو وجود من شکل می گرفت . اصلا هدفش همین بود که یکی بسازه عین خودش. کسی که بتونه با خیال راحت سر زمین بزاره و بمیره .

روزها از پس شب ها گذشت و زندگی ما تغییری نکرد هنوز درست و حسابی پشت لبم سبز نشده بود که یه روز صدام کرد و گفت اخر هفته باید برم خواستگاری و زن بگیرم . اینکه نظر من چی بود میخواستم یا نه و یا اصلا نظر اون دختر سیاه بخت چی بود هم که اصلا هیچی

اگر میخواستیم نه و نه بیاریم و درست غلط نکنیم هم یا باید طرد میشدیم یا محروم از ارث ... چاره ای نداشتیم جز تن دادن به خواست بزرگ خان و رفتن به خواستگاری اون دختر . دختر و که تا خود شب عقد ندیدم اما میدونستم خوش چهره و زیبا رفته ... خانم بزرگ به قول خودش کوچیک لقمه نمیگرفت راستم میگفت سر سفره عقد که توری و از سرش کشیدم بالا و چشمای کهرباییش با نگاهم تلاقی کرد فهمیدم چه فرشته ای نصیبم شده . دروغ چرا ته دلم ضعف رفت و دوسه باری شکر خدا کردم واسه این قندو نباتی که نصیبم کرده بود بعد از شام عروسی و قبل از رفتن به حجله هم دوسه باری دست و پای بزرگ خان و بوسیدم و رفتم دنبال زندگیم . یادمه در حجله رو که باز کردم مثله یه عروسک شکستنی وسط اتاق نشسته بودو میلرزید تو خودش .

دلم نمیخواست فکر کنه منم مثله بزرگ خان قلدر و بد دهنم اما بزرگ خان سفارش کرده بود نباید به زن رو داد اصلا زن کی بود که بهش توجه کنیم برا ی همین لبخند مهربونم به صورت ماه بانوی شونزده ساله فقط و فقط ثانیه ای دووم داشت و بس .

خیلی نتونستیم طعم عروس و داماد بودنو بچشیم تازگی برای ما همون شب بود از فرداش بازم روز از نو روزی از نو صبح به صبح دنبال کار و شب برگشتن به خونه . ماه بانوی بیچاره هم نه گله ای داشت نه شکایتی . وقتی ازش میپرسیدم از صبح تا شب چیکار کردی زل میزد به گل قالی و میگفت هیچی . نمیدونم چرا اما همیشه یه دیوار بلند بین خودمو ماه بانو کشیده بودم حتی بعضی از شبا که میخواستیم به هم نزدیک بشیم تو بروز احساساتم بهش ناتوان بودم نه میتونستم اونو باشم که دلم میخواست نه به ماه بانو اجازه میدادم که هر طور که دلش میخواست باشه و رفتار کنه . نزدیکی با ماهه بانو برام مثله یه جور انجام وظیفه بود . هر دو میدونستیم سر سال نشده باید برای این خاندان عریض و طویل و ثروت بی سرو تهشون وارث بیاریم . دو سه ماهی از عروسیمون گذشت که دیدم ماه بانو ناخوش احوال شده وقتی حکیم بالاسرش اومدو خبر بارداریشو به هممون داد بزرگ خان به نیت قدم این بچه همه ی رعیت های روستا رو وعده گرفت. چه شب قشنگی بود برای هممون ماه بانو که لپاش گل کرده بودو خنده از چهرش محو نمیشد مثله یه ستاره تو اون مهمونی می درخشید هیچ وقت نتونستم از نزدیک با دقت چهرشو ببینم و

برانداز کنم اما اون شب وقتی از دور نگاهش میکردم به نظرم یه زن تمام و کمال میومد . مثله یه ستاره بین اون همه زن ...

نه ماه بعد بچه که به دنیا اومد و قابله گفت پسر نیست سگرمه های بزرگ خان در هم رفت و منو کشید کنار و گفت هر طور شده باید بریم سرغ بچه دوم و تکلیف وارث این خاندا روشن بشه اون شبم از قصد وعده ی شکار گذاشت تا من سراغ ماه بانو نرم و حساب کار دستش بیاد .

سفر شکار ما سه روز طول کشیدو من هنوزم بچه رو ندیده بودم دلم قنچ میرفت که ببینم چه شکلیه چه جوریه به زیبایی ماه بانو هست یانه ...اما تنها چیزی که برای بزرگ خان مهم نبود حس و احساس من بود میدونستم ماه بانو هیچ وقت به خاطر این تنهایی منو نمی بخشه شاید اگه علاقه ای هم تا به اون موقع به من داشت دیگه ازون به بعد نداره همینم بود وقتی بعد از سه روز به خونه برگشتیم هیچی نگفت فقط نگاهم و کردو بچه رو گذاشت تو بغلم . صبرش خجالتم داد ...

وقتی نگاهم به بچه افتاد مهرش بدجوری به دلم نشست حدسم درست بود درست عین خود مهربانو بود . زیبا و جذاب...بزرگ خان قبول نکرد براش اسم بزاره برای همین قرارشد خودمون باهم به یه نتیجه برسیم این اولین بار بود که سر مسئله ای با هم حرف میزدیم . خیلی هیجان داشتم که قراره برای یه بارم شده خودمم انتخاب کنم . خودم و زنم ماه بانو...

بچه رو گرفتم بغلم و رفتم تو اتاقش... رو تخت نشسته بود و گل دوزی میکرد با اون لباس محلی و پر زرق و برق ابریشمی شبیه یه تابلوی زیبا شده بود از صدای بچه متوجه ورود ما شد . از جا بلند شدو دستپاچه سلام کرد . نمیدونم چرا انقدر باهاش رو در باسی داشتم بچه رو گذاشتم رو تخت خواب و تو چشماش خیره شدم و گفتم:

- بزرگ خان رو بچه اسم نداشت گفت خودتون انتخاب کنین .

زیر چشمی نگاهی بهم کرد و من من کنان گفت :

- هر جور خودتون صلاح میدونین اقا ...

از این همه فاصله و رودرباسی بدم اومد .دلم میخواست راحت بود باهام دلم میخواست دستای ظریفشو دور گردنم حلقه میکرد و میومد تو اغوشم و نفس های گرمشو به نفسم گره میکرد .یه لحظه خودمو اونو با این رویای شیرین تصور کردم اما فقط یه رویا بود ماه بانو هنوزم با فاصله روی تخت نشسته بود و با سر به زیر انداخته به زمین نگاه

ماه چهره

میکرد. دلم میخواست دستمو بزارم رو دستشو لمسش کنم. اما ترس بزرگ خان و اخم های درهمش نمیذاشت. دوباره بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو نظری نداری؟

ماه بانو: نه اقا...فرقی برام نمیکنه ...

ته صداس بغض غریبی بود میدونستم از چی دلخوره اما نمیتونستم کاری براش بکنم. بچه رو بلند کردم و گفتم:

- چون خیلی این دختر قشنگه...اسمشو میذارم زیبا. خوبه؟

نگاهش یه کم بالا آورد و لبخند تلخی زد و گفت ::

-خوبه

خیلی دلم میخواست بگم شبیه توئه که قشنگه امانتونستم. به وضوح دیدم تو چشماش اشک غریبی جمع شده اگه یه کم دیگه اونجا میشستم حتما کنترل خودمو از دست میدادم و تو اغوش میگرفتمش برای همین سریع از جا بلند شدم و از در بیرون رفتم.

.....

ماه بانو

تو اینه به سرتا پام نگاه کردم. ابرو پیوندی؛چشمای ریز و کشیده پوست گندم گون و بینی باریک و استخوانییه پیرهن زرشکی و بلند تنم بود که دورتا دور کمرشو با مروارید تزیین کرده بودن یه شال توری سفیدم بسته بودم روسرم و موهای بلندمو هم با همون مروارید های پیرهنم اراستم. روز مهمی بود برامشاید مهمترین روز زندگیم...روزی که احتمالا هیچ وقت تکرار نمیشد....خوب میشناختمش...هربار با بزرگ خان میرفت سرکشی به زمینا از دور نگاهی میکردم به نظرم واقعا برازنده و جذاب بود...ازهمین الان ابهتی داشت قدو بالاش...راه که میرفت از نیرو و قوت هیکل تنومندش زمین به لرزه میفتاد.چشم همه دنبالش بود خب کم کسی هم نبود پسر بزرگ خان و وارث اونهمه ثروت و مکنه...همه دخترای هم سن و سالم عاشقش بودن ارزوشون بود سالار یه نگاه بهشون بندازه خودشون هزار قلم بزک میکردن و تومهمونیای دوره ای که بین خان ها برگزار میشد میرفتن و هی دور و بر سالار میپلکیدن بعضیا هم مادرشون رودرباسی و کنار میداشتن و علنا از خانم بزرگ خواستگاری میکردن...امامادر من از این اخلاقا نداشت خیلی شان و منزلت برای اصل و نسبمون قائل بود دروغ چرا بعضی اوقات که خیلی احساس خطر

میکردم بدمم نمیومد مادر منم حرفی پیش میکشید و چیزی میگفت دلم میخواست میتونستم راز دلمو باهاش درمیون بزارم تا اونم برام کاری بکنه اما انقدر مادر به اصل و نسب و جد و ابادش افتخار میکرد که جرات گفتن هیچی و بهش نداشتم. تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که تو تنهایی هام بهش فکر کنم و باهاش رویا ببافم.

یادمه یه بار که برای گشت و گذار به جنگل رفته بودم تنها دیدمش. نمیدونید چه حالی داشتمم قلبم داشت از جا کنده میشد روی یه حصیر نشسته بودو تنفشو تمیز میکرد اروم به سمتش قدم برداشتم یه لحظه سر بلند کردو نگاهش و با نگاهم تلاقی داد. مردم و زنده شدم اما همش چند لحظه بود این حس قشنگ و تکرار نشدنی....سریع سرشو پایین انداخت و مشغول همون تفنگش شد. ازون روز به بعد هزار بار این صحنه رو با خودم مرور کردم. اون لحظه ای که نگاهمون برای اولین بار به هم برخورد کرد شیرین ترین و قشنگ ترین خاطره ای شده بود که از سالار داشتم.

سالار منو ندیده بود میدونست قربان خان یه دختر نوجوون و دم بخت داره اما تا حالا حتی یکبارم نشده بود همدیگرو ببینیم تو مهمونی ها معمولا زن ها از مردا جدا بودن و تو مراسم هایی مذهبی مثله دهه محرم و نذری ها هم دخترای هم سن من حق ظاهر شدن در ملا عام و نداشتن. اما من خیلی خوب میشناختمش همیشه ا طرف زنونه به اتاق مردا سرک میکشدم و از دور رفتارشو زیر نظر داشتم به جرات میتونم بگم تک تک اجزای صورتش و حفظ بودم و با خودم شبها مرور میکردم ویا اینکه. پدرم که اسمشو میاورد گوشامو تیز میکردم تا بتونم از کار و بار و وضع زندگیش سر در بیارم. پدر خیلی ازش تعریف میکرد میگفت بدون اجازه بزرگ خان ا بم نمیخوره انقدر خلف و سر به زیره که جایی نشده بریم و تعریف سالار نباشه. من که گوشم بدهکاره این حرفا نبود برام فرقی نداشت سالار از بزرگ خان اطاعت میکنه یانه خوب شکار میکنه یا نه...فقط خودش برام مهم بود حتی هیچ وقت به ثروتمش فکر نکرده بودم خودم غرقه پول و ثروت بودم و احتیاجی نداشتم. من عاشق خوده خود سالار شده بودم عاشق قدرت و نجابتش عاشق اینکه هر جا پا میذاره زبانزد خاص و عامه و مایه افتخار همه

پدرم که خیلی عاشق سالار بود هم به خاطر خودش هم به خاطر رفتار ناخلفی که برادرم خسرو باهاش داشت و البته اینا هیچ کدوم برای من بد نشد چیزی نگذشت که فکرر داماد لایقی مثله سالار داشتن افتاد تو سر پدر و مادر با اصل و نسب من. با رفتارهایی که خسرو از خودش نشون میداد ترس از نسل بی لیاقت داشتن و هدر رفتن ثروتشون باعث شد هرکاری از دستشون برمیاد بکنن تا با خانواده بزرگ خان فامیل بشییم. خب این وسط بهترین هم گزینه من بودم و سالار. روزی که مادر منو کشید کنار و قضیه رو بهم گفت هیییچ وقت یادم نمیره. بارون شدیدی میومد که از خوشحالی دویدم زیر شو دور از چشم مادر تا میتونستم جیغ زدم. باورم نمیشد همه چیز به این اسونی داره

جور میشه هرچی شعر خونده بودم از زجر و مصیبت عاشق میگفت و ناز معشوق. اما من به یه چشم به هم زدن داشتم سر سفره ی عقد کسی میشسستم که سال ها با عشقش رویا بافته بودم.

دقیق نمیدونم اما مادر میگفت پیشنهاد این ازدواج اول از سمت بزرگ خان بوده و بعد پدر هم با کمال میل پذیرفته. از اینکه پیشنهاد از طرف اونا بود و همه دخترای روستا میفهمیدن به خودم بالیدن اما اینکه نظر نظر بزرگ خان بوده نه سالار کمی فکرمو مشغول کرد. پدر میگفت سالار رو حرف بزرگ خان حرف نمیزنه اما تو امر به این مهمی چی. یعنی براش فرقی داشت من زنش باشم یا کس دیگه؟؟

فکرم با این چیزا حسابی مشغول بوداما این و میدونستم تمام ازدواج های این روستا به همیین سبکه پس دلیلی نداشت نگران چیزی باشم سالار کجا از من با اصل و نسب تر و عاشق تر میتونست پیدا کنه کسی که اونا برای خودش بخواد نه پول و ثروت و بقیه امتیازاش. با این رویاهای شیرین و ناتوم روزهامو سپری میکردم هر روز از طرف خانم بزرگه یه خلعتی میومد به سمت خونمون و منم با ذوق یکی یکی اونا رو باز میکردم و میپوشیدم یه روز پارچه ابریشمی یه روز گردنبند طلا یه روز انگشتر فیروزه... کفش روسری دامن و خیلی چیزای دیگه اتاق پر شده بود از خلعتی های گرانبه قیمت خانم بزرگ و مادرم میبایلد به این همه احترامی که بهش گذاشته بودن.

هر کس که میومد خونه ما مادر یه دور تمام خلعتی هارو نشونش میدادو از اخلاق و رفتار خانم بزرگ به به و چه چه میکرد. اما من به تنها چیزی که فکر نمیکردم ارزش خلعتی ها بود فقط تو ذهنم تصور میکردم که کدوم یک از اینا رو خود سالار با سلیقه خودش برام خریده و فرستاده.. خیلی بهشون فکر مییکردم. هر کدوم یه جور قشنگ بودن و نمیتونستم تشخیص بدم.

بالاخره اون روزای پر تلاطم انتظارم گذشت و روز مراسم با شکوه عروسی ما رسید تا به اون روز حتی یه بارم نتونسته بودم با سالار حرفی بزنم و از شدت هیجان داشتمم سکنه میکردم درسته عاشقش بودم و هر شب با فکرش میخوابیدم اما رو در رو شدن با سالار برای من بزرگ ترین ترس و وحشت بود.

اونروز صبح زود فرستادن سراغم و برای حمام کردن به خزینه رفتیم. چند تا از زنای روستا که شعر میخواندن و دف میزدن هم با همراه ما اومدن. زبیده کلفت خونه هم شروع به حموم کردن و بند انداختن و سرخاب سفیداب من کرد هر مرحله که جلوتر میرفتیم صدای کل کشیدن و سرو صدای زنا بالاتر میرفت اما ذهن من تماما معطوف شب شده بودو رو در رو شدن با سالار. وقتی بخودم اومدم لباس سفید به تنم بود و ابرو هام مثله نخ باریک و صورتم مثله هلو سرخ... تصویر غریبه ای که تو اینه دیدم هیچ شباهتی به ماه بانوی نوجوان و شاداب نداشت حالا یه خانم جوان و خوش برو رو بود که اماده ی تشکیل یه زندگی مشترک میشد. اینه که از جلوی صورتم کنار رفت تازه فهمیدم هیچ

چیز خواب نیست و همه واقعی ان . بزرگ خانم با اون لباس گرانیقیمت و جواهرات خاص و تکش جلوی صورتم ایستاده بودو درحالی که تور عروسی و سرم مینداخت سعی میکرد به جلو هدایتم کنه ...با هر قدم صدای کل کشیدن و هلپله بیشتر و بیشتر میشد تمام زن های ده بالا و پایین و ده های دیگه اومده بودن انقدر شلوغ و پر هیاهو شده بودکه صدا به صدا نمیرسید اما تو همون شلوغی و سرو صدا احساس غربت و دلشوره ی عجیبی تموم وجودمو میلرزوند دستام تو دستای خانم بزرگ یخ کرده بودو قدم های لرزونم با اون کفش پاشنه دار و بلند حسابی مضحکم میکرد . سر اخر وقتی پای سفره عقد رسیدم و خودم و تو اون ایینه دیدم فهمیدم لحظه ی رسیدن به ارزوم رسیده و دلم میخواست همونجا بمیرم . چیزی نگذشت که صدای سرفه های مردونه ی سالار هم بلند شدو هیبت و اندام درشتش جلوی در ظاهر شد از زیر مشبک های تور خوب میتونستم ببینمش از همیشه زیباتر و برازنده تر بود وقتی اومد وکنارم نشست به وضوح صدای قلبمو میشنیدم عطر تنش و صدای نفس های گرمش تپش قلبمو صد برابر میکرد . وقتی هم که عاقد شروع به خوندن خطبه میکرد زیر چشمی نیمرخ صورتشو میدیدم که جدی و مصمم به جلو خیره بود و به صدای عاقد گوش میداد ..اون گوش میداد اما من تنها چیزی که نمیشنیدم صدای عاقد بود تا زمانی که با سقلمه ی مادر به خودم اومدم و با صدای لرزون بله رو گفتم . چیزی نگذشت که صدای بله لرزون منم میون کل کشیدن زنا گم شد انقدر که خودمم بین ایهمه سرو صدا غرق شدم و نفهمیدم کی و چه زمان دوتا چشم مشکلی و جدی به صورتم خیره شده و داری حلاجیم میکنه اره نگاه خودش بود درست شبیه همون نگاهی که تو جنگل دیدم با دستای پر قدرت و مردونش تور ظریف و بالا داده بودو با چشمام خیره شده بود . از شدت خجالت نگاه ازش گرفتم و به خطای سفید کت و شلوارش خیره شدم اونم تور و انداخت پشت سرمو دوباره صاف نشست خیلی زودم از طرف مردونه صداش کردن و از جاش بلند شد وقتی رفت انگار نصف وجودم و قلبمو هم با خودش برد دلم میخواست همین الان تو همین لحظه همه ی این ادمارو بیرون میکردم و دووباره حس اون نگاه پر نفوذ و هدیه میگرفتم اما زهی خیال باطلچاره ای نداشتم جز تحمل این ساعات کش دار و طولانی مدت و لبخند زدن های مصنوعی به مردم.

اما .بالاخره اون شبم تموم شد خانم بزرگ باز هم دستای لرزون منو گرفت و با کمک بقیه سوار اسب کردن سالار هم افسار اسب و گرفت و همراه بقیه به طرف عمارت بزرگ خان به راه افتادیم .وقتی رسیدیم باز به همراه خانم بزرگ از اسب پیاده شدم و وارد یک اتاق شدم. فضای اتاق و تزئین پرزرق و برقش نفسمو بند آورد خانم بزرگ بدون حرف لبخند دلگرم کننده ای زدو درب و بست منم اروم رفتم به سمت رختخواب سرخ وسفید رنگ پهن شده و نشستم . حال عجیبی تموم وجودمو گرفته بود انگار هنوزم باور نداشتم اکجام و دارم چیکار میکنم .نگاهمو دورتا دور اتاق چرخوندم و به دور و بر نگاه کردم لوازم پر زرق و برق و نو همه ی اون اتاق و پر کرده بود همه چیزم با گل طبیعی و

پارچه های رنگی تزیین کرده بودن . میدونستم این اتاق اتاق اصلی ما نیست اما برای همون یک شب اقامت ماهم کلی توش ریخت و پاش شده بود .

همینطور که مشغول واریسی محیط غریبه ی دورم بودم صدای باز و بسته شدن در منو به خودمم آورد و نگاهم دوباره به همون نگاه آشنا گره خورد . جلوی دررب ایستاده بود و با یه لبخندی که به زور میدیدی بهم خیره بود . نمیتونستم فکرشو بخونم فقط داشتم از ترس به خودم میلرزیدم ...چند ثانیه ای نگاهم کردودر و بست بعد هم اروم اومد سمتم و دوزانو جلوی پام نشست از نگاه پر از نفوذش اب شدم و سرمو پایین انداختم بوی عطر نا اشناس تمام فضای بینمو پر کرده بود . کنجکاو بودم ببینم چی میخواد بگه و چی تو ذهنشه حتما میخواست محکم بغلم کنه یا دستامو تو دست بگیره و باهام حرف بزنه ...نمیدونم هر کدوم از این ها هم بود من طاقت انقدر نزدیکی بهش و نداشتم ...قلبم دووم نمیاورد که از طرفش انقدر محبت ببینم انگار هنوز هم سالار برام همون بتی بود که تو ذهن ساخته بودم .مثله یه تشنه ای بودم که چند ساله تا لب چشمه میره و برمیگرده اما حالا دیگه میتونه از چشمه جوشانش بچشه و سیراب شه ...

سالار هنوز هم با دقت داشت اجزای صورتمو نگاه میکرد نمیدونستم تو این موقع باید چیکار کنم شب قبل مادر یه چیزایی بهم گفته بود اما اعتماد به نفس و توانایی تکون خوردن نداشتم میخواستم شروع کننده سالار باشه نه من درسته من تشنه بودم و درمونده اما اون مرد بود.باز هم گذشت و سالار حرکتی نکرد اخر سر طاقت نیاوردم اروم دست بی جون و پر استرسم و بالا اوردم تا روی دستای گرمش بزارم و از گرمای وجودش لذت ببرم اما همین که دستم تا نیمه ها بالا اومد از جاش بلند شدو به طرف اینه رفت و گفت :

– پاشو حاضر شو بخوابیم

همین؟تنها حرفش همین بود؟ یعنی چی ؟حاضر برای چی؟برای شروع یه عشق؟
برای شروع یه زندگی ؟یا برای.....سریع و راحت لباساشو عوض کردو لباس راحتی پوشید بدون نگاه به من کنارم دراز کشیدو گفت:

–پاشو دیگه مگه خسته نیستی ؟

نه تصور من از شروع زندگی این نبود تصور من هرچیزی بود جز این رفتار خشک و بیروح ...جز این حال غریب و بهت زده ... تصورم همه چیز بودم جز تشنه تر شدن و درمونده تر بودن جز این دیواری که بینمون بود ...باورم نمیشد نقشه ها بافته بودم برای این لحظه شاید به اندازه تمام سالهای نوجوانیم که عاشقش بودم همیشه فکر

میکردم لحظه ی وصال ما چه جوریه چه شکلیه چی پیش مییاد چی پیش نمیاد... شاید هر چیزی و فکر میکردم جز اتفاق الان جز این بی تفاوتی جز این دیوار بلند دوری بینمون

... به خودم که اومدم صبح عروسی بود سالار خونه نبود و من با همون لباس های همیشگی جلوی اینه نشسته بودمو به صورتم خیره . اره فرق کرده بودم ابروهای نازک و صورت سرخ شدم با اون جوشای ریزو زیر پوستی و درد عمیقی که گاهی زیر دلم میپیچید نشون میداد با دیروزم خیلی فرق کردم ...اما تنها فرق من همون بودو بس

یاسر

یوسفی که قبل کمند میدیدیم زمین تا آسمون با بعدش فرق داشت. موهای ژولیده و درهم شده بودن و ریش های پرپشت و مشکیش تا زیر گلوش بلند. هرروز از طلوع افتاب میومد بالاسر خاک کمند و افتاب که غروب میکرد برمیگشت. خودش که نمیفهمید دورش چی میگذره و چیکار میکنه این مردم روستا بودن که بهش اب و غذا میدادن و به بچه میرسیدن به خاطر همین حاج بابا اصرار داشت یوسف به بالا برگرده و پیش پدر و مادرش زندگی کنه اما گوش یوسف بدهکار نبود دلش نمیخواست جایی که مردمش به اون شکل دل کمندو شکوندن و از خودشون روندن محل زندگی دخترشون باشه . حاضر بود دختر کوچیکش رو دست مردم این روستا بزرگ بشه اما پاشو تو اون ده نحس بد خاطره نذاره اما حاج بابا بیشتر نگران بچه بود میدونست یوسف با این حال و روزش از پس بچه داری برنمیاد دیر یا زود باید برمیگشت سرکارش و برای خرج زندگی خودشو بچه پول در میآورد با این حال چهره طور میتونست به بچه برسه و بزرگش کنه . بچه ی بیچاره هم از روز به دنیا اومدنش به شدت بی قراری میکرد با اینکه یکی از زنان شیرده روستا بهش شیر میداد و میرسید اما دل این بچه اروم نمیگرفت صنم خانم مادر یوسفم کارش بود هر روز به سختی بیاد تا ده پایین ا و شب برگرده . این وضع اسف بار داشت همه رو از پا در میآورد حاج بابا میگفت هر چی زودتر باید یه کاری برای یوسف کرد . بالاخره یکی ازون روزا که یوسف اومده بود سرخاک کمند حاج بابا دو تا چایی به همراه نون محلی داغ و پنیر گذاشت تو سینی و به طرف قبر کمند رفت . از پنجره امام زاده میشد چهره ی خسته و در مونده ی یوسف و با وضوح دید نشسته بود گوشه ای و با گردن کج به اسم حک شده روی سنگ قبر نگاه میکرد . حاج بابا سینی گذاشت کنار دست یوسف و فاته ای برای کمند خوند و لقمه ای از نون و پنیر برای یوسف درست کردو گرفت جلوش . برای اینکه خوب صداشونو بشنوم از امام زاده بیرون اومدم و گوشه ای نشستم . یوسف نیم نگاهی به لقمه کرد و از حاج بابا گرفت و گفت:

- دیشب خوابشو دیدم ... تویه خونه ی خراب و بزرگ ازین اتاق به اون اتاق میرفت و هیرون بود ...هر چی همم صداش میکرد کمند کمند بهم توجهی نمیکرد. از هر طرفی که میرفتم تا بگیرمش و بگم من اینجامم و انقدر بی قرار نکن بازم نمیتونستم. حس میکردم هی داره ازم دور و دور تر میشه. خیلی بی قرار بود حاج بابا ...

حاج بابا چایی یوسف و شیرین کردو گفت :

- بی قراره اون طفله معصومه ...

یوسف با شنیدن این حرف به گریه افتادو دستشو کشید رو موهای ژولیدشو گفت:

- چیکارش کنم حاج بابا؟...من با این بچه بی مادر چی کار کنم؟

حاج بابا دستشو گذاشت رو کمر یوسف و گفت :

- گفتم که بهت ببرمش پیش خانواده ش به جایی که بهش تعلق داره پدربزرگ و مادر بزرگاش اونجان عمه و داییش اونجاست. گل بهار بهترین کسیه که میتونه این بچه رو بزرگ کنه مادرت و مادرر کمندم که هستن. خیلی بهتر از این ده بی اب و علف با چهارتا خانواره که هرکدوم وضعشون ده برابر بدتر از توئه ...

یوسف_من ماله اون قبیله و ده نیستم حاج بابا. منو کمند ماله اینجاییم ...خانوادمون شمایید و یاسر ...من ترجیح میدم خاله و دایی و عمه ی بچم مردم این ده باشن

حاج بابا_الله اکبر....یوسف جان تو که نمیتونی منکر اصل و نصب این بچه بشی میتونی ؟

یوسف_حاج بابا شما دیگه چرا مگه خودت ندیدی چه بلایی سر منو کمند آوردن مردم نمک شناس اون دهمگه ندیدی همین مادر و پدر خودم مارو طرد کردن از خودشون. حالا که کمند مردو هیچی از جوونیش ندید دخترشو دستی دستی بدم به اونایی که دشمنش شدن. ببرم تو دهی که وقتی بزرگ شد پشت مادرش دروغ ببافن و ببه خوردش بدن ...امکان نداره من شده ایین بچه رو به دندون بکشم نمیدم دست مردم اون روستا حاج بابا

حاج بابا _بچه که فقط پدر نمیخواه مادرم میخواد ...الان بزرگش کردی و به دندون کشیدی دو روز دیگه که قد کشید نتونست با تو خواسته هاشو بگه حرف بزنه اونوقت چی...اصلا فکر کردی باید با تنهائیش چیکار کنی ...کی میخواد برای این بچه مادری کنه تو این روستا.

یوسف لقمه رو گذاشت تو سینی و گفت:

– حاج بابا شما تا آخر عمر به گردن من حق داری و احترامت واجبه... اما از من اینو نخواه... من نمیتونم بچه رو ببرم تو اون ده

حاج بابا سری از تاسف تکون دادو گفت:

– چیزی و باید بهت میگفتم وگفتم صلاح خودتو بچتو خودت میدونی اما کاری نکن که مدیون اون خدایامرز بشی
یوسف _ دل کمند ایینجوری راضی تره مطمئن باشین

نمیدونم شاید یوسف حق داشت که هیچ جوهره حاضر به برگشت به ده بالا نبود. همه میدونستیم چرا و چه جوری یوسف و کمند شبانه به این ده اومدن و دیگه نرفتن همه میدونستیم چه روز و شبای تلخی و کمند گذروند تا بتونه رو پا بشه و دوباره زندگی کنه اما نظر منم با حاج بابا یکی بود من یوسف و مثله برادرم دوست داشتم مثله یه برادر دلبسته ی کمند و بچش بودم اما موندن یوسف اینجا به صلاح نبود حالا وقتش بود که یوسف برگرده و همه ی اون ادمارو شرمنده خودش کنه. وقتش بود دختر کمند پیش کسایی بزرگ شه که از خونه و ریشه ی خودش نه مردم فقیر و ضعیف ده پایین.

همین موقع صدای پریچهر یکی از دخترای روستا بلند شد انگار یه چیز نامفهومی میگفت و به طرف یوسف میدوید یوسف با دیدن اون از جا بلند شدو به سمتش رفت منم پشت سر یوسف به سمت پریچهر دویدم پریچهر نفس نفس ز زنان به یوسف گفت:

– اقا یوسف... بچه... بچه حالش خوب نیس... خیلی تب داره منو خواهرم نمیدونیم چیکارش کنیم... تو رو خدا بیا..

یوسف به طرف خونه ی پریچهر دوید و منم معطل نکردم و پشتش رفتم پریچهر هم کنار من میدوید و نامفهوم چیزایی میگفت وقتی به خونه رسیدیم صدای گریه ی نوزاد از داخل شنیده می شد یوسف بچه رو بغل کرد و بدون توجه به بقیه به سمت جاده رفت منم رو به پریچهر داد زدم که چادرشو سر کنه و همراه ما بیاد هر سه به طرف جاده رفتیم و با گاری یکی از اهالی به طرف ده بالا حرکت کردیم از ده بالا هم ماشین گرفتیم و به شهر رفتیم. بچه ی بیچاره تمام راه و گریه می کرد و بی قرار بود پریچهر هم از بی قراری بچه اشک میریخت و دائم رو دستش میزد.. وقتی به درمانگاه رسیدیم سریع بچه رو به داخل بردیم پزشک برای معاینه به اتاق بچه رفت و منو پریچهر بیرون در نشستیم. نگاهی به چهره ی نگران و درمونده ی پریچهر انداختم با اشکایی که ریخته بود انگار زیباتر شده بود وقتی دید نگاهم بهشه چادرشو جلوتر آوردو گفت:

– دلم خونه برای این بچه... تا کی پریمه بهش شیر بده... بالاخره که مادر میخواد

ياسر_ حاج بابا ميگه يوسف بايد برگرده به ده ...

پريچهر باز چادرشو جلوتر كشيدو گفت

- برگرده كه چي بشه ... مگه نميدوني اونا با كمند خدا بيا مرز چيكار كردن ... يوسف بايد اينجا بمونه

ياسر_ اينجا بمونه مادر از كجا بياره بچه ..

پريچهر شونه هاشو بالا انداخت و روشو از من برگردوند كه گفتم:

- با مادرت حرف نزدي پريچهر ؟ مگه قرار نبود بعد ماه صفر با حاج بابا بيايم خونتون ...

پريچهر پشت چشمشو نازك كردو گفت :

- نميبنی عذا دار كمنديم هنوز تو اين موقعيت چي بگم بهش . مردم روستا هنوز رخت سياه تنشونه

ياسر_ حاج بابا كه حكم پدر داشت براش ديروز حرف منو تو رو پيش كشيد گفت صحبت كنم تا هر چي زودتر بريم و يه شيريني بخوريم تو از عذاي مردم روستا حرف ميزني . به خدا كمند ارزوش بود عروسي منو تو رو ببينه خودش با دستاي خودش رخت دامادي دوخته برام .

پريچهر_ ميدونم ... اما من نميتونم به اين زودي چيزي بگم خب صبر كن يه كم ... چيزي نميشه كه ..

پريچهر از جاش بلند شدو به سمت اتاق معاينه رفت . نميدونم چرا قسمت نميشد زودتر دستشو بگيرم و ببرم تو خونه زندگيمون همه ميدونستن چند ساليه خاطر خواه پريچهرم اما حاج بابا گفته بود تا نتونم يه مقدار پول جمع كنم و خرج و برج خودمو بدم پاپيش نميذاره من پول جمع كردم اجباري هم رفتم و يه خونه ي نقلي هم ساختم همه چيز آماده بود براي سرو سامون گرفتن منو پريچهر و شروع زندگيمون كه كمند رفت . باورم نميشد درست زماني كه شب قبلش رخت دوماديمو تنم كردم و داشت برام اندازه ميزد تركمون كنه و بره ... وقتي يادش مي افتادم دلم خون ميشد . كمند بعد از اومدنش چشم و چراغ زندگي منو حاج بابا بود نبايد انقدر زود خدا از ما ميگرفتش كمند كم خون دل نخورده بود كم از دست اون سالارخان و طايفه ي بي خدا و پيغمبرش نكشيده بود تازه ميخواست يه نفس راحت بكشه و جووني كنه ... حقش نبود كه بره ...

كمند

یوسف بدون اینکه چیزی بگه کنار رودخونه نشست و سرشو با دو تا دستاش گرفت. میدونستم بدتر از این نمیشد. درست تو روزایی که همه چیز داره خوب پیش میره و میخوای به ارزوت و عشقت برسی یه مصیبت اینجوری سرت بیاد و همه چیز خراب شه. مغزم کار نمیکرد که باید چی کار کنم اخیه چرا من بدبخت... این همه دختر تو این روستا و ده و شهر هست مگه کم بودن کسایی که خاطر خواه سالارخان و تیرو تبارشن حالا منکه هیچ دل خوشی ازشون نداشتم باید انتخاب میشدم منی که دلم جایی گیربودو تموم برنامه ریزی های زندگیمو برای رسیدن به هدفم کرده بودم؟ نمیدونم چرا تو این دنیا همه چیز برعکسه. انگار اصلا دلش نمیخواد رروی خوش به ادم نشون بده ...

یوسف انقدر ساکت و بدون حرف نشست که خسته شدم از جا بلند شدم و به طرف خونه به راه افتادم میدونستم اینجور مواقع باید تنهات بزارم تا خوب با خودش کنار بیاد و فکری به حالمن بکنه. برای همین بدون اینکه سرر و صدایی راه بندازم رفتم وقتی به خونه رسیدم مادر داشت همه چیزو برای زن همسایه بغلی با اب و تب تعریف میکرد ننه گل ممد گوشه ای نشسته بود و در حالی که هی نقل و نبات میخورد حرفا و تعریفات مادر و تایید میکردو لبخند میزد. زن همسایه بیچاره هم تا منو دید دستپاچه از جا بلند شدو من من کنان سلام کرد. همه باورشون شده بود من عروس سالارخان هستم. همه چیزو جوری جدی گرفته بودن که انگار نه انگار من شیرینی خورده کس دیگه بودم و پای عشقی این وسط هست. خندم گرفته بود از جهالت مردم این روستا و ظاهر بینیشون... تا چه قدر ادم میتونست کوچیک و حقیر باشه که به خاطر زن دوم یه مرد زن دار شدن خوشحال باشه. پس عزت نفس چی... اون کجای قضیه بود مگه همه چیزو میشد با پول معاوضه کرد.... به رفتار مضحک زن همسایه که منو خانم خطاب میکرد پوزخند زدم و به اتاقم پناه بردم. داشتم به روزای خوشمون فکر میکردم روزایی که حالمن خوش بودو تا همین دیروز ادامه داشت... وقتی یوسف پرده ازون راز سربه مهر دلش برداشت دیدم منم درست ممثله اون عاشق و دلداده شدم اما تا وقتی یوسف پاپیش نداشته و جلو نیومده بود حتی جرات اعتراف این عشق و به خودمم نداشتم میدیدم وقت و بی وقت فکرم میره سمتش میفهمیدم وقتی میبینمش تپش قلبم بالا میره و لپم سرخ میشه حالیم میشد بعضی روزا بی اختیار ثانیه ها بهش زل میزنم و تحسینش میکنم وقتی در موردش حرف میشه گوشامو تیز میکنم و دلم میلرزه وولی تا زمانی که یوسف حرفی نزده بود منم جرات گفتن نداشتم. اما وقتی اونروز با اون کت چرمی قهوه ای و کلاه چهارخونه ای که روسر گذاشته بود جلوم ایستادو گفت بهم علاقه داره منو از شر اینهمه انکار و رودبازی با خودم راحت کرد. دیگه با دلمو عقلم رو راست شدم وبه خودم اعتراف کردم که کمند عاشق شدی رفت... دیگه ازین به بعد زندگی برات یه شکلو بوی دیگه ای داره

همینم شد از پیش یوسف که اومدم و خودمو تو اینه اتاق واری کردم دیدم صورتم گل انداخته و چاقتر شدم اندامم به یه زن بالغ رسیده و وقتشه که وارد یه زندگی دونفره و مشترک بشم

همیشه ارزوم بود با یه مردی مثله یوسف عروسی کنم مردی که سرش تو دفتر و کتاب باشه پالتوی چرم بیوشه عینک بزنه و گوشه کتتشو بگیره و راه بره ... مثله مردا و پسرای عاشق پیشه ی کتابایی که میخوندم .. یوسف همه چیزی بود که من از زندگی میخواستم میدونستم میتونه برام پله بشه تا منم بالا برم و بزرگ فکر کنم بالا برم و نسل بعدمو جووری تربیت کنم که خیلی با گذشته و زندگی خودم فرق کنه . بچه های اهل کتاب و مطالعه تربیت کنم فرنگ بفرستمشون و طبیب و هنرمند بشن ... این همه ی ارزوی من بود از زندگی و جوونی ...

ازون روز به بعد هر روز پنج بعد از ظهر با یوسف وعده میداشتم و باهم کنار رودخونه مخفی میشدیم یوسف برام از شهر میگفت از خیابوناش مغازه ها یا مرکز خریدای بزرگش از لباسی که زنای شهر میپوشیدن و جاهایی که میرفتن از اینکه یه بار حتی تونسته بود سینما هم بره و فیلم ببینه .

وقتی از شهر میگفت گل از گلش میشکفت انقدر با ذوق تعریف میکرد که هر شنونده ای و هوس مینداخت که یه بارم شده بره به اونجا و این چیزا رو ببینه .

یوسف همه ی ذهن و دنیامو عوض کرد با کتابایی که برام میاورد با شعرایی که میخوند. با حرفایی که میزد. تازگی بهم یاد داده بود حافظ بخونم و فال بگیرم کنار هم میشستیم و نیت میکردیم و حافظ میخوندیم .

حتی فکر اینکه جای آینده ای که با یوسف قرار بود بسازم و کس دیگه ای پر کنه لرزه به اندامم مینداخت. اون شب نحس و تا صبح بیدار بودم نمیدونم یوسف تو چه شرایطی بود اونم مثله من بیدار بود و داشت مثله من فکرای ترسناک میکرد یا نه.

نیمه های شب بود که حس کردم چیزی محکم به پنجره برخورد کرد با وحشت از خواب پریدم و به دور و بر نگاه کردم شالمو انداختم رو سرم و بدون اینکه برق و روشن کنم به سمت شیشه رفتم و پنجره رو باز کردم یوسف در حالی که به شدت خیس شده بود پایین پنجره ایستاده بودو به سختی بالا رو نگاه میکرد با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

- اینجا چیکار میکنی؟

یوسف_ بیا پایین

پنجره رو بستم و شنلم و دورم انداختم و اروم از در اتاق بیرون رفتم مادر و ننه گل ممد خواب بودن اروم از کنارشون رد شدمم و از پله ها پایین رفتم و درب طویله رو باز کردم همراه یوسف وارد طویله شدیم نگاهی به سرتا

پاش انداختم و دلم کباب شد کل موهاش توی صورتش ریخته بود و لباسش خیس بود شنلمو از دور باز کردم و کشدم روی صورتش که گفت:

- تا دیر نشده باید یه کاری بکنیم. قضیه خیلی جدیه ...

با ترس نگاش کردم و گفتم::

-به این زودی؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

-سالارنمیخود زن بگیره تو انتخاب خانم بزرگی

- خب چه بهتر ...پس نمیشه

یوسف_نه...برای عمارت بار بردم که دیدم داره به خانم بزرگ میگه زودتر این وصلت و راه بنداز .هرچی هست قضیه لج و لجبازیه

پاهام سس شد و روی زمین نشستم که گفت :

- امروز نیا فردا میان ...من سالار و خوب میشناسم قدرت طلبه و عجول .باید بریم...

وحشت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

-بریم؟ کجا؟

یوسف _ده پایین .

- دیوونه شدی ؟ده پایین بریم که راحت پیدامون میکنن اگه بخوایم بریم باید بریم شهر .

یوسف - شهرم بریم پیدامون میکنن فکر کردی سالارخان ادم اونجا نداره

- نمیفهمم یوسف..ده که پایین که بدتر

یوسف_بعد از رفتن تو رفتم ده پایین پیش حاج بابای متولی...

یوسف_ بهش همه چیزو گفتم گفت بیاید پیش من..

- اونجاهم پیدامون میکنن

یوسف- نه سالار رو حرف تنها کسی که حرف نمیزنه حاج باباست

- سالار که دین و ایمون حالیش نیست

یوسف_ به خاطر دین و ایمون نه به خاطر ادعا مردم داری ای که داره نمیتونه رو حرف حاج بابا حرف بزنه. اگه رو حرف حاج بابا چیزی بگه رعیت سروو صداش در میاد تو که میدونی مردم روستا جون میدن برای حاج بابا .

با وحشت به یوسف نگاه کردم و گفتم:

- فکر میکنی تنها راه همینه؟

یوسف_ وقتی حاج بابا پشتمونه همه چیز حله ... مطمئن باش.

- من باید چیکار کنم؟

یوسف به چشمام زل زد نگاهش نگاه عجیبی بود دستشو روم بالا آورد و گوشه ی شالمو درست کردو گفت :

- باید انتخاب کنی ؟

-انتخاب چی؟

یوسف_ انتخاب بین عروس اون عمارت شدن و رفاه کامل یا اومدن با من سختی کشیدن.

- دیوونه شدی معلومه انتخاب من تویی. فقط بگو باید چیکار کنم ؟

یوسف_ سپیده سحر نزده با هرچی که لازم داری بیا لب رودخونه ... فقط زیاد با خودت اساس نیار

سروبه علامت مثبت تکون دادم که یوسف شل و داد دستمو از در طویله بیرون رفت . هیرون و بهت زده همونجا وایسادم اصلا فکرشو نمیکردم همه چیز انقدر زود اتفاق بیفته فقط دو سه ساعت وقت داشتم تا بین موندن و رفتن یک و انتخاب کنم فقط دو سه ساعت...

سالار خان

قرار شد همراه بزرگ خان سفری به تهران داشته باشیم. بزرگ خان گفته بود تا قطعی نشدن سفر چیزی به خانم بزرگ و ماه بانو نگم منم اطاعت امر کردم و درست دو روز مونده بود به حرکت که خبر رسید سفر قطعی شده و باید حرکت کنیم. اون موقع زیباتازه یکساله شده بودو شیرین خیلی برام سخت بود ازش دل بکنم و اینهمه مدت نبینمش اما دروغ چرا دلم برای ماه بانو هم تنگ میشد کلا مردی نبودم که راحت از زن و زندگی دل بکنم. صبح که از خواب بیدار میشدم لحظه شماری میکردم که کارهارو تموم کنم و به همون اتاق گوشه ی عمارت که مخصوص دیدار های من و ماه بانو بود پناه ببرم. هر وقت خسته برمیگشتم و میدیدم زیبا چهار دست و پا به سمتم میادو خودشو تو بغلم میندازه انگار دنیا ماله من بودوقتی هم ماه بانوی برازنده با اون لباس های محلی و اصیل میومد و زیبا رو میگرفت تا اذیتم نکنه یه جور دیگه به خودم و خانوادم میبالیدم. نمیدونم چرا خمیر مایه ی من با بزرگ خان فرق داشت هرچه قدر سعی میکردم ادای بزرگ خان و در بیارم و ژست قدرت بگیرم نمیتونستم گاهی واقعا دلم پر میکشید برای یه لحظه تو اغوش گرفتن ماه بانو نوازش موهاش یا هرچیزی. اما احساس میکردم چشم های بزرگ خان دور تا دور دیوارهای اتاق و گرفته و منو نگاه میکنه نمیفهمم چه دلیلی داشت که بزرگ خان همیشه اصرار میکرد حریم زیادی بین خودم و ماه بانو بزارم مییگفت حق ندارم زیاد از حد بهش نزدیک بشم و ابراز محبت کنم میگفت وضعیت خان با بقیه فرق داره خان نباید دلبسته هیچ زنی باشه. زن برای یه خان فقط حکم رفع نیاز و آوردن بچه داره... این حرفای بزرگ خان از نوجوونی تو گوشم بود حتی قبل از اینکه با ماه بانو پا به حجله بزارم هم به همینا فکر میکردم اما از بعد ازدواجم یه جوری شدم یه احساس عجیبی نسبت به ماه بانو داشتم انگار دلمم میخواست توخلوتم هرچی بزرگ خان گفته بریزم دور و خودم باشم بهش محبت کنم باهاش ساعت ها حرف بزنم و از شیرین زبونی و نوازش های زنونش بهره ببرم. اما گاهی هم میترسیدم هر چی بزرگ خان گفته راست باشه و با این کارا زیر پام خالی شه. هر وقت میخواستم بزنم زیر همه چیزو خودم و تو وجود ماه بانو ررها کنم یاد مثال های بزرگ خان از ارباب های بزرگ می افتادم میگفت بیشتر ارباب ها رو یه زن زمین زده. خب منم تنم میلرزید و برای ماه بانو یه بزرگ خان دیگه میشدم.

ماه بانوهم معلوم بود از طرف خانم بزرگ خوب پخته میشه که میدونست نباید کار به کار من داشته باشه باهاش که حرف میزدی سر پایین مینداخت و زمین و نگاه میکرد جز بله و چشم اقا و سررتون سلامت من هیچ حرفی ازش

نشیده بودم گاهی دلم میخواست ببینم بقیه کلمات و چه جوری به زبون میاره اصلا بلده بخنده خاطره بگه یا معاشقه کنه ...

هر چی از ماه بانو میدیدی پشت یه نقاب رودرباسی بود نه به چشمت نگاه میکرد نه اظهار نظری و نه فکر و عقیده ای ... ماه بانو یه دختر تربیت شده ی کامل بود برای این عمارت . خانم بزرگ که عاشقانه دوستش داشت میگفت دنیارو میگشتیم بهتر و مطیع تر از ماه بانو عروس پیدا نمیکردیم که این عمارت و نسل بعدشو بسپاریم دستش . منم ازش راضی بودم برای دخترمون خوب وقت میداشت . و مثله یه زن با اصل و نسب رفتار میکرد .

خلاصه وقتی راهی شدنمون قطعی شد بزرگ خان اجازه داد تا اهل عمارت و هم خبر کنیم قرار بود برای یه سری کارهای تجاری به تهران بریم و چند روزه برگردیم اون شبم وقتی رفتم تو اتاق برای دیدن ماه بانو و زیبا بعد از در اغوش گرفتن زیبا وبوسیدنش رو به ماه بانو کردم و گفتم:

- فردا شب عازم تهرانیم .

ماه بانو اول تعجب کرد اما خیلی سریع سرشو پایین انداخت و گفت :

- به سلامتی ایشالا . ساکتون بندم پس اقا؟

به صورتش نگاه کردم از جایی که میدیدم فقط نیمی از چهره مهتابیش پیدا بود . زیبا رو دادم دستش و گفتم:

- ساکمو زینت میبندم . دوست داری سوغاتی چی بیارم برات

لبخندی کمرنگ گوشه ی لبش نشست و گفت :

-هیچی اقا سلامتیتون کافیه ...

چند ثانیه ای نگاهش کردم دوست داشتم یه چیزی بگه و حرفی بزنه این شب آخر بود که کنارشم معلوم نبود حالا حالاها کی بتونم دوباره ببینمش . اما سرشو بالا نیاورد . همین موقع زیبا به گریه افتاد نیم نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- با اجازتون ببرم شامشو بدم دیرش شده .

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و م رفت بعد از رفتن مهربانو به سمت پنجره رفتم که دیدم بزرگ خان با خدم و حشم از عمارت خارج شد . دیگه مطمئن شدم امشبم باید تنها بخورم از پله های عمارت پایین رفتم و کنار سفره ی پر زرق و برقی که برام پهن کرده بودن نشستم غذا مرغ بریون بودو اش رشته . یه مقدار اش تو کاسه ریختم اما

ماه چهره

همینکه خواستم قاشق و نزدیک دهانم کنم اشتها کور شد پسر خان بودم اما انقدر تنها و بی کسی که حتی نمیتونستم با کسی دونفره شام بخورم. حرصم از خودم در اومد با صدایی که از ته چاه در میومد زینت و صدا کردم خیلی زود دراستانه در ظاهر شدو گفتم:

– بله اقا

اول تردید داشتم اما دلو زدم به دریا و گفتم :

– خانم کجاست؟

زینت _کدوم خانم اقا

– ماه بانو خانم

زینت _اقا دارن بچه رو غذا میدن

– خودشون شام خوردن ؟

زینت با تعجب نگاهم کردو گفتم:

–گمون نکنم اقا

– بگو بیان اتاق من ...

زینت چشم هاش از حدقه بیرون زد و عقب عقب از در بیرون رفت چیزی نگذشت که عطر حضور ماه بانو ررو از پشت سر احساس کردم به سمتش برگشتم سر به زیر تو قاب چوبی در ایستاده بود. نمیدونستم باید بهش چی بگم من من کنان به سفره اشاره کردم وگفتم:

– اگه شام نخوردی بیا بخور این غذاها زیاده برای من...

نیم نگاهی طبق عادت کردو گفتم :

– ممنون اقا من غدامو خوردم.

انگار اب سرد پاشیدن رومم توقع نداشتم اینجوری جواب سربالا بده . یعنی دوستم نداشت و این من بودم که بی هدف دست و پا میزدیم؟ ایین من بودم که فقط تمایل داشتم؟ بزرگ خان راست میگفت نباید رو داد بپه زن زن کی باشه که با مرد غذا بخوره سفارش بزرگ خان بود که با زن ها سر یه سفره نشینیم . قاشق و محکم زدم تو بشقاب شونه های ماه بانو از ترس پرید و با تعجب نگاه کرد با خشم به صورتش خیره شدم و گفتم :

- وقتی میگم بشین یعنی بشین .

تو صورتم نگاه کرد و من من گفتم:

- چشم اقا ... بیخشید

با همون ترس نشست جلوم . یه بشقاب پلو براش کشیدم و گذاشتم جلوش . ماه بانو قاشق و برداشت و بی میل به سمت برنج ها کشید . به وضوح لرزش دستاشو میدیدم حرصم از این رفتارش در اومد انگار قرار بود فلکش کنن بدون اینکه چیزی بگم سفره رو زدم کنار از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . سیاهش که از صدای برخورد بشقاب به اتاق اومده بود با دیدن ماه بانو پای سفره پشت سر من اومد و گفت:

- خان داداش . بزرگ خان بفهمه با زنت سر یه سفره بودی سرت به باد میره ها.

خشمگین نگاهش کردم و گفتم:

- به تو چه بچه ... برو پی کارت .

با تعجب بهم نگاه کرد و عقب عقب به سمت در رفت که باز گفتم:

- گمشو تا سیاه و کبودت نکردم.

سیاهش تازه نوجون شده بود و سنش دو رقمی . خیلی دل خوشی ازم نداشت بزرگ خان سفارش کرده بود چون من بزرگترم ندارم پا از گلیمش دراز تر کنه و بال و پر بگیره . منم حس میکردم خیره سری و فضولیی خاصی تو وجودشه که اگه جلوش در نیام بدجوری برام دردسر میشه . چشمای کشیده و باهوشی داشت هییکل درشت و اندام ورزیده هنوز هیچی نشده معلوم بود خون خان و خانزادگی تو وجودش جریان داره . اما چیزی که بزرگ خان و نگران میکرد سرکشیش بود برای همین همیشه سفارش میکرد مثله یه زندانی تو مشتم نگهش دارم و ازش غافل نشم

تغ تغاری خان بودن از دور دل میبرد از جلو زهره... تا به یاد دارم تو سری خور خانم بزرگ و خان داداش بودم .
 انگاری کسی تو اون خونه نبود که منو دوست داشته باشه همه فقط امرو نهی بلد بودن و بکن نکن ...اونجوری راه نرو
 اون بازی نکن با رعیت نپر اون غذا رو نخور ...یادمه یه روز که با یه بچه رعیت رفته بودیم تو جنگل تا باهم شکار
 کنیم و کباب بخوریم خبر بهه گوش خان داداش و بزرگ خان رسیدو دو روز تو زیر زمین زندانی شدم اینکه سر اون
 بچه رعیت بدبخت چی اومده دیگه به کنار ...خان داداش سالار میگفت تو خودتو دست کم میگیری میگفت هر چی
 برو رو و قد و هیكل داری اعتماد به نفست پایینه تو پسر خانی و باید سرتو بالا بگیری راه بری به رعیت دستور بدی
 و بیگاری بکشی رفتار های نرم تو رعیت پررو میکنه نسبت به خان. منم چاره ای نداشتم جز گوش دادن و سر تکون
 دادن اما از ته دلم حالم به میخورد از هر چی خان و خانزادست . دلم میخواست عین اون بچه رعیت ازادو رها باشم
 تو جنگل بدوم و بازی کنم اما پامو تواون عمارت نحس و خراب شده ندارم . اخه گناه من چی بود که از شیش سالگی
 باید لباس مبدل میپوشیدم صاف راه میرفتم و الکی دستور میدادم . کودکی من خلاصه شده بودتو تعلیم چیزهایی
 که اصلا باور نداشتم شاید خنده دار باشه اما حسرت من خاکی شدن سرتاپای بچه رعیتا تو جنگل بود اینکه
 میتونستن هرچی میخوان بخورن و هرکاری میخوان بکنن . تو اب چشمه شنا کنن و بلند بلند بخندن . یادمه یه بار
 که داشتم با حسرت به شنا کردنشون تا اب چشمه نگاه میکردم خان داداش سالار زد پس کلمو دستمو کشید.
 میگفت ارباب هیچ وقت نگاه کش دار به رعیت نمیندازه رعیت یه نیم نگاهم زیادشه. میگفت چشمم میترسه که اخر
 تو یکی زیر پامونو خالی کنی . خان داداش سردار ولی یه چیز دیگه بود یه جورایی خمیر مایه ی منو داشت . رعیت
 دوست بود و فارق از تجملات من که خیلی نمیدیدمش اما هر وقت که میومد عمارت خیلی با من مهربون بود دست
 میکشید رو سرم و برام تنقلات مختلف میخرید . به خاطر همین اخلاقشم وقتی ازدواج کرد از عمارت رفت و یه
 زندگی مستقل تشکیل داد بزرگ خان هم که دید سردار توجهی به عمارت و متعلقاتش نداره خان داداش سالار و
 جای خودش معرفی کردو عجب انتخاب شایسته ای هم بود .

خیلی دوست داشتم به من اجازه میدادن تا برم پیش داداش سردار و تو عمارت اونا زندگی کنم اما حیف که بزرگ
 خان به خاطر اون تجربه منو تو منگنه گذاشته بودو هر طور شده میخواست تو همین عمارت نگهم داره منم عین یه
 زندانی تو اون خونه ی بزرگ روزگار میگذروندم .یادمه دوازده ساله بودم که دختری و تو یکی از مهمونیا دیدم از
 لباساش فهمیدم رعیت زادست نمیدونم چرا انقدر ازش خوشم اومدو دوست داشتم باهاش حرف بزنم . رفتم جلو و
 ازش اسم و رسمشو پرسیدم دختر خوش سرزبون و قشنگی بود انقدر باهم گل گفتیم و خندیدیم که یادم رفت باید

کجا میرفتم و کجا میبودم وقتی به خودم اومدم گوشم تو دستای خان داداش بود و دوباره زندانی زیر زمین شدن . هنوزم که هنوزه نگاه اون دختری یادمه نرفته چشم هاش سبز روشن بود و پوستش سفید یه دسته از موهاشو تو صورتش ریخته بود و یه روسری پر از پولک سرخ هم رو سرش . نگاه گرم اون دختری هیچ وقت فراموش نکردم و سال ها با اون خاطره زندگی کردم هر دختری و میدیدم تو صورتش دنبال نگاه و چهره ی گلاله بودم . به نظرم هیچ کس دیگه شبیه اون نبود و نشد خانمبزرگ دخترای زیادی برام نشون کرده بود میگفت پشت لبش که سبز بشه یکی از بهترینارو برات انتخاب میکنم یکی مثله زن داداش ماه بانو نجیب و اصیل . اما من گوشم بدهکار نبو میدونستم تا گلاله رو پیدا نکنم اروم نمیگیرم کل روستا و ده بالا و پایین و گشتم اما هیچ کس دختری به این نام نداشت نمیدونم شایدم گلاله فقط یه رویای شیرین بود برام هر چی بود وقتی از پیدا کردنش نا امید شدم و هوای عشق و عاشقی از سرم پرید هوس فرنگ رفتن افتاد تو سرم . روزها و شب ها فقط به این فکر میکردم که چه جوری به خان بگم و حرف از فرنگ بزنم قطعاً اگه نمیکشتم فلک رو شاخش بود سرشهر رفتنم قبلاً غوغا بپا شده بود چه برسه به فرنگ اما سودای رفتن به فرنگ هم از ذهنم بیرون نمیرفت میدونستم واسه فرنگ رفتن فقط یه نفره که میتونه خان داداش و راضی کنه تنها کسی که خان داداش و مثله موم تو دستاش میگرفت اون بود.

ماه بانو

خبر رسید که قراره بزرگ خان و شوهرم برای یه سفر کاری به تهران برن . از خیلی وقت پیشش زمزه هاش بین اهالی عمارت بزرگ خان پیچیده بود اما هنوز خود بزرگ خان خبر این سفر و اعلام نکرده بود علاوه بر شوهرم و بزرگ خان سیاوش برادر شوهرم و بشیر و تعدادی خدمه ی زن هم قرار بود به همراه ببرن . خبر سفر که اعلام شد همه تو رفت و آمد تدارک بودن . منم که کاری از دستم بر نمیومد جز به میل اهالی این خونه رفتار کردن . زندگی ای که تو این ییه سال داشتم با تصورات دوران نوجوونی و مجردیم زمین تا آسمون فرق داشت از تمام هفته فقط دو روز میتونستم کنارش باشم خانم بزرگ میگفت وقتی کنار شوهرتی گلگی و غر زن هرچی گفت بگو چشم و خودتو براش ارایش کن منم گوش میدادم همه حرافارو موبه مو گوش میدادم . دوشب از هفته که دوشنبه ها و پنج شنبه ها بود بهترین لباسمو میپوشیدم صورتم و سرخاب میکردم و منتظر میشدم تا سالار از در تو بیاد . وقتی میومد همیشه خسته بود کتشتو از تنش در میاوردم و او یزن جا رختی میکردم بعدشم به پشتی تکیه میداد و براش شربت سکنجبین و میوه میاوردم بدون حرف شروع میکرد به خوردن شربت و میوه هاش . منم مجبور بودم کنارش بشینم و نگاهی کنم میوه خوردنش که تموم میشد دستاشو با اب میشستم و با حوله خشک میکردم و میگرفت میخوابید

اگه خیلی سرحال بود از کارایی که تو این چند روز کرده بودم میپرسید و حرفایی و در مورد خدمتکارا گوشزد میکرد اگرم خیلی خسته بود که نهایتا به دستت درد نکنه و خواب .

رفتار سالار به چیز بودو رویای من به چیز دیگه ...نمیدونستم چه جوری باید این تابوی غرور و کم حرفی و بینمون بشکنم .نمیددونستم چطور باید کاری میکردم که مثله زن و شوهر های عادی بشیم دوست داشتم سالار اصلا نه خان بود و نه پولدار به رعیت معمولی بود که میتونستم بهش عشق بورزم گوشه ی به کلبه ی چوبی به زندگی گرم داشته باشم و عاشقونه .این عمارت و اتاقاش داشت برام تنگ و خسته کننده میشد به چه شوقی باید اونجا میموندم وقتی سهمم از شوهرم که به عمر عاشقش بودم فقط دو شب بود. بزرگ خان دیکتاتور نفرت انگیزی بود که حتی نمیداشت ما با خیال راحت زندگی کنیم انقدر تو گوش سالار میخوند که سالار هم شده بود لنگه ی خودش به مرد خشک وبی روح و دیکتاتور

کم کم داشتم به عشقم شک میکردم من عاشق چیه این مرد بودم مردی که نه محبت بلده نه زن داری انقدر تحت سلطه ی بزرگ خانه که از خودش هیچی نداره تازه میفهمم اون روزا که پدرم از اطاعت کردن سالار خان به به و چه چه میکرد چه بلایی قرار بوده سرم بیاد منه ساده لوح به خودم میبالیدم که عاشق مردی شدم که انقدر مورد تایید پدر و خانواده غافل از اینکه این مورد تایید بودن بلایی شد به جون خودم و زندگیم

درست به روز مونده بود به سفر سالار و بزرگ خان که تو عمارت اتفاق عجیبی افتاد. تو اتاق نشسته بودم و مشغول به غذا دادن به زیبا بودم که صدای خارج شدن بزرگ خان از عمارت اومد از پنجره اتاق دیدم که همراه کلی ادم از عمارت بیرون رفت . دوباره برگشتم و مشغول غذا دادن شدم زیبا هم دائم بدقلکی میکرد و درست غذا نمیخورد . حسابی از دستش کلافه شدم دور دهنشو پاک کردم و سر جاش خوابوندمش و خواستم بهش شیر بدم که زینت در زد و وارد اتاق شدو گفت:

– خانم اقا کارتون دارن . غلط نکنم میخوان شام و با شما بخورن

متعجب به زینت نگاه کردم و گفتم:

– با من؟ شام؟

زینت: _بله خانم دور از چشم بزرگ خان

زینت چشمکی زدو زیبا رو بغل کردو رفت ...حیرون وسط اتاق ایستاده بودم یعنی واقعا سالار میخواست با من غذا شو بخوره؟ سابقه نداشت چنین اتفاق عجیبی رخ بده . یعنی سالار هم مثله من عاشق بودو تا الان به روی خودش

نمیاورد؟ از این فکر به خودم بالیدم و خوشحال شدم رفتم جلوی اینه و یه کم سرمه پشت چشمام کشیدم و به صورتم پودر زدم شالمم با ییه شال سرخ بلند عوض کردم و از پله ها پایین رفتم صدای قلبمو به وضوح می شنیدم . مثله روزاول عروسیمون میتپید انگار تازه برای اولین بار میخواستم با سالار حرف بزنم و رو در رو بشم . اروم در زدم و وارد شدم سالار کنار سفره نشسته بود نگاهم به ظرف اش و قاشقی که توش گذاشته بود افتاد معلوم بود هنوز چیزی نخورده ذوق زده بهش نگاه کردم و منتظر شدم برای شام دو نفره ازم درخواست کنه چه قدر نبود بزرگ خان میتونست سالار و تغییر بده . سالار هم انگار برای گفتن حرفی دودل باشه هی نگاهش و بین صورت من و زمین جابه جا میکرد خندم گرفته بود این مردها فقط ادای ادم های قدرتمند و در میاوردن . در اخر سالار سرشو آورد بالا و گفت :

-اگه شام نخوردی پیام بخور این غذا برای من زیاده ...

با شنیدن این حرف اول خوشحال شدم و بعد انگار وا رفتم (این غذاها برای من زیاده) همین؟ چون غذاش زیاد بود من باید میشستم؟ این چه جور درخواستی برای شام خوردن بود؟ این همه جمله که میتونست ازش استفاده کنه چرا این؟ پام به زمین چسبیده بود نمیدونستم چچی باید جواب بدم قبول کنم یا نه اگه قبول میکردم با این بغضی که ته گلوم بود چه جوری میتونستم غذا بخورم . چه قدر برای خودم رویا بافته بودم ...چه قدر خیال واهی . اروم سر بلند کردم و گفتم :

- ممنون اقا من غذا خوردم ..

جا خورده به صورتم نگاه کرد توقع نداشت این درخواست رد کنم چند ثانیه ای نگاهم کردو با عصبانیت گفت :

-وقتی میگم بشین یعنی بشین

جا خورده به این رفتاراش نگاه کردم صورتش پر از خشم بود . اروم رفتم و به زور کنار سفره نشستم نگاه پر از خشمش روی صورتم بود درسته هیچ وقت با هم حررف نمیزدیم اما تا به حال اینجوری خشمگین هم به صورتم خیره نشده بود بغض ته گلومو گرفته ببود خدا خدا میکردم یه چیزی بشه و از کنار ایین سفره لعنتی بلند شدم و برم . برم تو همون اتاق و با تنهایی خودم بمیرم ..همینم شد سالار اخر با عصبانیت بلند شدو از در بیرون رفت . بعد از رفتن سالار بغض کرده به سفره نگاه کردم و زدم زیر گریه . سفره ی رنگارنگ غذا بهم دهن کجی میکرد از جا بلند شدم و از در اومدم بیرون سیاوش برادر شوهر بیرون در ایستاده بود و بروبر نگاهم میکرد . از کنار سیاوش رد شدم و دوباره ببه اتاق پناه بردم . و تا فردا شب موقع سفره دیگه بر خوردی با سالار نداشتم وقتی اماده رفتن شده بودن با اینکه هنوز به خاط موضوع دیشب بین ما سردی و ناراحتی ببود اومد تو اتاق و بعد از ببغل کردن زیبا گفت :

- برگشتمون معلوم نیس مراقب خودتو زیبا باش هر چی هم خواستی به سردار بگو .

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

--ایشالا به سلامتی برید اقا .

نگاهشو روی اجزای صورتم چرخوند و زیبا رو داد بغلم نمیدونستم توی اون ذهنش چی میگذره هرچی تو ذهنش بود تو چهره ش بروز نمیداد . خیلی خونسرد و اروم رفتار میکرد. رفت به سمت جا رختی و کتشو انداخت رو شونشو موقع رفتن نگاهی دوباره بهم کردو رفت .

نمیدونم چرا بدجوری دلم گرفت و حالم بد شد انگار طاقت دوریشو اصلا نداشتم همون حضور هفته ای دوبارشم برای من غنیمت بود . من یه عاشق بودم یه عاشقی ککه هنوزم نتونسته از معشوق سیراب بشه و اونجور که میخواد زندگی کنه من نمیدونم چه جوری بعضی ها اصرار دارند به زور با کسی ازدواج کنن خب اومد و جسم طرفو به دست آوردی و ماله تو شد اما روح چی.... اونی که مهمه روحه این مهر و محبت کسیه که تو رو سیراب میکنه این درو دل کردن و ناز کشیدن و ناز خریدن که به زندگی روح میده والا جسم که مهم نیست . من از سالار یه بچه داشتم ییه سال بود باهاش زندگی میکردم اما هیچی برام عوض نشده بود هنوزم همون ماه بانویی بودم که تشنه ی محبت و وصال یاره هنوز همون ماه بانویی بودم که روز شماری میکنه واسه دیدن معشوق . باروم نمیشد یه روزی برسه که با ازدواج با سالار هنوز هم احساس خوشبختی نکنم.

سالار رفت و من تنها تر از قبل شدم . دیوار های عمارت بزرگ خان داشت منو میخورد حوصله لجبازی و سرو کله زدن ببا زیبا رو هم نداشتم یا بغل زینت بود یا خانم بزرگ . خانم بزرگ فکر میکرد ناخوش احوالم دم و دقیقه بهم جوشونده میدادو میوه و غذاهای مقوی . اما نمیدونست این روح منه که از رده شده که روز به روز داره پیرتر میشه و منزوی تر ...

برای اینکه حال خودم و زیبارو بهتر کنم برای چند روزی از خانم بزرگ اجازه گرفتم و به خونه پدرم رفتم . اونجا کنار خواهر و برادرم احساس بهتری داشتم تا دیوار های تنگ و نحس اون عمارت . چند روزی اونجا موندم که حالم دوباره بد شد طبیب که اومد بالاسرم فهمیدم باز حامله ام.

زن تو ایوون بزرگ اون خونه نشست بود و به رو به روش خیره بود. ازون زاویه فقط نیمرخ صورت رنج کشیدشو میتونستی ببینی با اینکه سال های زیادی از جوونیش میگذشت اما موهای لخت و یکدستش و چشم های گیراش نشون میداد که چه قدر زیبا و جذاب بوده. از جا بلند شدم و پشت سرش وارد ایوون شدم و کنارش نشستم انگاز از نگاه کردن به صورتم خجالت میکشد و شرم داشت دائم نگاهش و میدزدید و سرشو پایین مینداخت. دلم میخواست زودتر بقیه ی داستان و بدونم و بفهمم چی شده ... سرکمند و یوسف چی اومده عشق بین ماه با نو و سالار به کجا کشیده و تا کی اون وضع ادامه داشته ... این زن با این نگاه مرموزش شده بود همه فکر و ذکر من. از وقتی پا به ایین خونه روستایی و حال و هوای عجیبش گذاشته بودم با اون دختر قبلی زمین تا اسمون فرق کرده بودم یه حس مالکیت یه حس غیرت و تعصب خاصی به روستا و سرنوشت ادماش داشتم دوست داشتم هرچی زودتر حلاجی کنم هر چی که بین اهالی این روستا اتفاق افتاده بود. اما زن که بیش از حد احساس خستگی میکرد نیم نگاهی به صورتم کرد و گفت:

- بهتره بری استراحت کنی ... بقیشو برات فردا میگم

بی قرار بهش نگاه کردم و گفتم :

- ولی من میخوام بدونم ... تو رو خدا بگین من میخوام زودتر گذشته ی ماه چهره رو بفهمم

زن دستای لرزونشو رو دستام گذاشت و گفت:

- هرچی دیرتر بدونی برات بهتره ... به موقعش همه چیزو میگم

از جا بلند شد و خواست بره تو که گفتم:

-میشه فردا بریم سر خاک کمند

با این حرفم درجا ایستاد و به رو به رو خیره شد بعد هم درحالی که به راهش ادامه میداد گفت :

-به اون بگو ببرت .

دلم نمیخواست دوباره با اون رو به رو بشم برای همین بی خیال شدم و تصمیم گرفتم خود زن و راضی کنم تا منو سرخاک کمند ببره. از جا بلند شدم و خواستم برم تو اتاقم که سایه ی مرد و از دور دیدم داشت به سرعت به خونه نزدیک میشد وقتی که رسید تو چشمام نگاه کرد و گفت :

سرمو به علامت منفی تکنون دادم وگفتم:

- همه چیزو نگفت ..طرفه میره از فاش کردن حقیقت .

مرد سرشو به علامت تاسف تکنون دادو گفت :

-حق داره ..

با کنجکاوی تو چشماش نگاه کردم وگفتم:

- کمند با من چه نسبتی داشت ؟ماه بانو و سالار چطور؟خود تو ...چه جوری حرفتو باور کنم هان...همتون یه مشت

داستان عشقی قدیمی و سرهم کردین و دارین به خوردم میدین... من از کجا باور کنم راست میگین

مرد نگاهی به صورتم کردو گفت:

- همه چیز اینجا با سندو مدرک موجوده منتها اینکه من بهت نمیگم دلیلش اینکه که میدونم باورم نداری .

اورردمت که همه چیزو از نزدیک ببینی

کمی مکث کردم و گفتم :

- میخوام برم سر خاک کمند.

مرد _اونجا هم میبرمت .

کمی جلوتر اومد و گفت :

-ببینم تو نمیخوای ربط منو به این قضیه بدونی

بی تفاوت بهش نگاه کردم وگفتم:

- تو هم یکی مثله بقیه که به خاطر عذاب وجدان اینجاایی چه فرقی داره تو کی هستی وقتی من نمیدونم خودمم کی

ام و چه ربطی به این مردم دارم

مرد نگاه معنی داری کردو به طرف اتاقش راه افتاد . هیکل درشت و اندام ورزیده ای داشت پوست صورتش سبزه و ته ریش کمرنگی هم صورتش وپوشونده بود. از همه ی ظاهرش پیدا بود که حسابی ثروتمند و پولداره .مثله فرنگ رفته ها لباس میپوشید و راه میرفت دم ودقیقه هم یه سییگار گوشه لبش میذاشت و میکشید . نمیدونم چرا حس خوبی بهش نداشتم.اون شب و تا صبح با تموم اون داستان هایی که شنیده بودم صبح کردم تا نیمه های شب خوابم نبرد اما بعدش نفهمیدم چی شد که چشمام سنگین شدو رفتم.

.....

یاسر

دختر یوسف تا سه روز تب داشت و همه تو نگرانی و هول و ولا بودیم . حال بده بچه و بی قراری هایی که میکرد باعث شده بود یوسف حسابی نگران بشه و به فکر فرو بره . هم دلش به برگشتن به اون روستا و ادماش نبود و هم نگران وضعیت دخترش .

یهه روز که همگی دور هم تو امام زاده نشسته بودیم و در مورد یوسف و وضعیت بدش صحبت میکردیم ننه خاتون پیرترین زن روستا نگاهی به حاج بابا کردو گفت :

– من میگم حالا که یوسف راضی به رفتن به ده بالا و زندگی کردن اونجا نیس ما باید دست به کار شیم و کاری براش بکنیم

حاج بابا سرشو به علامت مثبت تگون دادو گفت :

– میگی چیکارکنیم خاتون ...من که عقلم جایی قد نمیده نظر من به رفتن یوسف بر فرض که یوسف موندنی شد این بچه اینجا آینده ای نداره باز ده بالا شرایط فرق داره ابادی بیشتر امکانات بیشتر . اینجا دیگه جای زندگی ما پیرزن پیرمرداست .

خاتون _نظر من اینه که اگه یوسف راضی به رفتن نشد براش زن بگیریم . یه دختر از همین ده براش میگیریم یکی که بتونه مادری کنه واسه این بچه.

حاج بابا جاخورده خاتون و نگاه کردو گفت :

–یوسف راضی نمیشه جای کمند کسی و بیاره خاتون . هنوز پیرهن مشکی و از تنش نکنده

خاتون: راضی کردن یوسف با من . اون به خاطر این بچه این کارو میکنه بالاخره خودش میدونه یه مرد تنها از پس یه زندگی برنمیاد هم خودش هم دم میخواد هم این بچه مادر . من باهاش حرف میزنم

حاج بابا: هرچی شما صلاح میدونی همون کار و کن

خاتون از جا بلند شدو چادرشو انداخت رو سرش و درحالی که به سمت در میرفت گفت:

--یه مقدار ماست و ترشی و نونم براش گذاشتم تو ایوون بی زحمت برسونین دستش .

حاج بابا-خدا خیرت بده خاتون

خاتون و بدرقه کردم و به امام زاده برگشتم حاج بابا مشغول جارو کردن امام زاده بود. ممنم یه جارو دیگه برداشتم و همراه حاج بابا مشغول شدم و گفتم:

-حالا میخواید کی و براش بگیرید حاجی

حاج بابا _چی بگم بابا . هر دختری که بتونه مادر بشه برای این طفل معصوم شرط مهم رضایت اون دختره هر تازه عروسی که راضی به این کار نیس بایدد اهلشو پیدا کرد

یاسر_ایشالا یه اهلش پیدا شه و یوسفم سرو سامون بگیره عذب موندن درد بدیه

حاجی خنده ای کرده و گفت:

-به در گفתי دیوار بشنوه؟ منظور خودت که نبودی هان

خجالت زده به زمین نگاه کردم و گفتم::

- نه حاجی...

حاج بابا -نگران نباش سپردم خاتون با مادر پریچهر حرف بزنه خدا بخواد عید غدیر قراره شیرینی خورون بزاریم و توهم سرو سامون بگیري .

با خوشحالی حاج بابا رو نگاه کردم و گفتم :_خدا از دهنش بشنوه حاجی ایشالا .

حاجی لبخند آرام بخشی زد و به طرف اتاق امام زاده رفت و منو با یه دنیا خیال شیرین تنها گذاشت باور نمی‌کردم بعد این همه مدت عید غدیر که دو هفته دیگه بیشتر بهش نمونده بود روز بله برون منو پریچهر باشه . خدا را شاکر بودم برای این اتفاق شیرین و دلم حسابی از نبود کمند گرفت . کمند خیلی برای عروسی ما ذوق داشت و تدارک ها دیده بود. لباس دامادی منو و عروسی پریچهر و با دستایی خودش دوخته بود اما حالا که قرار بود لباسا رو تن کنیم دیگه کمندی وجود نداشت . دلم بدجوری هواشو کرد اب پاش امام زاده رو پر از اب کردم و به طرف خاک کمند به راه افتادم . از دور دیدم زنی پشت به من بالای سر خاکش نشسته و گریه میکنه ااروم و ببا احتیاط جلو رفتم تا ببینم کیه که نگاهم به صورت گرفته و پر از اشک پریچهر افتاد و جا خورده گفتم:

- پریچهر تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟

پریچهر با دست اشکای صورتشو پاک کرد و گفت :

- دلم گرفته بود گفتم یه سر به کمند بزنم . تو اینجا چیکار میکنی ؟

اب و ریختم رو سنگ قبر و گفتم:

- ددل منم هوایی ابجی کمند و کرده بود . اخه حاجی الان گفت با خاتون صحبت میکنه عیید غدیر قراره شیرینی خورون بزاریم یاد رختی افتادم که کمند برای من و تو دوخته بود .

پریچهر نگاهی به سنگ قبر کمند انداخت و گفت :

-- ما که هنوز رخت سیاه از تنمون در نیومده کدوم قراره بله برون

باا تعجب به کمند نگاه کردم و گفتم:

- تو مثله اینکه دنبال بهونه ای ها . چیزی شده ؟

پریچهر_ نه چیزی نشده فقط الان هممون درگیر یوسف و دخترشیم معلوم نیست سر اونا چی میاد کی به منو تو فکر میکنه . این بچه بدبخت حتی اسم نداره

- یوسف هنوز دلش با بچه صاف نشده . دلش نمیاد اسم بزاره روش .

پریچهر_ منم همینو میگم باید تکلیف یوسف و بچه رو روشن کنیم بعد بریم سراغ ما.

-دیگه باید برم . فعلا خداحافظ

از دور رفتن پریچهر و نگاه کردم. شاید پریچهر حق داشت تو این وضعیت بحرانی الویت یوسف و دخترش بودن نه ازدواج ما دوتا ...

یوسف

نیم ساعت تا طلوع افتاب بیشتر نمونده بود کم کم داشتم نگران کمند میشدم اگه الان فرار نمیکردیم شاید هیچ وقت دیگه موقعیتش پیش نمیومد احتمال داشت همین طلوع افتاب یه کاروان ادم بفرستنو کمند و از خونه گل ممد ببرن . باید هر چه زودتر کاری میکردم. بارونی که کل شب باریده بود باعث شده بود تمام آب های روی زمین یخ بزنه و زمین حسابی سر شه میترسیدم کمند تو راه اومدن سرخورده باشه و بلایی سرش اومده باشه از طرفی جرات رفتن سمت خونشونو نداشتم . هیچ راهی نبود جز انتظار کشیدن . یه یه ساعت دیگه ایی موندم و افتاب کامل طلوع کرد و خورشید تا وسط اسمون بالا اومد هوا کاملا روشن بود دیگه هیچ امیدی نبود که بتونیم فرا کنیم میدونستم الان کم کم اهالی بیدار میشدن و هر کس مشغول کار روزانه ی خودش می شد . نا امید به طرف خونه به راه افتادم تو ذهنم پر از علامت سوال بود . چرا کمند نیومد ؟ خورده بود زمین ؟ حالش بد شده بود و یا ... یا انتخاب دیگه ای کرده بود ؟ نه این امکان نداشت . من کمند و خوب میشناختم امکان نداشت انتخابی جز من داشته باشه پس چرا نیومده بود ...

تا خونه این سوالات تو سرم میچرخید نفهمیدم کی رسیدم دم خونه اما وقتی رسیدم بابا و مامان و گل بهار و شادمان بیرون و ایستاده بودن چهره ی همشون پر از نگرانی بود با تعجب بهشون نگاه کردم و گفتم :

-چی شده ننه ؟ چرا اینجا و ایستادید ؟

مامان نگاه پر از نگرانی به بابا کرد و سرشو پایین انداخت همین موقع بشیر و اسد دو تا از پادوهای خان از خونه بیرون اومدن بشیر با خنده نگاهی به سر تا پام کرد و گفت :

- به به اقای دزد ناموس

متعجب بهشون نگاه کردم که اسد اومد از پشت و دستامو گرفت با اینکار داد مادر به هوا رفت و گفت :

– تو رو خدا ببخشیدش . جوونه اشتباه کرده ...دست خودش نبوده ... تو رو به خدا ببخشیش ...تو رو خدا

سعی کردم دستمو از دست اسد بیرون بکشم و رو به بشیر گفتم :

–کمند کجاست ؟چه بلایی سرش اورردین هان؟

بشیر چند بار با چوب زد تو دست خودشو گفت :

– چشمم روشن با پرویی سراغ ناموس مردمم میگیره .

با تمام قوا دستمو از دست اسد کشیدم بیرون و گفتم :

– دزد ناموس اون خان تو و دارو دستشه نه من

بشیر با عصبانیت گفت :

– خفه شو پسره ی قرتی ...حقته که بدم همین الان پوست از تنت بکنن

– پوست از تنم بکنن بهتره تا ببینم جلوی چشمم نامزدم و میبرن عمارت خان . برو به اون خان قلدرت بگو مگه از

جنازه من رد شه بزارم دستش به کمند برسه

پدر با عصبانیت داد زد :

–ساکت باش یوسف .

– ساکت باشم که کمند و ازم بگیرن ؟

مادر با التماس نگاهی بهم کردو گفت :

–یوسف جان مادر قسمت کمند این بوده راضی باش به رضای خدا

– این رضای خدا نیس. این بدبختی تو و باباس که خودتون کردین جیره خور این خاندان عوضی

با این حرف اسد با مشت محکم کوبید به پشتمو از درد وحشتناکی که تو کمرم پیچید افتادم زمین . مادر زد ررو

صورتش و شروع به گریه و زاری کردو گفت :

- چیکارش دارین برین دست از سرش بردارین . دختر و خواستین بردین چی از جونه ما میخواین اخه

بشیر_پسرت خواسته عروس خان و فراری بده فکر کردی کم جرمیه همین که خان گذاشته زنده بمونه از کرم و لطفشه ناموس دزد کصافط . فکر کردی شهر رفتی ادم شدی هان؟ نه هر چی هم باشی پای خان نمیرسی بچه قرتی بدبخت . یه بار دیگه اگه دور و بر عروس خان ببینیمت زنده نیمونی فهمیدی ؟. اسد بیا بریم ...

بشیر و اسد به راه افتادن با زور از جا بلند شدم و دنبالشون رفتم و گفتم :

- گفتم کمند کجاست؟چیکارش کردین ؟

با این حرف هر دو بهه سمت من برگشتن و با چند ضربه محکم به شکم و کمرم نای حرف زدن برام نداشتن حس کردم تمام تنم داره تیره میکشه و جلوی چشمام سیاهی میره آخرین چیزی که یادمه صدای فریاد های پدر و بودو شیون و زاری مادر و خواهرام

وقتی چشمامو باز کردم گل بهار با چشمای قرمز و سرخ بالای سرم نشسته بود . سعی کردم خودمو بالا بکشم اما درد وحشتناکی تو تنم پیچید . نگاه نگران گلبهار خبرای خوبی نمیداد. با دستای لرزونش ظرف سوپ و بالا آوردو خواست قاشق و تو دهنم بزاره که گفتم :

- خبری داری ازش ؟

گل بهار سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت با التماس بهش نگاه کردم و گفتم :

- تو رو خدا بگو ...

گل بهار سرشو به علامت منفی تگون دادو گفت:

- هنوز خبری نیس مادر و مادر بزرگشم بی خبرن .

یوسف _خب معلومه کجاست دست ادمای خان .

گل بهار_خان منکر شده .گفته پیش اونا نیست .

وحشت زده با گل بهار نگاه کردم و گفتم:

--پس کی از فرار ما با خبرشون کرده ؟از کجا میدونستن نقشه ی ما چیه ...

- منم نمیدونم

- پس چرا بشیرو اسد از من نپرسیدن کمند کجاست ؟ خیلی عجیبه ؟ من مطمئنم کمند پیش خان وگر نه این دوتا فکر میکردن پیش من

گل بهار_نمییدونم یوسف منم نگران کمندم میگم نکنه خودشو رسونده به حاج بابا و منتظره توئه .

به زور تو رختخواب نشستم و گفتم:

- راست میگی ...اره احتمالا همینه باید برم ده پایین

گل بهار_کجا بری....احتمالا مامورای خان تو رو زیر نظر دارن که چیزی نگفتن میخوان به کمند برسن من میرم سراغ یاسر .یه جوری که کسی نفهمه ...تو استراحت کن

دستای گل بهار و گرفتم و گفتم :

- پس جون تو و جون کمند ...سعی کن بفهمی کجاست قلبم داره میاد تو دهنم

گل بهار سرشو به علامت مثبت تکون دادو چادرشو انداخت سرشو از در بیرون رفت دعا دعا میکردم حدسش درست باشه و کمند پیش حاج بابا باشه اینجوری یه شب مخفیانه میزدم بیرون و خودم و میرسوندم بهش .نمییدونم چرا! اون لحظه خودم و بد شانس ترین ادم دنیا دیدم بین این همه دختر تو این ده و روستاهای اطراف خان باید دست رو کمند میذاشت کمندی که منم بین دخترای زیادی انتخابش کرده بودم و فقط تونسته بودم به اون دل ببندم . همون شب از خدا خواستم هر طور شده کمندو برام حفظ کنه و نگهش داره ...

یاد حرف خودش افتادم یه روز که با هم تو جنگل قدم میزدیم و لقمه نون و پنیر عصرونه میخوردیم بهم گفته بود هر وقت دیدی خبری ازم نیست بدون حتما مردم وگر نه هیچ وقت ترکت نمیکنم و تو هیچ شرایطی جا نمیزنم این حرفش بدجور لرزه به جونم انداخت نکنه اتفاقی براش افتاده بود واقعا . یعنی من میتونستم دوباره اون نگاه مشکی و گیراشو ببینم ما کلی برنامه با هم داشتیم کلی نقشه کشده بودیم نمیتونست همه ی ایینا یه شب اونم به خواست یه قلدر از خدا بی خبر خراب بشه نمیشد

حال و هوای تهران با شهر ما خیلی فرق داشت سرو شکل مردم امکاناتشون و نوع رفتار رو حرف زدنشون ... ادم احساس غریبی بدی میکرد پاتو که میذاشتی تو رستوران و دکون و قهوه خونه ای انگار ادم حسابت نمیکردن با اون برو بیایی که تو شهر خودمون داشتیم این رفتاری که اینجا با ما میشد نه به میل من خوش اومد نه به میل بزرگ خان برای همین همون شب اول بزرگ خان شروع به بهونه گرفتن کردو حررف از بازگشت زودتر از موعد زد. امکانات زیاد تهران و سبک متفاوت زندگی مردمش باعث شده بود بزرگ خان احساس حقارت و کمبود بکنه و دوست داشت هر چی زودتر ازونجا فرار کنه تنها کسی که حالش با تهران اومدن زیرو رو شده بود سیاوش بود میدونستم این پسر بدجور سرو گوشش میجنبه و دنبال راهیه برای نجات خودش برای همین با دقت زیر نظرش داشتم وقتی تو خیابون راه میرفتیم سیاوش منظره اطراف و با چشماش میبلعید و مثله دیوونه ها به اینور اونور خیره بود گاهی انقدر سرتاپای دخترای تهران و نگاه میکرد که صدای خودشون و مادرشونو در میاورد بزرگ خان چند باری پس گردنی و کتک بهش زده بود اما درس عبرتش نمیشد علاوه بر مذاکره با تاجرای تهرانی و رزرو هتل و خرید غذا توجه به سیاوش و مواظبت از شیطنتهای اون قوز بالا قوز وظیفه ی من بود. هر جا میرفتیم گوشه ی کتشو تو دست میگرفتم تا مبادا دست از پا خطا کنه و ابرومونو ببره.

بزرگ خان هم که وحشت زده از این تفاوت فرهنگ و سبک زندگی شده بود تمام کارهارو رو دوش من ریخت و برای اینکه جلوی خدم و حشم ضایع نشه از صبح تاشب تو اتاق هتالش خوابید فقط زمان هایی که تاجر ها به هتل ما میومدن از اتاق بیرون میومد و دو کلمه حرف میزد که در اخر سیاوش میگفت که از هر ده تا حرفش نه تا غلط تلفظ کرده و پوزخند تاجرا واسه این بوده. این بود که سفر تهران همون اولش از دماغم در اومد اصلا نمیفهمیدم دورم چی میگذره و چه خبره تمام فکرم شده بود جمع کردن سوتی های بزرگ خان گرفتن سیاوش و حساب کتاب کردن خرج و مخارجمون.

اما بالاخره به خاطر این حجم کاری که رو سرم ریخته شده بود یه شب سیاوش از دستم در رفت و دسته گل به اب داد وقتی نصفه شب بیدار شدم که دست به اب برم دیدم سیاوش تو جاش نیس شصتم خبردار شد که سرش جایی بند شده با عجله و دوتا یکی پله هارو پایین رفتم و سراغشو از مردی که تو قسمت پذیرش نشسته بود گرفتم مرد اظهار بی اطلاعی کردو امما خیلی زود صدای خنده های سیاوش و زنی جوون و از دور شنیدم سیاوش در حالی که حسابی به خودش رسیده بود با زنی جوون از اتاقی بیرون اومدن و خنده کنان به ما رسیدن وقتی نگاهش به چهره ی پر از عصبانیت من افتاد کم مونده بود جاشو خیس کنه یا دربره. زن جوون هم که چشمای سبز و روشنی داشت تقریبا ده سالی از سیاوش بزرگ تر و عین دخترای شهری لباس پوشیده بود با وحشت به ما خیره بود و منتظر

عکس العمل سیاوش . بدون تعلل یه کشیده محکم زدم تو گوشش و فرستادمش بالا . سیاوش در حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود دستشو گذاشت رو صورتشو از پله ها بالا رفت بعد از رفتن سیاوش نگاهم و به زن انداختم و گفتم:

- تو کی هستی؟ سیاوش و از کجا میشناسی؟

زن که تازه به خودش مسلط شده بود گفت :

- هیچکس . یه مسافر مثله پسر تو

از لحن صمیمیش جا خوردم و برای اینکه سر از گند کاری سیاوش در بیارم گفتم :

-سیاوش که بلایی سرت نیاورد؟

زن پوزخندی زدو چیزی نگفت که گفتم:

-کجا میشه باهات حرف زد

زن به اتاق ته راهرو اشاره کردو منم دنبالش رفتم در اتاق که باز شد جا خورده به فضا نگاه کردم یه تخت دونفره وسط بود که به شدت به هم ریخته بودو دور تا دور اتاق پر از لباس . زن اشاره کرد بشینم و خودش کنارم نشست که گفتم ::

-پرسیدم سیاوس بهت دست زد یا نه ؟اگه اره یه کاری کن گندش بالا نیاد هرچی پول میخوای بهت میدم.

زن نگاه عجیبی بهم انداخت و چیزی نگفت .یه ان دلم لرزید و پاهام ست شد....هیچ وقت اون شب و فراموش نمیکنم انگار چشمای سبز و روشن زن انرژی عجیب و خیره کننده ای داشت . انرژی ای که هیچ وقت تو ماه بانو و زنای عمارت ندیده بودم هر حرکتی که میکرد انگار یه چاقوی تیز تو قلبم فرو میکرد چاقوی که جای زخماش اول اصلا درد نداشت ولی زمانی که پا از اتاق بیرون گذاشتم جای درو سوزششو حس میکردم . حال عجیبی داشتم که دست خودم نبود رفتم تو حیاط هتل و تا تونستم سرفه کردم احساس خفگی و حقارت میکردم .چهره ی ماه بانو یه لحظه از جلوی چشمم بیرون نمیرفت از عذاب وجدان داشتم میمردم از همون دور نگاهی به پنجره اتاق بزرگ خان انداختم اگه میفهمید دست از پا خطا کردم چی میشد اما انگار هیچی دست خودم نبود اون زن منو جادو کرد . از خدا خواستم ببخشم و خودش بهم رحم کنه با همون حال بد برگشتم تو اتاقنفسم بالا نمیومد نگاهم و به

سیاوش انداختم پشت به من خواب بود از چکی که بهش زدم احساس گناه کردم رفتم کنارش دراز کشیدم و کشیدمش تو بغلم روشو به سمتم برنگردوند اما عطر تنش که بهم خورد اروم شدم .

از فردا اون سالار قبل نبودم هم یه حسی تموم وجودمو به سمت اون اتاق میکشید ...حالم از خودم به هم میخورد .انگار یه دنیایی عجیب و تجربه کرده بودم که هم برام شیرین بود هم تلخ و زننده .اون زن چشم تیره ای خیلی با ماه بانو فرق داشت .خیلی...اون شب و دیگه برای خودم تکرار نکردم و سراغی ازون جادوگر زیبا نگرفتم جادوگری که کل زندگیمو ازون به بعد ریخت به هم و من و به حال خودم برنگردوند جادوگری که هم بدبختم کرد و هم خوشبخت . اون سفر عجیب و کدایی به پایان رسیدو روز آخر برای رهایی از عذاب وجدانم گرونترین سرویس طلایی که میشدو برای ماه بانو خریدم و به راه افتادیم علاوه بر من سیاوش هم هنوز تو خودش بود تنها کسی که کبکش خروس میخوند خود بزرگ خان بود که ازین به بعد پول زیادی به خزانه ش اضافه میشد .

ماه بانو

خبر برگشتن خان کل ده و پر کرده بود همه تو تدارک بودن سردار خان چند راس گوسفند خریده بودو برای قربونی کردن به باغ عمارت آورده بود بقیه خدم و حشمم برای گرفتن مراسم استقبال مشغول پخت و پز بودن بوی غذاهای درهم شده که شامل مرغ بریونی و اش و سوپ انواع پلو و کباب بود کل حیاط و گرفته بود . حالم داشت ازین همه بو به هم میخورد از وقتی باردار شده بودم و یار بدی گرفته بودم نه میتونستم نزدیک کسی بشم نه درست حسابی غذا بخورم تنها چیزی که اشتهای خوردنش و داشتم بستنی های خوش اب و رنگ بود که خسرو برام از شهر میاورد. با ولع کاسه کاسه بستنی میخوردم و روی تخت ولو میشدم از تغییر حالات و احوالی که داشتم همه معتقد بودن بچه اینبار پسره خوددمم با اینکه این حال بد عذابم میداد اما به خاطر این حدس خوشحال بودم و به خودم میبالیدم . بالاخره ازون باغ و حیاط لعنتی خودم و رسوندم به مطبخ و در یخدون و باز کردم و دوسه تا از بستنی هارو بیرون اوردم زینت با حرص نگاهی بهم کردو گفت :

– خانم جان تو رو به خدا جای این بستنی ها دو لقمه غذا بخور . اینجوری که جون نمیگیره این بچه ناسلامتی جانشینه خان ها...

لبخندی زدم و گفتم:

– میلیم نمیکشه زینت فقط دوست دارم ازین بستنی ها بخورم

زینت _ خب حداقل یه کم ازین بادوم و پسته هابخورین ...

سرم و به علامت منفی تکون دادم و اومدم برم که صدای دختری منو به خودم آورد

دختر _ خانم اون پسته ها و بادومارو بدین من بی زحمت

دختر پسته ها و بادوما رو گرفت و با کوشکوب کوبید و با بستنی قاطی کردو گفت :

- تو شهر ازین بستنی ها درست میکنن هم قوت داره هم خوشمزه ست

نگاهی به چهره ی دختر انداختم و یه قاشق از بستنی خوردم با اینکه طعم بادوم و پسته زیر دهنم اومد اما قابل

تحمل تر بود . از ایده و پیشنهادش خوشم اومدکه گفت :-

-اگه بخواید شیرم براتون قاطی میکنم با کلی مغزو بادوم خیلی مقوی میشه .بهش میگن معجون

به سرتاپاش نگاه کردم وگفتم :-

- تو اسمت چیه ؟

سرشو انداخت پایین و گفت :

-کمند

-برای چی اومدی اینجا؟

کمند نگاهی بهم انداخت و گفت :-

- بشیر خان صدامون کردن واسه اشپزی

- کی شهر رفتی تو؟

زینت خندید و گفت :

-خودش که نرفته خانم دلش گیره یه پسریه که شهر رفتست

دختر با خجالت سرشو انداخت پایین .یکی از بستنی هارو دادم بهش و گفتم :-

- پیشنهاد خوبی بود یکیشم خودت بخور .

دختر بستنی و ازم گرفت و از اشپزخونه بیرون رفتم . دل تو دلم نبود برای اومدن سالار با اینکه میدونستم باز هم همون رفتارهای همیشگی و داره اما باز دلم خیلی براش تنگ بود اگه میفهمید بازم باردارم و احتمالا این یکی پسره شاید بهم بیشتر توجه میکرد.

صدای اسد که داد میزد بزرگ خان اومدن بزرگ خان اومدن منو به خودم آورد و قلبم و از جا کند . یه ماه بود که سالار و ندیده بودم با استرس رفتم جلوی اینه و نگاهی به صورت گل انداختم کردم یه کم چاق شده بودم و برو رو دار تر روسری سرخمو که خیلی بهم میومد سر کردم و زیبا رو بغل کردم و از پله ها پایین رفتم کاوران بزرگ خان با اسب ها وارد عمارت شدن. از دور فقط و فقط نگاهم به سالار بود با اون هیبت مردونه ش روی اسب نشسته بودو میتاخرت درست مثله قهرمان های شاهنامه که گاهی شعراشو پدرم برام میخوند . وقتی همه به عمارت رسیدن از اسب پیاده شدن و پشت به بزرگ خان راه افتادن وقتی رسیدن جلو در سالار نیم نگاهی بهم انداخت و با سر سلام کرد با ذوق جواب سلامشو با سر دادم و پشت سر بقیه به داخل عمارت رفتیم . سالار اومد بغل دستم و زیبارو ازم گرفت و گفت :

-چاق و چله شده ماشالا

خندیدم و گفتم :

- بله کلی هم اذیت کرده وشیطونی

سالار صورت زیبارو بوسیدو گفت :

- چرا مامانو اذیت کردی هان؟میخوای سوغاتیاتو ندم بهت وروجک

اسم سوغاتی که اومد کنجکاو شدم که برام چی آورده . اصلا چیزی آورده یا طبق معمول بی محلی کرده و یادش رفته .

وقتی تو اتاق بزرگ عمارت دور هم جمع شدیم و بزرگ خان مشغول تعریف کردن دستاوردش بود ذهن من فقط و فقط هول و هوش سالار میچرخید احساس میکردم یه کم تو خودش و مثله همیشه نیست وقتی بزرگ خان حرف میزد نگاهش به زمین بود و تو فکر . برعکس سیاوش که چشم به دهان بزرگ خان دوخته بودو هر از چند گاهی خوشمزگی میکرد و بقیه رو میخندوند . کنجکاو شده بودم چی شده که سالار به این حال افتاده اما میدونستم نمی

تونم ازش بپرسم چون اینجور حرفا به قوانین این عمارت دخالت و فضولی محسوب میشد و ربطی به زن نداشت. تنها چیزی که میشد از شوهرت بررسی حالش بودو بس. وقتی فرمایشات بزرگ خان تموم شدو همه دور هم شام خوردیم و برای استراحت به اتاق ها رفتیم . سریع اتاق و برای اومدن سالار آماده کردم خودمم لباس عوض کردم وروی تخت نشستم و زیبارو رو پا گذاشتم صدای قدم های سالار که به در نزدیک شد نفسم حبس شد نمیدونم چرا استرس گرفتم اروم درو باز کردو عطرش تو هوا پیچید به روش لبخند زدم و به علامت هیس دستمو رو بینی گذاشتم سالار در حالی که جعبه ای تو دست داشت اومد سمتمو کنارم نشست و جعبه رو گذاشت رو تخت و گفت :
- نا قابله ...

به جعبه نگاه کردم و گفتم :

- دست شما درد نکنه راضی به زحمت نبودم اقا

نگاهی موشکافانه به صورتم انداخت و گفت :-

- خانم بزرگ گفت بارداری ؟

لیام گل انداخت و سر پایین انداختم و گفتم :

- بله

لبخند کمرنگی رو لبش نشست و در جعبه رو باز کرد از تصویری که میدیدم نزدیک بود شاخ در بیارم یه سرویس جواهر بسیار گرون قیمت با نگین زمردی سبز رنگ با تعجب نگاه کردم و گفتم :

-چه قدر قشنگه این اقا..

نگاهی به سرویس کردو گفت :

-اره بندازش ببینم

دست بردم گردنبندو بندازم اما به خاطر حضور زیبا نتونستم سالار از جا بلند شدو و گردنبند و برداشت و گفت :

- من برات میندازم

وحشت زده بهش نگاه کردم سابقه نداشت ازین کارا بکنه از جا بلند شدو دورم چرخید و گره روسریمو باز کرد و گردنبند و دور گردنم انداخت از تماس دستای سردش با پوستم به خودم لرزیدم و تنم مور مور شد وقتی گردنبندو تو سینم صاف کرد نگاهی به زمرد سبز روی پوستم انداخت و گفت :

-قشنگه

دلم نمیخواست اون لحظات تموم شه دلم میخواست همینجوری به صورتم نگاه و ازم تعریف کنه . بعد هم منو تو اغوش بگیره و دلتنگی و خستگی این یه سال و از تنم در بیاره . از ته دل میخواستم که این رویا همین امشب به وقوع پیونده اما باز هم نشد برعکس پیش بینی من که فکر میکردم حداقل اون شب کنارم میمونه و شب و با هم صبح میکنیم از جا بلند شدو بعد از شب بخیر از اتاق بیرون رفت . اما از هدیه ی زیبایی که برام گرفته بود ذوق زده شدم میدونستم این هدیه دور از چشم بزرگ خان بوده و نباید صداشو دریارم دلمو صابون زدم که کم کم داره جرات پیدا میکنه و وضع بهتر میشه

سیاوش

از تهران که برگشتم فکر شهررفتن مثله خورده افتاد به جونم. انگار دنیايم زيرو رو شده بود اون همه امکانات و زن های زیبا و برو بیا کجا و این روستای فکستنی کجا . همیشه فکر میکردم یه سرو گردن از بقیه بالاترم و واسه خودم غروری داشتم اما از وقتی پا تو شهر گذاشتم و دنیايم بزرگ تر از قبل شده بود قهמידم خیلی عقبم خیلی چیز ها باید یاد بگیرم و خیلی کارها انجام بدم . ازون روز که برگشتم احساس عقب افتادگی و سر خوردگی تمام وجودمو گرفته بود هر چه زودتر دلم میخواست خان دادا شو و بزرگ خان و راضی کنم و خودم و ازین عمارت لعنتی نجات بدم روزای اول که جرات گفتن چیزی و نداشتم اما کم کم که روزها گذشت به بیهونه ی تجارت و سر زدن به اوضاع بازار هر از چندگاهی از سالار اجازه میگرفتم و به شهر می رفتم اما هدف و رویای من این سر زدن ها نبود هدف من زندگی تو فضای شهر و درس خوندن بود اگه قبح شهر رفتن و برای سالار و بزرگ خان میشکوندم کارم خیلی راحت میشد. هیچ وقت یادم نمیره روزایی که قرار بود به شهر برم و برگردم تو پوست خودم نمیگنجیدم از ده که خارج میشدم مثله شهریا لباس میپوشیدم و عطر فرانسوی میزدم وقتی هم به شهر میرسیدم تنها کاری که نمیکردم سرکشی به وضع بازار و تجارت برنج بود تا میتونستم سینما میرفتم و جاهای گردش ناهار جگر میخوردم و بعد از ناهار هم اب میوه و معجون و بستنی .انقدر به خودم میرسیدم که وقتی به روستا برمیگشتم شکم دو سه سانتی متر جلوتر از روز قبل بود . اما کم کم این وضعیت هم خستم کردو تصمیم گرفتم یه روز دل و بزنم به دریا و

مسئله شهر رفتن و درس خواندن با خان داداش در میون بزارم . دل تو دلم نبودو صدای قلبمو به وضوح میشنیدم از پله ها پایین رفتم و بدون اینکه در بزنم اتاق خان داداش و دید زدم خان داداش این روزا سر حال نبودو همش به فکر فرو میرفت پشت پنجره اتاقش ایستاده بودو سیگار میکشید بدون اینکه متوجه بشه درب اتاق و باز کردم و وارد شدم نگاه خان داداش از بالای پنجره به ماه بانو بود که تو حیاط لب استخر بزرگ نشسته بود و به آب خیره نگاه میکرد هیچوقت نفهمیدم اونا همدیگرو دوست دارن یا نه نه ماه بانو چیزی میگفت نه خان داداش حرفی میزد همه دستورات بزرگ خان و قوانینشو اجرا میکردن منکه از اینجور ازدواج کردن متنفر بودم . ازدواجی که دیگران برات انتخاب کنن و تو عاشق نشی اخرش همین میشد یکی بالا پنجره و یکی تو حیاط . سعی کردم افکارم و از حول زندگی خان داداش بیرون بکشم و با یکی دوتا سرفه متوجهش کنم . خان داداش با شنیدن صدای سرفه بدون اینکه برگرده گفت

- یک ساعته به چی زل زدی ؟ باز میخوای بری شهر نکنه ؟ معلوم نیست چه غلطی هم میکنی اونجا اخر اگه یکی با شکم بالا اومده نیومد ادعای ارث و میراث کنه من اسممو عوض میکنم

فهمیدم رو دنده ی چپه یقه ی لباسم و صاف کردم و گفتم :

- خان داداش همینجور واسه خودتون میبرید چرا منکه دست از پا خطا نکردم .

خان داداش _ بعدا معلوم میشه . حالا چیکار داشتی

سیاوش _ اومدم درمورد همون قضیه دوباره حرف بزنم

سالار با عصبانیت نگام کردو گفت :

- ببینم اون خراب شده مگه چه خبره که سرتو بزنن تهتو بزنن اونجایی . سیاوش به همین برکت قسم (اشاره به ظرف میوه) پا کج بزاری میدم فلکت کننا

- خان داداش این چه حرفیه من میخوام بگم اگه شما صلاح بدونین برای درس برم تهران هم برای خودم خوبه هم برای اسم و رسم بزرگ خان

سالار _ فکر کردی با خر طرفی ؟ اسم و رسم بزرگ خان درس خواندن تو رو میخواد

- خان داداش به خدا هدفم درس و مدرسه ست خب زشته پسرای بزرگ خان درس و مدرسه نمیدونن یوسف پسر یعقوب رفته شهر درس بخونه من نرم

- خب يوسف رعيت زاده رفته شهر پسر خان نره تهران؟ خان داداش به خدا دنيا عوض شده نمونه تغيير کرده هر کی تونسته رفته درس خونده من واسه خودم که نمیگم فقط واسه ابروی خان میگم

سالار _ خان چندتا پسر قلدر میخواد که پشت این مال و ثروت باشن درس و مدرسه باشه برای نسل بعد

- اگه من همین دو کلاس سوادم نداشتم تو این تجارت برنج میخواستی چیکار کنی خان داداش نکنه يوسف يعقوب میخواستی بیاری؟

با این حرف خان داداش چپ چپ نگاهم کردو هیچی نگفت و دوباره به پنجره خیره شد انگار داشت تو ذهنش حرفای منو حلای میکرد

- خان داداش الان که تونستیم محصولات باغ و بفرستیم تهران کم کم باید به کشورای دیگه م فکر کنیم دیگه خب اینا درس و مدرسه میخواد سواد نداشته باشی یه کلاه میذارن سرت این هوا (اشاره با دست)

خان داداش باز هم چیزی نگفت چند دقیقه ای اونجا وایسادم و به سکوتش خیره شدم میدونستم بیشتر از این نباید چونه بزنم سالار زیاد حوصله ی حرف زدن نداشت خودمم صلاح دونستم همینجا بحث و تموم کنم و خارج شم امیدوارم بودم باحرفایی که زدم راضی بشه و به تهران رفتن من رضایت بده که همونم شد یه هفته بعد خان داداش منو کشید کنار و با هزارتا شرط و اگر و اما راهی تهران شدم

.....

کمند

راس ساعت سه بعد از نصفه شب باوسایل مختصری که جمع کرده بودم و شامل دو دست لباس و مقداری نون و پنیر بود از خونه بیرون زدم بارون شدیدی می بارید جوری که به زور میتونستم جلوی چشمام و بینم و راه برم هر قدمی که بر میداشتم کفش هاتو گل گیر میکرد و به زور از گل بیرون میاوردم و قدم بعدی و میرفتم تمام جوراب هام خیس شده بود نمیدونم چرا اصلا حواسم به پوشیدن کفش مناسب نبود انقدر هول بودم که اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم و به چی فکر کنم . باورم نمیشد انقدر سریع همه چیز پیش بره و من الکی الکی عروس نشون کرده ی خان بشم و حالا اواره ی جنگل و جاده ها . باز دلم گرم بود که چند قدم جلوتر يوسف منتظرم وایساده و مواظبمه نمیدونستم اگه يوسف و نداشتم الان به دل گرمی کی باید از خونه بیرون میومدم و فرار میکردم از طرفی هم دلمم

پیش مادر و ننه گل ممد بود میدونستم از فردا صبح که خبر فرار من و یوسف بیچه تو روستا نمیتونن سربالا بگیرن و از خجالت از خونه بیرون بیان اما چاره ای نبود متاسفانه مادر و ننه گل ممد هنوز هم تفکر قدیمی داشتن و فکر میکردن خوشبختی من فقط و فقط با عروس خان بودم تضمین میشه نه میدونستن عشق چیه نه انتخاب . کلا تو این روستا هیچ کس نمی دونست عشق چیه همه باید قربانی رسومات و مصلحت ها می شدن رسم های دست و پا گیر و اعتقادات عجیب خیلی ها رو بد بختی کشوند . باید یکی پیدا میشد که بالاخره این تابو رو تو این روستا بشکنه و نسل بعد و نجات بده اما هیچ وقت فکر نمیکردم که اون ادم باید من باشم و یوسف . خیلی هم ناراضی نبودم چون همیشه دوست داشتم اسمم ماندگار باشه و کاری کرده باشم . باهمین افکار درهم و برهم وارد جنگل شدم جایی که با یوسف قرار داشتم و از قبل رفته بودم و خوب میشناختم فقط صدای شدید بارون و زوزه ی گرگ و پارس سگ ها بد جوری به دلم وحشت انداخته بود با چراغی که تودست داشتم و به زور داشت می سوخت فقط یکی دو قدم جلوتر از خودم و میدیدم. نفسم بند اومده بودو از فرط دویدن زیاد به شماره افتاده بود دعا دعا میکردم یا زودتر این بارون لعنتی بند بیاد و یا زودتر هوا روشنتر بشه . اما دریغ از بند اومدن بارون و روشن شدن هوا .

چند قدمی که جلوتر رفتم برای رفع خستگی زیر یه درخت نشستم و پناه گرفتم . بارون هنوز هفت دستی می باریدو هوا گرگ و میش بود نگاهی ببه اسمون انداختم باورم نمیشد انقدر جرات داشته باشم و این موقع تنها تو جنگل راه برم احساس میکردم دست و پام یخ زده و سرما تا مغز استخوونم رفته اروم کفش هامو در اوردم و و جورابمو که از شدت خستگی سنگین و گلی شده بود از پا دراوردم پوست پاهام سرخه سرخ شده بود اب کفشم خالی کردم و پای بدون جورابمو به زور تو کفش فرو کردم جوراب هارم روی همون زمین انداختم و دوباره به راهم ادامه دادم . اما هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بودم که یکباره درد عجیبی تو پاهام پیچیدو به زمین افتادم وقتی به خودم اومدم متوجه شدم پام به یه تله موش گیر کرده با اینکه هوا سرده سرد بود اما داغی خون روی پاهام و به طور کامل حس میکردم سعی کردم اروم پامو بالا بیارم و از تله خارجش کنم از این حرکت درد وحشتناک تری وجودمو گرفت طوری که نتونستم دووم بیارم و فریاد بلند کشیدم . هیچ چاره ای جز رفتن و ادامه راه نداشتم برای همینم گوشه ی روسریمو پاره کردم و دور زخم پاهام پیچیدم تا بلکه خونریزی و بند بیارم و به راهم ادامه بدم اروم دوباره از جا بلند شدم وبا گذاشتن پام روی زمین دوباره از درد ضعف رفت خودم و لنگان لنگان به یه چوب دستی رسوندم و سعی کردم تمام وزنمو روی چوب بندازم و با کمک اون قدم بردارم نمیدونم درست یادم نیست چند قدم بود که با اون وضع طی کردم اما به دلیل اینکه خونریزی پام بند نیومده بودو تمام تنمم به لرزه افتاده بود یه دفعه جلوی چشمم سیاهی رفت و در جا افتادم زمین . تنها چیزی که بعد از اون اتفاق حس میکردم صدای یک مرد بودو دستای قدرتمندی که از زمین بلندم کرد. و روی یک اسب سوار شدم نمی فهمیدم صدایی که میشنوم صدای یوسفه یا نه اما هرچی که بود حس امنیت بهم داد

چشمام و که باز کردم تو یه خونه ی قدیمی بودم یه ظرف سوپ و یه کاسه شیر داغ کنارم بود. اروم خودم و بالا کشدم که درد شدیدی تو کمر و پام پیچید پتو رو از پاهام کنار زدم و و پای باند پیچی شدم و در حالی که باد کرده بود دیدم. دوباره پتو رو روی پام انداختم و نگاهم و دور خونه چرخوندم فضای خونه اصلا آشنا نبود. سعی کردم از جام بلند شم که زنی وارد خونه شد و گفت

دختر_خانم جان چیکار میکنی؟ بگیر بخواب الان به خاک سیاه میشونی هممونو

پرسشگرانه به زن نگاه کردم و گفتم:

- اینجا کجاست؟ کی منو آورده اینجا

دختر نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

-خانم جان گفتن بهتون نگم اما باید تا خوب بشید اینجا بمونین

-یوسف منو آورده

دختر وحشت زده دستاشو رو دهنم گذاشت و گفت:

- خانم جان تو رو خدا ارومتر الان میشنون

وحشت زده به دختر نگاه کردم و گفتم:

-ادمای سالار خان منو آوردن اینجا؟

دختر برای اینکه از زیر حرف زدن با من فرار کنه از جا بلند شد و خواست از خونه بره بیرون که داد زدم

-باتو ام میگم کی منو آورد تو این خراب شده میگی یا داد بزنی؟

دختر بدون جواب دادن از اتاق بیرون رفت خواستم از جام بلند شم و دنبالش برم که صدای منو در جا میخکوب کرد

- من اوردمت ...

ماه چهره

چهره ی زن تو نور افتابی که تو صورتش خورده بود درست دیده نمی شد نگاهی به سرتاپاش انداختم لباس ابریشمی گرون قیمتی به تن داشت کمی خودم و عقب کشیدم که نگاهم به ماه بانو خانم افتاد . بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

- خانم شما یید؟

ماه بانو خانم کمی جلوتر اومد و کنار رختخواب من روی صندلی نشست . با حضورش معذب شدم و خودم و بالا کشیدم و خواستم بلند شم که رو به اون دختر گفتم :

- پرچهره برو بیرون

دختر از اتاق بیرون رفت و ماه بانو خانم نگاهش و سمت من چرخوند و ادامه داد:

- بگیر بخواب . تو باید استراحت کنی از دیشب خیلی خون ازت رفته . اون شیرم بخور برای ناهار تم دستور دادم جگر بیزن بخوری قوت بگیری

- خانم شما برای چی منو آوردین اینجا

ماه بانو نگاهی به صورتم انداختم و از جا بلند شد نور زیاد اتاق با سنگ ها و منجوق های روی لباسش ترکیب میشد و چشم و میزد نگاهی از بغل به سرتاپاش انداختم لباس تمام ابریشمی قیمتی سبزی پوشیده بود که با چشم های روشن و خوشرنگش هماهنگی خاصی داشت موهای بلند و یک دست خرما ییش رو هم از پشت سر بافته بود و با نگین زیبایی سنجاق کرده بود سر جمع زیبایی و جوانیش هر کسی و جذب میکرد بی خود نبود از بین اون همه دختر ماه بانو برای سالار خان انتخاب شده بود . چند قدمی به سمت پنجره برداشت و از بغل نگاهی بهم کرد و گفت:

- ازون روزی که تو مطبخ عمارت دیدمت فهمیدم یه جایی سرنوشت منو تو به هم گره میخوره اما اصلا فکرشو نمیکردم این اتفاق اینجوری بیفته

- خانم تقصیر من نیس به خدا من خودمم دلم نبود به این

ماه بانو حرفمو قطع کرد و گفت :

- من میدونم همه چیزو . از نظر من سالار حق داره که زن بگیره به هر حال اون عمارت و اون ثروت وارث میخواد اما اون زن و باید من انتخاب کنم انتخاب منم تو نیستی

ماه چهره

ذوق زده بهش نگاه کردم و گفتم :

- پس قضیه منتفی شده ؟

ماه بانو _اره ولی از نظر من نه سالار خان و خانم بزرگ

لبخند رو لبام ماسیدو گفتم :

-یعنی چی؟

ماه بانو _دختری که من برای سالار خان انتخاب کردم یه رعیت زاده سادست .من تو و اون پسرو باهم فراری میدم
یه خونه هم تو شهر براتون میخرم تاهمونجا زندگی کنین. بعد هم ااون دختر جایگزین تو میشه .

با خوشحالی به ماه بانو نگاه کردم و گفتم :

- یوسف خبر داره ؟

ماه بانو _خبرش میکنم تو خودتو برای این سفر زودتر آماده کن .

ماه بانو خانم این حرف و زدو از اتاق بیرون رفت . نمیدونستم بابت این اتفاق چه طوری خداروشکر کنم دوست
داشتم زودتر یوسف هم خبردار بشه و بیاد پیشم . میدونستم الان بابت نرفتن دیشب چه قدر نگرانم شده .

یاسر

اسم زن گرفتن و که جلوی یوسف آوردیم شاکی و عصبانی از امام زاده زد بیرون و خودشو به خاک کمند رسوند از
دور لرزیدن شونه هاشو به طور واضح میدیدم هنوز پیرهن مشکی خاک گرفته و چروک شده رو از تنش بیرون
نیاورده بود وقتی از پنجره امام زاده به داخل اتاق نگاه کردم صورت همه غمزده و نگران بود .خاتون تسبیح تو
دستشو بی هوا تگون میداد و حاج بابا همه زیر لب استغفرالله میفرستاد . نگاهی به چهره ی پریچهر انداختم که بچه
به بغل به یه نقطه خیره بود رفتم سمتشو بچه رو از دستش گرفتم و رو به حاج بابا گفتم:

- حالا بر فرض یوسف راضی شد .بالاخره خاک سرده و یه روز داغ دلش خنک میشه کی حاضره ززن این بنده خدا
شه و مادر این بچه فکرشو کردین ؟

خاتون سری به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- یه دختر خواهر دارم که توشیراز زندگی میکنه دوسالی هست از شوهرش جدا شده باهاش حرف زدم قبول کرده زن یوسف بشه

پریچهر شیشه ی شیر بچه رو داد دستم و گفت :

-خاتون جان یوسف با عشق ازدواج کرده خون و دل خورده تا به کمند رسیده نمیشه ازش توقع داشت مصلحتی زن بگیره . اگه مردای دیگه روستا بودن یه چیزی یوسف فرق داره باهمه

حاج بابا_پریچهر راست میگه ولی خب به هر حال باید یه فکری به حال این بچه کنه یا بره ده بالا یا زن بگیره دیگه .

پریچهر از جا بلند شدو وبچه رو ازم گرفت و رو به حاج بابا گفت :

- فعلا جای بچه پیش من امنه . نگران نباشین حاج بابا

حاج بابا _خدا حفظت کنه دخترم

پریچهر به همراه بچه از اتاق بیرون اومدو رو به من گفت :

- اخر این هفته عید غدیر ولی تا معلوم نشدن وضع این بچه نمیخوام مراسم بگیریم من نگران این دخترم.

با حرص بهش نگاه کردم وگفتم :

-اومدیم و یوسف تا یه سال دیگه زن نگرفت تو میخوای خودتو وقف بچه ش کنی . واسه چی اخه؟اگه منو تو زودتر بریم سر خونه و زندگیمون یوسفم ببینه کسی نیست بچه رو جمع کنه یه فکری میکنه

پریچهر با حرص نگام کردو گفت :

-توقع داری کسی و بگیره که یه بارم ندیدش؟اونم یوسف؟گناه داره یاسر . من نمیتونم در حقش ظلم کنم یادت نرفته که چه قدر مدیونشیم . برنامه اخر هفته رو جور نشده بدون .

پریچهر این حرف و زد و به سمت یوسف رفت از دور دیدم چند کلمه ای با یوسف حرف زدو به همراه دخترش از قبرستون دور شد . منم دوباره دبه رو پر از اب کردم و برای شستن قبر کمند کنار یوسف رفتم . یوسف که حالا ارومتر شده بود نیم نگاهی بهم کردو گفت:

- ببین چه قدر به همه زحمت دادم که فکر زن گرفتن من به ذهنشون رسیده .

- خب بیراهم نمیگن این بچه مادر میخواد

یوسف _من با چه اعتمادی دست یه زن و بگیرم و بیارم بالای سرش . حالا بر فرض اون زن ادم خوبی باشه وقتی نمیتونم بهش محبت کنم وقتی دائم صورت کمند و حرفاش جلو چشممه به نظرت اون زن بدبخت نمیشه؟خدا رو خوش میاد اخه ...

- پس برگرد ده بالا

یوسف به علامت منفی سر تکون دادو گفت :

- از امشب بچه رو میارم پیش خودم دیگه به خانواده پریچهر زحمت نمیدم . بچه بیاد پیش من پریچهرم زودتر راضی به ازدواجتون میشه

- به خاطر من بچه رو اذیت نکن . خواهر پری به اون شیر میده حکم دایه براش داره خو پری هم جونش به بچه وصله همیشه به این زودی رابطشونو قطع کرد بچه از غذا میفته

یوسف - خب میگی چیکار کنم ؟

- من میگم حرف حاج بابا به صلاحه بچه رو ببر پیش عمه ش.کسی که اگه دوباره بهش عادت کرد دیگه از پیشش نره

یوسف _گل بهارم یه روز شوهر میکنه عین شادمان.اون موقع تکلیف چیه ؟

سری از تاسف تکون دادم وگفتم :

- تا اون روز خدا بزرگه .از خر شیطون بیا پایین و بچه رو ببر.به خدا دل کمندم اون دنیا اشوبه برا این بچه

یوسف _دل کمند فقط اشوب این بچه نیست اشوب سهرابم هست

- اون بچه که جاش از همه امن تره . تازه تو اگه نگران سهرابی خب برگرد ده بالا اونجا هم به سهراب نزدیکی هم ایین بچه ...

یوسف حرفمو قطع کردو گفت :

- فعلا مغزم کار نمیکنه . الان تنها کاری که میتونم بکنم اینه که این اسم بچه رو از سرش بندازم .

لبخند کمرنگی به لبام نشست و گفتم:-

- به سلامتی میخوای اسم بزاری براش

یوسف سرشو به علامت مثبت تکون داد و از جا بلند شد و به امام زاده برگشت حاج بابا با دیدن چشمای سرخ شده از گریه ی یوسف و صورت خوشحال من پرسشگرانه نگاهمون کرد و گفت :

-چه خبره؟

- اقا یوسف میخواد برای بچه اسم بزاره .

حاج بابا با خوشحالی از جا بلند شد و روی یوسف و بوسید و گفت :

- به سلامتی ایشالا . خانم فاطمه نگه دارش باشه .

یوسف لبخند تلخی زد و گفت :

- کمند به من نگفته بود چه اسمی بزاریم همیشه میگفت یه چیزی تو ذهنشه اما هیچ وقت به زبون نیاورد ..

خاتون _خب از لای قران براش اسم انتخاب میکنیم . کاری نداره که مادر .

یوسف در جواب خاتون چیزی نگفت و منم برای آوردن بچه سراغ پریچهر رفتم وقتی رسیدیم حاج بابا چندتا اسم انتخاب کرده بود و داشت لای قران میگذاشت که پریچهر گفت :

-حاج بابا من میدونم اسمی که کمند میخواست بزاره چیه . اگه میشه همونو بزاریم .

حاج بابا _اره بابا بگو همونو میذاریم

یوسف متعجب به پریچهر نگاه کرد که پریچهر گفت :

- کمند دوست داشت اسم دخترشو ماه چهره بزاره از خیلی قبل بهم گفته بود

یوسف با این حرف پریچهر بغض کرد و حاج بابا هم بچه رو به بغل گرفت و بعد از اگفتن اذان اونو به اسم ماه چهره خوند

صبح که از خواب بیدار شدم عطر نون داغ و پنیر محلی کل اتاق و پر کرده بود از زیر لحاف سنگین قرمز و سفیدی که دیشب زن بهم داده بود بیرون اومدم وکش و قوسی به تنم دادم و از جا بلند شدم . پتو که از روم کنار رفت احساس سرمای شدیدی بدنم و گرفت و تنم مور مور شد برای گرم تر شدن دست به سینه خودمو مچاله کردم و به سمت پنجره رفتم از خیسی زمین و طراوت هوا معلوم بود دیشب بارون شدیدی باریده . چوب های جلوی درب همه خیس بودن و بوی نم خاک زمین و زمان و برداشته بود روسریمو روی سر انداختم و لحاف سنگین و به سختی جمع کردم و از اتاق بیرون اومدم . تو اتاق اصلی سفره صبحانه با انواع مرباها و کره و پنیر پهن شده بود و دلنوازی میکرد و با دیدن اون صحنه ی دلفریب دلم ضعف رفت و با ولع یه لقمه نون تازه و پنیر و کره درست کردم و به دهان گذاشتم نه دیشب شام درست خورده بودم نه تو هواپیماچیزی از گلوم پایین رفته بود . طعم شوری پنیر و شیرینی نون تازه لذت بخش ترین خوراکی ای بود که تا اون لحظه خورده بودم با ولع دوباره یه تیکه نون دیگه برداشتم که مرد سرفه کنان وارد اتاق شد . درحالی که دوتااز لپام به خاطر بزرگی لقمه باد کرده بود به صورت خسته و چشمای باد کرده از سر بیخوابیش خیره شدم . مرد با دیدن چهره ی مضحک من لبخند کمرنگی زد و گفت :

- رفتم شهر با خونتون تماس گرفتم پدر مادرتون خیلی نگران بودم. به اقای دکتر قول دادم که امشب بر گردیم .

نگاهم و ازش گرفتم وگفتم:

- اما من برنمیگردم . من تا نفهمم حرفایی که زدین چه قدر درسته چه قدر غلط برنمیگردم .

مرد -پدرت نگرانته ...گفت تو این دو روز نتونسته بره مطب . گفت هرچی زودتر برت گردونم .

با عصبانیت نگاهش کردم و یه لقمه نون و پنیر دیگه درست کردم وگفتم :

- از دیشب تا الان فقط یه مشت اسم تحویلیم دادین ماه بانو سیاوش سالارخان کمند یوسف ... اینا برای من فقط یه اسمن اقا ...هنوز نفهمیدم ربط من به این ادما چیه .

- منکه گفتم ربطت چیه . حداقل ربطتون به خودم و که گفتم

- من هیچ ربطی به شما ندارم . اون حرفای مضحکم فراموش کنین و برین بیرون میخوام با این زن تنها باشم خیلی چیزاا مونده که باید برام تعریف کنه

- ماه بانو حوصله خودشم نداره .هرچی میخوای بدونی من بهت میگم .

- من حرفای شما رو باور ندارم خواهش میکنم برید . من میخوام خودم بفهمم اینجا چه خبره .

مرد مستاصل نگاهم کرددو از اتاق بیرون رفت عصبی به سفره خوش اب و رنگ رو به روم خیره شدم انگار اشتها کور شده بود اصلا هر وقت این مرد و جلوی چشم میدیدم اشتها کور میشد حس اضطراب و دلشوره ی بدی بهش داشتم با اون حرفایی که تو خونمون بهم زده بود داشتم دیوونه میشدم .من هر جور شده باید حقیقت و میفهمیدم سفره ی نون و جمع کردم و از خانه بیرون رفتم زن مشغول بافتن فرش بود اروم کنارش نشستم بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- صبحانه خوردی

- بله دستتون درد نکنه .

صدای ضربه های زن به دار قالی تنها صدای بینمون بود از نیمرخ به صورتش نگاه کردم با اینکه پر از چین و چروک بود هنوزم زیبایی و دلفریبیشو داشت دلم میخواست بازم برام حرف بزنه از گذشته و اون ادما بگه اما زن فقط به دار قالیش خیره بودو ضربه های محکم بهش میزد اخر طاقت نیاوردم و گفتم :

- میشه بقیشو بگین ؟داستان کمند و عشق سالارخان به ماه بانو وو

زن کارشو متوقف کردو نگاهی به تک تک اجزای صورتم انداخت و لبخند کمرنگی ززدو گفت :

- از کجاش میخوای بشنوی

- از هر جا که منو به این مرد ربط میده .

زن نیم نگاهی بهم کردو گفت :

- پاشو بریم عمارت . اونجا برات میگم .

ذوق زده از جا بلند شدم و پشت سرش راه افتادم چند متری جلوتر که رفتیم عمارت زیبایی جلوی چشممون پدیدار شد زن درب عمارت و با کلید باز کردو وارد باغ بزرگی شدیم . تمام درختای باغ خشکیده شده بودن و زمین

ماه چهره

پر بو از برگ های زرد و خشک شده بعضی نقاط انقدر تجمع برگ ها زیاد بود که آگه زیرش چاله ای بود قطعا به زمین میخوردی برای همین هم من هم ماه بانو خانم با احتیاط قدم برمیداشتیم و پیش میرفتیم . نگاهی به دور و بر انداختم و گفتم:

– خب شما چرا اینجا زندگی نمیکنین ؟

ماه بانو_ درو دیوار اینجا منو میخوره . یه لحظه هم نمیتونم طاقت بیارم .

– بقیه ادماش کجان چرا انقدر ساکت و اروم شده

ماه بانو نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

– همه خارج از کشورن تنها کسایی که موندن منم و بشیرو اسد که هنوز تو عمارتن ولی اونا هم انقدر پیر شدن که توانایی رسیدگی به اینجا رو ندارن .

پشت سر ماه بانو خانم وارد عمارت شدیم. برعکس نور شدید بیرون داخل عمارت تاریک و غم گرفته بود وسایل تمام پر از خاک بودن و دیوار هارو تار عنکبوت پر کرده بود ماه بانو خانم بدون توقف از پله ها بالا رفت و درب یکی از اتاق ها رو باز کرد و واررد شد و گفت :

– اینجا اتاقی بود که منو سالار توش دیدار میکردیم هفته ای دوبار فرصت داشتیم که با هم باشیم . من لحظه شماری میکردم برای روزایی که سالار قرار بود به دیدنم بیاد و شبو باهاش صبح کنم با اینکه سالار همیشه نسبت به من بی مهر و بی علاقه بود اما بازم حریف این دل نازکم نمیشدم و صدای قدم هاشو که پشت اینن اتاق میشنیدم نفسم بند میومد .

ماه بانو

بعد از به دنیا اومدن دختر دومم رفتار سالار به کلی با من تغییر کرد . هیچ کس باورش نمی شد با این همه تغییری که در خلق و خو و ویارم نسبت به زایمان اول داشتم این بچه هم دختر باشه جنسیت بچه که معلوم شد عمارت شد عزاخونه و هر کی گوشه ای برای خودش کز کرد . تنها کسی که کنارم مونده بود ندیمه ی بیچارم پریچهر بودو زینت که اونا هم به سفارش سالار مجبور به نگه داری و مراقبت از من بودن . خود سالار و که ندیدم اما هر کی بعد از به دنیا بچه با سالار برخورد داشت از عصبانیت و ناراحتی بیش از حدش میگفت .

بعد از تهران رفتن سالار من تغییر خلق و خو و رفتار تو چشماش دیده بودم اما با به دنیا اومدن دختر دوممون این تغییر رفتار صد برابر بدتر شد دیگه حتی دوشنبه و پنج شنبه ها هم به دیدارم نمیومد و سراغی نمیگرفت با اینکه ده روزگی بچه داشت نزدیک میشد اما سالار حتی یه نیم نگاهم بهش ننداخته بود چه برسه به اینکه براش اسمی بزاره و در گوشش اذان بگه برای همین تصمیم گرفتم خودم دست به کار شم و برای دختر قشنگم اسم بزارم . اسم دنیارو براش انتخاب کردم .

دیگه روزا و شامو فقط با دنیاوزیا میگذروندم و بزرگ کردنشون . داشتم به شرایط عادت میکردم کم کم توقعم از سالار کم شده بود نمیدونم انگار پذیرفته بودم که خطا از من بوده و دختر شدن بچه تقصیر منه وقتی باهاش حرف میزدم بیشتر سرمو پایین می انداختم و خجالت می کشیدم . ترجیح میدادم وقتم و با دنیا و زیبا بگذرونم و کمتر سراغ سالار برم . رابطه ما روز به روز سردتر میشد تا جایی که صدای خانم بزرگ در اومدو یه روزمنو به اتاقش احضار کرد . زیبا و دنیارو سپردم به پریچهر و از پله ها پایین رفتم خانم بزرگ تو اتاقش نشسته بودو قلیون میکشید . با دیدن من لبخند مهربونانه شو به روم پاشیدو گفت :

- چرا بچه رو نیاوردی ببینم

-گفتم اذیتتون نکنه سپردم دست زینت

خانم بزرگ قلیون و گذاشت کنار دستشو و دود اخرین پوک هم بیرون دادو گفت :

- از دست سالار دلخور نباش تو چشماش میخونم که رفتارش با دلش یکی نیست . چاره ای نداره جز اینکه جلو مرردم وانمود کنه ناراحته .

لبخندتلخی زدم و گفتم :

- سالار تو خلوتم همینه . از وقتی تهران رفت و برگشت رفتارش عوض شد ترسم اینه که اونجا کار داده باشه دستم

خانم بزرگ اخماش توهم رفت و گفت :

- سالار من اهل این حرفا نیست اگه ریگی ببه کفشش بود بازم تهران می رفت .

- پس چرا عوض شد انگار همون دوشنبه و پنج شنبه هم به زور میومد بعدم که بچه دختر شدو سالار کلا تغییر کرد من نگران زندگیمم خانم بزرگ .

خانم بزرگ _ منم واسه همین صدات کردم به نظرم بهتره به بچه ی بعدیت فکر کنی

جا خورده به خانم بزرگ نگاه کردم و گفتم :

- دنیا تازه به دنیا اومده خانم بزرگ

خانم بزرگ از جا بلند شدو گفت :

- میدونم اما چه اشکالی داره . من با سالار صحبت میکنم شما باید بیشتر به هم نزدیک شین حالا دوتا بچه دختر شد فدای سرت بالاخره که پسر دار مییشی .

- اخه خانم بزرگ من از پششون برنمیام. همینجوری شبا از پا میفتم زوده برا یه بچه دیگه

خانم بزرگ _ دستور میدم پریچهرم مثله زینت دائمی بیاد پیشت زیباهم که دیگه از اب و گل دراومده . تنها راه نجات زندگیت همینه خدای نکرده اگه نتونی وارثی برای خان بیاری خودت بهتر میدونی چی میشه .

جا خورده خانم بزرگ و نگاه کردم. پاهام از چیزی که شنیدم سست شد حتی تصورشم هم برام وحشتناک بود که روزی برسه و بتونم همین نصفه و نیمه داشتن سالار و باکسی شریک بشم. نه این برام مثله یه کابوس بود من هنوزم عاشق سالار بودم نباید میذاشتم کسی جامو براش پر کنه باید حرف خانم بزرگ و گوش میدادم .

با صحبتی که خانم بزرگ با بزرگ خان و سالار کرده بود قرار شده بود سالار ازین به بعد جای دو شب چهارر شب بیاد پیش من خدا رو شکر کردم که خانم بزرگ هنوزم هست و هواموداره خودمم سعی کردم جور دیگه زندگیمو بسازم . کمی رومو سفت کردم و وقتی سالار به خونه میومد از کارو بارش سوال میکردم و کارایی که تو روز کردم براش تعریف میکردم حتی یه بار یه توپ پارچه ای که برای لباس مراسم عید نوروز انتخاب کرده بودم برای سالار آوردم و ازش نظر خواستم دلم میخواست هم بتونم رابطمونو گرم تر کنم و هم پامو از قوانین سفت و سخت بزرگ خان فراتر نذارم. به بقیه زن و شوهر های عادی نگاه میکردم و سعی میکردم یاد بگیرم که اونا چه طور زندگی میکنن البته که میدونستم هیچ وقت نمیتونم مثله اونا باشم اما اگر رابطه منو سالار گرم تر میشد هیچ وقت اون بلایی که ازش واهمه داشتم سرم نمیومد حتی اگر بچه ی بعدی دختر میشد

خانم بزرگ بهم گفته بود که خودم قضیه بچه بعدی و بهش بگم و پا پیش بزارم میگفت اگه ببینه خودم دارم برای آوردن وارث تلاش میکنم به راه دیگه ای فکر نمیکنه منم که اماده ی تابعیت از دستورات خانم بزرگ یه روز که سالار اومده بود انواع و اقسام میوه هارو تو ظرف چیدم و رفتم کنارش . سالار به پشتی تکیه داده بود و قلیمون

میکشیدطبق معمول هم به یه نقطه خیره نگاه میکرد و تو فکر بود زیبا و دنیا هم با سرو صدای زیادمشغول بازی بودن یه پرتقال براش پوست کندم و توی بشقاب گذاشتم نیم نگاهی بهش انداخت و گفت :

- دستت درد نکنه نمیخورم .

- چرا اقا ؟ شما که پرتقال دوست داشتین

یه پوکی به قلیون زدو گفت :

- الان میل ندارم .بچه ها که امروز اذیت نکردن

سرم وانداختم پایین و گفتم :

- نه اقا فقط دنیا یه کم شکم روش گرفته بود زینت براش نبات داغ و عرق نعنا درست کرد

سرشو به تایید حرفام تکون دادو باز به رو به روش خیره شد که گفتم :

- اقا خانم بزرگ چند روز پیش منو کشیدن کنار باهام صحبت کنن

مردمک چشمشو چرخوند سمتمو گفت:

- واسه چی؟

- برای بچه بعدی .خانم بزرگ گفتن بهتره دوباره بچه دار شیم منم نظرم همینه اقا

قلیونو گذاشت کنار و روی همون بالش پشتش دراز کشیدو گفت:

- فایده نداره این یکی هم دختر میشه

از حرفش دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- اقا بزرگ خان وارث میخواد

سالار_اگه اینبارم بچه دختر شه نمیتونیم جلو حرف مردم و بگیریم.خودت که ملتفتی.

- پس راه چاره چیه اقا ...

- برو اینارو ساکت کن میخوام بخوابم . به چیزی هم نمیخواد فکر کنی . سردار و سیاوشم پسرای خانن میتونن بعد من وارث بیارن

- اما شما پسر بزرگ خان هستین

سالار_سردار همش دو دقیقه ازمین کوچیکتره . چه فرقی داره . پاشو ... پاشو برو این بچه هارو بخوابون سرم رفت

پشتشو بهم کردو خوابید . میدونستم بازهم شکست خوردم و نتونستم حرفم و به کرسی بنشونم کلا هیچ وقت نتونستم نظر یا حرفمو به سالار تحمیل کنم . همیشه سالار تصمیم میگرفت و اجرا میکرد گاهی حتی وقتی که باید کاری و میکردم میفهمیدم . اینم یکی از قوانین عمارت بود زن ها حق تصمیم گیری نداشتن.

از ترس سریع بلند شدم و بچه هارو از اتاق بیرون بردم به دنیا شیر دادم و برای زیبا هم قصه گفتم تا بخوابه . دلم باز از تنهایی خودم گرفته بود به پنجره کنارم خیره شدم از سرمای هوا شیشه پر شده بود از شبنم و قطرات اب و نور ضعیفی بیرون و روشن کرده بود . نیم نگاهی به صورت زیبا و دنیا انداختم مثله فرشته های معصوم خوابیده بودن . بیچاره ها هیچوقت نتونسته بودن محبت پدر و بچشن و درک کنن . از صبح تا شبشونو با زینت و پریچهر میگذروندن . بچه هارو خوابوند و زینت و صدا کردم تا کنارشون بخوابه . خودمم به اتاق برگشتم تا بخوابم صدای خرو پف سالار کل فشارو پر کرده بود . کمی اونطرف تر تشکم و انداختم و دراز کشیدم و چیزی نگذشت که از شدت خستگی خوابم برد .

نیمه های شب خواب بدی دیدم خواب دیدم کل عمارت و سیاه بستن از اتاق بیرون اومدم کف عمارت پر بود از خونابه . خونابه ها از پله های عمارت سرازیر شده بود و به طبقه ی پایین رسیده بود صدای وحشتناکی هم همه جا رو پر کرده بود هر چی سالار و صدا میزد ازش خبری نبود با وحشت به درو دیوار نگاه میکردم و دستامو برای نشیندن صدا روی گوشم میذاشتم در اخر با زحمت خودم و به در رسوندم که دیدم دختری پشت بهم ایستاده رفتم سمت دختری دستمو روی شونش گذاشتم وقتی برگشت چهره ی زیبارو توی صورتش دیدم که خنده ی چندش اوری کرد . از وحشت جیغ زدم و زانها پریدم وقتی بیدار شدم با چشمای از حدقه دراومده سالار برخورد کردم . سالار جا خورده تو صورتم نگاه کردو نگاهشو به سمت دست هام کشوند . تازه متوجه گرمای دستاش شدم که دسنتای منو محکم گرفته بودن و انگشتام بین انگشتای قوی و تنومندش قفل شده بود درحالی که نفس نفس میزدم به صحنه ی غیر قابل باور روبه روم خیره شدم وقتی سالار به خودش اومد دستامو ول کردو بدون اینکه بهه روم بیاره گفت :

سرم و به علامت مثبت تکون دادم که لیوان بغلمو پر از اب کردو داد دستم و گفت :

- اینو بخور بگیر بخواب .

یه مقدار از اب و خوردم با صحنه ای که دیده بودم کابوس به کل از ذهنم پرید . چرا سالار دستای منو تو دستش گرفته بود ؟ یعنی هر شب اینکارو میکرد؟ سالار هم که هنوز شوکه ی اون قضیه بود پشت به من دراز کشیدو دوباره خوابش برد اون شب تا صبح سبک خوابیدم و با هر تکون سالار از خواب پیدم . کنجکاو بودم ببینم باز هم سالار این حرکت و انجام میده یا نه

سالار خان

چهره ی جذاب اون زن یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت و حس گناه و عذاب وجدان تمام وجودمو پر کرده بود وقتی به صورت زیبای ماه بانو نگاه میکردم دلم میخواست از خجالت کاری که مرتکب شده بودم اب شم و برم تو زمین . الحق ماه بانو هم وجناتش و هم زیباییش از اون زن صد برابر بهتر بود اما نگاه تیزو برنده زن صدای زنگ دارو حرفای عجیب و غریبش یه لحظه ذهن منو رها نمیکرد . با ماه بانو که حرف میزدی از خجالت و سر به زیری سرپایین مینداخت زیباییش به وقارش بودو نجابتش اما اون زن خیلی فرق داشت صاف تو چشمت نگاه میکرد نگاهی که تیزی و برندگیش تا مغز استخونت فرو می رفت با صدای بلند و اعتماد به نفس حرف میزد و رفتار و کردار متفاوتی داشت . انقدر متفاوت که شب ها حتی یک لحظه از ذهنم بیرون نمی رفت تا میومدم به ماه بانو نزدیک بشم و لمسش کنم تنها نگاه اون زن بود که جلوی چشمم رژه میرفت و منو ازین کار باز میداشت از طرفی با دختر شدن بچه ی دوممون خانم بزرگ زمزه های بچه سوم و سرمیدادو از من میخواست تا به ماه بانو بیشتر اهمیت بدم چیزی که همیشه ارزوش و داشتم تا به اون روز بزرگ خان مجوز دو شب بیشتر موندن پیش ماه بانو رو بهم نمیداد و منم ازین بابیت ناراحت بودم با وساطت خانم بزرگ دو شب ما شد چهار شب اما حالا بیی قراری من بیشتر شد . نمیدونم چه مرگم بود که دل و دماغ حرف با ماه بانو رو دیگه نداشتم عذاب وجدان بهم اجازه نمیداد وگرنه باید به خودم اقرار میکردم که تمام وجود من اون زن و می طلبید . اون زن و نگاهاش و حرکاتش تمام چیزی بود که من ازین دنیا میخواستم. ازون روز به بعد روزی صد بار به خودم لعنت فرستادم که اون شب سراغ اون زن جادوگر رفتم حضور اون عفریته تو زندگیم داشت منو از پا مینداخت میدونستم کم کم باید رو خودم کار میکردم تابه زندگی عادی برگردم پیدا کردن اون زن کاری بود غیر ممکن تازه اگرم پیداش میکردم با چه رویی به این عمارت میاوردمش من

باید خودم و با همین زندگی و شرایطش وفق میدادم من خان بعدی این روستا و مردم بودم نباید میذاشتم احدی پشت سرم حرف بزنه و بهونه ای دست کسی بده. برای همین ازون شب بعد سعی کردم خودم و به ماه بانو نزدیک تر کنم شبا وقتی به اتاق مشترکمون میرفتم بدون اینکه چیزی متوجه بشه تا نیمه های شب به صورتش نگاه میکردم و به نفس هاش گوش میدادم نوری که شبا به صورتش میتابیدو نیمه ی صورتش و روشن تر میکرد چهره ی دل نشین تری بهش میداد هر نیم ساعت یکبارم به سمت من میچرخیدو با تابیدن نور میتونستی به طور کامل به صورت قشنگش خیره بشی شبای اول وقتی به چهرش نگاه میکردم بازهم فکر و نگاه اون زن جلوی چشمم بود حتی گاهی جای ماه بانو صورت جذاب و وحشیه اونو میدیدیم اما از چند شب بعد برای فراموش کردن این تفکرات به خودم جرات دادم و وقتی ماه بانو به خواب عمیق رفت دستامو تو دستای ظریف و سردش قفل کردم. وقتی برای اولین بار بدون هیچ رودبازی و ترس از قوانین بزرگ خان و زیاد شدن روی ماه بانو دستاشو گرفتم حس عجیبی بهم داد انگار تازه به این موجود لطیف و زیبا رسیده بودم لمس دستای ماه بانو یه لرزه ی عجیبی به تنم مینداخت که بسیار برام لذت بخش بود اما از ترس بیدار شدنش خیلی زود دستامو از دستاش بیرون میاوردم و خوابم میبرد دیگه تمام دلخوشی من شده بود عمیق شدن خواب ماه بانو و گرفتن اون دست ها کم کم روزای بعد به خودم جرات دادم و بیشتر وجودشو حلاجی کردم. هر چه قدر بیشتر تو وجود ماه بانو حل میشدم حس بهتری داشتم. پیش خودم فکر میکردم که چه قدر لذت بخش بود اگر ما درگیر قوانین این عمارت نبودیم وچشم تو چشم و توی بیداری ها به هم عشق می ورزیدیم. اگه بزرگ خان این قوانین و نداشته بودو از رابطه های زن و شوهری چیزی میفهمید هیچ وقت من سراغ اون زن نمیرفتم هیچ وقت گناه نمیکردم و انقدر عذاب وجدان نداشتم اگر من میتونستم جورری که میخوام به ماه بانو نزدیک بشم اگه ماه بانو بلد بود مثله اون به من عشق بورزه و عشق بازی کنه و من دیگه هیچی تو این دنیا کم نداشتم اما افسوس که بازهم شرایط عمارت دست و پاگیر ما شده بود. یک سالی گذشت و از بارداری ماه بانو خبری نشد به خاطر همین یه روز بزرگ خان منو به اتاق خودش دعوت کر. وقتی وارد اتاق شدم پشت به من نشسته بودو به پنجره نگاه میکرد به صدای سرفه بزرگ خان و از حضور خودم با خبر کردم و با طمانینه به سمت من برگشت و گفت :

– دختر دومت یه ساله شد اما خبری از پسر نیس. چرا دست رو دست گذاشتی طبیب منو جواب کرده اگه نتونی تا زنده بودن من پسر دار بشی مجبورم اون سردار بی عرضه رو بزارم جای تو. سردار تا الان سه تا پسر آورده اما تو چی سرم و انداختم پایین و گفتم :

–چه کار کنم خان ؟ ماه بانو که نازا نیست فقط بچه هاش دختر میشن. بعدم خدا نکنه سایه شما از سرما کم شه تا وقتی شما هستی دل ما قرصه

بزرگ خان_امروز فردا من سرم و میذارم زمین و تمام . میمونی تو این عمارت نباید بعد خودت یه وارث تربیت کنی ؟ تمام امید من به توه سالار نه اون سردار بی وجود نه اون سیاوش که فقط بلده روغن بزنه به موهاش....اونو نمیتونن افسار این عمارت و دست بگیرن نذار من به کاری مجبور بشم که دلم نمیخواه هرچی زودتر فکر یه وارث کن برای این عمارت.

سرم و پایین انداختم و گفتم :

-شما میگید من چیکار کنم؟

بزرگ خان با خونسردی نگاهم کرد و گفت :

- یه دختر دیگه رو عقد کن . یکی که پسرزا باشه

جا خورده به خان نگاه کردم از حرفی که زد تموم وجودم لرزید . یه زن دیگه ؟!خه چه طور ممکن بود من بتونم کنار ماه بانو زنی رو قرار بدم ؟ماه بانو باشنیدن این خبر دق میکرد .اون تنها زنی بود که لایق این دم و دستگاه و عمارت با همون فکر مشوش و ناراحت از اتاق بزرگ خان بیرون اومدم سیاوش پشت به در تکیه داده بود و با پوزخندمنو نگاه میکرد با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:-

-چیه ادم ندیدی؟برو گورتو گم کن تو اتاقت

سیاوش کتشو صاف کرد و گفت :

- زن که دختر زا پسر زا نداره خان داداش . این چرت و پرتا ماله مردم این روستاست هر زنی بگیری معلوم نیس بچه بعدتم دختر نشه .

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :

-این حرفا به تو نیومده اگه از خودت یه زره لیاقت نشون داده بودی خان دنبال وارث از من نمیگذشت توی بی لیاقت و میذاشت بعد من .

سیاوش سیگاری گوشه لبش گذاشت و گفت :

– من خودم و علاف این تاج و تخت نمیکنم خان داداش من فکر فرنگ رفتن تو سردارم . روز و روزگار خان و خان بازی داره ور میفته مردم قصد دارن شاه و از کشور بندازن بیرون خان ده که چیزی نیس یه روز به خودتون میاید میبینید با سررفتین تو زمین

باعصبانیت زدم تو گوشش و گفتم :

– دفعه آخرت باشه این بلبل زبونی هارو تو این عمارت میکنی کافیه رعیت یه دونه ازین حرفاتو بشنوه تا به خاک سیاه بشینیم . دفعه آخرت باشه اتفاقی تو اون خراب شده میفته و تو خبر میاری اینجا

سیاوش جا خورده منو نگاه کردو منم با همون افکار مشوش از کنارش رد شدم

سیاوش

تهران پر بود از خبرهای مختلف . جوونایی که هرکدوم به یه دسته پیوسته بودن و خیلیاشون حتی نمیدونستم هدفشون از این شعارها و کارها چیه . من اما طبق معمول خودم و از تمام حواشی کنار کشیدم نه حوصله مبارزه داشتمم و نه بحث سیاسی . تمام فکر و ذکرم این بود که هرچی زوتر بزرگ خان و راضی کنم و ازین مملکت فرار کنم . دیگه برام مهم نبود چه اتفاقی میفته و چی میشه و حتی گاهی خندم میگرفت از هم دانشگاهی هایی که گلوپاره میکردن و علیه همدیگه شعار میدادن .

بزرگ خان کنار خونه ی یکی از دوستان نزدیک تهرانش برام خونه گرفته بود که مثلاً حواس اونا به من باشه تا دست از پا خطا نکنم و پا کج نذارم اون بنده خداهم که از صبح میرفت بازار و آخر شب به زور برمیگشت اما دختر و همسرش خیلی به من میرسیدن یه دختر شونزده ساله ی تازه بالغ شده داشت که انقدر تو گوشش شوهر شوهر کرده بودن اون بیچاره فکر میکرد هرپسری و که میبینه باید براش دولا راست بشه و بزار بردار کنه قیافتن بد نبود اما به نظرم وزنش کمی برای من زیاد بود درسته که به قول سالار من فقط از قدو هیکل شانس آورده بودم و مغزم پوک بود اما با این حال وزن زیاد اون دختر باعث میشد که چند سالی بزرگتر از سن من نشون بده اما دست و پا چلفتی بودنش فاش کننده تمام حقیقت های درونیش بود . از وقتی پا به خونه ی اونا گذاشته بودم و کنارشون اتاق گرفتم همسر ناصر خان دوست بابا دائم به من میرسید هر روز یه مدل خورش با برنج اعلا ی روغن زده و ماست و دوغ پر چرب . غروب هاهم انواع و اقسام کیک ها و شیرینی ها سنتی و مدرن . وضع مالی ناصر خان از صدقه سری بزرگ خان حسابی خوب شده بود برای همین به خاطر ورود من حسابی دست و پاشونو و گم کرده بودن و هل

شده بودن . با این حال این وسط به من بد نمیگذشت حتی از اینکه گاهی اون موجود چاق و تپله که به سختی از پله ها پایین میاد و اندام زنونش از زیر لباس به شدت تکون میخوره رو بینم ناراضی نبودم گرچه حتی تصور اینکه یه روز یه همچین موجودی بشه زنم مو به تنم سیخ میکرد اما حضورش برای سرگرم شدن من بد نبود.

یه روز که دوست و هم دانشگاهیم فرخ و به خونه آورده بودم لاله دختر ناصر خان چند باری به درب اتاق من ضربه زدو با همون صدای کلفت و خش دارش اسمم و صدا زد فرخ با کنجکاوی به من نگاه کرد که از جا بلند شدم و درب و باز کردم لاله در حالی که سر به زیر انداخته بود و زمین و نگاه میکرد سینی غذا رو دستم دادو گفت :

- مادر گفت اگه مهمونتون خورش بادمجون دوست نداره از مرغ ظهر براش گرم کنم

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم :

- از سرشم زیاده . دستت درد نکنه

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و هیکل چاقشو به حرکت درآورد و از پله ها بالا رفت اخه خونه ای که من گرفته بودم دوتا پله از حیاط پایین تر بودو و تقریبا چیزی شبیه زیر زمین بود هرچی به بزرگ خان گفتم تو شمرون برام جا بگیر قبول نکرد معتقد بود اگه زیادی بهم خدمات بده جفت پا میزنم که اگر میخواستم با خودم رو راست باشم بدم نمیگفت درو ککه خواستم ببندم دیدم فرخ با چشمای هیزو ونیش باز پشت در ایستاده و به من زل زده هلش دادم اونورو و گفتم

- فکرشو از سرت بیرون کن .

فرخ بشقاب برنجشو از سینی برداشت و دوسه لقمه برنج و با دست تو دهنش فرو کردو گفت :

- مگه نمیخوای بری فرنگ

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

-چه فایده بزرگ خان نمیذاره جم بخورم از جام

فرخ_خب احمق این دختره که میمیره برای تو ننه باباشم که ادمای بزرگ خانن اینو بگیر و برو فرنگ

- گرفتن این چه ربطی به فرنگ داره اخه .

فرخ دو قاشق پر خورش ریخت رو برنجشو گفت :

- بزرگ خان میترسه تو سر به هوا شی اما اگه بهش بگی داری زن میگیری و سسرت به زندگيه اون موقع اجازه میده بری فرنگ .

- انوقت این لولو سرخرمن و چیکار کنم ؟ با خودم ببرم فرنگ

فرخ با دهن پر سرتکون دادو گفت :

- طلاقش بده ... کاری نداره که .

سینی رو هل دادم اونورو و گفتم:

- نامردی تو خون من نیست . بعدم اگر این کارو کنم پس فردا خان نمیکوبه تو دهنم بگه دختر مردم و طلاق دادی؟؟

فرخ- پس بمون تو همین مملکت و روز گار بگذرون از ما گفتن بود. من جای تو بودم میگرفتمش بعدم که رفتم اونور یه کاری میکردم خودش خسته شه بره . زنا حساسن کافیه دوبار سلامشون و علیک نگی بهشون بر میخوره میرن خونه باباشون .

یه بالش برداشتم و کوبوندم رو زمین و گفتم :

- پیشنهادای مضحکته به درد خودت میخوره شامتو کوفت کردی ظرفاشو بشور صبح میاد تو اتاق میبره .

بعد از چند دقیقه هم نفهمیدم چی شد که خوابم برد . فرخ دانشجوی حقوق بود اما تمام کارهای خلاف و ضد قانون دنیارو از بر بود . جعل سند دور زدن قانون و هزار تا کار دیگه.... تا الان برای خارج رفتن من صد تا راه پیشنهاد کرده بود اما من جرات خلاف و ریسک نداشتم . من فرخ و تو اینده یه ادم ثروتمندی میدیدم که هیچ وقت نتونسته از پولی که در میاره لذت ببره نمیدونم شایدم سرنوشت جور دیگه ای رقم میخورد که کاملاً خلاف تصور من بود

.....

کمند

ناهار اونروز و با اشتها خوردم و بعد از ظهر هم یه چرت کوچیکی زدم که سرو صدایی از بیرون منو به خودم آورد با همون پای زخمی از جا بلند شدم و از پنجره بیرون و نگاه کردم که چشمم به یوسف افتاد. انگار به یکباره دنیارو بهم دادن یوسف به همراه دو مرد دیگه از دور به طرف ما میومدن اما انگار کمی سخت و ناراحت راه میرفت. از ذوقم نفهمیدم چه ججوری خودم و از خونه بیرون انداختم و با صدای بلند اسمشو داد زدم. یوسف هم از دور به محض دیدن من لبخند کمرنگی زدو دستشو بالا آورد. با خوشحالی به صحنه ی رو به روم خیره بودم که ماه بانو خانم جلو اومدو گفت :

- بهتره بری تو اتاق. من با نامزدت یه کم حرف دارم

لبخند روی لبام ماسیدو با یه نگاه به یوسف عقب عقب به اتاق رفتم وتوی رختخواب گرمم نشستم. کنجکاو بودم که ماه بانو چه حرفایی به یوسف میزنه و ازین به بعد سرنوشت برای ما چی میخواد.

برای اینکه گذرو زمان و یادم بره و سرم گرم بشه باند زخمی پامو باز کردم و به زخمی که دردش تقریبا امونم و بریده بود نگاهی انداختم تقریبا زخم عمیقی بود اما چون سطح رویش و با انواع و اقسام دارو پوشونده بودن نمیشد چیز واضحی ازش ببینیم. خودم از کار خودم دلم ریش شدو دوباره زخم و بستم که دختر خدمتکار ماه بانو وارد اتاق شدو گفت :

- ماه بانو خانم کارتون دارن. باید تشریف ببرید اتاق بغل

با خوشحالی از جا بلند شدم و به کمک دختر به اتاق بغلی رفتم یوسف و ماه بانو رو به روی هم نشسته بودند سر یوسف پایین بود و زمین و نگاه میکرد ماه بانو هم عصبی روی صندلی نشسته بود و خیره به بیرون گوشه ی لبشو میجوید با ورود من نگاه هر دو به سمتم چرخیدو ماه بانو با دست اشاره کرد که کنار یوسف بشینم

یوسف با دیدن من لبخند کمرنگی زدو با ارومی و زیر لب یه خوبی گفت به پای پارچه بسته شده من اشاره کرد. سرم و به علامت اینکه چیزی نیست تکون دادم که متوجه نگاه عجیب ماه بانو به خودمون شدم ماه بانو لب خند تلخی زدو از جا بلند شدو گفت :

- درسته که من نمیخوام کمند زن سالار خان بشه و دختر دیگه ای و در نظر گرفتم اما تنها دلیل اینکه شمارو دارم به هم می رسونم این نیست. دلایلی دیگه ای هم داره که فقط و فقط خودم میدونم. به خاطر همون دلایلم شده شما دوتا باید هرچی توان دارید بزاریدوو صحیح و سالم به شهر برسید. تو راهتون ممکنه هزارتا اتفاقی بیفته مخصوصا اینکه بشیر و اسد دوره افتادن دنبالتون و قدم به قدم تو ده دنبال کمند میگردن اگه تا الان اینجا نیومدن برای

ماه چهره

اینکه همه میدونن این ملک پدری منه و کلیدش فقط پیش خودمه . پس بدونین که راه بسیار پرخطری در پیش دارین

ماه بانو به سمت صندوق گوشه اتاق رفت و یه اسلحه شکاری گرون قیمت ازون بیرون آوردو بعد از فوت کردن خاکهای روش اونو به دست یوسف دادو گفت :

- این اسلحه ماله پدرمه مثله جونت ازش مواظبت کن.

یوسف متعجب به اسلحه نگاه کردو گفت :

- چرا اینو به من میدید؟

ماه بانو_گفتم که راه پر از خطری در پیش دارید . سعی کن تا جایی که میشه استفاده نکنی اما اگه دیدی خطری داره تهدیدتون میکنه یا ادمای سالار دور و برتن از خودتون دفاع کنین

میدونستم یوسف دل کشتن یه مورچه رو نداره چه برسه به ادم برای همین مطمئن بودم اگه پای جونشم در میون بیاد دستی به این اسلحه نمیزنه کشتن ادمای برای خان راحت بود نه رعیت . یوسف اسلحه رو بی تفاوت گذاشت جلوی ماه بانو و گفت :

-نیازی به این نیست بانو من کمندو سالم میرسونم شهر

ماه بانو عصبی یوسف و نگاه کردو گفت :

- وقتی میگم لازمه یعنی لازمه

یوسف _نه بانو من این ده و تا شهر مثله کف دست حفظم از جایی میبرمش که عقل جن هم نمیرسه چه برسه به اون دوتا چاق دست و پا چلفتی بشیرو اسد

با این حرف نگاهی به یوسف انداختم و لبخند زدم که ماه بانو گفت :

- میله خودته اما اگه ببینم پیداتون کردن و این دختر و بستن به ریش سالار اون موقع من میدونم و تو و این دختر

یوسف با اعتماد به نفس ماه بانو و نگاه کرد و گفت :

- شما از غاری که تو بالا دهه خبر دارین؟

ماه چهره

ماه بانو با کنجکاوی یوسف و نگاه کرد که یوسف ادامه داد

یوسف _یه راه زیر زمینی غار مانند از بالااده هست به سمت شهر رفتن تو اون غار کار اسونی نیست اما اگه شما اسب دراختیارمون بزارید ما میتونیم رد شیم یه خورده غذا و ابم لازمه

ماه بانو_راهش مطمئنه ؟

یوسف _بله زمانی که بچه بودم برای دیدن شهر ازون راه مخفی میرفتم

ماه بانو_تو که پدرت اسب نداشت

یوسف سرپایین انداخت و گفت :

- پدرم اصطبل دار خان بود

ماه بانو ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

- در هر صورت من امکانات در اختیارت میذارم بقیش با خودت. امشب حرکت کنین به شهر که رسیدید خسرو برادرم میاد سراغتون و میبرتتون به خونه ای که براتون خریدم

ماه بانو از جا بلند شد و دامن بلندشو به دست گرفت و از در بیرون رفت با رفتن ماه بانو یوسف به صورتم نگاه کردو گفت :

- مردم و زنده شدم تا پیدا شدی نمیدونی چه قدر گل بهارو شادمان و دنبالت فرستادم

سرم و انداختم پایین که پامو گرفت وگفت :

- پات چی شد؟

- قصش مفصله تو بگو از ادمای سالار خان چه خبر ؟دنبالمن ؟

یوسف سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- دیگه مهم نیست . امشب میریم پی زندگی خودمون.

- نکنه پیدامون کنن یوسف

یوسف _ نه خیالت راحت ازون راه هیچ کسی خبر نداره ..

وقتی کنار یوسف بودم واقعا احساس امنیت و آرامش میکردم لبخند قدرشناسانمو به روش پاشیدم و اونم گوشه ی روسریمو بوسیدو گفت:

- خیلی دوستت دارم کمند. تو از همه دنیا برام مهم تری نمیذارم دست کسی بهت برسه

اشک تو چشام جمع شدو گفتم :

- منم هر سختی ای و تحمل میکنم که فقط کنار تو باشم . مطمئن باش کم نمیارم پا به پات تا آخرش میام .

یوسف دوباره گوشه ی روسریمو بوسید و نگاه پر از عشقشو به صورتم معطوف کرد نگاهی که تا ته دلمو به لرزه درمیآوردو به من یادآوری میکرد که کنار همچین مرد با غیرتی خوشبخت ترین دختر دنیا ...

.....

یوسف

تا وقتی از طرف ماه بانو خانم خبر بیان که کمند ااونجاست و بلایی سرش نیومده هزار بار مردم و زنده شدم . بیچاره گل بهار و شادمان که از بس دنبال کمند گشته بودن خسته و بی رمق به خواب عمیقی فرو رفته بودن و از بیرون رفتن من خبر دار نشدند . وقتی از طرف ماه بانو خبر اومد که کمند ااونجاست انگار دنیارو بهم دادن خیلی راحت تونستم حدس بزنم که چرا ماه بانو این کارو کرده و کمند و نجات داده جای هیچ شکی در کار نبود که ماه بانو هم به عنوان یه زن دلش نمیخواست احدی پاشو به حریم زندگیش وارد کنه و شوهرش و از ان خود کنه . با خوشحالی و انرژی بیشتر و فارق از کتک هایی که از دست اون دو موجود بی سرو هیکل خورده بودم و به سوی دیدار کمند تقریبا پرواز کردم با اینکه شب قبل دیده بودمش اما انگار صدسال ازش دور بودم و دلم داشت پر میکشید برای دیدنش وقتی پامو به ده پایین گذاشتم و از دور ایوون چشمم به ایوون خونه ی ماه بانو افتاد وچهره ی بشاش کمند روح تازه ای بهم دادو قدم هام به طرفش تند تر کردم اما ماه بانو نداشت همدیگرو ببینیم و منو به اتاق دیگه برد . نمیدونم چرا اما اون لحظه ماه بانو به نظرم یه فرشته ی اسمونی اومدو دلم میخواست به پاش بیفتم و برای نجات کمندم ازش تشکر کنم اما ماه بانو خیلی جدی و بی مقدمه رفت سر اصل مطلب و گفت :

- میگن مار از پونه بدش میاد در خونس سبز میشه حکایت منه وقتی این دختریو تو اشپزخونه عمارت دیدم به چشمای تیزو باهوشش بهم خیره شده دلم لرزید من هر وقت دلم میلرزه یعنی اتفاق خوبی تو راه نیست که همونم

شد. من نه از تو خوشم میاد نه اون دخترک سر به هوا فقط تنها چیزی که میخوام دور شدن شما دوتا ازین منطقه ست حاضرم تمام سرمایمو بدم اما پاتون به زندگی شوهرم باز نشه پس خوب گوش کن ببین چی میگم از در اینجا بیرون نرفته عقدش میکنی که دست سالار بهش نرسه. اگر ببینم یه روز گذشته دو روز گذشت و شما عقد نکردین من میدونم و شما. پس اولین کاری که میکنی اینه که به خودت محرمش میکنی بعدم جوری میرید و گم میشید که احدی دستش بهتون نرسه خونه ای براتون تو شهر گرفتم که و تو خوابم ندیدید همه امکاناتی براتون گذاشتم شغل درس کار پس بپونه ای نداری واسه اینجا اومدن دلتم اگه برای خونوادت تنگ شد به خسرو بردارم میگی تا ترتیب و اثر رفتن اونا رو به شهر بده تو پاتو اینجا نمیداری فهمیدی؟

سرم و انداختم پایین. برای من تنها چیزی که اون لحظه مهم بود فراری دادن کمند ازون شرایط دیگه چی میخواستم بهتر از کنار کمند بودن برای همین تمام شرط و شروط ریز و درشتشو قبول کردم و بعد از رفتن ماه بانو برای حرکت آماده شدیم.

ماه بانو که رفت دومرد غریبه که تا به حال تو عمارت ندیده بودمشون دوتا اسب قوی هیکل به اصطبل خونه آوردن که به هرکدوم از اسب ها مقدار زیادی غذا و خوراکی بود چند دست لباس هم برای کمند فرستاده بودن که اونطور که خودش میگفت پارچه های با ارزش و گرون قیمت بود. بعد از رفتن دو مرد پریچهر خدمتکار ماه بانو برایمان شام آوردو بلافاصله بعد از خوردن شام به راه افتادیم با اینکه دلم شور عجیبی میزد اما از ته دل مطمئن بودم که راهی که بلدم و احدی بلد نیست و به سلامت به شهر میرسیم. به کمند کمک کردم تا سوار اسب شه و دورشو حسابی با پتوی گرم پوشوندم و خودمم سوار اون یکی اسب شدم و به راه افتادیم تنها بدرقه کننده ی ما همون پریچهر بیچاره بود که به یه دست تکون دادن بسنده کردو خیلی غریب و تنها به طرف زندگی جدید و مشترکمون به راه افتادیم. تنها چیزی که بهمون انرژی میدادو این راه سخت و ناروم در پیش و برامون راحت میکرد عشقی بود که بین من و کمند وجود داشت یه عشق و علاقه از جنس واقعی و حقیقی که حتی مرگ نمی تونست بینش جدایی و فاصله بندازه. من و کمند باهم بزرگ شده بودیم دوران خوش کودکی و حساس نوجوونی یو کنار هم گذرونده بودیم وقتی کم کم بلوغ و علائم جوونی تو وجود هرکدوممون دیر یا زود رشد کرد هردو فهمیدیم که حسی که به هم داریم یه حس ساده و معمولی نیست وقتی همدیگرو میدیدم دلمون هری پایین میرخت و اگه کسی درباره هر کدوم از ما صحبت میکرد گوشامون تیز میشد. با اینکه من ده سال از ده دور بودم و برای درس به شهر رفتم اما نتونستم نگاهی مثله کمند پیدا کنم به نظر من سخت ترین کار دنیا اینکه که بتونی کسی و پیدا کنی که باهات ارومی کسی که درکت میکنه میفهممت دوستت داره و دوستش داری کسی که بتونی مثله خودت باهات رفتار کنی کنارش خودت باشی بدون رودرباسی بدون دروغ و بدون ریا اگه هر ادمی موفق بشه تو طول زندگیش یه همچین کسی

و پیدا کنه به نظر من تا پای جون باید برای به دست آوردن و کنار اون بودن بجنگه که اگه از دست بره دیگه تجربه کردن این حس تا آخر عمر براش غیر ممکنه .

راه پر فراز و نشیب جنگل و در سکوت و آرامش طی کردیم نه من حرفی میزدم نه کمند . انگار هر دوی ما غرق افکار خودمون بودیم . فکر نمیکنم هیچ چیز وحشتناک تر از اینکه نمیدونی چه اتفاقی قراره برات بیفته و دو دقیقه بعد سرنوشت برات چی میخواد باشه . من با اینکه سعی میکردم با لبخند زدن و شوخی با کمند بهش آرامش بدم اما از ته دل دلم بدجور شور میزد .

یه نیم ساعتی گذشت که به دهنه ی غار رسیدیم با رسیدن به غار خیالم کمی از جهت لو رفتن راحت شد چون کسی نبود که اونجا رو بلد باشه وقتی وارد راه مخفی شدیم هر دو از اسب ها پیاده شدیم و من به سمت کمند رفتم و گفتم :

- یه کم که جلوتر بریم میخوریم به اب راه رفتن تو اب برای اسب ها سخته بهتره یه کم اینجا استراحت کنن .

کمند سرشو به علامت مثبت تکون دادو ودر حالی که از سرما به خود میلرزید از اسب پایین اومدو گوشه ای نشست وقتی دیدم کمند به خودش میلرزه چند تا چوب اوردم و سعی کردم آتیش روشن کنم با اینکه دودش خیلی خطر داشت اما چاره ای نبود پتوی خودمم روی کمند انداختم کمند سرشو به دیوار تکیه دادو چشماشو اروم بست اما هنوزم به خودش میلرزید و لب هاش از سرما به هم برخورد میکرد . رفتم به سمت اسب ها و یه مقدار اب توی یه ظرف فلزی ریختم و ظرف و کنار آتیش گذاشتم وقتی اب داخل ظرف داغ شد ظرف و برای کمند بردم کمند مقداری از اب داغ خورد و با حالت بی رمقی گفت :

- نمیدونم چم شد یه دفعه حس میکنم از درون دارم می لرزم یوسف .

یوسف _ چیزی نشده عزیزم سرما خوردی ایشالا برسیم شهر میبرمت دکتر

کمند یه مقدار دیگه از اب خوردو ظرف و به دستم پس داد وقتی داشتم ظرف و ازش میگرفتم از تماس دستم با دستش متوجه داغی بدنش شدم. انگار تب بالایی داشت تمام وجودم و ترس گرفت نمیدونستم تو این شرایط بد باید چیکار کنم برای اینکه مطمئن تر بشم کنارش نشستم و گفتم:

- فکر کنم تب داری کمند ...

به سختی اب دهنشو قورت دادو گفت :

– مهم نیست . پاشو راه بیفتیم

به سختی خودشو تگون دادو خواست از جا بلند شه که تعادلش به هم خوردو دوباره افتاد زمین . به سرعت زیر بازوشو گرفتم و دوباره نشوندمش زمین و گفتم :

– میخوای برت گردونم؟ حالت اصلا خوب نیس . فوqش میریم خونه ماه بانو و فردا راه میفتیم

کمند سرشو به علامت منفی تگون دادو دوباره سعی کرد با نیروی بیشتری از جا بلند شه که اینبار موفق شدو به سمت اسبش رفت بهش کمک کردم تا سوار اسب بشه و هرچی پتو داشتم روی بازوها و شونه هاش انداختم و افسار اسبشو به دست گرفتم و راه افتادم . کمند تقریبا به صورت خمیده روی اسبش خوابیده بود و تگون نمیخورد . خدا خدا میکردم هرچی زودتر چهره ی شهر جلوی چشممون پدیدار بشه و بتونم کمند و به یه دوا خونه ای چیزی برسونم اما هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بودیم که نوری شدید از ته غار مارو به خودمون اوررد نوری که از چشم بیمار کمند هم پوشیده نمود و باعث شد از جا بلند بشه . با وحشت به کمند نگاه کردم و افسار اسبشو ول کرردم و خودم چند قدم جلوتر رفتم که متوجه شدم نور به ما نزدیک و نزدیک تر میشه . به سرعت اومدم عقب و به کمند گفتم :

– فکر کنم ادمه ... هر کی هست داره میاد این سمت باید برگردیم و تو جنگل مخفی شیم

کمند سرشو به علامت مثبت تگون دادو منم اسب ها رو به سمت برگشت چرخوندم که نور شدید تری از این طرف غار هم به چشممون خورد کمند وحشت زده به من نگاه کردو گفت :

– کی میتونه باشه یوسف ؟

سرمو به علامت منفی تگون دادم واقعا نمیدونستم کی غیر از من میتونه این راه و بلد باشه من فقط از این قضیه با خود ماه بانو حرف زده بودم که خودش فراریمون داد باز هم افسار اسب کمند و به دست گرفتم و گفتم :

– ممکنه مجبور بشیم به تاخت بریم و فررار کنیم .امادگیشو داری .

کمند با همون حال نزار سرشو تگون دادو گفت :

– ارره میتونم

یوسف _ پس هر وقت گفتم فرار آماده باش

کمند حرفمو با سرتایید کردو به رو به رو خیره شد نورها از هر دو طرف به ما نزدیکو نزدیک تر میشدن تا جایی که بالاخره جای نور شدید چراغ قوه چهره ادم ها رو به رومون پدیدار شد و من و کمند از چیزی که رو به رومون میدیدیم وحشت زده به هم نگاه کردیم .

.....

یاسر

تو امامزاده مشغول کار بودم که سرو کله ی یوسف از دور پیدا شد . برعکس هر روز که با موهای ژولیده و لباس سیاه میومد امروز پیرهنی توسی زنگ به تن داشت و موهاشم مثله قدیما شونه زده بود . از دور براش دست تکون دادم و اونم لبخند کمرنگی زدو درحالی که به سمت امامزاده میومد گفت :

– حاج بابا هست؟

جاروی تو دستم و گذاشتم کنار و یوسف و به داخل تعارف کردم و گفتم :

– نه رفته خطبه محرمیت دختر اکبرو بخونه . یه چایی بخوری اومده

یوسف لبخند زدو گفت :

– ایشالا عروسی تو .

– نوبت ما همیشه داداش یوسف . انگار بخت منو با تنهایی گره زدن .

یوسف – این حرف و نزن بالاخره تو هم یه روز میری قاطی مرغا فعلا تا میتونی از الان لذت ببر بعدا که دردرس

بچه و خرج خونه بیاددیگه نمیتونی انقدر راحت تو امامزاده بشینی و چایی بخوری

به نظرم یوسف کمی سر حال تر از قبل میومد یه چایی براش ریختم و گذاشتم جلو شو گفتم :

– تا باشه ازین دردسرا

یوسف قندشو زرد تو چاییشو گذاشت گوشه لبو با حالت جدی تری گفت :

– اتفاقا اومده بودم بباج حاج بابا درباره تو حرف بزنم . میخوام برم ماه چهره رو از خونه پریچهر اینا بیارم تا اون اونجا

باشه و وابسته به پریچهر و خواهرش . پریچهر راضی به این وصلت نمیشه

- به سلامتی رراضی شدی بری ده بالا ؟

یوسف _ نه ... ده بالا نمیرم یکی و میارم بالا سر ماه چهره ازین به بعدم شیر خشک بهش میدیم رفتم از شهر شیر خریدم گذاشتم تو خونه . اینجوری تو و پریچهرم از دست دردسرای ماراحت میشید

- چی بگم والا ... خودت صلاح خودتو بهتر میدونی

یوسف _ حالا اومدم به حاج بابا و خاتون بگم ببینم نظر اونا چیه . فکر کنم بهترین راه همین باشه

یوسف تا ظهر اونجا موند اما خبر آوردن که حاج بابا رو برای نهار نگه داشتن و نداشتن به خونه برگرده برای همین یوسف پیغامشو برای حاج بابا گذاشت و به سرکار خودش برگشت . بعد از ظهر وقتی حاج بابا به امام زاده اومد قضیه رو براش تعریف کردم حاج بابا با اینکه با سپردن ماه چهره دست غریبه مخالف بود اما چاره ای جز پذیرش پیشنهاد یوسف نداشت راستشو بخواید منم بدم نمیومد زودتر تکلیفم با پریچهر روشن بشه و مسئولیت ماه چهره از دوش اون ها برداشته بشه . فردای اونروز یوسف به شهر رفت تا برای ماه چهره بتونه پرستاری پیدا کنه ظهر که به روستا برگشت یه زن مسن همراهش نبود که به عنوان پرستار ماه چهره قبول کرد کنارش بمونه همون روز همراه با یوسف و اون زن که اسمش رقیه خانم بود به خونه ی پریچهر و مادرش رفتیم . ماه چهره تو بغل پریچهر به خواب ارومی رفته بود یوسف رو به پریچهر کردو گفت :

- من نمیدونم چه جوری تشکر کنم ازتون پریچهر خانم شما و خواهرتون برای ماه چهره هیچی کم نداشتین اگه کمندم زنده بود همینجوری برای ماه چهره مادری میکرد . ولی دیگه کم کم باید به زندگی خودتون برسید . شما و یاسر خیلی وقته که قصد ازدواج با همدیگرو دارید خود کمند رخت عروسیتون و براتون دوخته نبود اما متاسفانه اینجوری شدو من شرمنده شما شدم . حالا دیگه وقتشه من ماه چهره رو به خونه ببرم و زحمتشو از سر شما کم کنم . رقیه خانم زن باتجربه ایه خودش سه تا بچه داشته که الان بزرگ شدن و ازدواج کردن لطف کرده قبول کرده از ماه چهره ما نگه داری کنه برای غذاشم شیر خشک گرفتم یه چند وقت دیگه هم که به غذا میفته و مشکلمون کمتر میشه .

پریچهر نگاهی با عصبانیت به یوسف انداخت و گفت :

- اقا یوسف مگه مادری کردن فقط غذا دادن و ترو خشک کردنه ... مادری کردن یه حس یه دنیای عجیبه . این بچه جونش به جون من بنده دو دقیقه ازش دور بشم به گریه میفته اگه خواهرم بهش شیر نده هیچی نمیخوره . چه طور

میخواید از ما جداس کنین . میدونین چه ضربه ای بهش میخوره ...نه من نمیذارم ببرینش ...ماه چهره هینجا میمونه ...

یوسف نیم نگاهی به من انداخت که گفتم :

- پریچهر خانم یوسف که بد دخترشو نمیخواه بالاخره ماه چهره به رقیه خانم عادت میکنه یه مقدار که بگذره همه چیز درست میشه

پریچهر با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت ::

- تو بگو به فکر خودتی ...اگه فکر کردی ماه چهره مانع ازدواج مائه سخت در اشتباهی من میتونم هم برای این بچه مادری کنم هم ازدواج کنم . شماهم اقا یوسف اگه به خاطر یاسر میخواید سخت بگیرید به این طفل معصوم باید بگم من از پس هر کاری برمیام . ماه چهره رو از من نگیرید

از برخورد پریچهر ناراحت شدم و سرمو پایین انداختم این جواب یه عمر عاشقی من نبود یوسف که متوجه حال بد من شد دستشو گذاشت رو پامو گفت :

- من به عنوان پدر ماه چهره این تصمیم و براش گرفتم . مطمئن باشین بد دخترمو نمیخوام . لطفا ماه چهره رو بدین به رقیه خانم تا زودتر رفع زحمت کنیم .

پریچهر بغض کرده ماه چهره رو گذاشت زمین و با گریه از اتاق بیرون رفت . یوسف به من اشاره کرد که برای دلداری پریچهر به اتاق برم منم با اینکه خیلی دلخور بودم اما طاقت گریه پریچهر و اصلا نداشتم از جا بلند شدم و پشت سر پریچهر به اتاق رو به رو رفتم پریچهر رو به پنجره نشسته بود و گریه میکرد رفتم کنارش نشستم و گفتم :

- میدونم چه قدر این بچه رو دوست داری اما دیر یا زود باید این بچه میرفت پییش خونوادش پیش کسایی که از خونشن .. تو هم انقدر عزا نگیر قول میدم هر روز میبرمت پیش رقیه خانم ببینیش .

پریچهر با همون صدای گریون گفت :

- هیچ کس منو نمیفهمه از اولم هیچ کس منو نفهمید

- چی میگی عزیزم . به خدا میریم سرخونه زندگی خودمون ...بچه دار میشیم اصلا یادت میره این دختر و

با غضب بهم نگاه کرد و گفت :

- تو نمیفهمی حس من به او بچه چیه پس حرف الکی نزن جای این کارا کاری کن که از من جداش نکنن .

با تعجب به برخورد پریچهر نگاه کردم و گفتم:

- تو چرا با من اینجوری حرف میزنی ...منم یاسر ..میفهمی ...تو از وقتی ماه چهره اومده پ پشت عوض شدی پری ..

همین موقع صدای در هردومون و از جا پروند پریچهر با عجله از اتاق بیرون رفت و با دیدن جای خالی ماه چهره و یوسف با صدای بلند گریه کرد و گفت :

- همش تقصیر توئه دیدی اخر بردنش ...دیدی کار خودتو کردی ...اصلا میدونی چیه من زنت نمیشم ...هیچ وقت ززنت نمیشم ...

جا خورده به پری نگاه کردم و ترجیح دادم تنه‌اش بزارم مهر اون دختر چنان به دلش افتاده بود که حتی عشق منم از یاد برده بود . با ناراحتی از خونه پریچهر بیرون اومدم که از دور نگاهم به یوسف و رقیه خانم افتاد که در حال بردن ماه چهره به خونه خودشون بودن منم به طرف امام زاده برگشتم و به کارهای خودم رسیدم .

فردای اونروز وقتی از خواب بیدار شدم صدای حرف زدن خاتون و حاج بابا از بیرون میومد درب اتاق و باز کردم و به امام زاده رفتم که خاتون و حاج بابا حرفاشون قطع کردن و با نگاه عجیبی به من خیره شدن . با کنجکاوی به این رفتار شون نگاه کردم و گفتم :

- چایی بیارم حاج بابا

حاج بابا سرفه ای کرد و گفت :

-نه پسرم برو یه ابی به این قبرا بزن پنج شنبه ست صواب داره

فهمیدم هرچی که هست به من ربط داره دلشوره عجیبی به دلم افتاده بود ترسیدم نکنه حرفای دیروز پریچهر واقعی باشه و واقعا از من دل کنده باشه ...اما چاره ای نبود جزاینکه دستور حاج بابا رو اطاعت کنم .از درب امام زاده بیرون اومدم و گوشه ای قایم شدم تا صدای حاج بابا و خاتون و بشنوم ...

خاتون _به خدا از دیشب که این حرفارو شنیدم تن و بدنم داره میلرزه یعنی چی میخواد بشه حاج باباحالا نه میتونیم چیزی به یاسر بگیم نه حرفی به یوسف بزنینم ...دیشب تا خود صبح هم این بچه پلک رو هم نداشته از بس

بهونه ی پریچهر و گرفته جوری که یوسف با حال نزار نصفه شب بچه رو برگردوند خونه پریچهر تا یه دقیقه اروم بگیره بیچاره این رقیه خانمم دست و بال نگه داری بچه نداره که...

حاج بابا _چی بگم والا خاتون ... اصلا گفتن این حرف درست نیس. بر فرض که یاسر راضی بشه یوسف راضی ننمیشه

خاتون _منم به پریچهر همین گلگی و کردم گفتم اگه دلت با یاسر نبوده چرا اینهمه سال معطلش کردی ؟

حاج بابا-حرف اون دختر چیه ؟

خاتون _هیچی میگه فقط میخواد مادری کنه واسه این بچههمین

حدسم درست بود پریچهر به بهونه ی مادری کردن واسه ماه چهره میخواست عروسیمون و به هم بزنه از اولم باید میفهمیدم که وقتی دختری بعد از ده بار خواستگاری رفتن راضی به ازدواج میشه یعنی ته دلش هنوز عشقی نیست یعنی از روی اجبار میخواد زنت بشه یعنی هرچی تو ذهن و خیالم داشتم غلط بود و دروغ حالا که پریچهر یه سرگرمی پیدا کرده بود میخواست از من بگذره و زندگیشو وقف ماه چهره کنه ..با همون حال بدم دوباره گوشمو چسبوندم به پنجره که خاتون گفت :

- به نظر منکه درست نیست این وضعیت با دلسردی ای که پریچهر به یاسر داره دیگه ازدواج اونا معنی نداره حاج بابا . باید یاسر و اماده کنین که این موضوع و بپذیره ...

حاج بابا_یاسر ممکنه این و بپذیره و از پریچهر بگذره اما اگه ببینه کسی که یه عمر دوستش داره ...

حاج بابا حرفشو قطع کرد که خاتون ادامه داد

خاتون_اگه دل پریچهر با یاسر بود من شده خودم برای ماه چهره مادری کنم و صبح تا شب بیدار بمونم بالا سرش نمیداشتم این وصلت به هم بخوره اما حالا که پریچهر سفره دلشو باز کرده و اون حرفا رو به من زده این بچه هم جونش به پریچهر بنده چه راهی میمونه جز این کار حاج بابا

حاج بابا _خاتون شما جای من ...یه عمر این پسرو فرستادم دنبال کارو تلاش الان چه جووری تو چشمات نگاه کنم اصلا همه اینا درست فکر کردین یوسف قبول میکنه ؟

خاتون_یوسف به خاطر بچش قبول میکنه این بهترین راهه حاج بابا ...با این وضعیت هیچ راهی بهتر از اینکه پریچهر و یوسف به هم محرم بشن نیست .

با شنیدن این حرف گوشام سوت کشید و سرم گیج رفت انگار داشتمم تو یه اقیانوس عمیق غرق میشدم... اینا داشتن با زندگی من چیکار میکردن؟ این خاتون بود که این حرف و میزد؟؟ خاتونی که برای من یه عمر مادری کرد؟ این حاج بابا بود که داشت قبول میکرد حاج بابایی که حکم پدر داشت برام؟؟ یعنی منی که یتیم بودم مادرو پدری نداشتم انقدر باید در حقم ظلم میشد... یعنی سهم من از این دنیا داشتن یه عشق پاک نبود؟ پریچهر چه جوری دلش اومده بود این نامردی و در حق من بکنه؟ چه جوری میخواست جای کمند و بگریه.... چه جوری میخواست از اینهمه سال عشق من دست بکشه ...

با همون حال بدو زبون بند اومده رفتم تو اتاق حاج بابا و خاتون وحشت زده به من نگاه کردن بغض داشت گلومو خفه میکرد و نفسمو بند میآورد هیچی نمیتونستم بگم فقط نگاه کردم... فقط به حاج بابا نگاه کردم و یاد قولاش افتادم فقط به خاتون نگاه کردم و یاد حرفاش و دلداری هاش افتادم... یاد رخت دامادیم افتادم که ابجی کمند با دستای خودش برام دوخت... چه شبی بود اون شب زن ها کل میکشیدن و پارچه میبردین پریچهر سرپایین انداخته بود و با نجابت به زمین نگاه میکرد کمند روسر پریچهر تور مینداخت و صورتشو میبوسید خاتون نقل پخش میکرد و حاج بابا صلوات میفرستاد.... یعنی یادشون رفت اون روزا رو یعنی یادشون رفت ابجی کمند خودش برای ما رخت دوخته... یعنی انقدر دنیا نامرده... یعنی انقدر من بدبخت بودم ...

دل تو دلم نبود میخواستم فریاد بزنم و از مظلومیت خودم های های گریه کنم من تنها ترین ادم رو کره زمین بودم هیچ کس منو دوست نداشت همه فکر خودشون و منافعشون بودن هیچ کس منو نمیخواست.. رفتم تو اتاق خودم رخت دامادی که ابجی کمند دوخته بود برداشتم و از در بیرون رفتم حاج بابا پشت سرم اومد و خواست جلومو بگیره نفهمیدم چه جوری هلش دادم واز امام زاده بیرون رفتم چند قدمی که برداشتم یوسف جلوم ظاهر شد... باورم نمیشد کسی که جای برادرم دوستش داشتم از پشت بهم خنجر بزنه یوسف با خوشحالی بهم نگاه میکرد با نفرت تو صورتش خیره شدم و گفتم :-

یه روزی به هم میرسیم... مطمئن باش

یوسف جا خورده نگاهم کرد که نداشتم جوابی بده به راهم ادامه دادم و رفتم... به خودم که اومدم جلوی درب خونه پریچهر بودم پریچهر ماه چهره و بغل گرفته بود و تاب میخورد. لبش خندون بودو دلش اروم سرکه بالا آورد نگاهش به نگاهم گره خورد با جدیت تو صورتم نگاه کرد که از دور داد زدم :

- از اه دل عاشق چیزی شنیدی ؟

پریچهر تاب و نگه داشت و ایستاد و با تعجب نگام کرد که گفتم

-دارم میرم ...برای همیشه میرم ...اما مطمئن باش هیچ وقت نمیبخشمت پریچهره یه جا خوب این نامردی و میخوری ...یه جا دل توهم مثله دل من خورد میشه و میشکنه ..

دوباره اون بغض لعنتی گلومو گرفت و نتونستم حرف بزنم فقط با نفرت نگاه کردم با نفرتی که شاید چاشنی عشق هم داشت هنوز دلم تاب تاب صدا میکرد وقتی میدیدمش اما متنفر بودم از ادمایی که نمیتونن سر حرفشون باشن ...متنفر بودم

زندگی من تو اون ده و کنار اون ادماز دوازده سالگی شروع شدو به همونجا ختم شد .بعد ازون با همون لباسی که ابجی کمند دوخته بود به ده بالا پناه بردم و یه زندگی جدید و شروع کردم یه زندگی ای که پرماجرا تر از قبل بود .

ماه بانو

بچه ی سوم و که باردار شدم بزرگ خان به مریضی سختی گرفتار شد همه ی عمارت شد ماتم کده و کسی نبود که دل نگرون حال بد بزرگ خان و وضعیت آینده ی ده بالا و پایین نباشه . بزرگ خان با اینکه خیلی مقتدر و سخت گیر بود اما به رعیت ها خوب میرسید و تقریبا همه ازش راضی بودن برای همین نگران ترین کسانی که دائم حال بزرگ خان و جویا می شدن همون رعیت های بیچاره بودن که از تصمیمماتی که ممکن بود سالار بعد از خان شدن براشون بگیره واهمه داشتن تا اونجایی که من از سالار شناخت داشتم ادم ظالمی نبود اما به نظرم هر ادمی و باید تو دو تا شرایط خوب شناخت یکی وقتی تو سخت ترین لحظه و جای زندگیشه و یکی وقتی تو بهترین موقعیته . به نظرم هیچ فرقی نداره هر دو موقعیت خوب و بد میتونه هر ادمی و از چیزی که بوده کلی تغییر بده . خودمم کم از مرگ بزرگ خان نگران نبودم با اینکه سال ها کنار سالار زندگی کردم اما هیچ وقت نتونستم درست بشناسمش و باهاش ارتباط بر قرار کنم به همین دلیل مرگ احتمالی بزرگ خان نگرانی های منم زیاد کرده بود . از وقتی که این اتفاق ها افتاد خیلی چیزا تغییر کرد مثلا خانم بزرگ از ترس قدرت گرفتن بیشتر من خیلی با سیاست سعی در به کرسی نشوندن حرفاش و تاثیر گذاشتن روی تصمیمات سالار داشت . هر مراجعه کننده و هر کسی که سراغ سالار میومد از چشم خانم بزرگ دور نمیموندو خبر چین هایی که دور و برمون گذاشته بود اطلاعات کاملی در اختیارش میداشتن . اما این چیزا اصلا برای من اهمیتی نداشت من ادم اهل قدرت و حرص زدن نبودم برعکس خسرو که دائم زیر گوشم ویز ویز میکردو من و به کارهای مختلف تشویق میکرد تنها خواسته ی من به دست آوردن دل سالار بود . چیزی که سال ها با اینکه در کنارش بودم و مادر سه تا از بچه هاش اما هنوز ازش بی نصیب بودم . من فقط عشق سالار و میخواستم و بس اصلا برام مهم نبود کی قدرت بگیره حتی از خدامم بود که سردار جای بزرگ خان بشینه و من و

سالار یه جایی خارج از عمارت کنار هم با عشق زندگی کنیم... من انقدر از محبت و صمیمیت شوهرم محروم بودم که هنوزم که هنوزم اون گرمای دستی که اون شب حس کردم و از یاد نبرده بودم و چه قدر بد که هیچ وقت دیگه برام تکرار نشد. دوران بارداری بچه سومم خیلی راحت تر از دوتای قبلی بود اما به ماه هفتمم که رسیدمم با وخامت حال بزرگ خان و جواب کردنش توسط دکتر ها استرس ها بیشتر و بیشتر شد دیگه همون دو شبم سالار و نمیدیدم و دائم دنبال کارهای مربوط به عمارت و بزرگ خان بود متاسفانه نه سیاوش و نه سردار هیچ کدوم وضعیت ده براشون اهمیت نداشت و فقط سالار بودوبشیر و اسد. یک ماه بعد از ازون قضییه هم بالاخره بزرگ خان به رحمت خدا رفت و عمارت عزادار شد. بعد از مرگ بزرگ خان به خاطر شلوغ بودن دورمون و کار زیاد منم خودم و از یاد بردم و حسابی مشغول کار شدم هر روز مهمون داشتیم و هر روز رفت و امد های متعدد. گاهی از سر سرو صدای زیاد به اتاق پناه میبردیم و چند دقیقه ای تو سکوت میشستم که دوباره صدای زینت بلند می شد و خانم بزرگ احضارمون میکرد.

دوره ی ختم بزرگ خان تا روز چهلیم به همین منوال گذشت و بعد از مراسم چهل خانم بزرگ همه رو تو اتاق پنج دری اصلی جمع کرد. شاید بعد از مدت ها این اولین بار بود که هر سه پسر بزرگ خان با زن و فرزنداشون کنار هم نشسته بودن.

خانم بزرگ با اشاره به زینت بسته هایی رو که به صورت خلعتی کنار دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

- چهل روز از مرگ پدرتون گذشت حالا دیگه وقتشه رخت سیاه و از تن در بیارید و به زندگیتون ادامه بدین. یه هدایای ناقابلی براتون گرفتم که دلم میخواد همین امشب همتون بیوشید.

صدای دستتون درد نکنه و راضی به زحمت نبودیم از میان جمع بلند شد که خانم بزرگ ادامه داد

خانم بزرگ _چیز دیگه ای که میخواستم بهتون بگم و میدونم همتون در جریانید اینه که به خواست بزرگ خان کسی که جانشینش تو این عمارته و خان بعدی این ده سالاره. اینو همتون میدونین و مشکلی باهاش ندارید اما سالار تجربه بزرگ خان و نداره سیاوش و سردار باید سعی کنن در کنارش باشن و کمک کنن بنابراین هم سیاوش باید به عمارت برگرده هم سردار

با این حرف خانم بزرگ رنگ از رخساره سیاوش و سردار پرید اما هیچ کس جرات لب باز کردن و اعتراض ت اون برهه زمانی و نداشت برای همین سیاوش یه نفس عمیق کشید و کمی تو جاش جا به جا شد که خانم بزرگ ادامه داد

– عمارت پشتی و سردار میشینه و سیاوشم کنار ما تو همین عمارت میمونه . همین فردا هر دو میرید و وسایلتون و به اینجا منتقل میکنید .

خانم بزرگ رو به سیمین زن سردار کردو گفت :

– تا الان که ماه بانو تو این عمارت بوده ما ازش نه نگاه کج دیدیم نه حرف تلخ . انقدر با نجابت و درست رفتار کرده که هیچ ایرادی بهش نگیرم ازین به بعدم بعد از من ماه بانو بانوی عمارته پس احترامش برای همه ی دخترا و زن های عمارت واجبه ..نبینم کسی حرفی بهش بزنه و نگاه چپی بهش بکنه .

سیمین پشت چشمشو نازک کرده و سرپایین انداخت که خانم بزرگ از جا بلند شدو گفت :

– من حرفامو زدم . حالا میتونین برین سراغ کاراتون

به خاطر جو بد فضا ترجیح دادم پشت سر خانم بزرگ از اتاق خارج شم و به اتاق خودم پناه ببرم به خاطر شرایط بارداریم و روزای اخر خیلی حوصله بحث و کل کردن با کسی و نداشتم . درب اتاق و از پشت قفل کردم و کنار پنجره نشستم و به حیاط و باغ بزرگ عمارت خیره شدم . عمارت هنوز پر بود از رفت و آمد زن و مردهای سیاه پوش . چیزی نگذشت که خانواده ی سردار هم از در اصلی بیرون اومدن و به طرف درب رفتن به وضوح میدیدم که سیمین چه طور داره به سردار غر میزنه و دادو بیداد میکنه احتمالا ناراحتیش به خاطر حرف خانم بزرگ بود اما بچه های سردار از خوشحالی رو پا بندنبودن چون ارزو داشتن تو این باغ بزرگ زندگی و بازی کنن . درست برعکس دخترای من که خیلی گوشه گيرو افسرده یه جا کز میکردن و حرف نمیزدن از بس که محبت پدر و اطرافیان و به خودشون ندیده بودن .

چند روز از چهلم بزرگ خان گذشت و من هنوز هم نتونستم سالار و ببینم . سالار به همراه سیاوش برای کار به تهران رفته بودن و عمارت بدون مرد توسط خانم بزرگ اداره می شد . من هر روز که به زایمانم نزدیک می شدم استرس و اضطرابم برای پسر شدن بچه چند برابر می شد . رفتار خانم بزرگ هم دیگه با من مثله قبل نبود خیلی سرسنگین تر و سرد تر رفتار میکرد و همین چیزا استرسم و بیشتر میکرد . بالاخره یه شب نیمه های شب بود که درد وحشتناکی تو وجودم پیچید دردی که خیلی بدتر و وحشتناک تر از قبل بود با فریادی که از اعماق وجودم زدم پریچهر هراسون به اتاق اومد و رفت تا قابله و خانم بزرگ و خبر کنه . من اما فقط تو اون لحظات سخت از خدا میخواستم که این بچه دختر نشه و بتونم ازین به بعد با آرامش وبدون خجالت زندگی کنم تا به اون روز انقدر نذر و نیاز های مختلف کرده بودم که حسابش از دستم رفته بود انقدر که نگران بچه بودم درد و سختی زایمان حالیم نمیشد وقتی صدای گریه ی نوزاد تو گوشم پیچید جرات دیدن چشم های قابله رو نداشتم چشم هامو بسته بودم و

فقط زیر لب خدا خدا میکردم که اینبار شرمنده سالار نشم اما چشم که باز کردم و صورت وارفته ی پریچهر و خانم بزرگ و قابله رو دیدم همه چیز جلوی چشمام تیره و تار شد همه از اتاق بیرون رفتن و من و پریچهر و اون بچه رو تنها گذاشتن .

پریچهر با چهره ی مظلومی که به خودش گرفته بود بچه رو تو اغوش گرفت تا بیاره سمتم اما اینبار منم از این بچه متنفر بودم . از این بچه متنفر بودم چون میدونستم که حضورش یعنی جدایی من و سالار یعنی پایان تمام رویاهایی که برای یه زندگی عاشقانه داشتم . حضور این بچه با توجه به شرایط جدید یعنی وارد شدن یه شخص سوم یه زندگی ما چیزی که حتی تصورشم وحشت به وجودم مینداخت .. به پریچهر اشاره کردم بچه رو از اتاق بیرون ببره با اینکه صدای گریه های گوش خراشش دلم و از جا میکند اما حتی حاضر نبودم ببینمش چه برسه به اینکه بخوام بهش شیر بدم . خیالم جمع بود که پریچهر از پس نگهداریش به خوبی برمیاد برای همین فقط پتو رو کشیدم روی سرم و شروع به گریه کردن کردم انقدر زار زدم و اشک ریختم تا نفهمیدم کی خوابم برد .

وقتی خوابیدم خواب سالار و دیدم خواب دیدم هر دوی توی باغ عمارت راه میریم و بلند بلند میخندیم . دست هرکدوم از ما هم یکی از دخترها گرفته بود و شیطنت میکرد خوابم خیلی شیرین بود حتی گرمای دست سالارم به وضوح تو دستام حس میکردم وقتی انگشتای ظریفم و تو انگشت های قوی و گرمش قفل میکردم و شونه به شونه ی اندام چهار شونه ش راه میرفتم انگار دنیا رو داشتم انقدر که دلم نمیخواست هیچ کس منو ازون خواب شیرین بیدار کنه و دوست داشتم همونجا بمیرم اما این افتاب لعنتی صبح خواب قشنگم و خیلی زود پایان داد و چشمام و مجبور به باز شدن کرد . میخواستم سر پریچهر فریاد بزنم که پرده های کلفت و ضخیم اتاق و کنار داده تا آرامش و خواب منو به هم بزنه با عصبانیت از جا بلند شدم و خواستم داد بزنم که نگاهم به رو به رو خشک شد .

سالار در حالی که نوزاد و به بغل گرفته بود رو به روم ایستاده بودو از پنجره بیرون و نگاه میکرد بهت زده بهش نگاه کردم که سرشو برگردوند و با لبخند ملایمی گفت :

– از صبح هر کاری کردم بیدار نشد میخواستم ببینم چشماش شبیه توئه یا من

با تعجب بهش نگاه کردم که تازه متوجه ظاهر اشفته م شدم موهای بلندم باز و خیس از عرق دورم ریخته بود و مقداریش هم روی پیشونیم چسبیده بود یه لباس خواب بسیار باز صورتی رنگ که تنها دو بند نازک بالاش داشت و قدش تا زانو هام بیشتر نمیرسید هم به تن داشتم سابقه نداشت من توی عمارت بدون روسری و لباس های رسمی ابریشمی و پر زرق و برق جلوی سالار ظاهر بشم حتی زمانی که شب ها کنار هم تنها میبودیم هم با همون لباس های پوشیده میخوابیدم .

از خجالت موهامو کشیدم روی بازوهای لختم و سر به زیر به رختخوابم خیره شدم که سالار بچه رو توی اغوشم گذاشت و گفت :

- نمیخوای شیرش بدی ؟

در حالی که سرم پایین بود با صدای خفه ای شروع به گریه کردن کردم شونه هام میلرزید و هر چند ثانیه ای صدای هق هقم بالا میرفت سالار کنارم ایستاد و گفت :

- چرا گریه میکنی ماه بانو ؟

این اولین بار بود که اسمم و به زبون میاورد همیشه خانم صدام میکرد با تعجب زیر چشمی بهش نگاه کردم و گفتم :

- اولین بار بود اسمم صدا میزدین اقا ... ببخشید شرمنده ام .. بازم نتونستم براتون پسر به دنیا بیارم ... به خدا خودم خیلی داغونم خیلی .

سالار _ پاشو برو دست و روت و بشور نمیخواه انقدر گریه کنی ...

خجالت میکشیدم از جا بلند شم دلم میخواست سالار از اتاق بیرون میرفت تا منو با اون لباس باز و نازک نبینه برای همین جای بلند شدن ملحفه ی روی تخت و دورم پیچیدم و گفتم :

- میرم اقا بچه رو شیر بدم میرم ..

بدون اینکه نگاش کنم بچه رو بلند کردم و تو اغوش گرفتم دلم ضعف رفت برای صورت مثله ماه سفیدش انقدر خوشگل و زریبا بود که چشم و خیره میکرد بی اختیار لبخند کمرنگی روی لبم نشست که سالار گفت :

- کاملاً شبیه توئه هیچیش به من نرفته .

اروم سرم و بالا اوردم و تو چشماش نگاه کردم مستقیم و کوبنده تو چشمام خیره بود و با لبخند عجیبی نگام میکرد . نگاهش چهار ستون بدنم و لرزوند خود سالار هم متوجه تعجب من شد که دستشو بالا آورد و موهام و با دست گرفت و پشت گوشم انداخت . از روی غریزه دست رو موهام کشیدم که کنارم نشست و با تردید تو صورتم نگاه کرد انگار که میخواست چیزی بگه و نمیتونه ... قلبم بیه تپش افتاد تا به حال تو چنین موقعیتی با سالار نبودم ... انقدر نزدیک انقدری که صدای نفس های گرمش به بازوهای بازم برخورد بکنه و سالار همونطور که کنارم نشسته بود دستشو دور بازو هام انداخت و سرم و روی سینهش قرار داد . وقتی گرمای وجودش با صورت داغم برخورد کرد قلبم

از جا کنده شد . سالار دستشو روی بازو هام میکشید و نوازشم میکرد داشتم از حس عجیبی که بین ترس و عاشقی بود سخته میکردم اگه بیدار نبودم اگه تا چند دقیقه پیشش از خواب نپریده بودم حس میکردم دارم خواب میبینم حس میکردم غرق یه رویای نا تموم غیر واقعی ام اما نه هیچ کدوم ازینا رویا نبود همش واقعیت داشت من ماه بانو تو اغوش کسی بودم که اینهمه سال برای عشقش دویدم و نرسیدم اینهمه سال یه عشق یه طرفه رو به جون خریدم و دم نزدم ... باورم نمی شد با ورم نمیشد خدا اینطور به من لطف کرده باشه دلم میخواست با صدای بلند بزخم زیر گریه دلم میخواست بلند بلند هق هق کنم و خدارو به خاطر تجربه این لحظه شکر کنم . همین کارم کردم دیگه نتونستم پرده های حرمت و نگه دارم دیگه نتونستم از سر وظیفه به سالار نزدیکی کنم دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و مثله یه مجسمه ی سرد منتظر تموم شدن این نزدیک بودن ها باشم میخواستم خودم باشم میخواستم دستامو دور همسرم کسی که از همه بهم محرم تره حلقه کنم و تو وجودش غرق شم اره همین کارم کردم برای اولین بار خودم و از عشق تو اغوش سالار حل کردم و با صدای بلند گریستم گریستم و پشت هم کلمه ی دوستت دارم و تو گوشش خوندم انقدر گفتم تا خود سالار هم به گریه افتاد و نتونست خان بودن وقوانین سخت عمارت و به یاد بیاره سالار هم مثله من شد به دور از چشم های بزرگ خان خودشو تو عشق حل کرد

سالار خان

فوت بزرگ خان خیلی بیشتر از اونیه که فکر میکردم کمروم خم کرد. انگار بعد از نبودش تازه متوجه شدم چه پشتوانه ای داشتم و نمیفهمیدم با اینکه اکثر کارهارو خودم انجام میدادم اما بدون راهنمایی های بزرگ خان تقریبا هیچ بودم برای همین تا جا افتادن تو عمارت و تسلط کامل بر همه ی کارها خیلی زمان برد . جوری از خودم غافل شده بودم که حتی اصلاح موها و ریش های صورتم و از یاد برده بودم و وقت نمیکردم صورتم و تو اینه نگاه کنم کارهای مربوط به تهران و همراه سیاوش انجام میدادم اما رسیدگی به امور رعیت ها و زمین های کشاورزی متعدد بزرگ خان همه ش به عهده یی خودم بود و سردار هیچ دخالتی تو کارها نمی کرد. تو کارهای ده کاملا دست تنها بودم اما زیاد هم ناراضی نبودم چون من برای به دست آوردن جایگاه بزرگ خان کم از خود گذشتگی نکردم و زحمت نکشیده بودم نه سیاوش و نه سردار تابع این عمارت و قوانینش نبودن سردار که با مخالفت بزرگ خان عاشق شد و ازدواج کرد و به زندگی مورد علاقه خودش رسید سیاوشم که تا سبز شدن پشت لبش باروبندیل بست و به تهران رفت این من بودم که تنها تو این عمارت جور هر سه پسر بزرگ خان و کشیدم و به دست آوردن این جایگاه فقط و فقط حق خود من بود .

چهل روز از مرگ بزرگ خان گذشت تا بالاخره یه کم کارها رفع و رجوع شد و به خودم اومدم خانم بزرگ رخت سیاه و از تن هممون در آوردو و به خاطر شرایط سرردار و سیاوش و مجبور به بازگشت به عمارت کرد کاری که من زیاد مایل به انجام اون نبودم و مطمئنا موقتی بود اما اجرای امر خانم بزرگ بعد از بزرگ خان تقریبا امری واجب بود.

حال و هوای روز های مرگ بزرگ خان و کارهای عقب مونده و نکرده باعث شده بود از ماه بانو هم غافل بشم شاید در هفته یه روز بیشتر نمیدیدمش و اونم دیدار بسیار ساده و رسمی بود ماه بانوی بیچاره روزهای اخر بارداریش و میگذروند و تقریبا کل روز و تو اتاق خودش سر میکرد با اینکه بزرگ خان رفته بود و دیگه قوانین سختش نبود اما هنوزم از رو به رو شدن با ماه بانو واهمه داشتم هنوزم تصویر بزرگ خان و میدیدم که کنار اون پنجره عمارت قلیون میکشه و به من هفده هجده ساله سفارش میکنه که زیاد از حد به زن ها نزدیک نشم و بهشون رو ندم بارها تا پشت درب اتاق ماه بانو رفتم تا ازش خبری بگیرم و حالی بپرسم اما باز هم عقب عقب برگشتم و نتونستم درر بزنم. از قضاوت اهالی عمارت میترسیدم با اینکه من خان بودم و دیگه رو حرف من کسی حرف نمیزد اما باز هم میترسیدم.

بعد از چهل روز بزرگ خان یه سفر کوتاه همراه با سیاوش به تهران داشتیم وقتی به تهران میرفتیم دیگه به اون هتل با خاطره های بدش پا نمیداشتم و معمولا همراه با سیاوش به خونه ی اجاره ایش کنار خونه ی ناصر خان میرفتیم. اما حال و هوای تهران و خیابوناش منو یاد اون زن جادوگر و دیوانه میانداخت و تا چند روز فکر و ذهنمو مشغول میکرد بعد از برگشتن به ده من هنوزم تو حال و هوای اون زن و اون شب عجیب بودم و باز هم برای فراموش کردنش متوصل به روی آوردن به ماه بانو شدم اینبار دیگه نباید میداشتم یه عفریته ی هرجایی روی یه خان بزرگ ده تاثیر بزاره و فکر و ذهن اون و مشغول کنه برای همین تصمیم گرفتم هرچی قانون و رودرباسی و حرف مردمه پشت سر بزارم و خودمو به زنم همه کسم کسی که روز اول با دیدنش دلم لرزید کسی که تو مهمونی ها به دیدن زیبایی هاش از دور افتخار میکردم کسی که مثله گل بچه هامو بزرگ میکرد روی بیارم و خودمو تو دام هوا و هوس نندازم. وقتی به عمارت رسیدم از چهره های عجیب اهل عمارت فهمیدم که خبری شده و حدسمم درست بود بچه ی سومم بنه دنیا اومده بود و باز هم دختر ...

با اینکه کمی عصبی شدم اما زیاد برام مهم نبود و از پله های عمارت بالا رفتم پریچهر ندیمه ی مخصوص ماه بانو در حالی که بچه رو بغل گرفته بود تو راهر. راه میرفت و بچه رو تگون تگون میداد. با دیدن من زد زیر گریه و گفت:

- خانم بهش شیر نمیده...میگه نمیخواد ببینتش ... چیکار کنم اقا؟ از دیشب فقط بهش شیر خشک دادیم بچه دهنش عادت کنه دیگه نمیشه درستش کردا

- خانم الان کجاست ؟

پریچهر_ خوابن تو اتاق از دیشب بیرون نیومدن . خانم همیشه شیش صبح بلند میشن اما ساعت ده هنوز بیرون نیومدن نگران شونم اقا

- تو برو به کارت برس ...

پریچهر از پله های پایین رفت و منم نگاهم و به نوزاد مظلوم تازه به دنیا آمده دوختم . مثله برف سفید و زیبا بود انقدر که هر کسی و وادار میکرد تا صورت و پوست نرمشو ببوسه. صورت نوزاد و بوسیدم و به سمت اتاق ماه بانو رفتم . صدای تپش قلبم و به وضوح میشنیدم دلم بدجوری شور میزد و هنوز بعد از این همه سال جرات رو به رو شدن با ماه بانو رو نداشتم . اروم درب اتاق و باز کردم ماه بانو در حالی که رنگ صورتش به زردی میزد و هنوز هم آثار دردی که شب گذشته کشیده بود تو صورتش هویدا بود به خواب عمیقی فرو رفته بود رفتم بالا سرشو و به صورتش سفید و اروم خیره شدم اصلا شبیه ماه بانویی که تا الان میشناختم نبود نه از اون تور قرمز و پولکدار روی سرش خبری بود و نه از اون لباسای ابریشمی و سرخاب سفیداب های صورتش . رنگ لبهاش به سمت صورتی روشن روشن کشیده بود و ابروهای کم رنگش خرمایی تر از همیشه . صدای منظم نفس هاش تنهای صدای موجود تو اتاق بود . احساس کردم هوای اتاق خیلی گرفته شده برای همین پنجره رو باز کردم و پرده هارو کنار زدم . هوای مطبوع و دلپذیری داخل اتاق اومد و افتاب قشنگ صبحگاهی کل اتاق و پرنور کرد با برخورد نور به صورت ماه بانو چشمهاش چند باری چروک شد و با وحشت از جا بلند شد و خیره به من نگاه کرد . با دیدنش تو اون چهره حالم دگرگون شد تا به حال موهای بلندشو اینجور اشفته و پریشون ندیده بودم طره ی خرمایی موهاش دورش ریخته بود و حالت وحشی ای به صورتش داده بود حالتی شبیه به موهای کوتاه همون زن ... با یه یاد آوردن چهره ی زن باز هم عصبی شدم و افکار بد و سعی کردم از خودم دور کنم نگاهم و از صورت دلنشین و پف کردش به سمت بازوهای سفیدش بردم و چون بیشتر طاقت نیاوردم سرم و پایین انداختم . اونروز نمیدونم چی شد شاید یه لطفی از خدا بود شاید یه معجزه و یا شاید تقدیر و قسمت . هر چیزی بود به من و ماه بانو جرات به هم نزدیک شدن داد . به ما حال عجیبی داد که تا به اونروز تجربه نکرده بودیم ... یه حسی پر از زندگی و نشاط یه احساس تازه یه چیزی شبیه به کشف دوباره

وقتی از اتاق ماه بانو بیرون اومدم با سالار قبلی فرق داشتم. انگار دوباره متولد شده بودم یه دلخوشی خاصی تو وجودم شکل گرفته بود دلگرم بودم که اونروز کاری و که تموم کردم اغوش پر مهر زنی زیبا و با نجابت مثله ماه بانو منتظره و میتونم هرطور که دوست دارم و بدون تذکرات بزرگ خان با همسر رفتار کنم .

اونروز به کشاورز ها پاداش زیادی دادم و با هر ارباب رجوعی به خوبی برخورد کردم . سردار که با بی حوصلگی و از سراجبار کنار دست من کار میکرد با دیدن حال خوبم متعجب شده بودو دائم به شوخی از غذایی که خوردم میپرسید زندگی سردار با من زمین تا آسمون فرق داشت سردار وقتی خیلی جوون بود عاشق یه دختری شدو ازدواج کرد بزرگ خان از پدر زن داداش خوشش نمیومد اما وقتی اصرار سردار و دید رضایت داد سردار از اولم مرد جنگو عمارت و خان و خان بازی نبود یه روح لطیفی داشت که حتی گاهی اوقات میتونست دستی به شعر بیره و دست به قلم بود البته به دور از چشم بزرگ خان چون اگه متوجه می شد که پسرش دست به شعر داره و جای کار با تفنگ قلم به دست میگیره خود کشیی میکرد . من تا به اون روز حس سردار و درک نمیکردم اما برای اولین بار ازش خواستم چند بیت از اشعارشو بهم بده تا برای ماه بانو بخونم سردار درحالی که چشمش از حدقه بیرون زده بود سه چهار بیت از شعر و برام توی کاغذ نوشت وبه دستم داد اشعار به نظرم قشنگ بودن و یه جوری با احساس اونروز من هم خونی داشتم شعرو که خوندم سردارو تشویق به مطالعه بیشتر کردم و خودم بعد از اتمام ساعت کاری به عمارت برگشتم . سرراه هم از صمد پارچه فروش با نهایت بد سلیقه گی یه پارچه ی بنفش با گل های قرمز تهیه کردم که بعده ها متوجه زشت بودن اون شدم اما اون لحظه به انتخاب نابم حسابی افتخار کردم . پارچه رو لباس مخفی کردم و به عمارت برگشتم . اول به دست بوسی خانم بزرگ رفتم وبعد از زینت خواستم که سفره اون شب و دو نفره بچینه . زینت خاله زنک هم کل عمارت و از این خبر پر کرد و بدون اینکه خودم چیزی به ماه بانو بگم خودش متوجه شد .

وقتی وارد اتاق شدم ماه بانو برخلاف همیشه اون تور قرمزو از سر برداشته بود و موهای گیس شدشو با گل یاس تزیین کرده بود وقتی منو دید لبخند زیباشو به روم پاشیدو منم به سرعت روی قشنگشو بوسیدم و هدیه مو تقدیمش کردم . بعد هم دست های ظریفش و تو دست گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم تا برای خوردن شام آماده شیم . وقتی پشت میز غذای شاعرانه ای که تو حیاط عمارت انداخته بودن نشستیم ماه بانو نگاه پر از نجاتشو بهم دوخت و گفت :

– هنوزم فکر میکنم دارم خواب میبینم اقاباورم نمیشه بعد این همه سال بعد از سه تا بچه بتونم مثله روز اول عاشق باشم و دلم براتون بلرزه ...

حرفاش ته دلم و بازی بازی میداد انگار نه انگار که این ماه بانوی من بود که کم کم داره به سی سال نزدیک میشه و چند سال از عمر و جوونیشو کنار خود من گذرونده . عشق چیز عجیبیه انقدر عجیب که گاهی بعد از سال ها خودشو نشون میده درست مثله یه اتشفشان خاموش که به یکباره فوران کنه .یه لیوان اب برای ماه بانو ریختم و گفتم :

- منو ببخش که ازت غافل بودم خودت مییدونی قوانین عمارت و خان بودن نمیداشت و هنوزم نمیداره اونطور که میخوام باتو باشم و کنارت اما خوشحالم که منم تونستم به این غرور بی جا غلبه کنم و زندگی کنم

ماه بانو_دلم برای روزای گذشته میسوززه اقا ... خیلی حسرت کشیدم تا این لحظه ها رو ببینم کاش همونروز که تازه پا به عمارتتون گذاشتم میتونستم این محبتتونو داشته باشم

- میدونم ...دل منم میسوززه اما خدا رو شکر که هنوز جوونیم و کلی فرصت هست برای باهم بودن . کلی فرصت داریم که بیشتر به هم نزدیک شیم ...اصلا سیاوش دو روز دیگه برمیگرده ده به نظرم خوبه که یه سفر پنج نفری به تهران بریم نظرت چیه ؟

برقی که تو چشمای ماه بانوافتادو هیچ وقت فراموش نمیکنم انقدر خوشحال شد که غذا پرید توی گلوشو و نزدیک بود خفه بشه سریع از جا بلند شدم و بهش اب دادم وقتی حالش جا اومد نگاهی زیر زیرکی به دور اطراف انداختم و بوسه ی ارومی به سرش زدم ماه بانو از خجالت به میز خیره شد که گفتم :

- به اندازه یه هفته لباس بردار . خدم و حشمم نمیبریم تا راحت باشیم فقط پزیچهر.از پس بچه ها که برمیی ؟

ماه بانو _اره اقا چرا برنیام بچه های خودمن . ماشالا عاقل هم هستن

- خب پس مشکلی نیست .

ماه بانو با چشمای برق زده بهم نگاه کردو با اشتها مشغول خوردن شد . بعد از شام هم دونفری تصمیم گرفتیم تو باغ قدمی بزنیم ماه بانوی مثله دختر های خجالتی هجده ساله دست تو دست من میداشت و هر کلمه ای میخواست به زبون بیاره با احتیاط میگفت تا مبادا من ناراحت نشم و این رابطه ی تازه به جود اومده از بین نره ...من اما خیلی نگران از بین رفتن یا نرفتن این صمیمیت نبودم انگار از همیشگی بودن ماه بانو اطمینان داشتم ماه بانو جایی رو جز این عمارت و مادری کردن برای بچه ها نداشت پس دلیلی نداشت نگران از دست دادنش باشم من همین قدر که مهر ماه بانو رو بعد از اتمام کارهای سخت عمارت داشتم برام کافی بود .

سفر به تهران خیلی زود برای ما فراهم شد با سردار صحبت کردم و قرار شد در نبود من به همراه سیاوش اداره عمارت و به عهده بگیرن و من به همراه ماه بانو و ندیمه ش پزیچهر به تهران سفر کردیم .برای اقامت هم به هتلی بسیار مجلل و شیک رفتیم دلم نمیخواست همراه با ماه بانو پا به اون هتل و خاطرات نحسش بزارم . بچه ها از خوشحالی تو پوست خودشون نمیگنجیدن و دائم شیطونی میکردن و منو ماه بانو هم گاهی برای گشت وگذار به تنهایی به خیابان ها میرفتیم و خرید میکردیم و قدم میزدیم انقدر برای ماه بانو کیف و لباس و روسری خریده بودم

که نمیدونستیم موقع برگشت چه طور اینارو حمل کنیم دلم میخواست هرچی حسرت تا به الان کشیده رو فراموش کنه و بتونه از این به بعد مادر خوبی برای بچه هام باشه ...

ماه بانو هم از وقتی به تهران اومده بودیم از شادی چشماش برق میزدو لپاش گل انداخته بود بارها به وضوح گفته بود که حس میکنه خوشبخت ترین زن دنیا و کره ی زمینه.....منم دلم میخواست همین باشه

.....

کمند

نور که نزدیک و نزدیک ترشد و تصویر سالار خان و دو همراهش جلوی چشم ما پدیدار شد یک لحظه به وضوح حس کردم قلبم دیگه نمیزنه و ایستاده . سالار خان چشم تو چشم من خیره بودو با نفرت و عصبانیت گوشه ی لبشو میجوید با بغض و وحشت نگاه از سالار خان گرفتم و به یوسف نگاه کردم بدون ترس و با غرور به سالار خان نگاه میکرد دلم میخواست همین الان زمین دهن باز کنه و غرق بشم . دلم میخواست بمیرم اما این صحنه ی وحشتناک و به چشم نبینم اما این دنیا به خواست من توجهی نداشت . چیزی که واقعیت میگفت دهان پر از خونه یوسف بود و دستای بسته شدم . چیزی که واقعیت میگفت یه نگاه کش دار بود که در حالی که بدن کتک خورده و زخمیشو روی زمین میکشیدن و ضربه های سختی به شکمش وارد میکردن هنوز هم از من و چشم هام برداشته نمیشد . چیزی که واقعیت میگفت گرفته شدن افسار اسب من توسط سالار بود و دور شدن لحظه به لحظه ی چهره ی معصوم یوسف که توسط خونابه های ریخته شده کاملا پوشیده شده و تنها صدای جیغ های من فضا رو پر کرده بود چیزی که واقعیت میگفت تنها شدن من و سالار خان تو اون جنگل وحشتناک بود که با نهایت بی رحمی افسار اسب و به دست میکشید و منو به اون عمارت نحس و نفرت انگیز میبرداما من خودم و نمیدیدم سالار و نمیدیدم تنها چیزی که تو ذهنم بود یوسف بود ... یوسفی که با لباس های شهری و کلاه چهارخونه ی قهوه ای رنگش در حالی که یه عینک کائوچویی دور مشکی به صورت داشت کنار اون رود خونه ی زیبا با شاخه گلی ایستاده بود و زیر لب شعر های خیام و حافظ میخوند یوسفی که وقتی از آینده حرف میزد عینکشو از چشم برمیداشت و به اسمون خیره میشد و تو رویاهش بزرگش غرق...یوسفی که وقتی حرف عاشقونه میزدو میخواست بهم بگه دوستت دارم پوست لبشو از استرس میجویدیوسفی که دیگه نبود تا مستقیم تو چشمام نگاه کنه منو قند و نبات صدا کنه و شاخه گلی که برام آورده لای موهای نرمم بزاره و باعشق به صورتم خیره بشه ...یوسفی که دیگه هیچ وقت نبود ...

حالا یه اتاق تاریک بود و یه تخت آهنی و دیوارر های نموری که بوی ناش تا توی گلوی ادم و مییسوزوند ...صدای پای موش و سوسک که دائم خش خش میکردن و صدای دادو بیداد بشیر و اسد که کارگرای عمارت و بابی احترامی تمام صدا میزدن و دستور میدادن ...

وقتی صدای پاییی که به طرف زیر زمین میومد زیادو زیاد تر شد از وحشت به تخت آهنی چسبیدم و به رو به رو خیره شدم. صدای خش دار کلیدی که تو درب میچرخید گوشامو ازار میداد دستامو از حرص روی گوشم گذاشتم و چشمامو بستم که با باز شدن درب نوز شدیدی به صورتم برخورد کرد اروم و زیر چشمی با سر به زیر انداخته به پاهای شخصی که رو به روم بود خیره شدم یه جفت کفش مردانه ی مشکی واکس زده . حدس زدن اینکه چه کسی رو به روم ایستاده اصلا کار سختی نبود بوی تند عطر مردانه ای که استرسم و صد برابر بیشتر میکرد تمام مشامم و پر کرد اروم سر بلند کردم و با ترس به صورت خشن و مردانه ش خیره شدم . نگاهش با نگاه دیشب خیلی تفاوت داشت اروم بود و بی تفاوت .. چند قدمی به سمت من برداشت و درب و پشت سرش بست . با نزدیک شدن عطرش لرز عجیبی به تنم افتاد و شروع به گریه کردم سالار یه لیوان آب ریخت و به دستم داد و گفت :

- وقتی خانم بزرگ تو رو نشون کرده حق نداشتی با اون یه لا قبا جایی بری ... یعنی با این سن و سالت هنوز این چیزا رو نمیدونی ؟ میدونی اگه چو میفتاد عروس سالار فراریه چه ابرویی از من میرفت ؟

در جوابش هیچی نگفتم و فقط گریه کردم که ادامه داد

- فردا مراسم عقد برگزار میشه خیلی پر سرو صدا نگرفتیم یه مراسم ساده ست که مهموناش خودی ان ... الان زینت میاد میبرتت که آماده شیی ... انقدرم اب غوره نگیر زندگی هیچ وقت به میل ما رفتار نمیکنه ...

اینارو گفت و از در بیرون رفت با بیرون رفتن سالار صدایی گریه ی من شدت گرفت و تقریبا به هق هق افتادم انقدر گریه کردم که دیگه جونی تو تنم نمونده بود من دلم یوسفم و میخواست دلم خونه ی گرم و سادمون و میخواست با صدای قلقل سماور قدیمیش من ادم این عمارت و دارو دستش نبودم من ادم حبس شدن تو اتاق و بچه بزرگ کردن نبودم من ادمم رویاهای بزرگ و شعر و کتاب بودم خدایا چرا من انقدر بدبخت بودم چرا باید سرنوشت انقدر با من بی رحم باشه چرا.....

یوسف همیشه میگفت خدا هوای دل عاشقارو داره عشق انقدر نعمت بزرگیه که باید به خاطرش ذکات پردازی میگفت ذکات عشق سختیه و مشقتهیعنی اینم ذکات عشق بود ... یعنی نرسیدن هم ذکات عشقه ...این که خیلی بی عدالتیه ...خیلی بی رحمیه ..باید چی کار میکردم چه جوری خودم و نجات میدادم ...من تو اون لحظه های نحس باید چیکار میکردم

سرم و به دیوار تکیه دادم و با خودم شروع به حرف زدن کردم انقدر سردرگم و وحشت زده بودم که حتی نمیدونستم باید چه کار بکنم از چند وقت پیش که قضیه ی ازدواج منو و سالار مطرح شده بود هیچ وقت فکر نمیکردم به این زودی انقدر جدی بشه به این زودی تو این عمارت عروسی من برپا بشه ... چرا همه کار این دنیا برعکسه چرا همیششه به چیزایی که میخوایم نمیرسیم و دنیا خودش برامون تصمیم میگیره اگه اینجوریه چرا الان زنده ایمچرا

تا شب با خودم حرف زدم و اشک ریختم و گریه کردم حتی به سرم زد که چندباری دست به خود کشی بزنم و همرو راحت کنم اینجوری دل یوسفم از نبودم نمیسوخت اما خود کشی هم جرات و جرزه ای میخواست که من نداشتم شب که شد درب انبار دوباره باز شدو زینت وارد انبار شد با بی محلی رومو ازش برگردوندم که اومد سمتمو زیر بازومو گرفت و گفت :

-باید بریم تو اتاقتون خانم

از شنیدن اسم خانم رعشه به تنم افتاد دلم میخواست مثله همیشه زینت با ترش رویی نگاه کنه و منو دختره ی خیره سر بنامه اما رفتار زینت هم عوض شده بود از پله ها بالا اومدم و سرمای هوا به تنم لرزه انداخت دست به سینه خودم و مچاله کردم و از پله های اصلی عمارت رفتم بالا با باز شدن درب گران قیمت و چوبی عمارت و خورردن اون بوی استرس زا به دماغم حالم بدتر شدو بغض گلومو گرفت حس میکردم تنها ترین ادم روی زمینم پاهام سست شده بود و توان راه رفتن نداشتم همه ی این ادما برام غریبه بودن من مادرم و میخواستم اتاق خودم میخواستم اغوش ننه گل ممدو میخواستم نه این ادمای افاده ای و غریبه که هر کدوم با رد شدن از کنار من سرتا پامو با چشماشون میخوردن . بالاخره به درب یه اتاق رسیدم زینت در اتاق و باز کردو اشاره کرد تا داخل شم وقتی وارد شدم از دیدن اون صحنه جا خورده به زینت نگاه کردم یه اتاق بسیار بزرگ با یه تخت دو نفره و یه تعداد کمدها دارو منبت کاری شده . کف اتاق قالی ابریشمی انداخته بودن و پرده های گران قیمتی ککه یه متر ازش به سرتا پای من می ارزید . زینت دست پشت کمر من گذاشت و به طرف جلو اروم هولم داد تا وارد اتاق بشم و خودش درب و بست و رفت . با تردید قدم برداشتم و به سمت اون تخت وهم اور که طرح منبت های وحشیانه ش تموم وجودمو به لرزه مینداخت رفتم روی تخت یه دست لباس محلی نباتی رنگ با تور قرمز انداخته بودن . فهمیدم این لباس برای مراسم فردای منه . اروم لباس و برداشتم و جلوی صورتم گرفتم و به اینه رو به روم خیره شدم . اون لباس گرون قیمت با چهره ی پر از بغض و چشم های ورم کردم هیچ تناسبی نداشت از حرص لباس و مچاله کردم و روی تخت پرت کردم که درب اتاق باز شد و نگاهم از تو اینه به خانم بزرگ خیره موند . خانم بزرگ درب و با عصبانیت بست و گفت :

- کی بهت گفت فرار کنی دختره ی خیره سر؟؟ خجالت نمی کشی؟ میخوای بی ابرومون کنی ...

با عصبانیت به خانم بزرگ نگاه کردم و گفتم:

- کورخوندید اگه فکر کردین عروس شما میشم من شوهر دارم

با این حرف خانم بزرگ یه سیلی محکم به صورتم زد و گفت:

- اون پسره ی قرتی یه لا قبا رو فراموش کن ازین به بعد تو عروس اینجایی. رعیت از کی تا حالا حق انتخاب داشته که تو دومیش باشی. الانم میری میتمرگی که صبح زود بند انداز میاد اینجا بعدشم باید بری حموم تا بوی گند خاک و گوسفند از تنت بیرون بره

داغی خون و پشت لب هام حس کردم دستمو گذاشتم روی صورتم و محکم فشار دادم خانم بزرگ از در بیرون رفت و منم با همون بینی اغششته به خون و چشمای پف کرده دوباره به اینه نگاه کردم و با شونه ی چوبی ای که جلوی دست داشتم محکم به شیشه ی اینه کوبیدم و دوباره به گریه افتادم ..

سیاوش

خانم بزرگ که دستور داد به عمارت برگردم انگارو دنیارو رو سرم خراب کردن تا پیام دوباه همرو راضی کنم و از اول دم کل عمارت و ببینم کلی طول کشید اما باز هم خدارو شکر موفق شدم و بعد از چند وقتی به تهران برگشتم. از وقتی بزرگ خان فوت کرد وضعیت عمارت خیلی تغییر داشت از جمله تغییرات بزرگی که کرده بود پیچ های اهل عمارت برای ازدواج دوم برادرم سالار خان بود بیچاره زن داداش ماه بانو که هر چی بچه دنیا میاود دختر می شد و با به دنیا اومدن این سومی بالاخره طاقت خانم بزرگ تموم شدو برخلاف اینکه جونش به جون ماه بانو بسته بود قصد استین بالا زدن واسه سالار و پیدا کرد. دخترای زیادی کاندید این قضیه شدن اما سالار که با بدبختی راضی به این قضیه شده بود فقط و فقط دستور داد که دختری که میارن اولاً کم سن و سال باشه و دوما رعیت. خانم بزرگ اما مخالف بودو عارش میومد عروسی بگیره که از سطح خودش نباشه و خونه رعیت تو رگاش باشه خانم بزرگ معتقد بود که رعیت واسه این پودار نشده که به اندازه کافی هوش و فراست نداشته و هوش و زیرکی هم یه چیز ارثیه که بچه میرسه و اگه نوه های خان از خون رعیت باشن نمیتونن بعده ها عمارت و این ده و اداره کنن و کل این ثروت و از دست میره. البته پر بیراه هم نمی گفت اما به نظر من زندگی تو این عمارت علاوه بر هوش؛ ادم خودشم میخواست اینکه بتونی هر روز خودتو وقف این قوانین مضحک کنی و دم نذنی خودش هنر بود. در اخر با اصرار سالار و مخالفت

های خانم بزرگ بالارخره به یه نتیجه مشترک رسیدن که هم بتونه خانم بزرگ راضی کنه و هم سالار و دختری انتخاب شد که من هیچ شناختی اش نداشتم اما خانم بزرگ میگفت چند باری دیده که اون دختر شعر میخونه و اهل درس و مشق و سواده. میگفت از هیچی بهتره و خیلی ابرومندتر از گرفتن یه دختره بی سواد داهاتیه که مایه ننگمون باشه...من

نمیدونستم کیه اما از پیچ مردم شنیده بودم که دختری که انتخاب شده قبلا شییرینی خورده ی یوسف بوده و حالا میخوان به زور به عقد سالار دربیارنش واقعا معنی اینهمه بی منطقی و زورکاری و نمیفهمیدم اما خیلی هم سعی نکردم خودم و ذهنم و در گیر مسائل خصوصی سالار کنم. خیلی زود خبر دار شدم که برای برگزاری مراسم عقد باید به ده برگردم بارو بندیل سفرو آماده کردم و به راه افتادم وقتی رسیدم از دور یوسف پسر یعقوب و دیدم که اشفته تر از همیشه و خسته به طرف راه اهن میرفت. یوسف نگاهی معنی دار به من انداخت و بدون حرف به راهش ادامه داد دلم براش سوخت اما هیچ کاری نه از دست من برمیومد نه هیچ کس دیگه....اسم خان اگه رو دختری گذاشته می شد دیگه راهی نبود. یوسف عاشق و شکست خورده سوار قطار شد و منم به طرف عمارت به راه افتادم. وقتی رسیدم عطر برنج ایرانی و گوشت کباب شده مشامم و پر کرد عمارت پر بود از رفت وامد و سرو صدا... هر قدمی که برمیداشتی یکی بهت تبریک میگفت و ارزوی خوشبختی میکرد برای خیلی سوال بود که حال زن داداش ماه بانو چطوره اما هر چی عمارت و گشتم که از حالش با خبر بشم اثری ازش نبود و خانم بزرگ حدس می زد به خونه ی پدرش رفته باشه.

عروس تازه رم ندیدم وبه اتاقم پناه بردم و تا خود شب خوابیدم. شب که بیدار شدم یه ابی به تنم زدم و یه کت و شلوار به تن کردم و به طرف سالن اصلی عمارت رفتم همه دور یه سفره ی عقد نسبا ساده جمع شده بودن و عاقد مشغول خوندن خطبه بود. عروس تازه هم که کل صورتشو با تور و پارچه پوشونده بودن و نمیتونستی صورتشو ببینی. وقتی عاقد خطبه ش تموم شد و اون ددختر بیچاره با صدای ضعیف و لرزون بلهه رو گفت حدس زدم هفده هجده سال بیشتر نداشت باشه و وقتی سالار تور و از سرش باز کرد به یقین رسیدم یه دختری بود که به زور بزرگ سنشو زیاد کرده بودن و در حالی که غم تو چشمش موج میزد هر ان ممکن بود به گریه بیفته دستای لرزانش و به دست سالار سپرد و سالار انگشتر طلای گرون قیمتی به دستاش انداخت. دیگه حوصله ی دیدن اون صحنه رو نداشتم برای همین گردنبندی که برای کادو واسه عروس بیچاره خریده بودم و به دست سالار دادم و زیر چشمی به عروس بخت برگشته نگاه کردم و تبریک گفتم بعد هم به اشپزخونه رفتم و یه بشقاب شام گرفتم و به اتاقم پناه بردم.

نمیدونم چرا دیدن اون دختر و وضعیت حالمو دگرگون کرده بود سالار میگفت دل تو و سردار مثله زنا نازک و حساسه شایدم به خاطر این بود و حال بد اون دختر بیچاره رو که به زور به عقدد یه سیبیل کلفتی مثله سالار دراومده بود و فقط وظیفه ش تا آخر عمر زاییدن بود خوب درک میکردم .

مراسم عروسی بی صفای سالار و اون دختر خیلی زود جمع شدو عمارت به خواب عمیقی رفت . من اما اون شب خواب به چشمم نمیومد داشتم به این فکر میکردم که سرنوشت برای من قراره چی رقم بزنه ؟ منم یه روزی قربانی قوانین عمارت و پول میشم یا مثله سردار به همه چیز پشت میکنم و دنبال عشقم میرم ؟ کدوم ازینا میتونست انتخاب من باشه ؟ یک لحظه چشم بستم و خودم و بدون پول و ثروت و لقب خان تصور کردم من بدون اینا چه کاری از دستم برمیومد ؟ تقریباً هیچی ؟ چشم باز کردم و به باغ بزرگی که از املاک پدریم بود خیره شدم و خودم و یک بار هم با این امکانات تصور کردم خب معلوم بود که این شیرین تره اما اگه یه روزی دلم جایی گیر میکرد چی ؟ اگه عاشق می شدم اما صلاح دید خانم بزرگ و خان برام جای دیگه ای بود چی ؟ منم باید مثله اون دختر بیچاره سر سفره عقد به خود میلرزیدم و به دست غریبه ای که کنارم نشسته انگشتر میکردم ؟ باید کدوم راه و انتخاب میکردم ؟ کاش کمی مثله سالار بودم ...

اسم سالار که اومد کنجکاوی منم گل کرد یعنی الان تو دل سالار چی میگذشت ؟ از اتاق بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم که نگاهم به درب حجله ای که برای سالار آماده کرده بودن خیره موند ... دلم بدجور دگرگون شد اون دختر الان باید با مردی که ازش متنفر بود هم خوابه میشد چه قدر حس وحشتناک و بدی به ادم میداد . روی پله ها نشستیم و سرم و بین دستام گرفتم که درب اتاق با شدت باز شد و سالار بیرون اومد . از صدای درب از جا پریدم و به سالار خیره شدم در حالی که چهره ش حسابی تغییر کرده بود و حال عجیبی داشت به من نگاه کردو با سرعت از در بیرون رفت . دویدم سمت بالکن تو راهرو که دیدم سالار به طرف باغ رفت و خودش و روی تاب حیاط انداخت و بی قرار سرشو بین دستاش گرفت . کنجکاو شدم که چه اتفاقی افتاده اما جرات نزدیک شدن به سالار و نداشتم سرم و که برگردوندم دیدم دختر جوان با همون لباس عروسی درحالی که صورتش سیاه از سرخاب و سرمه های چشمش و گریه بود جلوی در ایستاده بود و منو نگاه میکنه . دختر که نگاه منو دید به دیوار تکیه دادو درحالی که ذره ذره پاهاش سست میشد روی زمین افتاد . منم از ترس به اتاق خودم پناه بردم و تا صبح چشم به هم نداشتم

زندگی تازه روی خوششو به من نشون داده بود سالار از این رو به اون رو شده بود و مثله فرشته ها دورم می چرخید از وقتی که این دیوار رودرباسی و قوانین عمارت خان بین ما شکسته بود یه حال دیگه شدیم انگار تازه همدیگرو پیدا کرده بودیم و از وجود هم لذت میبردیم . حیف که نمیتونستم با کسی درد و دل کنم و از حال خودم بگم اگه میشد با فریاد کل عمارت و میچرخیدم و داد میزدم که ایها الناس من بالاخره بعد اینهمه سال عاشقی از عشق به سالارم سیراب شدم چه قدر از اون زمانی که دختر نوجوون و تازه بالغ شده بودم و نگاهم به جذبه و قدو بالای سالار افتاد میگذشت و من تازه از عشق سیراب شدم تازه فهمیدم زندگی چیه مادری چیه ؟ و اصلا برای چی تو اون دنیام ...

رابطه ی گرم منو و سالار باعث شده بود همونطور که ارزو داشتم شبا کنار هم چایی بخوریم و تا نیمه های شب گل بگیم و گل بشنویم . دیگه کسی نبود که بخواد به سالار زور بگه و سالار بیچاره ی من از ترس دیر بیدار شدن زود به خواب بره . سالار تا هر وقت که میخواست کنار من میموند و صبح روز بعد هم با خونسردی کنار هم صبحانه میخوردیم و در حالی که به صورتم بوسه ی گرمی میزد از در خارج می شد .

من اون روزا خودم و مثله ملکه ای میدیدم که تو اون عمارت بزرگ میدرخشه و غرق محبت همسرشبه .. سعی میکردم لباس های فاخر و گرون قیمت تری بپوشم دخترای قشنگمو مثله گل بگردونم و خیلی بهتر از قبل به عنوان بانوی اون عمارت با بقیه رفتار کنم . که البته نه تغییر رفتار من و نه تغییر رفتار سالار از چشم های تیز بین و نگران خانم بزرگ دور نموند و باعث شد یه روز برای صحبت صدام بزنه . از پله ها پایین رفتم و وارد اتاق خانم بزرگ شدم از بعد مرگ بزرگ خان هنوزم لباس مشکی و از تن در نیاورده بود و با اون هیکل درشت اندامی که داشت تو لباس مشکی هیبت عجیب و ترسناکی گرفته بود . هم سالار و هم سیاوش اندام ورزیده و درشتشونو از خانم بزرگ به ارث برده بودن .

سرم و انداختم پایین و سلام کردم . خانم بزرگ مثله همیشه لبخندی مهربانه به روم پاشیدو گفت :

- خداروشکر چند وقتیته سر حال شدی . لپات گل انداخته و چشمت برق می زنن

گونه هام از خجالت سرخ شدو لبخند زدم که ادامه داد

-پسرای من هیچ کدوم به بزرگ خان نکشیدن همین سالار از همه بهتر بود که اونم بعد از فوت بزرگ خان از دست در رفت

لبخند روی لبم ماسید و نیم نگاهی به صورت چروکیده خانم بزرگ انداختم و گفتم :

- شما که یه زنید چرا این حرف و میزنین خانم بزرگ زن به محبت مردش زندهست .

خانم بزرگ _منظورم محبت سالار نبود . من مشکلی ندارم که سالار بخواد به زن و بچش توجه کنه یه عمر خودم حسرتی کشیدم که دلم نمیخواد تو عروسام ببینم اما سالار داره کلا تغییر میکنه میترسم که اخر مثله سردار و سیاوش عنان از کف بده و به خودمون بیایم و ببینیم هرچی داشتیمم و نداشتیمم از دست رفت

- نه خانم بزرگ . سالار تاوان های سنگینی واسه به دست آوردن این جایگاه داده امکان نداره از دستش بده . امکان نداره بزاره حتی سردار و سیاوش جاشو بگیرن .

خانم بزرگ قدری رو مخده جابه جا شد و گفت :

- شاید تاوقتی زندهست نذاره این جاگاه از دستش بره اما اگه نباشه چی ؟کی میخواد میراث داره این همه زحمت سالار باشه

حرف خانم بزرگ مثله یه تیغی بود که تو کمرم فرو کردن با چشمای وحشت زده به صوررتش نگاه کردم و گفتم:
- منظورتون بچه ی چهارمه .

خانم بزرگ سرتکون داد و گفت :

- منظورم دقیقا همینه . ماه بانو جان دخترم اگه تو نتونی یه پسر بیاری من چاره ای ندارم جز ...

حرف خانم بزرگ و قطع کردم و گفتم :

- من برای این عمارت پسر به دنیا میارم خانم بزرگ

خانم بزرگ لبخند مهربانانه ای زدو گفت :

-ان شالله دخترم

بغض کرده از اتاق خانم بزرگ بیرون اومدم و به پله ها که رسیدم زدم زیر گریه .خودم خوب میدونستم به خاطر مشکلی که بعد از به دنیا آوردن دختر سومم پیدا کرده بودم بادار شدن مجدد من غیر ممکن و خطرناک بود .اما حاضر بودم بمیرم و جونم و بزارم ولی جای خودم و به کسی ندم من تازه به سالارم رسیده بودم تازه قلبشو تسخیر کرده بودم من به هیچ قیمتی این جایگاه و به کس دیگه ای نمیدادم به هیچ قیمت ...

غروب که سالار به خونه برگشت دیگه دل و دماغ صبح و نداشتم نمیخواستم بفهمه چی شده اما خودمم نمیتونستم کنترل کنم سالار هم متوجه حال بدم شد که گفت :

- امروز سر حال نیستی ماه بانو جان ... چیزی شده ؟

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم :

- نه جانم چیزی نشده یه کم سرم درد میکنه ..

سالار- میخوای ببرمت پیش این دکتره که تازه فرستادن ده ؟ جوونه ولی کارش خوبه .

- نه اقا خوبم . میوه پوست بکنم براتون ؟

سالار سری تکون دادو یه پرتقال تو دست گرفتم که گفت :

- اخ خانم بزرگ گفته بود کارم داره یادم رفت برم پیشش . الانم که خوابه ...

وحشت زده به سالار نگاه کردم که ادامه داد:-

- به تو نگفت چی کار داره ؟

چی باید میگفتم ؟ چه جوری باید میگفتم . دست و پام به لرزه افتادو برای اینکه سالار متوجه نشه پرتقال و انداختم زمین .. سالار به دستپاچگی من نگاه کردو اومد نزدیک تر و دستشو دورم حلقه کردو گفت :

- چیزی شده ؟

از بچگی وقتی مورد محبت قرار میگرفتم بغضم میگرفت و همه چیزو لو میدادم برای همین تا گرمای دست سالار و دور کمرم حس کردم دیگه طاقت رازداری نداشتم و زدم زیر گریه و گفتم :

-خانم بزرگ از من پسر میخواد.

سالار جا خورده منو نگاه کردو سکوت کرد . سکوتش حالمو بدتر کردو گفتم:

-چرا چیزی نمیگی ؟

ماه چهره

سالار بدون حرف از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت با وحشت به این سکوت خیره موادم و دوباره بی طاقت تر از قبل گفتم :

- من یه پسر به دنیا میارم

با این حرفم سالار جا خورده برگشت سمتم و گفت :

- حاملگی برای تو خطرناکه . مگه دکتر تهران اینو نگفت

مصمم نگاهش کردم و گفتم :

- گفت ولی برام مهم نیس تو جانشین میخوای منم میارم

سالار پشتشو بهم کرد و گفت :

- لازم نکرده . ما بچه ی دیگه ی نمیخوایم

- ما نمیخوایم عمارت و تشکیلاتش چی؟

سالار- بعد من سیاوش جانشین میشه

از جا بلند شدم و رفتم به سمتش و دستمو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم :

- خودت برام تعریف کردی که ازبچگی تا حالا تمام خواسته هات گذشتی تا به این عمارت برسی حالا بزارم جایگاهتو بدن سیاوش اونم سیاوشی که دلسوز این عمارت نیست و خودتم میدونی . من از ته دلت خبر دارم سالار . اجازه بده بچه دار بشیم

سالار- که جونتو به خطر بندازم؟ بس کن ماه بانو من حاضر نیستم به خاطر خود خواهی های خودم تو بلایی سرت بیاد

- من بلایی سرم نمیاد

سالار حرفمو قطع کرد و این بار با صدای بلند تر تقریبا داد زد :

- بس کن ماه بانو ... ما دیگه بچه دار نمیشیم . و از در بیرون رفت

سالار خان

تازه زندگیم با ماه بانو جون گرفته بود که زمزمه های اهل عمارت برای پسر دار شدن من شروع شد. من خودم از وضعم و زندگیم راضی بودم تازه فهمیده بودم برای فراموش کردن اون شب لعنتی و رفع نیازهام به عنوان یه مرد چه طور رفتار کنم و چه جوری زندگی... تازه فهمیده بودم طعم پدر شدن چیه و وقتی دختر بزرگم برام شیرین زبونی میکرد ته دلم ضعف میرفت. قبل مرگ بزرگ خان که جرات نزدیک شدن به دخترا رو نداشتم اگه یه فضول و خبر ببری میدید و به گوش بزرگ خان می رسید انگ بی صلاحیتی بهم میزدو میخواست تا صد روز تحقیرم کنه اما تازه ازاد شده بودم دگه قدرتی بالاتر از قدرت من نبود که بخواد زیر نظرم داشته باشه و بهم زور بگه تنها کسی که نگرانم میکرد خانم بزرگ بود چون درسته تصمیم گیرنده ی اصلی من بودم اما هنوزم به خاطر حفظ احترام رو حرفش حرفی نمیزدم و خیلی خوب میدونستم که منشا این زمزمه ها خود خانم بزرگه. با اینکه خیلی برای این عمارت و به دست آوردن این جایگاهم زحمت کشیده بودم اما دلم نمیخواست به خاطر خود خواهی خودم خطری ماه بانو رو تهدید کنه و بلایی سرش بیاد برای همین تا پیشنهاد بچه دار شدن و از طرف ماه بانو شنیدم به شدت مخالفت کردم و نگذاشتم بیشتر حرفی بزنه اما واقعیت این بود که دیر یا زود باید تکلیف خان بعدی مشخص می شد و وضعیت به همین منوال ادامه پیدا نمیکرد.

بعد از اون شب دیگه ماه بانو ماه بانوی قبلی نبود شب ها تو خواب ناله میکرد و ببا کابوس بیدار می شد در طی روز هم بی حوصله بود و دائم گوشه ای کز میکرد اصلا دلم نمیخواست تو این وضعیت بینمش دل من همون ماه بانوی شادو سرزننده رو میخواست برای همین همون شب تصمیمی گرفتم و برای پایان دادن به این وضعیت سیاوش ماه بانو و خانم بزرگ و برای شام به تالار اصلی دعوت کردم. به زینت هم سفارش کردم که غذای مورد علاقه ی ماه بانو که شامل دلمه برگ مو سوپ جو و خوراک مرغ بود بپزه و میدونستم این چیزی نیست که از زیر چشم خانم بزرگ در بره در واقع میخواستم به خانم بزرگ بفهمونم که جایگاه ماه بانو تحت هیچ شرایطی متزلزل نمیشه و کسی نمیوته جاشو بگیره. سر شام همه مشغول غذا خوردن بودیم که خانم بزرگ با بی قراری و بی حوصلگی نگاهی به هر سه انداخت و گفت:

– من عادت دارم شب ساعت نه خواب باشم اگه تا الان بیدار موندم واسه دعوت امروز تو بود. نمیخوای چیزی بگی و حرفی بزنی

سرمو بلند کردم و بعد از مکثی کوتاه لیوان ابدو سر کشیدم و گفتم:

- چرا خانم بزرگ اتفاقا حرف مهمی هم دارم .

ماه بانو با نگرانی تو چشمم خیره شد که گفتم

- من گفتم امشب بیاین تا تکلیف خان بعدی رو مشخص کنم . همتون میدونین که من پسری ندارم پس بچه ای از من نمیتونه خان بعدی بشه تنها کسی که من شایسته میدونم با توجه به اینکه دنیا رو به تغییر و پیشرفته و وجود یه ادم درس خونده لازمه سیاوشه .

با این حرف سیاوش غذا پرید تو گلوشو شروع به سرفه کرد اما ماه بانو لبخند کمرنگی به لب نشوند. سیاوش یه لیوان دوغ سرکشید و گفت :

- خان داداش منو از این کار منع کن . من اصلا از این خان و خان بازی خوشم نمیاد من همین که به درس و مشقم برسم برام کافیه . خودتم خوب میدونی این تشکیلات دست من باشه دو روزه به باد رفته

به سیاوش چشم غره رفتم و گفتم :-

- وقتی مجبور بشی یاد میگیری .

سیاوش - خان داداش من از پیشش بر نیام شما اهل سوار کاری و شکار و حساب و کتابی از بچگی پا به پای بزرگ خان رفتی و اومدی اما من چی همبازیم تا همین چند سال پیش دختر زینت بود اوج جراتی که داشتم این بود که از مطبخ باقلوا و لواشک بدزدم . من نمیتونم خان بشم این و همه میدونن بتونم دوست ندارم خان داداش این ثروت دست من باشه کلشو میفروشم و بین همه تقسیم میکنم و با سهم خودم میرم فرنگ .

با عصبانیت به سیاوش نگاه کردم که خانم بزرگ گفت :

- اگر سیاوش هم بتونه مگه چه قدر با تو اختلاف سنی داره که جاتو بگیره . من نمیدنم مگر عقل تو کله ی تو پسر نیست . جای تو رو باید پسرت بگیره .. پسری که ماه بانو قراره به دنیا بیاره . زنت اجاقش کور نیست که این حرف و میزنی حالا سه تا بچه دختر شد این یکی پسر میشه من خودم بعد شما سه تا پسر یه دختر اوردم اگه سرخک نمیگرفت الان زنده بود

ماه بانو با این حرف سرپایین انداخت که من گفتم :

- ماه بانو نمیتونه دیگه حامله بشه ...

– نه خانم بزرگ میتونم

با خشم بهش نگاه کردم و گفتم :

– تهران که بودیم بردمش دکتر ماه بانو دیگه نباید بچه دار شه. براش خطرناکه.

خانم بزرگ با این حرف جا خورده به منو ماه بانو نگاه کرد و از سر میز بلند شد و رفت . با رفتن خانم بزرگ ماه بانو هم قاشقش و انداخت تو بشقاب و از جا با آرامش بلند شد فقط سیایش با بیخیالی و اشتباهی تمام مشغول خوردن بود و با این رفتار های بی خیالش بیشتر منو حرص میداد .

آخر سر طاقت نیاوردم با اعصاب خوردم یه داد سر سیایش زدم و اونم از جا بلند شد و فرار کرد .

کمند

چیزی که تو اینه میدیدم بیشتر شبیه به مترسک سر جالیز بود تا یه تازه عروس سفید بخت . چشمم هنوزم از گریه ی زیاد سرخ بودن و انگار کسی از شب تا صبح منو به باد کتک گرفته بود سفیدی تور مضحک روی سرم و ارایش مسخره تری که روی چهرم نشونده بودن هم این تصویر و وحشتناک تر کرده بود . صورتم و بر دم نزدیک ترو به چهره ی غریبه ی تو اینه خیره شدم . ابروهایی که دیگه پر پشت و کمون نبودن صورتم و از اون کمند کم سن و سال و با نمک تبدیل به یک زن جوان کرده بود . حاله داشت به هم میخورد ازین وضعیت حس میکردم وزن اون لباس سفید و پر از زرق و برق صد کیلوئه و شونه های نازک و لاغرم و داره از جا میکنه . همینطور که به خودم خیره بودم زینت وارد اتاق شد و گفت :

– خانم چرا نمیاید پس . خانم بزرگ صداس در میادا ...

تورو برگردوندم تو صورتم و پشت سر زینت به راه افتادم به وضوح لرزش پاهام و تو اون کفش های پاشنه بلند نباتی رنگ حس میکردم . آخر سر سر یکی از پله ها هم تعادل و از دست دادم و اگر زینت نبود ممکن بود کلا از پله ها به پایین پرت بشم که ای کاش زینت نبود !!

اما دست های چاق زینت وزن منو تحمل کردو تو راه بقیه پله هم چشم ازم برنداشت وقتی وارد اون اتاق بزرگ شده و پر از مهمون شدم صدای کل کشیدن زن های دورو برو تو گوشم مثله یه سوت ممتد پیچید دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه باهمون لباس سفیدو صورت رنگ شده زدم زیر گریه و نتونستم خودم و کنترل کنم مخصوصا اینکه از پشت اون تور پر از گل و نگین صورت خوشحال ننه گل ممد و مادر و میدیدم و صد برابر بیشتر از قبل احساس تنهایی میکردم حتی نزدیک ترین کس های منم منو درک نمیکردن و من تو این دنیا هیچ کس و غیر یوسف نداشتم که اونم از دستم رفت . اصلا نمیدونستم الان کجاست و داره چیکار میکنه؟ حالش چطوره؟ نکنه بلایی سرش آورده باشن یا اصلا خودش این کارو بکنه؟ یوسف تمام زندگی من بود . تمام زندگی منی که اینجا نشسته بودم پشت این سفره ی عقد ساده و منتظر مردی دیگه .. تا چند دقیقه دیگه حتی نمیتونستم اسم یوسف هم بیارم ... من دیگه شوهر داشتم همسر کس دیگه ای بودم این آخرین لحظاتی بود که باید به یوسف فکر میکردم من باید یوسفی که این همه وقت هر روزم وهرشبم و با فکرش گذروندم همین امشب کنار میذاشتم حتی فکرشو حتی یادشو حتی خاطرشو مگه از این کار سخت تر هم بود ... مگه برای یه دختر از این اتفاق وحشتناک تر هم هست .. اره هست ... وقتی اندام درشت سالار خان با اون هیبت وحشتناکش و کنارم دیدم فهمیدم از این اتفاق بدتر اینکه با یه خطبه ی ساده باید به مرد دیگه ای تعلق داشته باشی از این اتفاق وحشتناک تر این بود که دستای لرزون و رنگ پریدمو مردی گرفت که همیشه از دور میدیدمش و از سیبیل های پر رنگ و مشکیش واهمه داشتم ازون وحشتناک تر زندگی از الان به بعد من بود ...خدایا من باید چه طور به این شرایط عادت میکردم .. اصلا باید چیکار میکردم ... این مرد با این عطر غریب کنار من کی بود... من باید با این مرد چیکار میکردم ...خدایا کاش میشد همونجا بمیرم ...

گاهی ارزوی مرگ میشه بزرگترین ارزوی زندگیت ... من اصلا نمیفهمیدم دورم چی میگذره یک سری تصاویر درهم از رقص چند دختر بچه و طلاهاییکه اویزون سرو گوشم میشد و عطر برنج ایرانی تنها چیزایی بود که تو دهنم مونده هیچ چیزی ازون مراسم نحس به یاد ندارم وقتی به خودم اومدم که دورم و سکوت برداشته بود و من وسط حجله ی تزیین شده و وحشتناکی به تنهایی نشسته بودم و درو دیوارو هوای اتاق داشت وجودمو میبلعید ... الان و باید چیکار میکردم .. این مرد غریبه الان میخواست کنار من به خواب بره و ...وای نه خدا...وقتی درو باز کرد تپش قلبم هزار برابر شد با وحشت به صورتش نگاه کردم این صورت وحشتناکو چه طور ماه بانو عاشقانه دوست داشت . این اخم های درهم سیبیل رنگ شده ی مشکی و پوست زبر و خشن چه طور میتونست برای زنی جذاب باشه سالار نگاهی سرسری به روم انداخت و چند قدمی به سمت تخت برداشت و کمی دور تر از من نشست .

با این حرکت خودم و کمی عقب کشیدم تا بفهمه احساس بدی بهش دارم . اونم سرشو از تاسف تکون دادو گفت :

- تا آخر عمرت که نمیتونی فرار کنی هرچی زودتر به این قضیه عادت کنی برای جفتمون بهتره تو دیگه عروس اینجایی . تاابد.

با این حرف ته دلم خالی شد سالار از جا بلند شدو کمی نزدیک تر من نشست . تورو انداختم روی صورتم تا نتونه صورتمو ببینه . سالار با این حرکت خنده ی بلندی کردو گفت :

- فکر کردی از پشت اون تور نازک دیده نمیشی ..

چیزی نگفتم خودمم از کارم خندم گرفت نمیدونم چرا انقدر احمقانه رفتار کرده بودم که اون تور مضحک میتونه جلوی صورتم و بگیره . سالار کمی خودشو جلوتر کشدو تقریبا بهم چسبید . نگاهم زیرزیرکی به صورتش انداختم اینبار چهره ش مهربون تر از قبل شده بود . دستشو گذاشت رو دامنم و رون پای لاغرم و تو دست گرفت و گفت :

- من که نمیخوام شکنجت بدم .اگه اینجایی به خواست من نبود صلاحدید خانم بزرگ بوده پس فکر نکن من بودم که اذیتت کردم و به زور عقدت کردم اما حالا که اینجایی بهت قول میدم ندارم بد بهت بگذره یا کسی چیزی بهت بگه . بهترین چیزارو برات میخرم و هرکاری هم دوست داشتی متونی انجام بدی من درک میکنم حالتو.

در جوابش چیزی نگفتم که اروم تور سرم و بالا دادو گفت :

- حالا سرتو میاری بالا تا صورتتو ببینم .

با همون نگاه پر از وحشت و بغض تو گلو اروم صورتم و بالا اوردم و به چشماش خیره شدم سالار ابتدا با لبخند صورتم و نگاه کرد اما کم کم لبخندروی لباش ماسید و با وحشت به صورتم خیره شدو بعد از چند دقیقه که نگاهش هی ترسناک و ترسناک تر شد با ضرب تور و کشید پایین و به سرعت از اتاق بیرون رفت . اصلا نفهمیدم چی شد با سرعت رفتم جلو اینه و صورتم و نگاه کردم مثله قبل بودم پس چرا سالار اینجوری کرد . پشت سر سالار اومدم بیرون اما تو راهرو نبود به جاش پسر جوونی که حدس میزدم سیاوش باشه با تعجب به من خیره شده بود . دوباره حس غریبگی و بغض بهم دست دادو پاهام سست شد و روی زمین افتادم ..

.....یوسف

کمندو ازم گرفتن . خیلی ساده ... ساده تر از اونی که فکر میکردم...تا بوده دنیا همین بوده...پول حرف اول و میزنه ..قدرت حرف اول و میزنه ...اعتبار حرف اول و میزنهظلم حرف اول و میزنه ...هرچی بدیه حرف اول و میزنه ...به همین سادگی

من هیچ راهی نداشتم جز رفتن . فقط ترک اون ده نحس و بد یمن میتونست حالمو یه کم اروم کنه . اگه میموندم وشاهد عروس شدن کمند به دنیا اومدن بچه هاش و هزار صحنه ی وحشتناک دیکه بودم قطعا کارم به دارالمجانین میکشید ... من باید میرفتم .. تنها راهم همین بود . میرفتم شهر و درس و ادامه میدادم ... همین کارم کردم یه صبح اروم قبل از عروسی کمند بارو بندیل بستم ورفتم ... رفتم برای یه زندگی تازه یه زفتنی که نمیدونستم کی بازگشت داره ... اصلا داره یا یه رفتن ابدیه ...

یاسر

وقتی یوسف با اون حال و اوضاع بد پاشو گذاشت تو ده پایین و تو جایی که حاج بابا براشون فراهم کرده بود مستقر شدن بعد از شام دیدم داره نماز شکر میخونه و گریه میکنه . از تعجب شاخام درومد که چطور کسی تو اون وضعیت روحی بد و اون اتفاقاتی که سر ابجی کمند اومده بود میتونه نماز شکر بخونه رفتم کنارش نشستم و پرسیدم واسه چی داری نماز شکر میخونی . یه لبخند اروم زد و گفت واسه این که من روزای صد برابر بدتر از اینو گذروندم گفتم چه روزایی گفت وقتی کمند و سالار خان از م گرفت و اواره ی شهر و تنهایی شدم میگفت حس میکردم بدبخت ترین ادم دنیامو باید بمیرم ... الان میفهمم حالشو اما در عجبم از کسی که جای من بوده و حالا میخواست پریچهر و ازم بگیره شایدم نمیگرفت و این اتفاق نمی افتاد اما مهم این بود که به من ثابت شد پریچهر هیچ وقت عاشق واقعی من نبوده و نیست وقتی پریچهر منو نمیخواست دیگه چه فرقی میکرد که به یوسف میرسید یا نه یوسف نمی شد کس دیگه ...

وقتی وارد ده بالا شدم اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم کجا برم و به کی چی بگم . بقچه ی کوچیک دستمو باز کردم و اولین کاری که کردم این بود که یه لقمه نون و پنیر بخورم . کنار همون رودخونه ی پر اب و معروف ده نشستم و غدامو خوردم و از خستگی یه چرتی زدم .

وقتی بیدار شدم افتاب تقریبا غروب کرده بود از جا بلند شدم که دیدم بشیر خدمتکار خان بالاسرم ایستاده و با چشمای خشن و درشت و ابروهای پر و درهمش منو نگاه میکند . درجا بلند شدم و لباسم و صاف کردم که گفت :

– میخوام هیزم ببرم عمارت . میتونی کمک کنی ؟

دل خوشی از خان و دارو دستش نداشتم اما بالاخره باید برای خودم پول درمیاوردم برای همین گفتم:

– چه قدر مزد میدی؟

بشیر - تو کمک کن مزدت با خود سالار خان .

بقچه ی بازم و همونجا رها کردم و پشت سر بشییر به راه افتادم . بعد از انجام دادن کاری که ازمون خواسته بود برای گرفتن مزد به اتاق خان رفتم . سالار خان از اونى که خیلی وقت پیش دیده بودم صد برابر پیرتر شده بود چشماش دیگه برق قدرت نداشتن و ازون راه رفتن های پر صلابت خبری نبود . نگاهی سر سری به من انداخت و گفت :

- مزدت رو اون میز گذاشتم بیا ببر.

به سمت میزی که اشاره میکرد رفتم و خواستم پولمو بردارم که گفت :-

- ببینم من تو رو جایی ندیدم ؟

از ترس اینکه پولو ازم نگیره پولو گذاشتم تو جیبم و من من کنان گفتم :

- نمیدونم خان

سالار خان از جا بلند شدو گفت :

- اهل کجایی؟

- ده پایین.

سالار خان - پدر مادرت کی ان ؟

- پدر مادرم فوت شدن خان من پیش حاج بابا بزرگ شدم

اخم های پیشونیش با این حرف باز شدو گفت :

- پس تو همون یاسر یتیمی .

از حرفش بدم اومد اما از ترس سررم و پایین تر انداختم که گفت :

- چرا اومدی اینجا؟

- همینجوری خان .

سالار- همینجوری که همیشه بالاخره که میفهمم اما بهتره خودت بگی

نیم نگاهی به صورتش انداختم و گفتم :

- نارو زدن بهم خان

سالار-کیا؟

- همون کسایی که پیششون بزرگ شدم نامزدم ازم گرفتن .

سالار- نامزدت کی بود؟

- پریچهر خان .قراره زن یوسف یعقوب بشه

خان با شنیدن اسم یوسف کمی جلوتر اومد و گفت:

- یوسف یعقوب؟هه! هنوز یه سال نشده سر کمند داره زن میاره هان . از اولم میدونستم این پسره نخاله ست .. باید

همون اول کارشو تموم میکردم

سالار با عصبانیت این حرفارو میزد و گوشه ی لبشو میجوید . عقب عقب رفتم به سمت درو گفتم :

-من برم اقا؟

برگشت سمتو اخماشو توهم کردو گفت :

- به بشیر میگم تو عمارت بهت اتاق بده ازین به بعد وردست خودم کار نمیکنی .

نگاهی سرسری بهش انداختم و گفتم:-

- چشم خان

هم خوشحال شدم هم ناراحت خوشحال برای اینکه جا نداشتم و ناراحت اینکه کسی که زیر دست حاج بابا بزرگ

شده بود .وردست خان می شد قطعاً اگه به گوش حاج بابا می رسید خیلی از دستم ناراحت می شد اما چاره ای

نداشتم جز قبول این درخواست . از در بیرون اومدم و از پله ها پایین رفتم که بشیر من و برد به سمت یه اتاق و

کلیدشو داد بهم از بس خوابیده بودم حوصله استراحت نداشتم برای همین در اتاق و بستم و وارد باغ شدم . صدای

داد و بیداد بچه هایی که باهم بازی میکردن از دور میومد رفتم به سمتشون تا بازی و شادی هاشونو تماشا کنم بچه ها دور حوض آب میچرخیدن و دنبال هم میکردن از بین اون کوچولو ها نگاهم روی یه پسر بچه ی شیطون ثابت موند از شباهت بی نظیرش به ابجی کمند خوب شناختمش رفتم سمتشو اروم بغلش کردم با چشمای متعجب تو صورتم خیره شد صورتشو بوسیدم و دوباره گذاشتمش زمین . هنوزم با تعجب با همون چشم ها نگام میکرد یادم نمیرفت غصه هایی که ابجی کمند برای دوری از این پسر خورد . چه قدر جاش خالی بود که راه رفتنشو بازی کردنشو ببینه . روزی نبود که اسم سهراب نیاره و براش گریه نکنه . یعنی این پسر وقتی بزرگ میشد چه تصویری از مادر تو ذهنش میموند . تصویر ماه بانو یا تصویر ابجی کمند..

ماه بانو

پسر دار نشدن شد کابو سو افتاد به جونم وقتی اینجوری دلشوره داشتم و حالم بد بود میدونستم حتما قراره خبری بدی برسه که دیری نگذشت و اون خبر نحس از راه رسید با وجود مقاومت هایی که سالار کرد و دعوایی که با خانم بزرگ سر این قضیه شد یه روز که از پله ها پایین اومدم دختر جوونی و تو عمارت دیدم که با نگاه به چشماش تمام وجودم به لرزه درامد دختری با قد متوسط و صورتی زیبا و چشمانی فوق العاده باهوش . خودم و پشت درب مخفی کردم تا ببینم حدسی که میزنم چه قدر درسته و چیزی نگذشت که زینت دخترو به اتاق خانم بزرگ برد و همونجا پاهای من سست شد . همینطور که روی زمین افتاده بودم و به حال بد خودم میگریستم زینت اومد سمتمو گفت :

– اوا خانم جان حالتون بده ؟ چرا اینجا نشستین ؟

یقه ی زینت و تو دستم گرفتم و کشیدم سمت خودم و گفتم :

– چرا نگفته بودی خانم بزرگ برای سالارخان دختر در نظر گرفته

زینت من من کنان به گریه افتاد و گفت :-

– به جان خانم جان گفت اگه خبر ببرم گوشم و میبره میذاره کف دست شوهرم .. به خدا من نمیخواستم چیزی و از شما پنهون کنم خانم ...

یقه ی زینت ول کردم و ار جا بلند شدم و با حرص بهش نگاه کردم و گفتم :

- آگه ببینم چشم سالار به این نی قلیون افتاده اینبار خودم گوشتو میبرم فهمیدی جوری میبریش که سالار نبینش تا ببینم چه خاکی باید تو سرم کنم .

زینت گریه کنان دوسه بار چشم گفت که خانم بزرگ از تو اتاق صداش کردو دوباره به سمت راهرو رفت منم همونجا روی پله نشستم و به بخت بدم گریستم . بعد از چند دقیقه زینت از اتاق بیرون اومد و گفت :

- خانم بزرگ میگن شمام بیاید تو اتاق

با این حرف قلبم از جا کنده شد . خانم بزرگ وقاحت و دیگه از سر گذرونده بود چه طور روش می شد همچین حرف به من بزنه لابد میخواست درباره لباس عروسی از من نظر بخواد یا بزک کردن لحاف شب زفافشون . از زدن این حرفا تو خیالات خودم زبونم و گاز گرفتم و سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم . نفس عمیقی کشیدم و به سمت درب اتاق رفتم و اروم درب اتاق وباز کردم خانم بزرگ روی صندلی نشسته بود و دختر جوون هم سر به پایین به خودش می لرزید با ورود من دختر اروم سرشو بلند کردو تو چشمام خیره شد . نگاه عجیب و انصافا زیباش حالمو بد کرد سرم و انداختم پایین و به خانم بزرگ سلام کردم . خانم بزرگ به دختر اشاره کرد و گفت :

- این اون دختریه که برای سالار در نظر گرفتم

با چشمای پر از کینه به خانم بزرگ نگاه کردم و بدون اینکه حرفی بزنم سرم پایین انداختم خانم بزرگ با دیدن این برخورد دختری فرستاد بیرون و گفت :

- میدونم خیلی برات سخته اما وجود یه رعیت زاده ی ساده اونم با این سن و سال کم جای نگرانی برای تو نداره . سالار تو رو عاشقانه دوست داره دلیلی نداره کسی بتونه جای تو رو بگیره اونم این دختر که دلش جای دیگه ای گیره و نمیتونه اونطور که باید محبتی نثار سالار کنه . خودت میدونی بودن دخترایی که ارزوشون ازدواج با سالار و عروس شدن بود اما من به هیچ کدوم فکر نکردم فقط و فقط به خاطر تو به جاش دست رو دختری گذاشتم که هم کم سن و بی عرضست هم دلش جایی اسیره و نمیتونه محبت سالار و به خودش جلب کنه . ما فقط ازش یه پسر میخوایم پسری که تو میشی مادرش بعد از به دنیا اومدن بچه هم منتقلش میکنم به بخش خدمتکارا اینجوری خیالت راحت میشه .

با بغض به صورت خانم بزرگ نگاه کردم و گفتم :

- شما به فکر من نبودین خانم آگه بودین پای یه زن و باز نمیکردین به زندگی سالار . اون شبی که سالار بخواد با این ززن بره تو حجله من مردم خانم بزرگ میفهمید؟ من مردم ...

خانم بزرگ _ به هر حال با اینکه مخالف بودم اما برایش یه رعیت زاده گرفتم من کمکم و به تو کردم ماه بانو تو همیشه عروس خوب من بودی هیچ کس نه برای من نه سالار نمیتونه جای تو رو پر کنه . اما خودت خوب میدونی که این عمارت پسر میخواد پس جای اینکه غصه الکی بخوری به من و سالار کمک کن. باشه ماه بانو ؟

گریه امونم نداد بدون اینکه جواب خانم بزرگ و بدم از اتاق بیرون اومدم و از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم . یاد روزای اول نوجوونیم افتادم زمانی که عاشق و دلباخته سالار شدم . چه قدر زمان زود گذشته بود از اون روز حالا من مادر سه تا بچه بودم و منتظر ورود یه هوو به زندگیم ولی هم چنان عاشق و دلباخته ی سالار . عشق من به سالار نه تنها کم بلکه صد برابر شده بود من عمری منتظر این روزها بودم روزهایی که مثله یه ملکه تو این عمارت برای خودم بچرخم و زندگی کنم وقتی شوهرم برمیگرده از عشقش سیراب بشم و خودمم سیرابش کنم . اما درست زمانی که فکر میکنم به همه ارزوهات رسیدی بدبختی مثله یه سنگ بزرگ از اسمون میادو همه تصوراتتو به هم میریزه خدا هیچ وقت زندگی هیچ بنده ای رو کامل نمیکنه همیشه یه چیزی کمه ..یه جای کار میلنگه و یه چیزی که باید باشه نیستمنم با اینکه چند وقتی غرق تو خوشبختی و شادی بودم اما انگار از ته دلم منتظر این روزها میبودم اما برام سوال بود این همه دغدغه و فکر و نگرانی فقط برای ما زن هاست ؟ یا مرد ها هم به این چیزا فکر میکنن؟ یعنی سالارم نگرانی های منو داشت یا خدای نکرده از اینکه نوعروسی پاشو به خونه ی جدیدش میذاره خوش حال بود؟

سالارخان

نتیجه ی بحث هر روزه ی منو خانم بزرگ سر گرفتن همسر دوم این شد که دختر رعیت زاده و کم سن انتخاب کنه خانم بزرگ اولاً اصلاً زیر بار انتخاب یه همچین گزینه ای نمی رفت. اصرارش بر این بود که حتما دختری که انتخاب میشه حتما از تبار خان و خانزاده باشه و در حد و اندازه ی ما . اما من به خاطر روحیه ی حساس ماه بانو با اینکار مخالفت کردم و شرط گرفتن همسر دوم و فقط و فقط رعیت زاده بودن و زیر بیست سال بودنش گذاشتم اما با این حال ماه بانو از همون روزی که فهمید همه چیز جدی شده و من باید حتما پای زن دیگه ای رو به زندگیم باز کنم با من سرد شد و حتی شب ها سر خودشو با خوابوندن بچه ها گرم میکرد و به اتاق خودمون پا نمیداشت . به وضوح میدیدم که روز به روز هم داره افسرده ترو لاغر تر میشه و با اون ماه بانوی چند هفته پیش زمین تا اسمون فاصله داره اما چه میشد کرد قوانین این عمارت گاهی انقدر بی رحم می شد که ممکن بود حتی زندگی یه ادم و بگیره و یا سرنوشت به ادم و زمین تا اسمون تغییر بده که البته قوانین عمارت فقط یه بهونه بود چون اصل قضیه حفظ کردن این ثروت بی درو پیکر بود که میبایست فقط و فقط بین کسایی تقسیم میشد که از خون و ریشه ی ما بودن . قربانی

اینبار ماه بانو بود. ماه بانویی که اینهمه سال وفادار و عاشقانه در کنار من زندگی کرد و هیچ کدوم از اهالی این عمارت صدای بلندشو نشنیدن و ازاری ازش ندیدن. من خودم به یاد ندارم که اونروز دقیقاً چه احساسی داشتم اما خودم و به دست تقدیر و سرنوشتی سپرده بودم که خانم بزرگ برام رقم زده بود انگار که هنوزم چشم های همیشه تیز بین بزرگ خان و دور و بر عمارت و زندگیم میدیدم و خیلی جرات مخالفت با اونا رو نداشتم. برای همینم مدتی نگذشت که یک شب خانم بزرگ منو به اتاقش دعوت کرد و گفت دختری رو از رعیت ها برام در نظر گرفته که هم برو روی خوبی داره و هم سواد خوندن و نوشتن. برای من خیلی مهم نبود که اون دختر کیه و چیه فقط تنها خواسته ای که داشتم تموم شدن حرف مردم بود و بیهتر شدن حال ماه بانو که با کش پیدا کردن این قضیه روز به روز بدتر میشد برای همین بدون مخالفت قبول کردم و ریش و قیچی رو به دست خانم بزرگ سپردم. خانم بزرگ هم خیلی زود همه ی کارهارو انجام داد و بالاخره روز عروسی ما فرا رسید تا به اون روز اون دختر و فقط یکبار تو راهرو دیده بودم اونم به خاطر حال ناخوشی که داشتم با دقت نگاه نکردم و بعد از اون روز دیگه ندیدمش. یه حس عجیبی تو درونم بود حسی بین ترس کنجکاو. ترس از آینده ای که برام رقم میخورد کنجکاو به خاطر نزدیک شدن به یک زن دیگه. یعنی اون زن میتونست مثله ماه بانو از روز اول به دلم بشینه یا بذر تنفر و تو وجودم میکاشت و یا مثله اون زن تهرانی... با به یاد آوردن اون صورت شیطانی باز هم حالم به هم ریخت با اینکه امشب شب عروسی من بود باز هم چهره ی عجیب و نگاه کوبندشو به یادآوردم و حالم بدشد. سعی کردم به خودم مسلط باشم و لباس دامادی ای که خیاط برام دوخته بود به تن کنم و با صلابت درست مثله یه خان از پله ها پایین برم. از صبح اونروز ماه بانو از عمارت بیرون رفته بود و ازش خبری نبود بشیرو فرستادم تا خبری ازش بیاره که فهمیدیم با بچه ها برای چند روزی به خونه ی پدرش رفته میدونستم غرورش اجازه نمیده که تو این شرایط تو این عمارت بمونه و چیزی نگه. ماه بانو عاشقانه دوستم داشت و اینو خوب میدونستم فقط یه زن بیش از حد مظلوم بود و سربه زیر و همین باعث می شد من هم امشب ازین کاری که دارم انجام میدم خجابت بکشم.

از پله ها پایین اومدم و به اتاق اصلی رفتم. اتاق پر بود از زن های خاله زنی که پشت سر منو ماه بانو و اون دخترک بیچاره حرف میزدن و پیچ میگردن و گاهی کل هم میکشیدن. از دورنگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندمو روی صندلی خالی ای که برام گذاشته بودن ثابت کردم. بدون اینکه به کسی جواب سلام بدم یه راست رفتم به سمت صندلی و نشستم دختر با نزدیک شدن من به خود لرزید و فاصلشو بیشتر کرد با اون توری که رو سرش انداخته بودن چیزی از چهرش دیده نمی شد اما اندام بسیاز ظریفش از زیر اون لباس کاملاً پیدا بود جوری که احساس میکردی اگه دست بهش بزنی ممکنه بشکنه و خورد بشه. سعی کردم خیلی خودم و مشغول اون دختر نکنم بالاخره چند ساعت آینده میدیدمش و میفهمیدم که چه شکل و قیافه ای داره وقتی عاقد اومد و خطبه رو خوند و دخترک به زور جواب بلله داد بدون اینکه تور و از سرش بردارم و به یاد ماه بانوی بیچاره بیفتم انگشتر گران قیمتی که خانم

بزرگ دستم داده بودو به دستای یخ کرده و لاغرش کردم که اتفاقا کاملا به دستش زار هم می زد و از همین مشخص بود که این دختر هم قدو قواره ی من نیست . انگشتر رو که به دست دختر کردم از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و کنارمردها نشستم . دلم نمیخواست وقتی خبر ها به ماه بانو میرسه از توجه من به اون دختر چیزی بشنوه . از طرفی دلم برای اون بیچاره هم میسوخت ولی باز هم توخلوت میتونستم حدااقل هوای اون دخترک و داشته باشم اصلا دلم نمیخواست با خاطره ی بدی تو این عمارت زندگی کنه .

در حین اون مراسم سردرد عجیبی گرفته بودم و اصلاحوصله ی ا شلوغی و حرف نداشتم دعا میکردم زودتر این بساط جمع بشه و به اتاق پناه ببرم اصلا هم اشتیاقی برای رفتن به سرغ اون دختری نداشتم تنها چیزی که دلم میخواست رختخواب خنکم بود و یه خواب پر از آرامش در تنهایی. اما ساعت های کش دار مگه میگذشت؟ آخر از بی حوصلگی به ته باغ پناه بردم و رو یه صندلی نشستم که از دور دیدم سیاوش به طرفم میاد . تو دلم گفتم بازحتما میخواد حرف از فرنگ رفتن بزنه و اعصاب منو خورد کنه بدون اینکه چیزی بگه گفتم:

- امشب حوصله ندارم باشه برای فردا

سیاوش متعجب نگام کردو گفت :-

- خانم بزرگ گفت فردا اولین کاری که میکنین برین دنبال ماه بانو خانم

- ماه بانو حالا حالا ها پاشو اینجا نمیداره .

سیاوش شونه هاشو بالا انداخت و خواست بره که دوباره برگشت و گفت :-

- دختره رو دیدی

اخماتو تو هم کردم وگفتم :

- به تو فضولیش نیومده

خنده ی شیطننت امیزی کردو گفت :

- اگه منم میدونستم دوتا دوتا بهم میدن تلاش میکردم مثله تو خان بشم .

یه سنگ از بغل برداشتم و خواستم به طرفش پرت کنم که با خنده ی بلندی فرار کردو ازم دور شد .اعصاب خودمم نداشتم چه به برسه به کارهای مضحک سیاوش . از جا بلند شدم و به سمت مهمونا رفتم که دیدم مشغول خورردن

شامن خدارو شکر کردم و برای خودمم یه مقدار غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم . بعد از رفتن مهمونا هم خانم بزرگ منو صدا کرد و رفتم به اتاقش . طبق معمول مشغول چایی خوردن بود و زینت هم دستهاشو با روغن چرب میکرد. خانم بزرگ نگاهی بهم انداخت و گفت :

- از همین الان که میخوای پا به اون حجله بزاری نباید یادت بره که ماه بانو زن اولته نبینم به این دختره رعیت زاده بیش تر از لیاقتش بها بدی . دل هم بهش نمیبندی اول و اخر زن تو ماه بانو کسی که خون خانزاده بودن تو رگهاشه این رعیت زاده فقط برای پسر آوردن اینجاست . میدونی که اینارو

بی حوصله جواب دادم

- بله مادر جان میدونم . برم ؟

خانم بزرگ_ نخیر .. همین امشب کل مهریو میدی به خونوادش

سرم تکون دادم و گفتم :-

- اونم چشم

خانم بزرگ_ حالا میتونی بری

با دست اشاره کرد برم و منم از پله ها بالا رفتم وقتی به در ب اون اتاق نزدیک میشدم تازه کمی احساس هیجان بهم دست داد از فکر اینکه دختری الان منتظر منه تو اون اتاق و قراره همسر من باشه تنم و به مور مور انداخت واقعا با اینکه سالها با ماه بانو زندگی کردم اما باز هم نمیدونستم با این دختر باید چطور رفتار کنم اروم درب و باز کردم و وارد اتاق شدم دخترک روی تخت نشسته بود و سر به زیر انداخته بود از صدای بالا کشیدن پشت هم دماغش فهمیدم داره گریه میکنه . دلم براش سوخت اما چاره ای نبود سعی کردم قیافه ی مهربونی به صورت خشن و مردونم بگیرم و بهش نزدیک شدم . دختر کمی خودشو عقب تر کشید اما تسلیم نشدم و رفتم جلو تر و دستم روی رون پاش گذاشتم دستم دور رون پاهای لاغرش و کامل گرفت و تازه اونجا فهمیدم واقعا ی نی قلیون گیرم اومده . به دخترک نگاه کردم و سعی کردم بامهربونی باهاش حرف بزنم و از حرفایی که زدم انگار کمی نرم شد و دست و پاش ازون حالت منقبض و سفت بیرون اومد اروم سرشو آورد بالا رو منم دست بردم به سمت تور روی سرش و تو رو بالا کشیدم . با بالار فتن تور صورت سرخ و سفید دخترک اومد بیرون اول از سن کمش خندم گرفت اما وقتی نگاهشو بالا آورد تیزی نگاهش مثله یه خنجر تو وجودم فرو رفت حس کردم این چشم هارو هزار بار دیدم چند ثانیه به نگاهش خیره شدم ..خودش بود نگاش درست شبیه همون زن بود همونی زنی که خواب و خوراک از من

گرفت و هنوزم چهرشو از یاد نبردم از این همه شباهت وحشت کردم باز حس کردم دارم خیالی میشم و این زنو تو وجود یک زن دیگه ای میبینم اما نمیشد منکر این شباهت بشم دخترک نگاهش و بر نمیداشت و حالمو هر لحظه بدتر میکرد تموم خاطرات اون شب مثلله یه فیلم از جلوی چشمم رد شد شبی که دوست نداشتم هیچ وقت به پایان برسه و صبح بشه شبی که تو دستای اون زن احساس قدرت و مردانگی کردم احساس لذتی بی پایان شهوتی کثیف اما جذاب ... از خودم بدم اومد تور روی سر دخترک و کشیدمم و از اتاق بیرون رفتم . هر چی شام خورده بودم تا گلوم بالا اومد رفتم بیرون و تا خواستم عوق بزnm هوای تازه بهم خورد و جلوی این حالت تهوع رو گرفت روی تاب حیاط نشست و دستمو زیر گلوم گذاشتم و سعی کردم از صحنه ای که دیدم اروم بگیرم . اما مگه میشد از یاد برد

ساعت ها اونجا نشستم انقدر نشستم که هوا رو به گرگ و میشی رفت و صبح سپیده دم از راه رسید . تازه به یاد اوردم که الان باید جواب خانم بزرگ و چی بدم ؟ بگمم نتونستم به اون دختر نزدیک بشم ؟ خانم بزرگ مسخرم نمیکرد؟ حالش از بی عرضگی من به هم نمیخورد؟ اگه از زبون اون دختر چیزی بیرون میکشید چی ؟ ... به سرعت از جا بلند شدم دوسه مشت اب از استخر به صورتم زدم و وارد عمارت شدم اهالی هنوز تو خواب بودن سریع از پله ها بالار فتم و درب اتاق وباز کردنم دخترک با همون لباس عروس خوابیده بود دوباره با دیدن صورتش حالم دگرگون شد اما چاره ای نداشتم رفتم نزدیک واروم تکونش دادم . وحشت زده از جا بلند شدو به صورتم نگاه کرد . دستمو به علامت هیس گذاشتم رو بینمو گفتم :

- به کسی از دیشب چیزی نمیگی فهمیدی؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و همونجور وحشت زده نگاه کرد رفتم به سمت کمد و یه پتو برداشتم و انداختم روش و گفتم :

- هر کی ازت پرسید جواب سربالا بده زیادم ازین اتاق بیرون نیا . حالا هم بگیر بخواب کاریت ندارم من میرم سری به زمینا بزnm .

لباسمو عوض کردم و از در اتاق بیرون رفتم تا بیرون اومدن من دخترک همونطور هاج و واج نگاهم میکرد . دلم به حال اون بیچاره هم میسوخت اما نمی فهمیدم چرا نتونستم بهش نزدیک بشم ...

.....

کمند

روز اول جرات بیرون اومدن از اون اتاق و نداشتم نمیدونستم بیرون ازین اتاق قراره چه برخوردی باهام بشه و نگاه های سنگین اهالی رو چه طوری تحمل کنم برای همین ترجیح دادم تو همون اتاق وحشت ناک بمونم و برای حال و روزم غصه بخورم هنوزم باورم نشده بود که کمندی که الان هستم زمین تا آسمون با اون کمند یه هفته پیش فرق داره کمند حالا دیگه یه دختر ازاد و عاشق نبود زن یه مردی بود که نه تنها نمیشناختش و بهش علاقه ا نداشت بلکه به خاطر این ازدواج اجباری حس انزجار و نفرت هم تو دلش ریشه دوونده بود . برای امثال سالار خان و ایل و تبارش هیچ وقت سرنوشت رعیت اهمیتی نداشت تنها چیزی که مهم بود حفظ خودشون بود و اموالشون بدم میومد از ادم هایی که از بالا به پایین نگاه میکنن و با خودخواهی تموم دست میبرن تو سرنوشت ادم های ضعیف تر از خودشونو هر طور که دوست دارن با اونا رفتار میکنند اصلا دلم نمیخواست منم جز این ادم ها باشم دلم نمیخواست کمندی باشم که سرنوشتمو سالار و خانم بزرگ می سازه کمندی که برای به دنیا اومدن یه پسر به این عمارت اومده و بعدشم مثله دستمال قراره بیرون انداخته بشه اگه سرنوشت به من سخت گرفته بود من نباید کاری میکردم که فکر کنه تسلیمم نباید کاری میکردم که امثال خانم بزرگ و سالارخان مثله بقیه رعیت ها با من رفتار کنن من از یوسف کم یاد نگرفته بودم یوسف کم چشم منو به دنیای بزرگ بیرون از این ده باز نکرده بود من کم کسی نبودم که بخوام بازیچه ی اینها بشم من دختری بودم با هزار امید و رویا و آرزو پس نمیخواستم کسی منو ضعیف و تسلیم شده بدونه و تحت تاثیر خودش قرار بده این من بودم بودم که باید تاثیر میذاشتم نه اونا...

تا شب فکر کردم و با خودم همین حرفارو زدم . هیچ وقت تو زندگیم دوست نداشتم شکست خورده دیده بشم حتی وقتی که میخواستم گریه کنم به ته اتاقم پناه میبردم و نمیذاشتم ننه گل ممد و مادر اشک هامو ببینن الانم دوست نداشتم با اینکه بلا به این بزرگی به سرم اومده کسی منو مضحکه دستش کنه برای همین ترجیح دادم توو همون اتاق بمونم و تازمانیی که حالم بهتر نشده بیرون نیامم . ظهر که شد زینت درب اتاق و زد و وارد اتاق شد با دیدن سینی دست نخورده صبحانه با همون صدای جیغش داد زدو گفت :

- خانم جان چرا چیزی نخوردید اگه خانم بزرگ بفهمه شما صبحونه نخوردین پوست منو میکند . من براتون ناهارم اوردم. اوا خانم جان چرا لباستونو در نییاوردید هنوز ...میخواید کمکتون کنم لباس...

حرف زینت و قطع کردم وگفتم :

- سینی غذا رو بزار و برو بیرون .

زینت _ خانم بزرگ پرسید چی بگم؟

- هرچی دیدی و بگو

زینت_اگه خانم بزرگ ببفهمه شما هنوز صبحونه نخوردین و لباس درنیاوردین میاد واسه نصیحت و حرف و اینا ..

کلافه به زینت نگاه کردم و گفتم :

- من نمیدونم زینت ..هرکاری میخوای بکن .

زینت _پس ناهار تونو بخورید .

با چشم غره بهش نگاه کردم که درو بست و بیرون رفت . از جا بلند شدم و نگاهی بی میل به سینی پر از غذای جلو درب انداختم و اون لباس مضحک و از تنم بیرون اوردم . مونده بودم حالا چی بپوشم رفتم به سمت کمد و درب و باز کردم توی کمد پر بود از لباس های نوی تازه دوخته شده یکی از بدرنگ ترین لباس هارو که ترکیبی تو ذوق زن از مشکی و قهوه ای بود برداشتم و تنم کردم و یه شال مشکی هم روی سرم انداختم و دوباره روی همون تخت دراز کشیدم .

کمی که گذشت عطر اون لوبیا پلویی مونده تو اتاق کمی دلم و به ضعف انداخت و تازه یادم افتاد سه روزیه که درس غذا نخوردم از جا بلند شدم و سینی و برداشتم و گذاشتم رو تخت و یه قاشق به سمت دهانم بردم که درب اتاق باز شد و خانم بزرگ ددر استانه در ظاهر شد . قاشق و همونجوری تو سینی انداختم که خانم بزرگ پوزخند زدو گفت :

- به زینت میگی میل ندارم و ننه من غریبم درر میاری و بعد میای دو لویی میخورری . چیه ؟دلت ترحم میخواد ؟نه اشتباه اومدی اینجا ازین خبرا نیست کسی دلش به حال تو نمیسوزه تو این عمارت خودت باید به فکر خودت باشی که کلاحتو باد نبره

با حرص به خانم بزرگ نگاه کردم و سینی غذا رو پس زدم و گفتم :

- یه قاشقم ازش کم نشده

خانم بزرگ باز پوزخند زدو گفت :

- چیه مثلا هنر کردی ؟اگه اینو نخوری تا شب خبری از هیچی نیست

سینی و گذاشتم جلو ترو سرم و پایین انداختم که گفت :-

زینت میگفت لباس تو از دیشب عوض نکردی . چرا؟این شال بی رنگ و رو و مشکی چیه سرت انداختی ؟نکنه فکر کردی بیوه زن شدی هان ؟هنوز نمیفهمی تازه عروس باید چی بپوشه و چییکار کنه ؟

همونطور مستقیم تو چشم های خانم بزرگ نگاه کردم و گفتم:

- من تازه عروس نیستم یه سیاه بختم که خیلی هم مناسب لباس پوشیده .

خانم بزرگ چشماشو ریز کردو گفت :-

- نکنه نداشتی سالار بهت نزدیک بشه ؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم که گفت :-

- پسره ی بی عرضه از پس یه وجب بچه بر نیومد .

بازم هیچی نگفتم که ادامه داد:-

_ این مسخره بازی هارو همین امشب تمومش میکنی برای شام هم میای تو سالن اصلی امشب همه با هم غذا میخوریم

این حرف و زدو از در بیرون رفت . بعد از رفتنش باز بغض ته گلومو گرفت و زدم زیر گریه حالم داشت از این زندگی مزخرف و زورکیم به هم میخورد دلم میخواست مثله قبل ازاد باشم هر وقت که دلم میخواد از رختخواب گرم و نرم خونمون بلند شم و بعد از خوردن یه صبحونه مفصل کتابامو بردارم و به دل جنگل پناه ببرم و هی شعر بخونم و لذت ببرم . شعر بخونم و خودم و تو تک تک اون ابیات غرق کنم . اما حالا چی زندانی این اتاق با اون بوی دلهره اورشو و هم خونه شدن با ادمایی که نه تنها دوستت ندارن بلکه تا دم مرگ هم بری نگاهی بهت نمیندازن .

تاغروب هم ازون اتاق بیرون نیومدم تقریبا نزدیک ساعت هشت شب بود که درب اتاق به صدا دراومد از صدای قدم های سنگین قبل از در زدن فهمیدم که باید خود سالار باشه روسریمو جلو کشیدم و درو باز کردم . حدسم درست بود پشت در اتاق با چهره ای مغموم و گرفته ایستاده بود و زمین و نگاه میکرد وقتی درب باز شد نیم نگاهی به صورتتم انداخت و گفت:

- میای پایین شام بخوری؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم . سالار هم وارد اتاق شدو به سراغ کمد رفت و لباس هاشو تغییر دادو بدون حرف از در بیرون رفت منم نگاهی به چهره ی رنگ پریدم تو اینه انداختم و از در بیرون رفتم . وپشت سر سالار وارد سالن شدم خانم بزرگ کنار سفره ی خوش اب و رنگ شام نشسته بود و سوپشو اروم اروم مزه

میرد وقتی ما دوتا رو دید اشاره کرد بنشینیم و مشغول غذا بشیم. من که روم نمیشد دستی به اون سفره ببرم برای همین دستامو تو دامنم قفل کردم و سرر به پایین انداختم که سالار بشقابمو برداشت و توشو پر از برنج و خورشت کرد و گذاشت جلوم زیر لب تشکر کردم و با اینکه احساس گرسنگی شدیدی داشتم با طمانینه شروع به خوردن کردم. صرف شام در سکوت کامل گذشت و بعد از اینکه همه غذاشونو تموم کردن و زینت چایی و نبات و به اتاق آورد خانم بزرگ تک سرر فیه ای کرد و رو به سالار گفت :

– امروز چندتا ازین رعیت ها اومده بودن شکایت و سر و صدا

سالار – کی بودن ؟

خانم بزرگ نیم نگاهی به من انداخت و گفت :

– یعقوب و دارو دستش

سالار نباتشو داخل چایی انداخت و گفت :

– این یعقوب پاشو داره زیادی از گلیمش دراز میکنه هر چی سرو صدا از رعیت بلند میشه زیر سر اینه و اون پسره ی بچه قرتیش

خانم بزرگ کنجکاوانه به صورتم نگاه کرد و انگار منتظر این بود که عکس العمل خاصی از من باشنیدن اسم یعقوب و خانوادش ببینه اما من خیلی عادی سرم و پایین انداختم و نباتی و به چاییم اضافه کردم که خانم بزرگ گفت :

– نظر تو چیه ؟ تو که از خون رعیتی به نظر ما داریم براشون کم میداریم .

یه سالار نگاه کردم و گفتم:

– من تفاوتی بین رعیت و خان نمیبینم از نظر من همه انسانن و از یه جنس کسی حق نداره به زور مال و اموال و یا حتی سرنوشت کسی و تصاحب کنه که اگه بکنه خدا کارش و بی پاسخ و نمیداره .

نگاهی معنی دار به خانم بزرگ که صورتش سرخ شده بود انداختم و شروع به هم زدن چایم کردم که سالار سکوت و شکست و گفت:

– فردا صداشون میکنم ببینم حرف حسابون چیه ؟

خانم بزرگ _ به حرفشون گوش نده زبونشونو کوتاه کن اینجوری پیش بری دو روز دیگه کل این عمارت میفته دست رعیت و رعیت زاده .خودت میدونی که به رعیت رو بدی زبونش اینجوری (اشاره به من)دراز میشه .

در جواب خانم بزرگ چیزی نگفتم و از جا بلند شدم که خانم بزرگ داد زد

خانم بزرگ _یادم نمیاد اجازه داده باشم بری

- میخوام برم استراحت کنم .

خانم بزرگ با چشم های از حدقه بیرون زده نگاه کردو رو به سالار گفت :

- اولم از کوتاه کردن زبون این شروع میکنی .

سالار نگاهی بهم انداخت و گفت :-

- بشین دختر

نشستم کنار سالار و خانم بزرگ ادامه داد:-

- فردا میری دنبال ماه بانو و بچه ها باید برگردن به خونشون.

سالار _من ماه بانو رو میشناسم به این زودی نمیاد

خانم بزرگ _نیاد وظیفه ی تو اینه که بری .

سالار_چشم میرم

خانم بزرگ _تکلیف این دخترم امشب معلوم میکنی

متوجه منظور خانم بزرگ شدم و به خودم لرزیدم . سالار اینبار در جواب خانم بزرگ سکوت کردو از جا بلند شد با بلند شدن سالار منم ایستادم و از در اتاق بیرون رفتیم . تو پله سعی کردم جلوتر از سالار بدوم و دوباره به همون دخمه ای که توش احساس بهتری داشتم پناه ببرم وقتی به اتاق رسیدم سالار هم پشت سرم وارد اتاق شد.وگفت : سالار- از اداب زندگی تو این عمارت اینه که وقتی با من راه میری یا شونه به شونه و با طمانینه باشه یا پشت سرم. سرم و از خجالت پایین انداختم و گفتم :

- بخشید حواسم نبود . این روزا حال خوشی ندارم .

سالار سرشو پایین انداخت و گفت :

- درک میکنم

توقع چنین رفتاری ازش نداشتم فکر نمیکردم پشت این سیبیل های کلفت یه مرد منعطف و با درک پنهون باشه .
چیزی نگفتم سالار رفت به سمت پنجره و گفت :

- وقتی میخواستن ماه بانو رو به عقدم در بیارن هیچ کس ازم نپرسید نظرم چیه بزرگ خان و خانم بزرگ خودشو بریدن و دوختن و دختر و ر سفره عقد نشون من دادن من هیچ وقت شور عاشقی و تجربه نکردم برعکس سردار که عاشق شد و زندگیش زمین تا اسمون با برادر دو قلوش فرق کرد اما خب بدم نشد چون ماه بانو انقدر نجیب و خوب بود که شاید دنیارم میگشتم خودم نمیتونستم مثله اون پیدا کنم اینارو میگم تا بفهمی ما نمیدونیم آینده برامون چی در نظر گرفته شاید الان که تو داری خودتو غرق شده ته یه چاه عمیق میبوی اوج روزای سعادت و خوشبختیت باشه که تو راهه .

حرفای سالار کاملاً منطقی و درست بود اما چه جوری تو این شرایط میتونستم خوشبین باشم سرم و اوردم بالا و تو چشمات نگاه کردم اگه اون سیبیل پر پشت و قدو هیکل درشتشو فاکتور میگرفتی نگاه مهربونی داشت که تو عمق صورتش مخفی شده بود نگاهی که تا به حال تو صورتش پیدا نکرده بودم لبخند کمرنگی زد و گفت :

- بگیر با خیال راحت استراحت کن من میرم اتاق کارم

نگران نگاش کردم و خواستم بیرسم که جواب خانم بزرگ و چی میده اما از ترسم منصرف شدم و سکوت کردم تا از در اتاق خارج بشه . با اینکه هیچ حسی بهش نداشتم اما اون شب ترسم از سالار ریخته بود . و دیگه نمیترسیدم بهش نزدیک بشم . اون شبم تنها سر کردم و با آرامش خوابیدم اما غصه م واسه صبح بود از عمارت بدون سالار خیلی بیشتر میترسیدم دوست داشتم وقتی تو این عمارت قدم میزنم سالار کنارم باشه از خانم بزرگ و رفتارهای بدش واهمه داشتم و ترس بزرگ ترمم برگشتن ماه بانویی بود که مثله یه مار زخمی منتظر زخم زدن به من بود ماه بانویی که تمام تلاشش و برای دور کردن من کردو نمیدونم چرا موفق نشد .

لیلا

تو خونه ی اون زن معذب بودم اما دلم نمیومد بدون خبر دار شدن از گذشته ی ادم های این روستا و سرنوشت عجیب و غریب کمند و یوسف و این زن از روستا خارج بشم با وجود اینکه هر روز وقتی از طریق تلفن مخابرات با مادر و پدرم تماس میگرفتم و از حال خودم با خبرشون میکردم و اونا به شدت اصرار به برگشت زودتر من ازون روستا داشتن اما دلم نمیومد برم . دلم میخواست هر چی زودتر زیر زبون این زن تو دار و اخمو رو بکشم و بفهمم اصل قضیه چیه و این مردناشناس راست میگه یا نه . وقتی یاد حرفای وحشتناک اون مرد میفتم و چیزایی که معتقد بود با سند و مدرک به من ثابت میکنه مو به تنم سیخ میشد .

زن تو اشپزخونه مشغول سرخ کردن ماهی برای ناهار بود پشت سرش رفتم تو و گفتم :

- میشه منم کمکتون کنم ؟

زن بدون اینکه برگرده گفت :

- لازم نیست ممنون

رفتم نزدیک ترو گفتم :

- میشه بقیه داستانو بشنوم بعد از اینکه پای کمند به اون عمارت باز شد چی شد . اصلا چه اتفاقی افتاد که کمند رفت و دوباره با یوسف ازدواج کرد

زن برگشت به سمتم و گفت :

- کمند تنها کسی بود که من تو این دنیا ازش متنفر بودم اون عزیز ترین کس منو که سالار بود با من شریک شده بود برای همین دلم میخواست کاری کنم که برای همیشه بره و دیگه پاشو به اون عمارت نذاره .

- چیکار کردین با کمند

زن که اشک تو چشمش جمع شده بود قاشق تو دستشو گذاشت تو ظرف و گفت :

- کاری که پست ترین ادم دنیا هم با کسی نمیکنه . با کمندکاری کردم که زندگیش سیاه و نابود شد .

به چهره ی مهربون اون زن اصلا نمیومد که بتونه در حق کسی ظلم بکنه و چه طور همچین حرفی میزد یعنی با اون دختر بیچاره چیکار کرده بود ؟ زن زیر گازو کم کرد و نشست رو صندلی و گفت :

– همیشه صدا از دیوار درمیومد اما از منه ماه بانو نه . اما تا جایی اروم و ساکت بودم که پای عشقممو و بچه هام در میون نباشه . وقتی کسی پیدا شد که خواست سالار و بگیره از همون روز اول سعی کردم نقشه ای بکشم و دنبال فرصتی بودم که بیرونش کنم.

ماه بانو

سه روز بود که سالار با انواع و اقسام خلعتی های گرون قیمت اول صبح به خونه ی پدرم میومد و به من اصرار میکرد که برگردم اما دلم نمیومد پا تو خونه ای بزارم که حضور اون دختره ی عفریته با اون چشمای عجیب و احساس کنم مادرم اما اصرار به برگشت من داشت و معتقد بود الان وقت برگشته و نباید بیشتر از این میدون و برای اون دختر خالی کنم من نمیدونم چرا ما زن ها وقتی وارد زندگی زناشویی میشیم انگار تو یه میدون جنگ هستیم و هر زمان و هر دقیقه باید نگران پر شدن جامون باشیم پس کجای این زندگی زناشویی آرامش و خوشی برای ما میآورد.

حالا که به غرورم بر خورده بود و دلم نیخواست پا تو اون عمارت بزارم باز به خاطر آینده ی بچه هام و زندگی خودم مجبور شدم بارو بندیل جمع کنم و به اون عمارت برگردم . وقتی درب بزرگ باغ به روی ما باز شد یه حس دلشوره ی عجیبی به جونم افتاد انگار نه انگار که سالیان سال این خونه و عمارت خونه ی امید من بود حس میکردم تمام خدمه و در و دیوار دارن منو با نگاهاشون میخورن و از همه مهمتر پنجره ی لعنتی سمت چپ عمارت که به محض ورودم اون دو تا چشم عجیب و کنجکاو پشتش دیدم حالم بدو بدتر شد . وقتی به پله های عمارت رسیدم خانم بزرگ ازم استقبال کردو منو به اغوش کشید با اینکه اندازه مادرم دوستش داشتم و بهم همیشه اهمیت میداد اما از وقتی پای این دخترک و به خونه من باز کرد دیگه دلم باهاش صاف نشد و اصلا حوصلشو نداشتم برای همین خستگی و بهونه کردم و بچه هارو به دست زینت سپردم و به اتاق پناه بردم و تا خود غروب چگونگی اومدن سالار و رفتاش با من و اون دختر و تو ذهنم تصور کردم دلم شور میزد وقتی قراره همگی دور یه میز بشینیم و غذا بخوریم سالار با اون چه رفتاری داره و چه حالی به من دست میده .

برای اولین بار ارزو کردم کاش مثله قبل بزرگ خان زنده بود اگه بزرگ خان زنده بود حداقل مطمئن بودم اگه سالار ماله من نیست پس سهم اون عفریته هم همیشه حداقل میدونستم که اگه سالار با من شام نمیخوره با اونم نمیخوره اما متاسفانه سالار به غذا خوردن دسته جمعی خیلی حساس بود و من مطمئن بودم ساعت های وحشتناکی در انتظار منه .

افتاب که غروب کرد دلشوره های من بیشتر شد میدونستم به اومدن سالار نزدیکه برای همین سراغ کمدم رفتم و یه روسری که خیلی به صورتم میومد و به سر کردم و جلوی اینه کمی سرخاب سفیداب به صورتم زدم اصلا دلم نمیخواست جلوی اون دختره کم بیارم بچه هارم صدا زدم و سرو روشون و شستم و لباس های نو به تنشون کردم . اما همه ی این کارها رو با استرس انجام میدادم . انگار اصلا حواسم به خودم نبود وقتی دو سه باری موهای زیبا رو کشیدم و بچم از درد جیغ زد فهمیدم حالم اصلا دست خودم نیست .

موقع شام از پله ها پایین رفتم از اتاق غذاخوری هیچ صدایی نمیومد و معلوم بود هنوز شروع به خوردن نکردن درب اتاق و که باز کردم چشمم به صورت اون دختر افتاد سر پایین انداخته بود و میز نگاه میکرد با ورود من اروم سرشو بالا آورد و با بی میلی از جا بلند شد و سلام کرد . بدون اینکه جوابشو بدم به سمت میز رفتم و صندلی کنار سالار و بیرون کشیدم و نشستم . سالار نگاهی به من انداخت و گفت :

- خیلی خوب شد که برگشتی ماه بانو جان .

لبخند تلخی زدم و به صورت دختر نگاه کردم سالار بشقاب خانم بزرگ و برداشت و مقداری غذا کشید بعد هم بشقاب من و در اخر بشقاب اون دختری بلند کرد که من ظرف بچه هارو به دستش دادم و گفتم :

- برای زیبا برنج بکش

سالار نگاهی به من انداخت و بشقاب و گذاشت زمین و دوباره ظرف اون دختری دست گرفت و گفت:

- از بزرگتر...

دخترک نگاهی معنی دار به من کردو غذاشو گرفت حرصم از دست سالار دراومدو خودم ظرف بچه هارو پر از غذا کردم و گذاشتم جلوشون . صرف شام تو سکوت کامل گذشت البته من که متوجه نشدم چی دارم میخورم وچیکار دارم میکنم وقتی غذا تموم شد میدونستم که الان وقت خوردن چای و میوه ست خواستم از جا بلند بشم و به اتاق پناه ببرم اما وقتی دیدم اون دختر تنگاتنگ سالار نشسته پشیمون شدم و بچه هارو به زینت سپردم و برگشتم .

دختر نیم نگاهی به من کردو یه سیب از ظرف برداشت و رو به سالار گفت :

- میخواین براتون پوست بکنم ؟

سالار لبخند ارومی بهش زدو گفت :

دختر که مشغول کار شد با حسادت به حرکاتش نگاه کردم هیچی نشده خودشو برای سالار داشت شیرین میکرد و میخواست جای من و پر کنه خانم بزرگ که متوجه حال بد من شد رو به سالار کردو گفت :

- بهتره کمند دیگه بره بخوابه .

کمند با تعجب نگاهی به خانم بزرگ کردو میوه رو تو ظرف گذاشت و به سالار نگاه کرد سالار هم با سر بهش اشاره کردو از اتاق بیرون رفت . با رفتنش حس کردم یه باد خنک به صورتم خورد و ازاد شدم رفتم کنار سالار نشستم. خانم بزرگ خودش از جا بلند شد و گفت :

- منم میرمم بخوابم امشب شما با هم حرف زیاد دارید

و از در بیرون رفت .اون لحظه به نظرم با شعور ترین زن دنیا اومد بعد از رفتن خانم بزرگ سالار دستامو گرفت تو دستشو گفت :

- نباید ازین عمارت میرفتی و منو تنها میذاشتی من دلم لک زده بود بررای تو و بچه ها.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم :

- به لطف خانم بزرگ که شما عروس جدید دارید اقا

سالار اخماشو توهم کردو گفت :

- عروسی که از من وحشت داره به چه دردم میخوره دلم میخواست میتونستم رهاس کنم که بره . طفلک داره زجر میکشه اینجا

- ماهمون داریم زجر میکشیم ازین تصمیم خانم بزرگ اقا. مگه ما چی کم داشتیم که زندگی خودمون و سیاه کردیم . زندگی این دخترم همینطور . شما میدونستین این دختر دلش جایی بند بوده و نامزد داشته

سالار سرشو تگون دادو گفت :

- میدونستم اما انتخاب خانم بزرگ این دختر بود . تو که نمیخواستی من رو حرفش حرف بزnm

ماه بانو_ به خان باید خودش واسه خودش تصمیم بگیره اقا .

ماه چهره

سالاربا دلخوری نگام کرد و گفت :

_چیه ماه بانو؟ زبونت تلخ شده ؟

ماه بانو_زبونم تلخه چون دلم شکسته

بخ کرده به صورت سالار نگاه کردم سالار دستشو دورم حلقه کرد و منو به اغوش کشید و گفت :

- هیچ کس جای تو رو نمیگیره ماه بانو . توهمیشه ماه شب چهارده این عمارتی .

سرم و بلند کردم و گفتم :

- تو قلب یه مرد هیچ وقت دوتازن جا نمیشه .

سالار_من قرار نیست کسی و غیر تو تو قلبم جا بدم مطمئن باش تو قلب اون دخترم من جایی ندارم.

دست سالار و گرفتم و گفتم :-

- اقا میشه یه خواهش کنم ؟ به خدا اگه قبول کنین کنیزیتونو میکنم

سالارلبخند زد و گفت :

_چی جان دل؟

انگشتامو بین انگشتاش حلقه کردم و گفتم

- کمندکه پسر دار شد طلاقش بدین اقا ...من خودم اون بچه رم بزرگ میکنم عین مادر خودش

با این حرف سالار اخماش تو هم رفت و دستمو از دستش بیرون کشید و با عصبانیت از جا بلند شد و خواست بره که
گفتم :

- منکه حرف بدی نزد اقا . طلاقم حلال خداست

سالاردوباره نیم نگاهی با عصبانیت بهم انداخت و گفت :

- اگه این چارقدر سرخ رو سرت نبود وعطرتو نمیشناختم .حس میکردم ماه بانوی من نیستی که این حرف ومیزنی

در جواب سالار سکوت کردم و سر پایین انداختم به نظر خودم اصلا حرف بدی نزده بودم . بعد از سکوت من سالارهم درب و باز کرد و بدون اینکه حرفی بزنه خارج شد . فهمیدم خیلی خراب کردم با اینکه اون شب قرار بود پیش من باشه اما شب به اتاق نیومد نمیدونم رفت پیش اون دختر یا نه اما تا صبح از ناراحتی و استرس چشم به هم نذاشتم

سالار خان

گرفتار شدن بین دو تا زن از گرفتار شدن نصف شب تو یه جنگل ناشناخته و پر از خطر سخت تر بود . از وقتی کمند و ماه بانو هر دو به عمارت اومدن من حس میکردم راه رفتنم هم زیر نظر هر دو هست و دارن با خودشون فکرای عجیب غریب میکنن . برای منی که لذتی از حضور کمند نمیبرد و ماه بانو هم رفتار سردی نسبت بهم داشت این بدترین اتفاق زندگیم بود . نه اون دختر بچه ی لاغر و ضعیف جرات نزدیک شدن به من داشت و نه ماه بانو مثله قبل محبتشو نثار من میکرد با اینکه سیاوش و سردار دائم سر به سرم میذاشتن و دو زنه بودن منو مورد تمسخر قرار میدادن اما ر واقع به نظرم تلخ ترین روزهای عمرم و میگذروندم با ورود کمند به اون خونه ارامشم و از دست داده بودم و از طرفی هم فشار خانم بزرگ برای اینکه زودتر کمند باردار بشه و تکلیف و روشن کنه بیشتر شده بود . دیگه باید به وضعیت خودم و کمند سرو سامون میدادم و تکلیف و روشن میکردم خیلی دیگه به میل این دختر رفتار کرده بودم و بیشتر از این داشت به خودم توهین میشد برای همین یه شب بعد شام به اتاق رفتم و ازش خواستم تا با هم درباره این قضیه صحبت کنیم . دخترک تازه از اون سردی و رو درپاسی بیرون اومده بود رو به روی من نشست و تو چشمام خیره شد . خیلی جرات نگاه کردن به اون چشمای پر خاطره رو نداشتمم برای همین سرم و انداختم پایین و گفتم :

- تو خودتم میدونی تا ابد نمیتونیم به این وضعیت ادامه بدیم تو اینجا اومدی که برای من پسر بیاری یادت که نرفته ؟ پس باید خودتو برای اتفاق های تازه زندگیت آماده کنی . من درکت میکردم که تو آماده ی یه زندگی مشترک نبودی و کلی بهت وقت دادم و باهات مدارا کردم اما دیگه بیشتر از این نمیتونم جواب سربالا به خانم بزرگ بدم . بشین امشب فکراتو خوب بکن . تو دیگه باید وظایفتو در قبال من انجام بدی به وضعیت زن های اینجا رسیدگی کنی تو تصمیم گیری ها نظر بدی و کلا هرکاری که به تو و نقشت مربوط میشه . فهمیدی ؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و دیگه هیچی نگفت

. میدونستم باز هم منتظره که من از اتاق بیرون برم با نگاه معذبش و طرز نشستنش بهم فهموند که از جا بلند شم و برم . منم طبق معمول از اتاق بیرون رفتم و تنه‌اش گذاشتم .

صبح با سرو صدای زیاد اهالی بیدار شدم و با وحشت از پله ها پایین رفتم خدمتکارا دائم در حال رفت و آمد بودن و وساییل و جا به جا میکردن با تعجب رفتم سمت بشیر و گفتم :

- اینجا چه خبره ؟ چرا همه ریختن به هم ؟

بشیر با تاسف سر تون دادو گفت :

- خانم جدیدتون دستور خونه تکونی دادن همه مارم گرفتار کردن .

- خونه تکونی ؟

بشیر_بله اقا ...

با تعجب به دور و بر نگاه کردم و به سمت حیاط رفتم کمند وسط باغچه نشسته بود و با بیلچه ی کوچیکی به گل باغچه ضربه میزد رفتم سمتش که از جا بلند شدو لبخند بی احساسشو به صورتم پاشیدو گفت :

- از وقتی چهارپنج ساله بودم و با مادرم به این عمارت میومدیم . اینجا رو همین شکلی دیدم یه ماه دیگه تا بهار داریم گفتم بهتره یه سرو صفایی به وضعیت عمارت بدیم . میخوام بگم استخر عمارت و رنگ کنن ابشم باید عوض شه مبل های اتاق اصلی هم خیلی رنگ پریده ان اگه شما موافق باشین بریم شهر یه دست جدید بخریم .

نگاهمو به دور و بر چرخوندم و گفتم :

- زنده کردی اهل این عمارت؟

خنده ی ظریفی کردو دوباره تو چشمام نگاه کرد که گفتم :

- نمیخواد بریم شهر میگم عکسشو بگیرن بیان خودت انتخاب کنی .

کمند_خانم بزرگ و ماهبانو خانم ناراحت نمیشن؟

- نه نگران نباش .

- پس اقا اگه میشه پرده اتاق خودمونم عوض کنیم رنگ قهوه ای رنگ خوبی نیست

- هر رنگی میخوای بزن .من میرم بیرون هر کاری داری به بشیرو اسد بگو

چشمی گفت و دوباره به سراغ همون گل سرخ خوشرنگی رفت که در حال کاشتنش بود از دور نگاهش کردم با اینکه کم سن و سال بود و هنوز به دنیای زنانگی پا نداشته بود اما از رفتار و کردارش وقار و منش می بارید. خداروشکر تو زن گرفتم ادم خیلی خوش شانسی بودم. نیم نگاهی از دور به عمارت پیر هیاهو و سرو صدا انداختم و از در بیرون رفتم

یاسر

سالار خان دیگه سالار قبل نبود روزها پشت پنجره می شست و به بیرون خیره می شد و تا بعد از ظهر پشت هم سیگار می کشید . میدونستم دردش چیه اما هیچ وقت باورم نمیشد عشق بتونه یه مرد خیلی پولدار و با امکاناتو هم از پا در بیاره همیشه فکر میکردم اگه خودم عاشقم و نیاز مند یه نگاه از پریچهر به خاطر ضعف هاییه که تو زندگی دارم به خاطر اینکه خودمو کم میبینم احتیاج به کسی دارم که منو تو زندگی قوی بکنه و پشتم باشه احتیاج به کسی دارم که منو تایید کنه و بهم اعتماد به نفس بده اما وقتی چشمم به وضعیت سالار افتار فهمیدم نه !!! قدرت عشق حتی از پول هم میتونم فراتر باشه فهمیدم دوست داشتن انقدر قدرت داره که کسی مثله سالار با این همه ثروت و هم زمین بزنه . این قضیه به من دلگرمی داد که انقدر ها هم تو زندگی بدبخت نیستم و اگه به خاطر از دست دادن پریچهر اواره شدم و پا به عمارت سالار گذاشتم این اوارگی و دربدری فقط مختص من نیست سالار هم تو خودش اواره بود و بی قرار گاهی میدیدم حتی داره گریه میکنه و با نگاه عجیبی به سهراب خیره میشه دیگه حتی برای خواب هم به اتاق مشترکش با ماه بانو خانم نمیرفت و اکثر وقتشو تو همون دخمه ی کارش میگذروند .

بزرگ خان خدایامرز همیشه می ترسید این عمارت دست کسی بیفته که لایق نگه داریش نباشه و هر چی داره به باد بده برای همینم از بچگی سالار پابه چای خودش همه جا بردش و جوری تربیتش کرد که درست شبیه خودش رفتار کنه . اما اون خدایامرزم انگار از قدرت نگاه یه زن با خبر نبود وگرنه شاید هیچ وقت نمیداشت جانشینش حتی ازدواج هم بکنه.

من تو اون عمارت کار خاصی نمیکردم نمیدونم سالار با چه هدفی منو تنگاتنگ خودش به جاهای مختلف میبرد و سعی میکرد همه چیزو بهم یاد بده . با اینکه میدونست من هیچ علاقه ای به قدرت و زورگویی به رعیت بدبخت ندارم و تربیت شده ی حاج بابایی هستم که مردم به سرش قسم میخورن اما بازهم منو دنبال خودش راه مینداخت بشیرو اسد که به خون من تشنه بودن چپ و راست تهدیدم میکردن و بهم هشدار میدادن تا زیادی خودم و تو دل سالار جا نکنم اما در واقع من اصلا کاره ای نبودم اصرار خود سالار به این بود که همه جا با من باشه . حقوق بالا بهم داده بود یه اتاق خیلی بزرگ برام خالی کرده بود و اخیرا اصرار بر ازدواج من داشت و یکی از خدمتکارای اشپزخونه که دختری بی رنگ و رو و صدای جیغ جیغی بود برام در نظر گرفته بود منم که دیگه میدونستم وقتی پریچهری نباشه برام فرقی نداره با کی ازدواج کنم و زن خونم کی باشه داشتم کم کم نرم میشدم حتی به سالار گفتم قرار خواستگاری رو هر چی زودتر بزاره و اون دخترک بی رنگ و رو زودتر عقد کنم . اما اونروز یه اتفاق ساده باعث شد ورق زندگیم دوباره کاملا برگرده و دریچه ای نو به روم باز شه . من با تمام وجود باور دارم که تو سخت ترین شرایط زندگیت وقتی تو اوج ناامیدی از همه چیز قرار داری و مطمئنی دیگه زندگی روی خوش و بهت نشون نمیده یه معجزه ی بزرگ تو زندگیت اتفاق میفته معجزه ی دیگه ای که تو زندگی منم رقم خورد . سالار منو برای جمع کردن پول های سرمایه به سراغ رعیت ها فرستاده بود . خیلی ده بالا و از بر نبودم برای همین از رو نقشه ای که سالار به دستم داده بود به سراغ تک تکشون رفتم تا پول های سرمایه و جمع کنم به وضوح میدیدم که با توجه به محصول کم اون سال رعیت ها با ناراحتی و نارضایتی پول هارو میدن اما من چاره ای نداشتم جز انجام وظیفه اخر سر که به یکی از زمین ها رسیدم از دور مرد پیری و دیدم که به همراه دختر جوونی به سمت زمین اومدن رفتم سمتشونو گفتم :

- پدر جان سالار خان منو فرستاده برای گرفتن سهم این ماه . آماده کردی دیگه ؟

دختر با حرص بهم نگاه کردو جای پدر گفت :-

- واسه سالار خان شما خشکسالی و غیر خشکسالی مفهومی نداره نه ؟ ما وقتی محصول نداشتیم چه سهمی باید به سالار بدیم ؟

با تعجب به دختر نگاه کردم و گفتم :

- من به این چیزا کار ندارم من باید پولو ببرم حالا پولو میاری یا بدم این پیرمرد و فلک کنن هان ؟

دخترک دست پیرمرد و رها کردو اومد جلو و گفت :

- من سهم این ماه و به اندازه محصول میدم

یه دسته پول از زیر روسریش بیرون آورد و داد دستم که تقریباً یک سوم اون چیزی بود که باید میگرفتم با عصبانیت به دخترک که فقط چشم هاش معلوم بود نگاه کردم و گفتم :

- مثله اینکه این زبون نرم من داره واسم دردسر میشه هان ؟ تو باید حداقل سه برابر این پولو بیاری بدی حالیه ؟
دخترک دست به کمرش و گفت :

- من همینقدر دارم. اصلاً ما چرا باید به اون خان مفت خور شما پول بدیم هان
با حرص بهش نگاه کردم و گفتم :

- اگه ندی مجبورم پیرمرد و ببرم پیش سالار

دخترک-لازم نیست پیرمرد و ببری من میام

با تعجب بهش نگاه کردم و رفتم به سمت پیرمرد و گفتم :-

- پدر جان جلو این دختر تو بگیر پاش برسه به اون عمارت باید فلک شده تحویلش بگیری برو سهم این ماههتو بیار
مارم تو دردسر ننداز .

پیرمرد دست به سمت جیبش برد که دختر دستشو گرفت و گفت :

- من میرم با خود خان حرف میزنم اقا جان .

پیرمرد به دختر نگاه کرد و گفت :-

- فایده نداره بزار پولو بدیم

دختر " _یادت رفته شادمان مریضه بابا... نگران من نباش من با خود خان حرف میزنم .

دختر دست پیرمرد و بوسید و اومد به سمت من و گفت :

-بریم .من آماده ام

با عصبانیت به دختر نگاه کردم و گفتم :

- ببینم فکر کردی بچه بازیه این کارا؟ اصلا زن و چه به حرف زدن با خان. برو دست همون پیری و بگیر ببرمش
دختر_خان تو با من طرفه حرفی داره باخودم میزنه.

دختر رفت به سمت اسب من که داد زدم:

-هویوایسا بینم ...من زن من با خودم جایی نمیبرما. همینم مونده به خان بگم از یه زن خوردم

دختر دست کرد تو جیبشو همون پول و گرفت جلومو گفت :-

_پس همین پولو بگیر راتو بکش برو

با عصبانیت به دختر گفتم :-

پات برسه اونجا معلوم نیس چه بلایی بیارن سرتا

دختر بدون حرف به سمت اسب ها رفت. با تعجب به رفتن دختر نگاه کردم و ناچار پشتش به راه افتادم وقتی به
عمارت رسیدیم دختر و یه راست به اتاق سالار فرستادم و خودم پشت در ایستادم. مدت زیادی نگذشت که دختر با
چشمای سرخ بیرون و اومد و درحالی که زینت هولش میداد به سمت زیر زمین رفت. بعد هم سالار اومد بیرون و رو
به من گفت:

- فلکش کن

با تعجب به سالار نگاه کردم و گفتم:-

- اقا لازم نیست به خدا. من ازش پولو میگیرم

سالار اینبار با صدای بلند تری داد زد:

- گفتم فلکش کن

به سرعت به دنبال زینت و اون دختر رفتم زینت دختری به زیرزمین بردو بست. دختر حتی گریه هم نمیداد و با غرور
به رو به روش خیره بود وقتی کار زینت تمام شد به من اشاره کرد که برم سمت دختر و کارم و شروع کنم خودشم از
در بیرون رفت. تو عمرم چنین کار وحشتناکی انجام نداده بودم من یاسر پسر حاج بابا اینجا باید رعیت فلک
میکردم؟ اصلا سالار خان چرا همچین چیزی از من خواسته بود؟ از روحیه حساس سالار این کار بعید بود؟ اگه بزرگ

خان بود یه چیزی چرا سالار این حکم و داده بود نمیدونم؟ اروم رفتم به سمت دختر . دخترک نگاهی به صورتم کرد و گفت :

- میشه یه خورده آب به من بدی ؟

یه لیوان آب براش پر کردم و دادم دستش دختر رو بندشو باز کرد و خواست آب بخوره . که با نگاه کردن به صورتش دلم از جا کنده شد . یه لرز عجیبی به تنم افتاد و حالمو درگروگون کرد دست خودم نبود زل زدم به صورت زیبا و طریفش و نمیتونستم ازش چشم بردارم شاید دنبال صورت پریچهر بودم و شاید دنبال یه خلا تو وجودم هر چی که بود نگاه نکردن به اون دختر تو اون لحظه برام سخت ترین کار دنیا بود باورم نمیشد این همه شجاعت و حاضر جوابی تو یه موجود به این ظریفی جمع شده باشه . در اخر دخترک من نگاه عجیب من خیره شد و گفت :-

-چیزی شده ؟

تازه به خودم اومدم و من من کنان پرسیدم:

- اسمت چیه ؟

با پشت دست خیسی لبشو گرفت و گفت :

- گلبهار...

(گلبهار)چندین بار این اسم و با خودم تکرار کردم به نظرم قشنگ ترین اسم دنیا اومد با مهربونی به صورتش نگاه کردم که گفت :

- پس چرا شروع نمیکنی؟

نگاهم به دستم افتاد و اون چوب فلکی که تو دست داشتم همون موقع دستم سر شد و چوب انداختم دختر به این حرکت من نگاه کرد و گفت :

- از اولم فهمیدم این کاره نیستی . برو بگو اون بشیر بیاد . پدرم کم ازون کتک نخوره .

عقب عقب رفتم تا کاری که دختر بهم گفته بود و انجام بدم اما وقتی فهمیدم بشیر اگه بیاد میخواد پاهای ظریف این دختر و فلک کنه تنم به لرزه افتاد برگشتم سمتشو گفتم:

- من چوب فلک و میزنم زمین تو الکی جیغ بزن بعدم پاهاتو میبندم توهمم ادای کسی و دربار که فلک شده باشه ؟

چشمای دختر برق زدو باتمسخرگفت :

- از نوچه خان این جراتا بعیده

از کلمه ی نوچه بدم اومد بدون اینکه جوابشو بدم کاری که گفته بودم و انجام دادم و اون دختر هم با خنده ی شیرینی مشغول رل بازی کردن شد وقتی هم تموم شد پاهاشو با کمک هم بستیم و از در زیرزمین بیرون اومدم . اما دیگه اون یاسر دلمرده و شکست خورده قبل نبودم . یاسری بودم که نور امیدی تو دلش جوونه زده بود . شاید اینبار نوبت من بود....

کمند

آدمیزاد به هر شرایطی عادت میکنه شرایطی که شاید وقتی بعده ها بهش برگردی با خودت بگی که من چه طور انقدر قوی بودم چه طور انقدر تحمل داشتمم که اون شرایط و تونستم بپذیرم و مثله زنی که انگار نه انگار هیچ اتفاقی براش افتاده زندگی کنم . بعده ها وقتی با یوسف ازدواج کردم و به زندگی ای که عمری ارزوشو داشتم رسیدم به گذشته که برمیگشتم از قدرت صبر و تحمل خودم حیرت زده میشدم مثله الان که وقتی به دور بودن خودم از سهراب فکر میکنم و اینکه چه طور دارم این دوری و تحمل میکنم حیرت زده میشم .

روزگار درس های زیادی به من یاد داد یکی از اون درس ها این بود که خودم و با هر شرایطی وفق بدم . حداقل باعث میشد بیشتر از این اذیت و داغون نشم به امید اینکه شاید روزی بتونم به اون چیزی که ارزوشو داشتم برسم . وقتی سالار باهام اتمام حجت کردو بهم فهموند دیگه باید دست از این دوری ها بردارم همون شب تصمیم گرفتم یه کمند دیگه بشم کمندی که حداقل تو چشم دیگران ضعیف و شکننده دیده نشه از اینکه مورد ترحم دیگران باشم سخت متنفر بودم . برای همین از صبح اون روز بلند شدم و تصمیم گرفتم از عمارت شروع کنم . یه دست لباس خوشرنگ و زیبا به تن کردم موهای بلندم و بافتم و از اتاق بیرون اومدم خبری از ماه بانو و خانم بزرگ نبود و معلوم بود تا ظهر تو اتاقشون استراحت میکنن منم از پله ها پایین رفتم و تموم خدمه رو صدا زدم و به هرکدوم دستوری دادم تا برای عید نوروز تغییری به عمارت بدیمم خودمم به کاری که همیشه عاشقش بودم پرداختم اسد و فرستادم برام یه مقدار گل بخره و مشغول کاشتن گل ها شدم . تا خود ظهر که مشغول کار بودم نه ماه بانو سراغم اومد نه خانم بزرگ اما

زمان ناهار که هر سه تو اتاق اصلی جمع شده بودیم خانم بزرگ با اخم نگاهم کردو از اینکه این قیل و قال و راه انداخته بودم حساسی از خجالتم دراومد اما منم پا پس نکشیدم و همه رو به پای سالار گذاشتم و همین باعث نگاه های پر از نفرت ماه بانو به من شد .

سعی کردم افکارم و خیلی رو این دو زن که به خون من تشنه بودم معطوف نکنم بالاخره م باید عمری تو این عمارت زندگی میکردم و باید محبت قدرت این عمارت یعنی سالار و به دست میاوردم . تا شب یه سری از کارهای عمارت انجام شد خودم که داشتم از خستگی میمردم برای همین روی تخت خوابم برد اما چیزی نگذشت که دستای گرمی و تو دستام حس کردم وقتی از خواب بیدار شدمم چهره ی سالار جلوی روم نمایان شد . لبخند تصنعی بهش زدم که گفت :

- بیدارت کردم ؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :

- ای وای از وقت شام گذشته ؟

سالار _نگران نباش شامتو اوردم برات

- میدونم شما بدتون میاد اگه کسی سر شام نباشه شرمنده

سالار _ایندفعه رو میبخشم

خندیدم که گفت :

- این اخلاقم برمیگرده به یه عقده ی قدیمی من هیچ وقت نتونستم کنار خانم بزرگ غذا بخورم یا حتی با ماه بانو اوایل ازدواجم

کنجکاو نگاش کردم و گفتم :

- چرا ؟

سالار- از قوانین سخت این عمارت بود .

سرمو تگون دادم و گفتم :

- نظرتون راجع به عمارت چیه به نظرتون بهتر نشد ؟

دستامو گرفت تودستشو گفت :

- مگه میشه سلیقه ی دختر زیبایی مثله تو بد باشه .

لبخند زدم و سرم وپایین انداختم اما وقتی دوباره سرم وگرفتم بالا و تو چشمای بی قرارش خیره شدم لبخند روی لبم ماسید . سالار با حالت غریبی نگاهم میکرد طوری که انگار با سالار قبل خیلی فرق داشت انگار میخواست چیزی بگه و نمیتونست وقتی که اخم های منو نسبت به این نگاه دید انگار که به خودش اومده باشه دستپاچه از جا بلند شدو گفت :

- من میرم استراحت کنم .

از جا بلند شدو خواست بیرون بره که یه دفعه سرش گیج رفت و تعادلشو از دست داد سریع رفتم سمتشو زیر بازوهاشو گرفتم و کمک کردم تا روی تخت دراز بکشه دستشو گذاشت رو سرشو گفت :

- نمیدونم چرا از صبح حال خوشی ندارم . تمام تنم درد میکنه .

اروم دستمو گذاشتم روی پیشونیش و حس کردم که خیلی داغه . خواستم از جا بلند بشم و برم اب برای پاشویه بیارم که دستشو گذاشت رو دستمو گفت :

- نمیخواد همین دست تو رو پیشونیم باشه کافیه .

دستای ظریفم دوباره روی پیشونی مردونش گذاشت وگفتم :-

- برم براتون جوشونده بیارم ؟

سرشو تکون داد و گفت:

- نه همینجا بمون .

سر جام نشستم و به صورت مردونه و جا افتادش خیره شدم . اروم چشماشو باز کردو به صورتم نگاه کردو گفت :

- خیلی خستم کمند

ماه چهره

- چرا اقا ؟

-دستشو گذاشت روی دست منو گفت :

- همه ی زندگیم پر بود از تلاطم و نگرانی . خیلی منو خسته کرده . مخصوصا این اواخر که تو به این عمارت اومدی .
کمند ازت میخوام به من کمک کنی .

- چه کمکی اقا ؟

سرشو برگردوند و با همون بی حالی گفت :

- هیچی فقط کنارم باشی نه مقابلم . من حوصله ی هیچ تنشی و ندارم دیگه

منظوش و خیلی نفهمیدم ولی برای اینکه حالش بدتر نشه گفتم

- چشم اقا

سالار خندید و گفت :

- حالا حالم بهتر شد .

از جا بلند شدم و گفتم :

- من میرم براتون جوشونده بیارم . امشبم همینجا بمونین اقا

بااین حرف لبخندی به روم پاشید و با خیال راحت چشماشو بست اما برعکس سالار ته دل من خالی شدو وپاهام
سست...

سیاوش

قدم زدن تو خیابون های تهران برای من لذت بخش ترین کار دنیا بود اما ازون لذت بخش تر وقتی بود که کنار کسی
که دوستش داری این کارو بکنی . سه ماه بود که میشناختمش یه دختر خوش قیافه لاغر اندام و ریز نقش که
شباهت ظاهری عجیبی به گلاله داشت . همیشه شیک میپوشید شیک غذا میخورد و راه میرفت . از دور که نگاهش

میکردی کیف میکردی از این همه زنانگی و لوندی که تو به نفر جمع شده باشه ساق پاهای کشیده کمر باریک لبهای برجسته و چشمای شیطونش دل هر پسری و میبرد چه برسه به من که برعکس بزرگ خان هر لحظه آماده ی دل دادن و دل گرفتن بودم . از بچگی کار سالار این بود که بیفته دنبال منو هر جا کار خرابی میکنم میچم و بگیره که بلکه ابروریزی به بار نیارم دست خودم نبود کشش عجیبی از طرف خودم به جنس مخالف احساس میکردم و تا به همون روز که ووارد هفده سالگی شده بودم هم خیلی خودم و نگه داشتم اما دیگه نتونستم وقتی چشمم به این دختر افتاد و متوجه شدم اونم به من توجه داره نتونستم بیشتر از این خود دار باشم . شیرین پدر نداشت با مادر پیرش تو پایین ترین نقطه تهران زندگی میکرد و وضع مالی خوبی نداشتن برای همین خودش کار میکرد و هزینه زندگیشونو تامین میکرد اولین بار تو بازار دیدمش یعنی دقیقا محل کارش مثله یه فرشته پشت یه میز کوچیک نشسته بود و مشغول حساب و کتاب اجناس وقتی رفتم ازش خرید کنم دیگه حال خودمو نفهمیدم . بعدد از اومدن ازوم مغاره ساعت ها خیابون های تهرانو راه رفتم و بهش فکر کردم . به نظرم شیرین زیباترین دختری بود که دیدم . ازون روز به بعد هر روز به اون مغازه سر زدم و اجیل و خشکبار خریدیم انقدر خریدم که کل خونه شده بودپراز پسته و تخمه انقد زیاد که اخر سر مجبور شدم با فرخ اونا رو دسته بندی کنم و بین فقرا تقسیم کنیم . وقتی اینارو برای شیرین تعریف میکردم از ته دل میخندید و مسخرم میکرد بهم میگفت دیوونه ام وقتی با این همه پول و ثروت عاشق یه دختری مثله اون شدم . راستم میگفت کم دیوونه نبودم چون ی جرات داشت از شیرین حرفی به سالار بزنه . پسرای خان جز با دخترای ده بالا حق ازدواج با هیچ غریه ای و نداشتن تازه اون دخترا هم باید از رعیت و رعیت زاده نمیبودن چه برسه به یه دختری از تهران اونم با فقر مطلق . اما دل بود دیگه مگه می شد جلوش و رفت . من حتی یه روزم نمیتوستم بدون حرف زدن با شیرین بدون نگاه کردن به صورتش و بدون یادش زندگی کنم خودم و برای هر اتفاقی آماده کرده بودم و اگه شیرین پشتم بود حتی حاضر بودم از هر چی که از خان و خانزاده بودن بهم میرسه بگذرم .

همه این حرفارو داشتم بهش میزدم و لپاش از خجالت گل مینداخت اخر سر طاقت نیاورد و گفت :

- سیاوش . اینجور که تو میگی سالار خان صد در صد به این ازدواج رضایت نمیده . من میترسم بهت بیشتر وابسته شم و از دستت بدم . من تو زندگی خیلی سختی کشیدم دیگه طاقت غصه خوردن اینجوری و ندارم

خندیدم و گفتم :

- تونگران اون نباش فکر کن سالار خان رضایت نده چی میخواد بشه منو تو همینجا ازدواج میکنیم و زندگیمونو ادامه میدیم . صداشم در نمیاریم .

شیرین_اونوقت وقتی بخوان برات زن بگیرن چی خودت میگی به بیست سال که برسی خانم بزرگ شروع میکنه به دختر کاندید کردن . اونوقت و میخوای چیکار کنی

-اونوقت من بابای چهارتا بچه ام دست همتونو میگیرم و میبرم اونجا میگم زحمت ندید به خودتون خودم پیدا کردم

شیرین با نگرانی بهم نگاه کردو گفت:

- ولی مامان من اینجوری قبول نمیکنه شرط گذاشته که حداقل با یکی ازاعضای خنوادت بعه اینجا بیای و منو خواستگاری کنی .

- تو فعلا نمیخواد نگران این چیزا باشی . من تو ذهنم اینه که پول جمع کنم بارو بندیل ببندم و بریم فرنگ .اونجا هم درس میخونیم هم کار میکنم . خودمون زندگیمونو میسازیم به اجازه هیچ کسم نیاز نداریم تو فقط سعی کن مادر تو راضی کنی به عقدمون رضایت بده بقیش با من .

شیرین_امشب باز باهاش صحبت میکنم ولی میدونم که رضایت نمیده . - حالا تو حرف بزنی منم فردا برمیگردم شهرم ببینم چه کاری ازم برمیاد .بریم بستنی بخوریم ؟

اشاره به بستنی فروشی اونور خیابون کردم و هر دو به سمتش به راه افتادیم . فردای اونروز باید میرفتم ده میخواستم مثله قضیه تهران رفتن زمزمه های فرنگ رفتنو هم به راه بندازم . اگه میتونستم یه پولی از سالار بگیرم و برم فرنگ اونوقت دیگه دست شیرین ومی گرفتم ومخفیانه عقدش میکردم و میرفتم هیچ نیازی به منت کشی و قیل و قال برای ازدواج مجدد نداشتم .چند سالم که میگذشت و زندگی منو شیرین رو روال میافتاد اونارو از ازدواجم با خبر میکردم . فوقش چند روزی دلخور میشدن و بعد مجبور به پذیرش منو خونوادم بودن . برای همین تنها کاری که باید میکردم فعلا راضی کردن سالار به فرنگ رفتن بود . اینبار وقتی پا به عمارت گذاشتم اول حس کردم اشتباه اومدم . باغ عمارت سر صفای دیگه ای گرفته بود باغچه ها پر گل شده بودن و اب استخر باغ تازه . عطر خوش گل های مختلف با غذای مطبخ ترکیب شده بود و انگار یه روح تازه ای به ادم میبخشید . با تعجب به دور و برم نگاه کردم که از دور نگاهم به بشیر افتاد رفتم سمتش که از جا پرید و گفت :

- سلامم اقا جان . رسیدن بخیر

- سلام . چه خبره اینجا؟همه چی نو شده تروو تمیز شده ؟

بشیر_ کار خانم جدید اقااست . واسه سال نوی امثال داده همه چيرو عوض کردن به جون اقا کمر برام نمونده بيا برو با خان صحبت کن بلکه انقدر اختیار خودشو دست زن نده . بيچاره شدیم اقا خدا بيامرز بزرگ خان و ها هيچ کدومتون به اون خدا بيامرز نکشيديد .

خنده بلندی کردم و گفتم:-

-حالا مگه چه اشکالی داره باغ انقدر سرو صفا گرفته همه جا قشنگ شده چی بود اون عمارتی که پا توش میذاشتیم غم برمون میداشت

بشیر با حرص نگاه کرد که گفتم :

- اگه خودتم زن میگرفتی الان مثله خان گوش به فرمان بودی

بشیر_من غلط بکنم زن بگیرم اقا

خندیدم و گفتم :

- خان تو عمارته ؟

بشیر سر تکون دادم و به پنجره اتاقی اشاره کرد و گفت :

- بله الحمد الله از اتاق خانم جدید بیرون نمایان دارن حتما شعر میخونن با هم

با تعجب به بشیر نگاه کردم و گفتم :

- شعر؟ سالار و شعر؟

بشیر بدون جواب سری از تاسف تکون داد و رفت . با کنجکاوی وارد عمارت شدم و از پله ها بالا رفتم . خواستم به سراغ مادر برم اما دیدن اون تازه وارد ذهنمو بهه خودش مشغول کرد رفتم به سمت اتاق ته راهرو در اتاق نیمه باز بود و صدای حرف زدن میومد گوشم و چسبوندم به در که دیدم در کمال تعجب دختر در حال خوندن شعره و سالار هم داره قلیون میکشه و گوش میده . یادمه وقتی سردار شعر میگفت سالار دائم مسخره میکردو سر به سرش میذاشت اما الان نشسته بود کنار این دختر و شعر گوش میکرد . کنجکاوی امانم و برید تک سرفه ای کردم و اروم در زدم با صدای من صدای دختر قطع شد و سالار داد زد که وارد شم وقتی درب و باز کردم سالار با خوشحالی از جا بلند شد و گفت :-

- کی اومدی سیاوش؟ خیلی وقت بود سر زده بودی؟

سالار و تو اغوش گرفتم و گفتم :

- همین الان اومدم اقا میخوام هفته اول نوروز و اینجا بمونم

سالار خندید و به دختر اشاره کرد و گفت :

- با کمند که آشنا نشده بودی نه ؟

نگاهم و از سالار گرفتم و به دختر دوختم و با سر سلام کردم دختر لبخند ارومی زد با صدای ارومی جوابمو داد و گفت :

- بفرما تو . جوشونده تازه دم داریم

- ممنون نمیخورم

دختر لبخند زد و گفت :

- هوای اسفند دزده ممکنه سرما بخورید .

رفتم تو و کنار اونا نشستم که چشمم به کتاب حافظ تو دست دختر افتاد .

- حافظ میخوندین ؟

کمند -اره شاعر مورد علاقه من حافظه و مولاناست . شما هم شعر میخونی ؟

- بله البته در حد خوندن درس های مدرسه م

سالار_سیاوش به اصرار رفت شهر درس بخونه میخواد دکتری بخونه و همینجا دکتر شه

یادم نمیومد کی این تصمیم مزخرف و داشتم و به سالار گفتم اما از تصور اینکه از تهران بیام تو این بیقوله و طبابت کنم مو به تنم سیخ شد برای همین به یه لبخند ساده بسنده کردم و گفتم :-

- البته اگه ادم میتونست خارج از ایران بره و درس بخونه خیلی بهتر بود

کمند_خب چرا نمیرید؟ شما که از نظر مالی احتیاجی ندارید

- اره اتفاقا دارم بهش ...

سالار حرف منو قطع کرد و گفت :

- پسرای خان باید تو خاک خودشون خدمت کنن .اگه پسر خان پا بیرون بزاره و فرنگ بره چه توقعی کنیم که رعیت از اینجا کوچ نکنه و بمونه . رعیتم که بره و کوچ کنه ما دیگه هیچیم باید واسه دارو درخت خانی کنیم .

کمند_رعیت به دل خوش میمونه اقا نه حضور پسرای خان...اگه میخواید مردمتون اینجا بمونن باید در حقشون بیشتر خوبی کنین بیشتر امکانات بدید بهشون .من از همین مردم بودم خوب میدونم چه مشکلاتی دارن خوب میدونم صورتشون و با سیلی سرخ میکنن اما سرماه سهم شمارو به موقع میدن . این مردم لیاقتشون بیشتر از این حرفاست

سالار_میگی چیکار کنم؟ مگه چی کم گذاشتم من براشون؟

کمند_شما یه روز ناشناس بین مردم بچرخید همه چیزو متوجه میشید .

تو دلم اون دختر و حسابی تحسین کردم با اینکه سن کم داشت و هنوز اول جوونیش بود اما انگار خیلی پخته تر و جا افتاده تر از من حرف میزد . ازش خیلی خوشم اومد احساس کردم حضورش میتونه یه نور امیدی تو این خونه باشم با اینکه میخواستم برم و با ماه بانو مشورت کنم اما پشیمون شدم کلید موفقیت من همین دختر بود . این دختر میتونست خیلی راحت سالار و به فرنگ رفتن من راضی کنه جادوی کلامی که این داشت منو هم تحت تاثیر قرار داده بود چه برسه به سالار . حدسمم درست بود سالار بعد از ظهر همون روز شال و کلاه کردو به صورت ناشناس ررفت تا بین مردم قدم بزنه و از مشکلاتشون با خبر بشه . این برای اولین بار بود که سالار بدون بشیر و اسد و امکانات جایی میرفت اونم بین مردم کوچه و بازار .

میدونستم حضور این زن تو این عمارت بی دردسر نمیشه قطعا انقلاب دیگه ای در راه بود انقلابی که ارزو میکردم هر چی هست به نفع من باشه و منو به شیرینم برسونه .

شیرین

پدرم که مرد همه خرج و مخارج خونه افتاد رو دوش من . همیشه بهم میگفت صدام کن بابا جونی . منم همینجوری صداش میکردم هر وقت که صدامو میشنید لبخند میزدو میگفت جان بابا شاید این تنها تصاویری باشه که از اسم پدر تو ذهن من انقدر ازون سال های خوش و با آرامش دور شدم که گاهی حس میکنم پدر برای من یه خواب بوده و هیچ وقت نداشتمش . بابا جونی من دست فروش بود جلوی یه مغازه چلو کبابی اش و عدسی میفروخت . زمستونا درامدمون خوب بود اما تابستونا زیاد نه برای همین وقتی که دید اینجوریه تابستونا بستنی الاسکا فروخت و زمستونا همون اشی که دست پخت مامانم بود . از وقتی که یادم میاد پیر بود و لاغر اما با همون دستای نحیفش منو میذاشت رو کولشو دور اتاق میچرخید . منم که حس میکردم خوشحال ترین و خوشبخت ترین دختر دنیام . اما همه این خاطرات خوب تا سیزده سالگی من دووم داشت . وقتی که رفت همه چیز ریخت به هم . با رفتن باباجونی مامانم دیگه نخندید داداش محسن از خونه زده شدو رفت من موندم و یه عالمه مصیبت . کرایه خونه بیکاری مریضی فقر علاوه بر اینا همه چیز برامم شد یه عقده . یه عقده که مثله یه تومور تو وجودم رشد میکرد و بزرگ میشد دائم حسرت میکشیدم وقتی هم سالامو با اون دامن های زیبا و گلدار میدیدم که دست تو دست باهاشون بستنی میخورن . جوراب شلواری تور توری سفید میپوشن و وقتی که میچرخن دامنشون بالا و پایین میره و مثله فرشته ها میشن دلم میخواست بمیرم . من چی بودم . بعد بابا مجبور بودم خودم برم جای بابا و خرج خونه رو دربارم . چه شبایی که مردای مست مزاحمم نمیشدن و مجبور بودم بساط و رها کنم و برم چه شبایی سر دیگ اش خوابم نمیبرد و پولارو نمیبردن چه شبایی رو گذروندم که پسررای شر و گنده میومدن و به زور اش میخوردن و پول نمیدادن . همه اینا منو دیوونه میکرد میدونستم یه روز بالاخره یه کاری برای خودم میکنم برای همین روزی که دبیری ادبیات دانشگاه تهران قبول شدم به خودم گفتم دیگه تموم شد شیرین از امروز تو باید انقدر خودتو بالا بکشی که واسه بقیه بشی حسرت نه اینکه دائم حسرت بخوری و بسوزی .

بعد از قبول شدن تو دانشگاه به وسیله یکی از دوستای قدیمی بابا که منو پیدا کرده بود وارد بازار شدم و در کنار اون درس هم میخوندم اما این تازه سر آغازی از تحول توو زندگی من بود . با ورود سیاوش به زندگیم دیگه احساس میکردم هیچ کم و کسری نداشتم . سیاوش برای من شد همه چیز با اینکه دو سال از من کوچیکتر بود اما اصلا مهم نبود وقتی کسی و پیدا کردم که میتونست هم از لحاظ عاطفی و هم از لحاظ مالی حامی من باشه یعنی من خوشبخت بودم وقتی سیاوش به زندگیم اومد کم کم نداشت کار کنم خودش خرج و هزینه های منو مادر و میداد حتی قول داده بود که ازون خونه مارو به جای بهتری بیره مادرم با این که مریض احوال بود اما کم کم متوجه تغییر حال روحی و ظاهری من شد و منم تمام حقیقت و بهش گفتم برای همین یه روز سیاوش وبه خونه اوردم تا با مادر صحبت کنه مادر از سیاوش بدش نیومد ولی شرط گذاشت که حتما با یکی از اعضای خونوادش به خواستگاری بیاد

تا راضی به ازدواج ما بسه سیاوش هم قبول کرد اما از اول هم بهم گفته بود که خانوادش با این ازدواج مخالفن
سیاوش خانزاده بود و کاملاً واضح بود که خانوادش با این ازدواج مخالفت میکنن .

اوایل با وجود اینکه میدونستم سیاوش یه حامی بزرگ برای منه ولی با بیشتر شدن رابطمون مخالفت میکردم از
وابسته شدن میترسیدم و دلم نمیخواست وسط اینهمه بدبختی شکست عشقی هم به مشکلاتم اضافه بشه اما
سیاوش همیشه خیال منو بابت همه چیز راحت میکردو بهم اطمینان میداد که نمیداره مثله برادرش کسی دیگه ای
برای زندگیش تصمیم بگیره .

برای همین فکر فرنگ رفتنم من به ذهن سیاوش انداختم دلم میخواست همه ی اونایی که یه روزی منو تحقیر و
مسخره میکردن ببینن که دارم از ایران میرم حتی به سیاوش گفته بودم که حتما مادرو با خودمون ببریم و اونم
قبول کرده بود . اوایل فکر نمیکردم خیلی جدی بهش فکر کنه اما کمی که گذشت خود سیاوشم راغب شد تا
برادرشو راضی کنه و بتوینم بریم فرنگ . نهایت ارزوی من تو زندگی همین بود . امیدوارم بودم بهش برسم اگه
میرسیدم دیگه هیچ چیزی از این دنیا نمیخواستم ..هیچ چیز

سالار خان

کمند که وارد زندگیم شدم تازه منوبه این فکر انداخت که یه مرد میتونه چه طور جذاب باشه . تا قبل از اون ما
همیشه یاد گرفته بودیم خودمون و قدرت بدونیم هیچ وقت فکر نمیکردم روزی به این فکر بیفتم که چه طور میتونم
ادم بهتری باشم . ولی از وقتی کمند وارد زندگی من شد همه چیز عوض شد انگار زیادی میفهمید یا زیادی اروم بود
نمیدونم چیزی تو وجود کمند بود که بعد از مدت ها حتی باعث شده بود من به اون زن که مثله خوره به ذهن و فکر
و زندگیم افتاده بود فکر نکنم کمند برای هر کاری راه حل داشت برای هر سوالی جواب داشت و از جواب هاشم به
هیچ عنوان نمیترسید چه من رو به روش بودمم چه ماه بانو و چه خانم بزرگ چیزی که بهش اعتقاد داشت و با جرات
به زبون میاورد و ازش دفاع میکرد کمند نقطه مقابل ماه بانو بود . ماه بانو توو تمام زندگیش با من به خاطر قوانین
و عمارت و حفظ موقعیتش دائم در حال خود سانسوری بود تابع قوانین خاص عمارت بودو دست از پا خطا نمیکرد
درست عین خود من . اما کمند نه ! کمند روحیه ی فوق العاده سرکشی داشت انقدر عصیان گر و سرکش بود که کم
کم تمام خدمتکارا روش حساب دیگه ای باز میکردن دیگه کسی مشکلاتشو به خانم بزرگ و ماه بانو نمیگفت هر
کس کاری داشت مستقیم سراغ کمند میرفت و انصافاً من از اینهمه شجاعت لذت میبردم . حتی وقتی که با کمند به
خلوت میرفتم؛ مثله ماه بانو مظلومانه معصومانه رفتار نمیکرد برعکس تو چشمم زل میزد و با همون نگاه با

شهامتش نگام میکرد . مثله ماه بانو احساس کمبود نمیکرد دست و پاش بی جهت نمی لرزید و با همون سن کمش از پس مردی مثله من به راحتی برمیومد .

کمند کم داشت منو جادو میکرد وقتی با صدای ظریف و زنانه ش شعر میخوند وقتی با خوندن اون شعر ها اشک میریخت وقتی تو بدترین شرایط بلند بلند میخندید وقتی با همون پاهای کوچیک و دخترنش پله های عمارت و میدوید و در عین حال تو مهمونی ها مثله یه ستاره موقر میدرخشید نمیتوستم حتی یه لحظه از فکرش غافل باشم از این همه تناقض به وجد میومدم . کمند اصلا قابل پیش بینی نبود هر لحظه یه جور بود هر لحظه یه شکل بود حتی گاه تو محل کارم مینشستم و بهش فکر میکردم و با خودم حدس میزدم امروز کمند چه رفتاری باهام داره . مثله یه دختر بچه میپره رو پاهام و سرم و تو اغوش میگیره یا مثله یه بانوی موقر لباس بلند ابریشمی میپوشه و دست تو دست هم تو باغ قدم میزنیم .

با خودم فکر میکردم تا بتونم کمنداونروز و پیش بینی کنم اما وقتی وارد اتاق مشترکمون میشدم و میدیدم داره به زور کمد سنگین اتاق و دنبال خودش میپره و پرده های بلند و سنگین و با اون جثه ی کوچیکش جا به جا میکنه کلا تصوراتم به هم میریخت اون لحظه یه موجود دوست داشتنی شیرین میدیدم که به زحمت کاری و که خیلی هم خوب از پسش برنمیاد و میخواد انجام بده .

دلیم نمیخواست اینو به خودم اعتراف کنم اما دائما در حال مقایسه کمند با ماه بانو بودم . دیگه میلم به اینکه شب ها به اتاق ماه بانو برم و طبق روال هر شب چای و نبات بخوریم و اون برام پرتقال پوست بکنه و در کمال نجابت به خواب بریم نمیکشید . پا توو چهل سالگی گذاشته بودم اما دلیم هیچانی و میخواست که کمند برام رقم میزد . یه عمر به یه زندگی کسالت با رو پر از قانون تن داده بودم دیگه دوست داشتم برای خودم باشم مگه منن چی از دنیا میخواستم فقط اینکه با زن شرعی و قانونیم بیشتر خوش باشم حالا میخواست به هر کی بربخوره بخوره سهم من چی بود . سهم این سالاری که تو وجودم یه عمر خاموش کرده بودم چی بود . خب منم سهمی داشتم نداشتم ؟

ماه بانو

از هرچی میترسیدم سرم اومد . اصلا از همون روز اول که پاشو تو این عمارت گذاشت و نگاهم به چشمای باهوش و عجیبش افتاد فهمیدم اگه پا به این عمارت بزاره زندگی من به باد میره . همونم شد خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکردم جاشو تو دل سالار باز کرده بود اوایل هر هفته سه شب سالار به اتاق من میومد و سه شب به اتاق اون میرفت اما کم کم به هر بهونه ای که میتونست از سهم حضورش پیش من میزد یه روز میگفت مریضه یه روز میگفت

به جاش آخر هفته میبرتمون بیرون یهروز میگفت یادش رفته وقاطی کرده که باید کجا بره کم کم داشت از من دور و دور تر میشد تمام امیدم به خانم بزرگ بود که بهش تذکر بده خانم بزرگ چندباری صداش کردو حسابی بهش پرید اما اونم موقت بود . باز چند وقت که میگذشت همون اش و کاسه . دیگه خجالت میکشیدم برای شکایت سراغ خانم بزرگم برم از بس جلوی روش اشک ریخته بودم و با گریه غر زده بودم خانم بزرگ چشمش به من میافتاد راهشو کج میکرد میدونستم دیگه اعصاب منو نداره منم از اینکه یه زن غر غرو باشم بدم میومد اما چاره ای نداشتم زورم به سالار نمیرسید مادر سه تادختر بودم که با تفکرات اهل این عمارت اگه یه روز بالاسرشون نبودم و حمایتشون نمیکردم معلوم نبود چه یلایی سرشون میومد من مجبور بودم بمونم .بمونم و تماشا کنم مردی که از نوجونی عاشقش شدم یه عمر صبر کردم تا به عشقش برسم و یه دختر نیم وجبی از دستم در آورده و دوباره داره میبره دوباره دارم میشم همون ماه بانو که حق غذاخوردن با سالارشو نداشت اما خیلی خیلی بدتر باز اون روز ها که بزرگ خان زنده بود سالار فقط برای من بود اما الان چی . زن دیگه ای قلب شوهرم و صاحب شده بود و سالار هم دل داده بود بهش . چند باری ب خودش گله کردم گفتم خودم هیچی چررا بچه هارو یادت رفته سالار منکر میشد و ناراحت میگفت مگه چی کم گذاشته برام میگفت یه شب بیشتر و کمتر که چیزی نمیشه اما خبر نداشت اولین چیزی که یه زن از رابطه ی دوو طرفش میفهمه اینه که طرفش دوستش داره یا نه . براش ارزش داره یا نه . اون روزا اگه پای سالار مونده بودم میدونستم ته دلش میلی داره بهم میدونستم یه روزی بالاخره پرده و دیوار این رودبازی کنار میره میدونستم سالار جایی نداره جز ماه بانو ...اما الان داشتم میشکستم

میشکستم و باور میکردم که دیگه دوران ماه بانو تو این عمارت تمومه دیگه ازون ملکه ی زیبا با لباس ابریشمی ای که رنگ چشمش میپوشیدوو غرق بود تو محبت و عشق همسرش هیچی نمونده حالا یه زنی بودم با اضافه وزن زیاد لباس تیره به تن داشتم و روز وشب زل میزدم به پنجره اتاق . حتی دختر ها هم دیگه کنارم نمیومدن و سرگرم خودشون بودن . اما در مقابل من اون دختر هرچی بزرگ تر میشد جذاب تر میشد سرزنده بود و ورزش میکرد کمر باریک اندام کشیده و زیبا ...

خانم بزرگ میگفت ماه بانو عقب نکش زود جا زن زنی که زود جا بزنه باخته ...میگفت تو خیلی زود باختی راستم میگفت من خیلی زودباخته بودم اما چاره ای نداشتم کاری از دستم برنمیومد جز غصه بخورم وگریه کنم غصه بخورم واحساس خفگی کنم

کاری از دستم برنمیومد چون اوایل دلم نمیخواست ازارم به کسی برسه دلم نمیخواست حتی ازون دختر که دشمن خونی من بود انتقامی بگیرم دلم نمیخواست چون ماه بانو بودم . همون زنی که تابع قوانین عمارتهه...اما اگه زندگی به من سخت تر میگرفت چی ... بازم باید همون ماه بانو میموند...یعنی بهم حق نمیدید که اونکارو با کمند بکنم

...یعنی هیچ کس بهم حق نمیدهخب یه زن مگه چی میخواست ... یه زندگی پر آرامش ... وقتی مثله من همه چیزشو ازش میگرفتن باید چیکار میکرد؟ نباید دفاع میکرد؟ ...تو وجود هر کدوم از ما دو جور ادم یه ادم مهربون و مردم دوست و یه شیطان صفت بستگی به شرایط داره که کدوم و انتخاب کنی تا بهت برتری کنه ... وقتی مثله من نزدیک پرتگاه زندگی باشی اون روی وجودت برتری میکنه ...روی شیطانی ...بعدی از وجود که نه تنها من بلکه ها خلیا رو گرفت سالار سیاوش یوسف یاسر و خلیای دیگه

کمند

اینکه تونسته بودم یه زن خوب و تاثیر گذار برای سالار باشم معنیش این نبود که دلم باشوهرم بود و یا به زندگی جدیدم علاقه ایی داشتم تنها معنی این کارم این بود که دلم نمیخواست تو چشم دیگران بدبخت به نظر بیام از اینکه کسی برام دل بسوزونه و وقتی از کنار من رد بشه اه بکشه و به نظرش ادم بدختی پیام متنفر بودم دست خودم نبود اینجوری بزرگ شده بودم همیشه سرم بالا بود و با غرور راه رفتم با اینکه از رعیت بودم و ثروت چندانی نداشتیم اما دلم همیشه به سوادم به عقلم و به ظاهر نسبتا خوبی که خدا بهم داده بود خوش بود و سعی میکردم به همون امتیازاتی که دارم ببالم . برای همینم وقتی به زور و بدون میل خودم از یوسف جدام کردن و زن سالار شدم بعد کلی گریه و زاری و بدو بیراه گفتن بهه بخت و شانسم تصمیم گرفتم بدبخت به نظر نیام . جلوی ماه بانو کم نیارم و نزارم زندگی از اینی که هست بیشتر بهم سخت بگیره .راستش شاید حریف زندگی و مشکلاتش شدن خیلی سخت باشه اما من باید از پسش بر میومدم سعی میکردم این من باشم که روی سالار تاثیر میذارم نه اون روی من . سالارم مرد بدی نبود . برعکس ظاهر خشن و تصور مردم مردی ساده بود و دل نازک . شاید ادمی به مراتب صد برابر ساده تر از یوسف . با اینکه من عاشقانه یوسف و دوست داشتم و انتخاب اولم و اخرم بود اما اینو خوب میدونستم که زندگی کنار یوسف اسون نیست یوسف پیچیده بود سرشار از فکر بود و عقیده نمیتونستی چیزی و به زور به باورش بنشونی و نظرت و بهش تحمیل کنی اما سالار نه ... سالار ساده تر از اونی بود که فکر میکردم زندگی کردن اصلا باهش سخت نبود و خیلی راحت میتونستی مثله موم نرمش کنی . شاید به خاطر همینم بزرگ خان تا وقتی زنده بود قوانین سفت و سختی واسه سالار میگذاشت شنیده بودم حتی نزدیک شدن بیش از حد به ماه بانو هم برای سالار غدقن بوده و نمیتونسته بیشتر از یه حدی با ماه بانو در ارتباط باشه بزرگ خان ازین میترسید که سالار تحت تاثیر ماه بانو باشه و تصمیمات غلط بگیره .البته بیراه هم نمیگفت چون واقعا سالار ادمی بود که زود کوتاه میومد زود نظرشو عوض میکرد و خیلی راحت تحت تاثیر قرار میگرفت .

از وقتی پا به عمارت گذاشته بودم به عینه شاهد بودم که بارها حرف احمقانه ی بشیر و اسد و قبول کرده و اون دوتا اب زیره کاه از قبل سادگی سالار به منفعت خوبی رسیدن برای همین سعی میکردم شبایی که پیش من خوب روشنش کنم و بیشتر از این نزارم تحت تاثیر این ادما قرار بگیره .

سالار کم کم عاشق شعر شده بود تا شبی برایش شعر نمیخوندم نمیخواهید و همیشه عادت داشت که یکی از دست های منو تو دست بگیره و چشماشو ببندد . منم برایش شعر میخوندم و اون لذت میبرد . اما غافل از اینکه وقتی غرق در لذت و عشق بود دل من سخت میگرفت از اینکه میتونم ادمی و غرق عشق کنم و خودم هیچ بهره ای نبرم هرچی به ظاهر این مرد نگاه میکردم که در نزدیک ترین فاصله من قرار داره دستای من تو دستشه و با آرامش خوابیده غریبه ای بیش نمی دیدم . یه غریبه ی ناشناس که حتی نمیدونستم چه حسی بهش دارم اگه یه روز ازم دور بشه ناراحت میشم ؟ یا اینکه اگه یه روزی بمیره غصه میخورم ؟ خودم جواب سوالمو نمیدونستم اما اینو خوب میدونستم که احساسم زمین تا آسمون با حسی که به یوسف داشتم فرق میکنه . اون زمان اگه اسم یوسف میومد قلب من به تپش میفتاد از تصورش تو ذهنم دل شوره میگرفتم و هر چیزی که به یوسف ربط داشت منو مشتاق و کنجکاو میکرد اما این حس نسبت به سالار اصلا نداشتم . فقط عادت کرده بودم این مرد دل نازک و با ظاهر خشن هر روز ببینم و وظایفمو در قبالش انجام بدم . اما چیزی که نگرانم کرده بود و این اواخر هم بیشتر منو میترسوند وابسته شدن هر چه بیشترر سالار به من بود و دوری از ماه بانو ...

سالار چند روز در هفته پیش من بود و بقیه روزارو باید با ماه بانو و بچه هاش میگذروند اما این اواخر به هر دلیلی قرارش با ماه بانو به هم میزد . ویا روزایی که با من بود زود برمیگشت و شبای ماه بانو دیر . میدونستم این چیزی نیست که از زیر چشمای تیز بین و عاشق ماه بانو رد بشه . بسیار نگران عمیق شدن این دشمنی بودم... نگاه های ماه بانو سرشار از حسادت و نفرت بود و هر بار که تو چشمام خیره میشداین نگاه پشت منو میلرزوند .

میدونستم ماه بانو توقع داشت که من به سالار بی محلی کنم و خودم و کنار بکشم و از اینکه دارم روز به روز به سالار نزدیک تر میشم حسابی شوک زده شده اما خب من که نمیخواستم هیچ وقت جای اونو بگیرم مجبور بودم برای حفظ خودم و موقعیتم برای اینکه دو روز بعد بیوه زنی مطلقه نشم خودم و نجات بدم . نمیتونستم دست رو دست بگذارم تا به بدترین شکل از اون عمارت طردم کنن. اما از سالار هم ناراحت بودم تنها کسی که میتونست اوضاع و کنترل کنه اون بود اما متاسفانه مردها خیلی سخت به خودشون زحمت میدن برای زن ها کاری کنن مگر توش منفعتی براشون داشته باشه . برای همین یک شب که طبق معمول سالار ماه بانو رو دست به سر کرده بود و از درب پشتی به اتاق من اومده بود کنارش نشستم و گفتم:

- اقا... شما نباید امشب اینجا میومدین . ماه بانو خانم ناراحت میشن . حقم دارن به خدا هرچی باشه بزرگ این خونه بعد خانم بزرگ ایشونن مادر دختراتونن . بیاد برید اتاقشون امشب.

سالار یه خوشه بزرگ انگور کرد تو دهنشو گفت :

- تو چیکار به این کارا داری . تو زندگیتو بکن . نکنه بدت میاد هر شب پیام اینجا

- نه اقا چه بد اومدنی اما اگه گوش فضولی خبر ببره برای خانم بلوایی میشه ها

سالار_نترس . کسیی منو ندید.دهن بشیرو اسد هم قرصه

با نگرانی به سالار نگاه کردم که موهای بلندم و تودست گرفت و بویید و گفت :

- من عطر این موهارو ول کنم کجا برم اخه دختر...

اروم لبخند زدم و دیوان حافظ و باز کردم و گفتم :

- میخواید فال امشبتونو بخونم ؟

سالار از جا بلند شدو نگاهی به بیرون انداخت و گفت :

- نظرت چیه امشب حافظ و تو باغ بخونیم

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم :-

- ماه بانو خانم چی ؟

سالار عصبی نگم کرد و گفت _باز گفت ماه بانوماه بانو تا الان خوابه پاشو بریم

به ناچار روسریمو سرم انداختم و از عمارت بیرون رفتیم هوای باغ داشت رو به خنکی میرفت و کمی لرز بهه تنت مینداخت سالار که دید تو خودم مچاله شدم دستشو دورم حلقه کرد و منو به خوددش چسبوند . انگار تکیه گاهی امن گرفتم و احساس امنیت خوبی کردم .اروم دستمو بردم و منم دور کمر سالار و گرفتم باورم نمیشد دارم اینکارو میکنم با تردید هم انجام دادم اما زمانی که دستم دورش حلقه شد دیگه سختم نبود نگاه کردن به صورتش.... سالار با این حرکت نفس عمیقی کشید و گفت :

- گاهی چه قدر زندگی قشنگ و زیبا میشه البته قشنگی های زندگی معمولا لحظه ای و زشتی هاش چندساعت و چند روز و چند سال ... اما همین لحظه های قشنگ میتونه خستگی کل اون روزای سخت و از بین ببره . الان که تو دستتو دورم حلقه کردی حس کردم خستگی تمام روزای سختی که زور شنیدم از بین رفت.

من در مقابل سالار معمولا سکوت میکردم حرفی نداشتمم از خودم بزنم برای همین ترجیح دادم سکوت کنم تا خوب بتونه دردو دل کنه . کمی به سمت درب اصلی قدم زدیم سالار نیم نگاهی بهم کردو گفت :

- اگه سردت نیست تا شبه و مردم خوابن بریم بیرون از عمارت قدمی بزنیم ...

سرم و به علامت موافقت تکون دادم و همراه با سالار از درب خارج شدیم این اولین بار بود که خان همراه همسرش جایی خارج از عمارت ممیرفت ما معمولا در حضور مردم کنار هم دیده نمیشدیم و تواندرونی بودیم اما اون شب حال سالار خیلی خوب بود و ترجیح داد بیرون بریم تو کوچه های روستا پرنده پر نمیزدو سکوت محض بود برای همین سالار منو کامل تتو اغوش کشیده بود و کنار هم راه میرفتیم . کمی که قدم زدیم با شنیدن صدای رود خونه رو به سالار کردم وگفتم :

- میشه بریم کنار اون رودخونه از وقتی به عمارت اومدم پا به اونجا نداشتم تمام خاطرات من از اون رودخونه ست سالار _ چرا نریم حتما میریم ...

همراه با سالار به کنار رودخونه رفتیم با اینکه صدای این رودخونه عطرش و حال و هواش منو یاد یوسف می انداخت اما خیلی دلم تنگ شده بود که عین قدیما کنارش بشینم و شعر بخونم . رفتم همون جای همیشگی و روی زمین نشستم و کتاب حافظ و باز کردم و شروع به خوندن کردم اصلا نگاهم و حواسم به سالار نبودد و تو حال خودم بودم دلم نمیخواست با شرایط الانم دلم پرت یوسف باشه اما ادمیزاد گاهی هوس میکنه خودشو زجر بده تا کمتر احساس عذاب وجدان کنه بغض گلومو گرفته بود حالم بد بود اما دل و زدم به دریا و با همون صدای لرزون خوندم

خرم ان روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلبم وز پی جانان برووم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب

من به بوی سرآن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت

به هواداری آن سرو خرامان بروم

نذر کردم گر ازین غم به در ایام روزی

تا در میکده شادان و غزلخوان بروزم

سر که بلند کردم دیدم سالار با چشم های پر از اشک و اخم های درهم نگاهم میکنه . کمی جلوتر اومد و با دستمال توی جیبش اشک هامو پاک کرد و گفت :

– خودت نیت کردی نه ؟

جا خورده نگاش کردم و گفتم :

– نه اینطور نیست همینجوری باز کردم

سرشو تگون داد و گفت :

– میدونم ... میدونم به میل خودت پا به عمارت من نذاشتی ... میدونم علاقه ای به من نداری ... میدونم زور و قسمت تو رو آورد اینجا اما بهت قول میدم نذارم سخت بهت بگذره .. بهت قول میدم کاری کنم که پادشاهی کنی ... کاری کنم که هر چی بدی دیدی جبران شه ... دیگه نمیخوام اشکاتو ببینم کمند...

اشکامو با دست مجدد پاک کردم و لبخند زورکی زدم و گفتم :

– من بدبخت نیستم .

سالار اومد جلو و من از زمین بلند کرد و روی پاهای خودش نشوند و سرمو تو قفسه سینهش گذاشت و گفت :

– کای میکنم که روزی حس کنی خوشبخت ترین دختر دنیایی. خوشبخت ترین خوشبخت ترین...

خندیدم و چشمامو بستم سالار فکرر میکرد با برآورده کردن نیاز هام با محبت کردن و با فراهم کردن هرچیزی که دلم میخواد میتونه منو خوشبخت کنه غافل از اینکه خوشبختی برای من زمانی بود که دست و پامو از این همه زنجیری کهه دورم پیچیده باز کنه و رها کنه گاهی عاشقی کردن محبت کردن و حفظ کردن مقابل نیست برعکس ازاد کردن و رها کردنه .. دروغ چرا حس آرامشی عجیب بهم دست داد شاید از عادت بود شایدم از دوست

داشتنی که از محبت های سالار تو دلم جووونه میزد شایدم از تنهایی و بی پناهی اما هر چی بود دلم نمیخواست بلند شم و این مکان و از دست بدم . سربلند کردم و توچشمایش این مرد غریب اما مهربون نگاه کردم دستامو دور گردنش حلقه کردم و خواستم توو جوش حل بشه که از دور نگاهم به دو چشم اشنا افتاد . دوتا چشمی که با نگاه سرزنش بارشون به من خیره بودن یهو از جا پریدم سالاربا تعجب نگام کردو گفت:

– چی شد کمند؟

میخواستم همه چیزو بگم اما یکباره هر اون چیزی که قراربود اتفاق بیفته از جلوی چشمم رد شد اگه به سالار میگفتم ماه بانو پشت اون تپه هاست مطمئنن پیداش میکرد دعوا میشد و اشوبی تو عمارت برپا . اینجوری حداقل روشن به هم باز نبود برای همین سکوت کردم و مدعی شدم که خیالبافی کردم و چیزی نبوده اما قدم های تند ماه بانو چشمای اشک بارشش و چرخش تند دامن بلندشو توی چمن ها دیدم و به خودم لرزیدم....

ماه بانو

دو جور ادم تو دنیا هستن که اصلا قابل پیش بینی نیستن و باید ازشون دوری کرد یکی کسی که بی دین و خدا زندگی میکنه و اون یکی کسی که با ارزش ترین هدیه زندگیشو از دست داده باشه . هردوی این ها دو چیز باارزش تو زندگی ندارند اولی خدا و دومی دلخوشی . اما من شدم تر کبیی از این دو ادم هم دین و ایمانم ضعیف شد هم با ارزش ترین نعمت زندگیم یعنی عشقمو از دست داده بودم. نمیدون بارها به خودم میگم کاش پام میشکست و اونروز از بی خوابی و حال بدم از عمارت بیرون نمیرفتم . خیلی وقت بود که دیگه سر شبا نمیخواهیدم تا میومد خوابم بیره ساعت ۴ صبح می شد و بعد هم با دنیایی از کابوس و دلهره از خواب میپریدم . اون شبم حالم اصلا خوب نبود قرار بود سالار به اتاق من بیاد اما کار زیاد و بهونه کردو خبر داد تو محل کارش تا صبح میمونه و برای صبح به مطبخ سفارش حلیم داده . منم طبق معمول همیشه خودم و به ساده لوحی زدم و قبول کردم اما نیمه های شب که دلشوره و بی خوابی به تنم افتاده بود تصمیم گرفتم تو باغ عمارت قدمی بزنم اما چون سگ های باغ و اسد نبسته بود و منم به شدت از سگ میترسیدم تصمیم گرفتم به رودخونه ی معروف ده برم که کاش نرفته بودم اول که صدایی پچ پچ شنیدم به خیال اینکه باز دوتا رعیت زاده عاشق قرار مخفی گذشتن و وقت عاشقیشونه جلو رفتم دلم میخواست ببینم کی ان و دارن چی به هم میگن کلا وقتی دوتا جوون عاشق و باهم میدیدم لذت میبردیم . اروم و اهسته کفش هامو در اوردم و پشت یکی از بوته ها مخفی شدم . اما درست لحظه ای سرم و اوردم بالا و اون صحنه رو دیدم دنیا برام تیره و تار شد . هیچ وقت دوست نداشتم فکر کنم وقتی سالار با کمند تو خلوت هستن چیکار میکنن و به هم

چی میگن حتی فکرشم حالمو بد میکرد و باعث میشد معده درد های بدی بگیرم اما اونروز با دوتا چشم خودم دیدم کسی که دوستش دارم و به حد مرگ عاشقشم زنی دیگه رو در اغوش گرفته و تو گوشش زمزمه های عاشقانه میکنه ... اون لحظه کامل خورد شدم شکستم.... نابود شدم ... احساس کردم دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم ... اصلا چرا تو این دنیام چرا زنده ام ... من چه ارزشی داشتم ... یه زن بودم که فقط باید بله و چشم میگفت ... پشت هم بچه میاورد؟؟؟؟... تو مهمونی ها مثله یه مترسک خودشو بزک میکرد؟؟... من چی بودم... هیچی ... دیگه هیچی نبودم جز یه موجود اضافی ... وقتی به عنوان یه زن دیگه برای شوهرم جایگاهی نداشتم دیگه تو قلبش جایی نداشتم پس هیچ بودم دلم میخواست همونجا تو همون لحظه بدوم به طرف دره و خودم و از بالا پایین بندازم وقتی که چشمای از حدقه دراومده ی اون دختر غرور شکسته و خورد شدم و دید منو برای اینکارم مصمم تر کرد باید با این کار به همه ثابت میکردم نمیذارم غرورمو له کنین. ... نمیذارم چشم های تیز اون دختر بچه منو شکسته و بدبخت ببینه ... نمیذارم از جا بلند شدم دویدم به طرف جاده ای که به سمت شهر میرفت . میدونستم اونجا دره ای عمیق قرار داره که مردم حتی تو روز هم میترسن بهش نزدیک بشن اما برای این چیزا مهم نبود به این فکر میکردم تا چند دقیقه دیگه میمیرم و همرو خلاص میکنم خودم و نزدیک و نزدیک تر کردم ... باد خنکی که از سر شب میومد داشت شدت میگرفت به نظرم بدم نبود شاید همین جریان باد به من جرات میداد تا کارم و زودتر به پایان برسونم ... شاید همین جریان باد منو از دست این زندگی خلاص میکرد . باز پا جلوتر گذاشتم ... باد سردو سردتر شد ... چشم هامو اروم بستم و سعی کردم به روزای خوبم فکر کنم ... به اولین باری که اون دیوار حرمتی کینه بین منو سالار شکسته بود ... چه لذتی داشت ... چه لذتی داشت وقتی به وصال کسی می رسیدی که غرق میشدی تو عشقش تو وجودش ... یه عاشق دنبال کشف کردنه دوست داره جز به جز ظاهر و باطن معشوقشو کشف و لمس کنه ... جز به جز معشوقشو حلاجی کنه و با تمام وجود صاحب بشه خیلی اوقات دوست داره برای معشوق مادری کنه و دست نوازش به سرش بکشه یا بعضی اوقات پدری کنه و بشه یه تکیه گاه محکم ...

من دوست داشتم هر دوی این ها باشم دوست داشتم برای سالار مادری کنم پدری کنم . حمایتش کنم و هزار کار دیگه اما موفق نبودم ... نمیدونم چرا موفق نبودم یعنی اونروز و تو اون لحظه نفهمیدم اما بعده ها متوجه شدم دلیلش چی بود .. پا جلوتر و جلوتر گذاشتم ... خواستم کار خودم و تموم کنه اما درست تو لحظه ی اخر درد عجیبی تو سینه هام پیچید این حس که سراغم میومد یادم مینداخت وقت شیر خوردن بچه سست دست بردم سمت لباسم که خیس شده بوداز شیر ... یاد صورت معصوم و زیبای دخترم افتادم حتما الان عمارت و از گریه و بی قراری رو سرش گذاشته بود ... دلم نیومد ... نتونستم تنه اش بزارم اون سه تا دختر جز من کسی و نداشتن ... من هر چه قدرم اضافی و بی ارزش بودم اما برای اونا میشدم همه کس ... نباید تنه اشون میداشتم اروم .. اروم عقب اومدم صدای خنده های دخترا تو گوشم پیچیده بود عطر موهای نرمشونو برق چشم های خوشگلشون ... همه ی اینا جلوی

چشمم ظاهر شد. با صدای بلند زدم زیر گریه و پپاهام سست شد و روی زمین افتادم فهمیدم نه ... یه زن باید همیشه بجنگه برای زندگی حتی اگه به خاطر خودش نباشه

لیلا

زن وقتی از گذشته ها حرف میزد بغض میکرد و اروم اشک میریخت ... بیشتر از اینکه ناراحت بلاهایی باشه که سرش اومده احساس گناهی عجیب داشت . اسم کمند که میومد به خودش میلرزید ...هر صبح سر خاکش میرفت و خوب با گلاب اونجا روشست و شو میداد براش قران میخوند خیرات میکرد و گاهی حتی ه اشک میریخت . خیلی کنجکاو بودم بدونم با کمند چه کرده که انقدر احساس گناه و پشیمونی داره مگه کمند همون دختری نبود که تمام زندگیشو ازش گگرفته بود و متنفر بود از وجودش ... به این زن با این سیمای مهربون نمیومد انقدر ظالم بوده باشه . رفتم به سمتشو دستم گذاشتم روی شونشو گفتم :

- من هنوز نمیدونم چه بلایی سرر کمند اومد اما شما هم حق داشتین انقدر به هم بریزید به هر حال عمری عاشق شوهرتون بودین اون عمارت و با سختی هاش تحمل کردین به امید این ازادی اما کس دیگه ای جاتونو گرفت . سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت :

- همون شب وقتی یادم اومد تو این دنیا فقط خودم نیستم که واسه بودن و نبودنم تصمیم میگیرم به خودم قول دادم بلند شم ... بلند شم و بجنگم برای زندگیم ... برای هرچی که کمند ازم گرفته بود ... میدونستم دیگه نای مبارزه ندارم اما وقتی صورت اون سه تا دختر اومد جلو چشممو یادم انداخت اگه کمندپسری به دنیا بیاره اونا هیچ پشت و پناهی تو این دنیا ندارن مجبور شدم دوباره قوا رو به پاهای سستم برگردونم و بلند شم . اما اینبار وقتی از جا بلند شدم دیگه خودم و یه زن عاشق ضعیف و کم روی تابع قوانین ندیدم یه مار زخم خورده بودم که فقط سرنوشت سه تا بچه هام برام مهم بود و بس به هر قیمتی باید نجاتشون میدادم حتی به قیمت ازار و اذیت سالار ...

میدونی دختر جان فاصله ی بین عشق و نفرت قد یه تار موئه ... تو یه چشم به هم زدن ممکنه کسی و که عاشقشی و میپرستیش به نظرت زشت و کریه بیاد ... ازش متنفر بشیو به خاطر غرور شکسته شدت بخوای سر به تنش دیگه نباشه .. ازون روز به بعد سالارم برای من همین حکم و پیدا کرد دیگه یه مرد با ابهت و جذاب نبود. یه مرد خشنی بود که روز به روز چهرش در نظرم کریه تر و خشن تر میشد درست نقطه مقابل کمند که شاید دیگه سالارو اون

هیولایی بی شاخ و دم نمیدید ... به نظر من شاید تو این دنیا چیزی به اسم زشتی و زیبایی وجود نداشته باشه همه چیز برمیگرده به دید ما

- توحرفاتون گفتین بعدا فهمیدین که چرا تو رقابت با کمند شکست خوردین .این شکست به خاطر چی بود ؟به خاطر جوونی و کم سن بودن کمند؟چون اونطور که معلومه شما چیزی از زیبایی و برازندگی کم از کمند نداشتین؟
ماه بانو لبخند تلخی زدو گفت :

- برای یه مرد فقط زیبایی و برو رو ملاک نیست خیلی چیزا میتونه باعث شه یه مرد جذب یه زن بشه . کمند همه ی این ویژگی هارو باهم داشت درسته به قشنگی من نبود اما خیلی باهوش تر بود . کمند میدونست چه طور سالار و جذب خودش کنه سالار دیگه با وجود من توقع داشتن زنی زیبا و با برو رو نداشت سالار پر از خلا بود پر از کمبودهایی که از بچگی تو وجودش داشت . زورگویی های بزرگ خان باعث شده بود سالار هیچ وقت نتونه خودش باشه همیشه تحت سایه بزرگ خان بود و وظیفه ش برای عمارت . کمند که اومد تمام این خلا هارو پیدا کردو سعی کرد پرشون کنه. کمند به سالار شخصیت داد اعتبار داد سواد داد یادش داد که غیر از خان بودن چه طور خود سالار باشه چه طور مثله خود واقعی سالار رفتار کنه ...اما من فقط یه زن بودم با زنانگی هام... بلد بودم شوهر داری کنم چشم بگم صورت بزک کنم ... اما اینا چیزی نبود که سالار میخواستمیدونی اشتباه ما زنا اینه که فکر میکنیم وقتی از مردی خوب مراقبت کنیم و براش مادری کنیم زن خوبی بودیم اما خیلی از مردا خلا های دیگه ای تو زندگی دارن یکی کمبود اعتماد به نفس داره یکی کمبود محبت یکی عدم استقلال ...هر زنی که بتونه این خلا هارو پیدا کنه و پر کنه موفق تره کاری که کمند کرد و من نتونستم سالار بعد از کمند با قاطعیت بیشتری تصمیم میگرفت به شعرو موسیقی علاقه نشون میداد هر حرفی و باور نمیکرد و زود نرم نمیشد اینارو همرو ازون دختر داشت .

- اما من این وسط سالار خان و بیشتر مقصر میدونم ... به نظرم خیلی راحت میتونست هردوی شمارو مدیریت کنه بدون اینکه تنشی به وجود بیاد . اگه همونقدر که برای کمند وقت میداشت برای شما هم وقت میداشت اتفاقی نمیفتاد هرچی باشه شما مادر دخترش بودی

ماه بانو خنده ی پررنگی کردو گفت:

- تو خودتم داری میگی مادر دخترا پس تو هم نقشمو میبینی نه ماه بانو داری به سالار حق میدی که جذب کمند بشه اما احترام منم واجب میدونستی

هول کرده گفتم :

– نه .. نه منظورم این نبود

ماه بانو باز خندید و گفت :

– نه اشکالی نداره حرفت اما اینو خوب بدون مردها در تشخیص خیلی از چیزها ضعیف تر عمل میکنند خیلی نمیتونن هم احساساتشونو هم عقلشونو باهم مدیریت کنن . کاری که برعکس زن ها خیلی بهتر انجام میدن . دید و فکر و ذهن سالار شده بود کمند دیگه نمیتونست کسی و وارد کنه حتی اگه میخواست

– اول قصه از حاج بابا گفتین . اونا چی شدن

زن _ صبرداشته باش دختر به همش میرسیم...

.....

یاسر

به هر بهونه ای خودم و به گلبهار می رسوندم یه بار برای بردن اب یه بار غذا یه بار اگه میخواست میبردمش دست به اب . نمیدونم چرا سالار خان رها نمیکرد که بره ... باید یه کار براش میکردم که زودتر از این جهنم ازادش کنم برای همین یه شب فکری به سرم زدو به دفتر سالار خان رفتم از وقتی اونجا کار میکردم درامد خوبی داشتم بیه مقدار از پولی که پس انداز کرده بودم برداشتم و همراه خودم بردم سالار طبق معمول سهراب و گرفته بود تو بغلش و خیره به پنجره به کمند فکر میکردم اروم در زدم ووارد شدم نگاه بی رمقشو بهم دوخت و گفت :

– چیه یاسر ؟ چی میخوای ؟

– اقا این دختره سرعقل اومد امروز منو فرستاد سر زمین از باباش گرفتم بقیه مزدو ازادش کنم بره ؟

سالار دستشو آورد جلو و پولو گذاشتم کف دستش . پولو پرت کرد رو میزو گفت :

– ولش کن بره اما قبلش حسابی گوش مالیش بده دفعه اخرش باشه ازین غلطامیکنه

با خوشحالی به سالار نگاه کردم و از در بیرون اومدم بلافاصله تا پشمون نشده به سمت زیر زمین رفتم و درو باز کردم گلبهار گوشه ی زیر زمین به خواب رفته بود از فرصت استفاده کردم و چند ثانیه ای به صورت زیبا و بسیار شناس خیره شدم حس میکردم هزار بار تو زندگیم دیدمش و میشناسمش نمیدونم صدای در بود یا سنگینی نگاه من که باعث شد اروم چشماشو باز کنه و به من خیره بشه با خوشرویی سلام کردم و رفتم جلو و گفتم :

- دل سالار به رحم اومد دیگه گفت لازم نیست اینجا باشی پاشو تا پشمون نشده بریم بیرون .

جا خورده نگام کردو گفت :

- واقعا؟ چه طور راضی شد ؟

- سالار که به این پول نیاز نداره فقط خواسته ازت زهره چشم بگیره حالام گفت ببرمت بیرون پاشو تا پشمون نشده

خوشحال از جا بلند شد که گفتم :

- فقط این داستان و برای هیچ کس تعریف نکن هر کی دیدت بگو پولو دادم و ازاد شدم میدونی که اگه بقیه بفهمنن

سالار تورو ازاد کرده چه بلوایی میشه

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- میدونم .

همراه گلبهار از عمارت بیرون اومدیم و به طرف خونشون به راه افتادیم . تو میانه ی راه گلبهار رو بهه من کردو گفت

:

- شما جدیدا به اینجا اومدین؟ قبلا ندیده بودمتون

- بله تازه اومدم

گلبهار-از شهر اومدین ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- بله از شهر اومدم

نمیدونم چرا بهش دروغ گفتم اما اینو خوب میدونستم که دلم نمیخواه اوازه عشق منو پریچهر و دلیل مهارجتم به

گوشش فعلا برسه گرچه شاید به زودی متوجه می شد چون فاصله ی زیادی بین ده بالا و پایین نبود و خلیا مردم

ده پایین و به خوبی میشناختن . همه منو به اسم میشناختن اما خلیا منو از نزدیک ندیده بودن . گلبهارو تا دم

رودخونه همراهی کردم و خودم برگشتم از روزی که دیده بودمش نتونستم حتی یه لحظه از ذهنم بیرونش کنم . دلم

نمیخواست باز اسیر به عشق و علاقه ی دیگه ای بشم چون حسابی بد بین بودم اما دل کاری به من نداشت هر وقت میخواست افسار عقل و میگرفت و دنبال خودش میبرد حتی اگه شکسته و خورد شده بود.

فردای اونروز به همون محلی رفتم که گلبهارو همراهی کرده بودم چند دقیقه ای ایستادم و منتظر موندم تا ببینم میتونم ببینمش یا نه .نمیدونستم خونه ش کجاست و دلم نمیخواست از کسی پرسم و چیزی به گوش سالار برسه .برای همین همینطور منتظر نشستم تا بلکه خبری بشه که خدارو شکر از شانس خوبم چیزی نگذشت که از دور پیداش شد همراه با دختری بود که بسیار بهش شباهت داشت و هر دو در حال خنده و حرف زدن بودن. کمی که جلوتر اومد به صورت مخفیانه تعقیشون کردم همراه با اون دختر ببه سمت زمین پدریشون رفتن و مشغولکار شدن حالا دیگه متوجه شده بودم چه ساعتی و کجا میره ذوق زده به سمت عمارت برگشتم و برای فردا نقشه کشیدم ...

سالار خان

خبر پسر بودن بچه کل ده بالا و پایین و پر کرده بود از اینکه برای اولین بار صاحب یه اولاد پسر شدم تو پوست خودم نمی گنجیدم نمیدونستم گریه کنم یا بخندم فقط هر چی توان داشتم به کار گرفتم و پله های عمارت و دوتا یکی بالافتم تا خودم و به اتاق برسونم . اینبار برعکس دفعات قبل صورت همه شادو خندون بود حتی خانم بزرگ که دل خوشی از حضور کمند نداشت با چشم های برق زده و افتخار به من نگاه میکرد . همه از جلوی در کنار رفتن تا وارد اتاق بشم این اولین بار بود که انقدر دلشوره و دلهره داشتم اروم درب و باز کردم کمند مثله فرشته ها روی تخت خوابیده بود رفتم بالای سرشو به صورتش خیره شدم صورتش خیس عرق بود و دسته ای از موهاش به پیشونیش چسبیده بود رنگ صورتش از همیشه سفید تر شده بود و لب هاش به رنگ صورتی روشن درومده بود تا چشم هاشو باز کرد نگاه بی رمقشو به صورتم دوخت و اروم لبخند زد. صورتم و نزدیک صورتش بردم و بوسه ای به لب های یخ زدش کردم و گفتم:

—خسته نباشی ..

کمند اروم خندید و نگاهشو به سمت بچه برد .

بچه رو از بغلش گرفتم و تو اغوشم بردم صورتش مثله سیبی بود که از وسط با کمند نصف شده باشه هیچ چیز صورتش به من نرفته بود . البته بابت این قضیه خوشحال بودم چون کی از کمند زیباتر بود . کمند انگار که فکرمو خونده باشه نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

-انگار که شما نقشی نداشتی اقا

بچه رو دوباره گذاشتم تو اغوششو گفتم :

- بهتر اگه به من میرفت که تو دق میکردی

خنده ی شیرینی کرد و نگاهشو به صورتم انداخت و گفت :

- اسمشو چی میذارید ...

با ذوق به صورت بچه نگاه کردم و گفتم :

- هرچی که تو بخوای ...

کمند_بهره نظر خانم بزرگ و ماه بانو خانمم بدونیم ...

- لازم نیست خودت برای بچه اسمم بزار

کمند خنده ی قشنگی کرد و گفت :

- سهراب ...

اسم قشنگی بود مگه اصلا میشد که سلیقه ی کمند بد باشه . بچه رو بغل کردم و گفتم :

- امشب کل ده بالا و پایین و سور میدم حاج بابارم میگم بیارن تا تو گوشش اذان بگه ..

و بعد جعبه ای و که از خیلی وقت قبل آماده کرده بودم به دست کمند دادم و گفتم :

- اینم ناقابل ...

کمند جدی شد و گفت :

- چرا زحمت کشیدین اقا

- من همه ی این عمارت و حاضرم به پات بریزم اگه تو بخوای ..

کمند درب جعبه رو باز کرد و انگشتر جواهر و تودستش کرد و گفت :

ماه چهره

- خیلی زیباست دستتون درد نکنه

دستشو گرفتم تو دست و بوسیدم و گفتم :

- نا قابله ...

و از اتاق بیرون رفتم . وقتی تو راهرو پیچیدم ماه بانو رو دیدم که جلوی در ایستاده بود و با نگاه عجیبش به من خیره بود با خوشحالی بچه رو بردم سمتشو گفتم :

- دیدی ماه بانو ... بالاخره وارث دار شدیم ... نمیخواهی تو اغوش بگیریش هر چی باشه تو هم مادرشی ..

ماه بانو باز نگاه غریبشو بهم دوخت و اروم بچه رو گرفت تو اغوش و گفت :

- مبارکتون باشه اقا قدمشون بخیر .

بعد از ماه بانو دختر ها یکی کی اومدن و با سرو صدا از من خواستن تا برادرشونو بهشون نشون بدم و منم اینکار سخت و به زینت سپردم و خودم برای راست وریست کردن مراسم شب از عمارت بیرون رفتم .

همون شب همه مردم ده و تو عمارت دعوت کردیم و بهترین غذاها رو برای پذیرایی آماده کردیم .. حاج بابا رو هم که معمولاً به این عمارت پیا نمیداشت و از نظرش همه ی ما نون حروم خور بودیم به هر اصراری که شده دعوت کردیم و قبول کرد تو گوش بچه اذان بخونه البته اونم به خاطر اینکه میدونست مادر این بچه رعیت زادست و از ما نست . اون شب یکی از بهترین شبای زندگی من بودم دیگه چی میخواستم از خدا چهارتا بچه ی سالم و زیبا داشتم همسران خوبی داشتم و ثروت بی شمار . من خوشبخت ترین مرد دنیا بودم بی شک ... مخصوصاً زمانی که تونستم عشق واقعی رو تجربه کنم و تازه بفهمم زندگی یعنی چی ...

کمند

مادر شدن مثله یک معجزه میمونه . به اتفاق عجیب که ادم و از هرچی که تو گذشته داشته جدا میکنه و به آینده میفرسته. البته نه به آینده ی خود به آینده ی پراز نگرانیو دلشورره .. دیگه خودت نیستی دیگه از چیزی که متعلق خودته جدا میشی و فکر و ذهنت مشغول به کس دیگه میشه البته من از این اتفاق تو زندگیم خیلی راضی بودم باعث شده بود به بار دیگه بتونم عشق و تجربه کنم البته نه از اون جنس هیجان انگیز قدیمی به عشق تازه و نو به

عشقی بسیار عمیق تر و قشنگ تر از قبلی . همه ی وجودم شده بود سهراب صبح تا شب کنارش بودم و به کاراش میرسیدم هر چه قدر زینت و بقیه خدمتکاررا اصرار میکردن که تو کارای سهراب کمکم کنن من نمیداشتم و دلم میخواست همه کارشو خودم انجام بدم . من تو این عمارت کاری نداشتم جز مادری کردن دیگه نه یه دختر مجرد بودم نه یه تازه عروس غم زده وجود سهراب منو از گذشته به کل جدا کرده بود .

سالار هم از وقتی سهراب به دنیا اومد توجهش به ما چند برابر شد توجهی که بیشتر از اینکه منو خوشحال کنه باعث نگرانی و فکر و خیالم می شد . از به دنیا اومدن سهراب ماه بانو خانم و ندیده بودم یا از اتاقش بیرون نمیومد یا اگه میومد زود برمی گشت خیلی خوب می فهمیدم که چه قدر فرق کرده و افسرده شده تمام کارهای مربوط به عمارت و سر من ریخته بود و خودش تو اتاق گوشه نشینی می کرد خانم بزرگم که اصلا دل خوشی از من نداشت هر وقت برای دیدن سهراب میومد دستور میداد که سهراب و به اتاقش ببرن و برگردونن . البته تا وقتی میرفت و بر میگشت دلم هزار راه میرفت نمیدونم چرا یه حسی به من میگفت همه چیز همینجوری نیمونه امکان نداشت عشق در مقابل قدرت و ثروت خیلی دووم بیاره . میدونستم بالاخره یه جایی ضربه ای از ماه بانو خواهم خورد . ماه بانو اگههه حمایت سالار و نداشت قدرت و ثروت داشت . چیزی که خوب میدونستم از حمایت سالار قدررت بیشتری داره چون سالار اصلا ادم قاطعی تو تصمیماتش نبود برای همین من همیشه احساس ناامنی و ترس داشتم که خیلی هم نگذشت تا دوران خوشی من هم به پایان رسید و کابوس های من شروع شد.

خسرو

ابجی ماه بانو دوسالی از من بزرگتر بود از اول اون بچه خوبه بود و من بچه بده . خیلی سربه راه نبودم اهل ررفیق بازی و شیطننت هایی که اون زمان جوونامیکردن . پدرم خان بود و من غرق پول و ثروت برای همین خیلی به خودم زحمت نمییدادم که فکر کنم اینده چی میشه و باید چیکار کنم در لحظه زندگی میکردم و از هرچی که داشتم لذت میبرد . اما ابجی ماه بانو برعکس بود سربه راه بود و عاقل ...همیشه تصمیم درست میگرفت و خوب فکر میکرد اقاچانمون جای اینکه تو کاراش با من مشورت کنه یا مادرم اول از همه میرفت سراغ ماه بانو . من به این چیزاحسادتم نمیشدخب چیکار میشد کرد عقل من همیینقدر بود دیگه..تازه بهترم بود چون دیگه خیلی روم حساب باز نمی کردن و دردسر نمی کشیدم . تا جوونی همینجوری زندگی کردم مادرم اصرار داشت زن بگیری اما زیر بار نمیرفتم به جاش ابجی تا تونست دست چپ و راستشو تشخیص بده عقد پسر بزرگ خانش کردن . بزرگ خان از همه ثروتش بیشتر و برو بیای زیاد تری داشت تقریبا بقیه زیر سلطه ی اونا بودن برای همین زمانی که پدر من با بزرگ خان فامیل شد قدرت و اعتبار ماهم دوبرابر شد . منم که بدم نیومد دوست داشتم همیشه جلو رفیقام

سربالا بگیرم و قدرتم و به رخ بکشم همه چیز داشت خیلی خوب پیش میرفت تا سرو کله ی اون دختر پیدا شد . منظورم زن دومه خانه یه دختر جوون که از وقتی اومد ابجی ماه بانو دیگه اون ماه بانوی قبلی نبود . بد قلق شد افسرده شد زود رنج شد دیگه برق جوونی و عشق و تو صورتش نمیدیدی. دلم نمیومد اینطوری ببینمش از طرفی هم با این اتفاق از به خطر افتادن موقعیتمون احساس خطر میکردم . فهمیدم باید کاری بکنم اینجوری دسست رو دست گذاشتن و به میل زن ها رفتار کردن فایده نداشت چشم رو به هم میذاشتیم یه رعیت زاده جای خواهر خواهر زاده هامو میگرفت و دیگه کسی رو ما حساب نمیکرد تصمیم گرفتم خودم مابانو و نجات بدم برای همین یه روز برای دیدنش به عمارت رفتم ماه بانو دخترشو توبغل گرفته بود و خواب بود اروم وارد اتاق شدم و رفتم بالاسرش و سعی کردم بیدارش کنم . شوک زده از جاش بلند شدو گفت :

- فکر کردم سالارهداشتم خواب میدیدم یا سالارم اینجا بودخسرو؟

از دیدن وضعیتش شوکه شدم چشماش گود رفته بود و چرت و پرت به هم می بافت از جا بلند شد و به سمت در رفت در و باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت و گفت :

- سالار نبود ؟

سرم و به علامت تاسف تکون دادم و گفتم :

-- سالار کجا بود خواهر جان . من بودم تک و تنها...

نفس عمیقی کشید و لبهایش اویزون شد. با قدم های کند به سمت تختش برگشت و گفت :

- چیزی شده ؟

نگاهم و به صورتش انداختم و گفتم :

- هیچی تو اینه خودتو دیدی؟ چرا به این روز افتادی خواهر ؟

سرشو گرفت بین دوتا دستاش و به بی حوصلگی گفت

- اومدی مثله مادر نصیحتم کنی ؟ گوشم ازین حرفا پره ها..وحوصله ام ندارم

- نیومدم نصیحتت کنم .اومدم ازین بدبختی نجاتت بدم .تو خجالت نمیکشی گذاشتی یه رعیت زاده ی شپشو به این روز بندازت ؟

- اون کجا ورعیت کجا ... برو ببین سرتاپاش فقط چه قدر جواهر و سنگ گرون قیمت ریخته شده . وقتی تو عمارت راه میره صدای زنگ جواهرات و برق لباس های ابریشمش گوش و چشم تو پر میکنه . کورعیت ؟

خسرو_رعیت زاده که بوده

ماه بانو_الان من چیکار کنم خسرو؟

- برو حقتو بگیر ... سالار بره به جهنم پس فردا نندازنت بیرون از اینجا هرچی داری ببرن .

ماه بانو_من مادر سه تا بچشم کجا منو بندازه بیرون

خسرو_منم همینو میگم غلط میکنه بندازه بیرون اونی که باید بره بیرون تونیستی مثله اینکه یادت رفته نه ؟ روز اول گفתי خانم بزرگ قول داده بچه که به دنیا اومد سربه نیستش کنه ... چی شد پس ؟ این که روز به روز جاش محکم تر میشه ؟

ماه بانو_خانم بزرگ گفت این دختره مهر سالار به دلش نیست سالارم بهش سرد میشه میندازش بیرون اما الان چی ؟ همه چیز برخلاف پیش بینی ما بود دختره پا به عمارت نذاشته عشق و عاشقی . و از یاد برد

جاخورده نگاش کردم و گفتم :

- عشق و عاشقی چیه ؟

ماه بانو_مگه نمیدونی این دختره خاطر خواه پسر یعقوب بوده . همون پسر قرطیه که همیشه کتاب به دست تو دهات میچرخید . البته الان رفته شهر...

کمی تو فکر رفتم و گفتم :

- پسره که زن نگرفته نه ؟

ماه بانو_نه ولی اگه تو فکرت اینه که این دوتا رو باز به هم برسونیم باید بهت بگم کسی جرات نداره دست بزاره رو نشون کرده ی خان . سالار زندش نمیذاره . بعدم سالار که طلاقش نمیده به این راحتی اونم حالا که یه بچه پس انداخته .

با شیظنت به ماه بانو نگاه کردم و گفتم :-

- من کاری میکنم که سالار طلاقش بده فقط تو باید پشتم باشی تا آخرش

ماه بانو چشماشو ریز کردو گفت :

- چی تو سرته خسرو؟ باز دردرس درست نکنی منو از اینی که هستم خارتر کنی

- نه کاری میکنم که سالار باز به پات بیفته فقط اون وجدان مسخره تو به کار ننداز یاددت باشه تو سه تا بچه داری که ایندشون نامعلومه چشم به هم بزاری قدکشیدن و سالار شروع میکنه به شوهر دادنشون تا از شرشون خلاص شه حالا به کی بده و چی بشه اون دیگه معلوم نیست تو باید برگردی به اون قدرتی که داشتی تا آینده ی این سه تارو خودت بسازی ماه بانو .

ماه بانو_گفتم چی تو سرته خسرو؟

- تو همه چیزو بسپار به من. نگران هیچی هم نباش از همین الان سالار و برای خودت بدون

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم :

- دوباره بهت سر میزنم .

ماه بانو هنوزم بی اعتماد و نا مطمئن به صورتم نگاه میکرد اما میدونستم ایندفعه نرم کردنش کار مشکلی نیست ماه بانو دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت. از همون عمارت به سمت جاده رفتم و خودم و به ایستگاه قطار رسوندم تو شهر کار مهمی داشتم

یوسف

برای فراموش کردن یه عشق هیچ راهی نیست جز اینکه سرتو گرم کار کنی مدیونستم اگه کاری نکنم و یه گوشه بشینم قطعا از پا درمیام برای همین دوباره به شهر برگشتم و به دانشگاه رفتم. دبیری ریاضی میخوندم و اخر سر تصمیم داشتم تو همون شهر درس بدم . کنار درس هم تویه نشریه ی ماهانه کار پیدا کردم . جایی که خیلی بهم ارامش میداد فکر کردن به مسائل روز جامعه و دغدغه های مردم منو حسابی سرگرم میکرد . روزامون اینجوری پر کردم اما حریف شب ها نبودم شب ها هزار تا خاطره و فکر و دلتنگی میومد تووجودم .دیگه نمیدونستم باید این

یکی و چیکار کنم دلم میخواست مشتش قرص بخورم و تا سربه بالش میذارم خوابم ببره بعضی اوقات این کار میکردم اما تو خواب هم خواب کمند و میدیدم. خواب خاطرات خوشی که باهم داشتیم گاهی حس میکردم هنوزم تو اون دورانیم و قراره ایندمونو باهم بسازیم اما چشم که باز میکردم خودم و تو اون اتاق کوچیک و خفه ی اجاره ای میدیدم و همه رویاها نقش براب میشد. مادرم میگفت باید زن بگیرم تا هوای کمند از سرم بپره ولی من چه طور میتونستم یکی دیگه رو قربانی فراموش کردن کمند بکنم؟ ترجیح میدادم حداقل خودمونابودکنم اینجوری وجدانم راحت تر بود. کار تو نشریه و مطالعه کم کم داشت روز به روز منو بیشتر جذب میکرد هرچی که بیشتر میخوندم و میفهمیدم چشم و گوشم بیشتر رو به مسائل روز باز میشد. میدیدم چند وقتی که جوونا دغدغه های تازه پیدا کردن و حرفایی جدید و تازه زده میشه اوایل خودم و درگیرش نمیکردم اما کم کم متوجه شدم که نمیتونم بیشتر از این مقابل حرف حقی که میشنوم مقاومت کنم و ندیده بگیرم. علی الخصوص که از این نظام سرمایه داری و رعیت بدجوری زخم خورده بودم و حسی مثله کینه و گرفتن انتقام تو وجودم دائما در حال رشد کردن بود. اگه قدرت و ثروت همیشه پیروز نبود الان من کمندو کنارم داشتم و غرق تو خوشبختی بودم نه اینکه گوشه نشین بشینم و انقدر احساس تنهایی کنم. به خودم که اومدم دیدیم درست وسط این جریاناتم. پخش شب نامه ها نوشتن مقاله های تند و چاپ کتاب های غیر مجاز ... من چیزی برای از دست دادن نداشتم تنها ارمانی که تو ذهنم بود گرفتن انتقام خودم و جلو گیری از تکرار یه یوسف و دیگه بود پس باید مبارزه میکردم

کمند

سهراب یاد گرفته بود چهار دست و پا راه بره. دیگه حریفش نبودم از بس که شیطونی میکرد و از دستم در میرفت صورتش مثله قرص ماه خوشگل و زیبا بود و دل همرو از دور میبرد. ننه گل ممد هر وقت به دیدنش میومد براش کلی دعا و نظر قربونی و این چیزا میاورد هرچی بهش میگفتم نکن این کارا رو به گوشش نمیرفت میگفت هم پسر خان هم برو رو دار چشمش میکنن بچمو. خانم بزرگ هم اصلا خوش نداشت سهراب بیش از حد تو جمع بگردونیم همه میدونستن سهراب برای موقعیتی که داره ممکنه کسی بهش نظر کنه و بلایی سرش بیاد همه چهار چشمی مراقب این عزیز کرده بودن و به وضوح میدیدم فرق زیادی بین سهراب و دخترای سالار میداشتن. و باز هم این قضیه منو نگران میکرد. سالار هفته ای یه بار منو سهراب و از عمارت بیرون میبرد و میچرخوند اما خیلی وقتی برای دخترا نمیداشت منم جرات نداشتم بی اجازه ماه بانو و سالار بهشون نزدیک بشم چون میترسیدم ناراحت بشن. یه بار که زیبا به اتاق من اومده بود تا سهراب و ببینه و از گل سر من خوشش اومد من موهاشو با اون گل سر بستم و بعد از چند روز همون گل سرو شکسته و خراب شده جلوی در اتاق دیدم از اون به بعد زیبا فقط منو از دور نگاه

میکرد و دیگه نزدیک نمیشد معلوم بود طفلک و حسابی مورد سرزنش قرار دادند . دلم براشون میسوخت اما چه کاری از دستم برمیومد بارها به سالار گوشزد کرده بودم اما گوشش به این حرفا نبود دیگه نمیدونم باید چیکار میکردم من از خدام بود دست پسر و بگیرم و از این عمارت فرار کنم اما هر جای این دنیا میرفتم سالار پیدام میکرد تازه اگر من پیدام نمیکرد حق پدریش به گردن سهراب چی میشد اگه سهراب یه روزی بزرگ میشد و میفهمید از حق پدر محروم میش کردم از دستم ناراحت نمیشد؟؟؟ فکر هر فرار و تغییری و از ذهنم بیرون برده بودم با وجود سهراب من حالا فقط یه مادر بودم و باید تا اواخر عمر تو همان عمارت میموندم . روزها پشت هم میگذشت و منم به شرایط عادت کرده بودم اصلا هم فکرشو نمیکردم یه روزی و یه جایی دوباره دست سرنوشت زندگی منو پر تلاطم کنه و از آرامش خارجش کنه . فکر میکردم همیشه همه چیز همینطور میمونه اما نه... انگار زخم ها هر چه قدرم کهنه باشن باز یه جایی سر باز میکنند باز یه جایی یه روزی یه اتفاقی تو رو برمیگردونه به گذشته . این اتفاق برای من هم افتاد اونم درست زمانی که سهراب و بغل گرفته بودم و توی باغ عمارت هوا خوری میکردیم ... صدایی از پشت دیوار عمارت منو به خودش جلب کرد احساس کردم کسی پشت دیوار عمارت مخفی شده و خودشو از من قایم میکنه . کنجکاو شدم و به سمت صدا به راه افتادم کمی که جلودارتر رفتم صدا تبدیل به سایه ای پر رنگ شد خیلی ترسیده بودم اما کنجکاوای نداشت جلو تر نرم سهراب و محکم تو بغلم نگه داشتم و رفتم جلو صدای نفس هاشو به زور میشنیدم اخر سر با یه حرکت پرید جلومو و دهانمو با دستش گرفت وحشت زده به صورتش خیره شدم نمیشناختمش پسر جوونی بود با ظاهر امروزی وقتی اروم گرفت دستشو از جلوی صورتم برداشت و گفت :

- ببخشید خانم مجبور شدم این کارو بکنم

جا خورده نگاش کردم و گفتم :

- تو کی هستی ؟

دستشو به علامت هیس رو بینیش گذاشت و گفت :

- کسی نباید منو ببینه خانم یه پیغام براتون دارم ...

- از کی ؟

دست برد تو جیبشو یه نامه گرفت جلومو گفت :

- از اقایوسف

با شنیدن اسم یوسف قلبم به تپش افتاد وحشت زده نگاهی کردم و گفتم :

- از کجا بدونم راست میگی؟ اصلا یوسف برای چی باید به من نامه بده ؟

مرد _یوسف تحت نظره خانم .اگه بگیرنش حکمش اعدامه

هین بلندی کشیدم و دستم و گرفتم جلوی دهانم و گفتم :

- چرا؟ مگه چیکار کرده ؟

مرد کمی مکث کرد و با تردید گفت :

- جرمش سیاسیه ...

جا خورده به مرد نگاه کردم باورم نمیشد چیزی که میشنوم راست باشه دست و پام سست شده بود و نزدیک بود سهراب و بندازم مرد دوباره نامه رو گرفت جلومو گفت :

- الان همین اطرافه میخواد شمارو ببینه . شاید این آخرین دیدارتون باشه ..

با ترس و چشمای گریون نامه رو گرفتم . مرد جوون به سمت دیوار عمارت رفت و ازون ورپرید پایین . باورم نمیشد یوسف خودشو در گیر این چیزا کرده باشه ...اخه چرا؟ الان با وضعیت باید چیکار میکردم؟ جرات خوندن نامه رو نداشتم اما باید به خودم جرات میدادم باید میفهمیدم چیکارم داره . خیلی سریع برگشتم به عمارت سهراب و سپردم دست زینت و به بهونه ی حمام کردن درب اتاق و قفل کردم میخواستم با دقت و تمام وجود نامه رو بخونم . نامه رو اروم باز کردم با دیدن خطش اشک به چشمام روونه شد یاد شعرایی میفتادم که برام مینوشت . یه لحظه تمام نامه برام تار شد سریع اشکامو پاک کردم و شروع به خوندن کردم

میدونم دیگه نباید کمند صداتون کنم شما الان یه مادر خوبید و یه همسر مهربون ...باید صداتون کنم خانم ... مثل بقیه رعیت ها که وقتی خانواده خان و میخوان صدا بزنان از لفظ بانو و خانم استفاده میکنن .

سلام خانم...امیدوارم حالتون خوب باشه ... اگه مجبور نبودم این نامه رو هیچ وقت نمینوشتم دلم نمیخواست حتی لحظه ای دیگه توجهت از زندگی فعلیت جدا بشه و یاد من بیفتی اما مجبور شدم . من به کمکت نیاز دارم اگه کمک نکنی هیچ وقت نمیتونم به اون چیزایی که تو ذهن دارم و تنها دلخوشیم تو این دنیاست برسم . پس اگه هنوزم فکر

میکنی بین ما محبتی هست اگه هنوزم فکر میکنی اون محبت گذشته برات ارزش داره امشب بیا به این ادرسی که نقششو کشیدم راستش احتیاج به یه مکان مخفی و پول داریم اگه میتونی کمکم کن قول میدم برمیگردونم.

نامه رو چند بار خوندم و اشک ریختم معلوم نبود خودشو تو چه دردسری انداخته میدونستم همش تقصیرمنه اگه من تنهاش نمیداشتم اگه این بلا سرش نمیومد کارش به حکم اعدام نمیکشید این من بودم که گند زدم به زندگیش من اشتباه کردم باید بیشتر مقاومت میکردم باید وایمیستادم حتی اگه میمردم حتی اگه فلکم میکردن باید وایمیستادم نباید انقدر زود سست میشدم تا من نمیخواستم تا به میل من نبودسالار چه طور بله میگرفت من زود تسلیم شده بودم زندگی یوسف و خراب کرده بودم اگه حتی اون شب مریض نبودم و زودتر راه میفتادیم همه چیز فرق داشت پس باید کمکش میکردم باید...

رفتم به سمت کمد و همه ی پولی که تو خونه داشتم و کم نبود و برداشتم و تویه بقچه پیچیدم. یه مقدار هم طلا گذاشتم و درب کمدوبستم بعد هم به سمت مطبخ رفتم و یه مقدار غذا برداشتم اشیپزها با تعجب نگاهم میکردن گرسنگی و شیر دادن و بهونه کردم و غذاها رو به اتاق بردم و اونارم تو بقچه گذاشتم همه چیز برای رفتن آماده بود فقط میموندسهراب. اگه میسپردمش دست زینت خبر خارج شدن من از عمارت به تنهایی رو به گوش همه میرسوند برای همین خونه مادرم و بهونه کردم و تصمیم گرفتم از غروب با سهراب از خونه خارج بشم. سهراب و لباس تن کردم از عمارت بیرون رفتم نمیدونستم باید چیکار کنم تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که تا دم خونه ی پدریم برم تا اهالی رفتن منو به اونجا ببینن. رفتم به سمت خونه ی پدری و از در پشتی وارد طویله شدم و تا تاریک شدن هوا همونجا منتظر موندم بیچاره سهراب پسر مظلوم نشسته بود و صداش درنمیومد وقتی که هوا کاملاً تاریک شد و به موعد قرار نزدیک شدم از جا بلند شدم و به سمت همون مکانی که رو نقشه بود به راه افتادم. هنگامی که رسیدم هیچ کس نبود با ترس به دور و برم نگاهی انداختم و واسه اینکه بیشتر احساس امنیت کنم به درختی تکیه دادم. اما چیزی نگذشت که نگاهم از دور به یوسف افتاد. چه قدر فرق کرده بود لاغر شده بود و شکسته ریش گذاشته بود و موهاشم از قبل خیلی بلندتر کرده بود با اون یوسف همیشه اب و جارو شده و با موهای ژل زده و کت شلوار خیلی فرق داشت یه پیرهن ساده سفید به تن کرده بود که تو تن لاغرش زار میزد نگاهش که به صورتم افتاد مثله یه غریبه سر پایین انداخت و با قدم های اهسته جلو اومد. اما من نگاهم وازش برنداشتم میخواستم خوب ببینم بیشتر عذاب بکشم.. من به تمام جووونی یوسف مدیون بودم... اشک تو چشمام جمع شد و صورتش و برام تار کرد اصلاً نگاهم نمیکرد مثله غریبه ها به زمین چشم دوخته بود و با اخم های درهم فکر میکرد. همین موقع صدای گریه سهراب بلند شد تازه فهمید این موجود پتو پیچ شده پسر مه کنجکاوی نداشت به سهراب نگاه نکنه سرشو آورد بالا و تو چشمای سهراب نگاه کرد لبخند کم رنگ اما تلخی روی لبش نشست و گفت :

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم :

- چه قدر فرق کردی ؟

بازهم زهر خندی زدو گفت :-

- شما هم خیلی فرق کردی. با این لباس ها و این سرو شکل خیلی با اون دختری که تو رویاهامه فاصله گرفتی .

- توقع داشتی همونو ببینی ؟اونم بعد این همه اتفاق ؟

یوسف _ادم و هر کسی و اونجوری که دوست دارن تو ذهن دارن کمند رویاهای منم همون دختر دامن صورتی
مونده. اینی که الان میبینم درست شبیه همسر سالار خانه ..

- زخم زبون میزنی ؟ فکر میکنی داره به من خوش میگذره نه ؟ فکر میکنی حالا که این لباس ها و جواهرات و دارم
خیلی خوشبختم ؟

یوسف _نه ولی من دیگه هیچ ندارم ... نه ثروتی نه عشقی نه بچه ای نه همسری...

سرم و انداختم پایین و گفتم :

- میدونم...اما تویه چیزی داری که به تمام دارایی های من می ارزه

کنجکاو نگام کرد که گفتم :

- ازادی ... تو هنوز ازادی ...

با این حرف نیم نگاهی به چشم هام انداخت و سکوت کرد . بقچه رو از زیر شالم دراورد و گرفت جلوشو گفتم :

-- این همه اون چیزی بود که میتونستم بیارم . باهاش میتونی چیزای که میخوای تهیه کنی.

کنجکاو نگام کردو گفت :

- چیه اینا؟

- همون چیزایی که تو نامه نوشتی ..

جاخورده بهم نگاه کردو گفت :

- کدوم نامه کمند؟

قلبم یه ان ریخت دست بردم به سمت روسریمو نامه رو بیرون اوردم یوسف با دیدن نامه گفت :

-یا ابوالفضل...این چیه؟من به تو نامه ندادم

وحشت زده نگاهمو به یوسف دوختم که نور شدیدی به چشم هام برخورد کرد به سمت نور برگشتم و چشم های پر از خشم سالارو دیدم باورم نمیشد دارم چی میبینم ... کار کی بود ؟...کی بالارخره زهرشو به من ریخته بود؟...

سالارخان

گذر زمان و فقط از روی نوری که تو اتاق میومد و محو میشد می فهمیدم امروز سومین روزی بود که پا از این اتاقی که بوی ناگرفته بود بیرون نداشتم.دست خودم نبود نمیتوسنم من شکننده تر از این بودم که پا از عمارت بیرون بزارم و نگاه های سنگین مردم و تحمل کنم صدای پیچ هاشونو بشنوم و به روی خودم نیارم.... داشتم دیوونه میشدم باید چیکار میکردم؟...این چه بلایی بود که سرم اومده بود ... کمندکمند ... این اسم مقدس ترین اسم برای من بود اما خالا؟...چه طور تونستی کمند ... چه طور ندیده گرفتی غرور و احساس مردانمو ...چه طور تو روی من خندیدی و در عین حال به اون مردک بی همه چیز عشق ورزیدی ؟...چه طور مادری بچه ی منو کردی و شبانه اون مردک قرارهای عاشقانه گذاشتی ... وای کمند...وای کمند تو دیوونم کردی ... باورم نمیشه انقدر پست بودی... باورم نمیشه اینجوری غرورمو زیر پاهات له کردی...چه قدر اسد و بشیر بهم گوشزد کردن و نفهمیدم چه قدر مردم روستا دم گوشم خوندن و نفهمیدم ...چرا انقدر ساده بودم... چرا نفهمیدم پشت اون نگاه اروم و معصومانه چنین زنی نشسته ...وای کمند باورم نمیشهباورم نمیشه اینکارو کرده باشیمن دوستت داشتم عاشقت بودم ...باورم نمیشه ...اگه با چشم های خودم نمیدیدم محال بود باور کنم محال بود.... این فکر مثلثه خوره افتاده به جونم کمند ... دارم هر لحظه از زندگی مشترکمونو مرور میکنم ...تو تمام اون لحظه ها اون پسر هم حضور داشته ؟...داره دیوونم میکنه دلم میخواد خودمم و خلاص کنم ..فکر های مسموم مثلثه خوره افتاده به جونم ..اگه ماه بانوهم پاک نباشه چی ...اگه اونم به من خیانت کرده باشه چی؟...وای خدایا نجاتم بده منو از این حال بد نجات بدهمن چه گناهی کردم ...من فقط یه عاشق بودم همین ..تو همه ی لحظات زندگی مشترکم به کمند عشق ورزیدم اما اون....حتما به نظرش

چه قدر احمق میومدمادمای عاشق بی شباهت به احمق ها نیستن ... هر دو کارایی ازشون سر میزنه که مایه ی سروایی خودشونو و خنده ی بقیه میشن .حتما زمانی که من لحظه شماری میکردم برای دیدن کمند اون داشته تو دلش به حماقت من میخندیده ...باورم نمیشه کمند ...نه...نه...نه...نمیخوام ...نمیخوام بزارم احمق به نظر بیام انتقامم و ازت میگیرم کمند ...میگیرم..

نفهمیدم چی شد که دویدم به سمت کمد ...تفنگ و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم هیچ کس تو راهرو نبود کسی جرات نمیکرد از دم درب اتاق من حتی رد بشه انواع و اقسام سینی های پر از غذا جلودر چیده شده بود از روی همه ی غذا ها رد شدم و از پله ها پایین رفتم سرو صدایی که از به هم خوردن درب و بشقاب ها ایجاد شد خانم بزرگ و از اتاق بیرون کشید . وحشت زده به چشم های من خیره بود زبانش بند اومده بود و چیزی نمیگفتت از پله ها دویدم پایین بدون تامل و با لگد درب اتاق و باز کردم . تو اتاق نشسته بود چشم هاش پر از اشک بودن و صورتش ورم کرده بود . اسلحه رو گرفتم سمتش اصلا تعجب نکرد و از جاش تکون نخورد با نگاهی عجیب به صورتم خیره بود . تو ذهنم شماردم یک ... دو ...باید کارو تموم میکردم زنده موندن این زن همه کاره برای من بدنامی داشت . ااگه همینجا کارش و تموم میکردم هم خودم اروم میشدم همم سرو صداها میخوابید ...از اول تو ذهنم شمردم یک ...دوو...خاطرات مثله فیلم اومد تو ذهنم ...شب اول عروسی روزی که سرم و تو اغوش گرفته بود و نوازش میکرد ...از شعر خوندن ها با اون صدای گرم و گیرا ...از قدم زدن های یواشکیعطر گیسوانش که بوی یاس میداد و...عطر کمند....من به این عطر معتاد بودم اگه یه روز به مشامم نمی رسید حالم بد میشد چه طور میتونستم تحمل کنم این دوری و ...اما حالا هم این بورو میداد یا تنش عطر اون پسر ی هرزه رو به خود گرفته بود... یاد اون پیسره باز اتیش به جونم انداخت تفنگ و رو شونه هامم جا به جا کردم و مصمم تر شدم .اروم نگاهم میکرد کم چشم هاشو بست و مژه های بلندش نمایان شد.دل کندن ازین صورت زیبا چه قدر برام سخت بود. اون خنده های شیرین....باید کارو تموم کنی سالار شک نکن ... یک ... دو ...سه ...

نذاشتم این اتفاق بیفته ...نمیدونم چراشاید....اون دشمن من بود اما راضی به مرگش نبودم .میدونستم این قضیه از کجا اب میخوره کمند هرچی بود ادم خیانت کردن نبود ... تمامش زیر سر خسرو بود مو لا درز نقشش نمیرفت اما نباید این قضیه به مرگ کمند تموم میشد ..کمندم مثله من مادر بود حقش مرگ نبود فقط باید از عمارت بیرون میرفت همین.زدم زیر دست سالار گلوله به هوا شلیک شد کمند جیغ بلندی کشید و از ترس نمیتونست چشماشو باز کنه سالار روی زمین افتاده بود و با صدای بلند اشک میریخت... وحشت زده به سقف نگاه کردم از جای گلوله

سوراخ شده بود عقب عقب از اتاق بیرون رفتم و خودمو روی زمین انداختم بشیر و اسد از سمت دیگه ی راهرو به سمت سالار دویدن سالار و به زور بلند کردن و ببا همون حال نزار از اتاق بیرون بردن صدای گریه های سالار که دور شد کمند اروم چشماشو باز کرد و با نگاه پر از معنی به من خیره شد رفتم سمتش و کنار نشستم . تو چشمام خیره شد و گفت :

- من هرکاری کردم که سالار پیدام نکنه .یوسف هرکاری کرد که سالار پیداش نکنه.ما به حرفت گوش دادیم .میخواستیم از شهر خارج بشیم اما نمیدونم از کجا سرو کله ش پیدا شد. حق من نبود که ابرومو بریزی . تو منو نابود کردی اما خدا بی جواب نمیذاره...هیچ وقت حلال نمیکنم.:

از جا بلند شد و به سمت در رفت وقتی خواست از اتاق خارج بشه زینت جلوشو گرفت با عصبانیت گفت:

- وقت شیر سهرابه ؟

زینت نیم نگاهی به من کردو گفت :

- شما دیگه اجازه ندارین به اقا سهراب شیر بدین خانم بزرگ غدقن کردن .

کمندبا حرص به سمت من برگشت و زینت و هل دادو گفت :

- برو گمشو کنار میخوام به بچم شیر بدم ..

زینت به سمت درب پرت شد کمند از اتاق بیرون رفت اما باز عقب عقب برگشت پشت سر کمندخانم بزرگ بود نگاهی به من انداخت و با چهره ای پر از غرور گفت :

- بهتره تو اتاقت بمونی تا تکلیفتو مشخص کنیم

کمند حیرت زده نگامون کرد و گفت:-

کدوم تکلیف ؟من از شماها هیچی نمیخوام ...هیچ تکلیفی ندارم با شما فقط بچه مو بدین بهم. بچه مو بدین من گورمو ازین عمارت گم میکنم میرم .میرم جایی که دست هیچ کس حتی سالار بهم نرسه و شما راحت زندگی کنین. خانم بزرگ پوزخندی زدو گفت :

- مثله اینکه يادت رفته دليل اينجا اومدن چي بوده هان؟ حالا بچه رو بدويم بره؟ وارث اين خاندان و؟ بهت نميادانقدر احمق باشي كه شرايط و نفهمي دختر. تو واسه اين بچه يه لكه ي ننگي از همين جا بايد راتو ازش جدا كني.

كمند پاهاش سست شدو به زمين افتاد خانم بزرگ با سر به من اشاره كرد كه برم منم كه حسابي ازين قضيه احساس رضاييت ميكردم ازونجا دور شدم ونفهميدم بقيه قضيه چي شد وقتي به اتاق رفتم ديدم سهراب روي تخت من خوابيده. اروم و با قدم هاي سست به سمتش رفتم از صورتش خجالت مي كشيدم اين پسر اگه بزرگ ممي شد و مي فهميد من باهاش چيكار كردم چه بلايي سرم مي آورد؟ نبايد اين بلارو سرش مي اوردم؟ اون مادر مي خواست چه فرقي با بچه هاي من داشت.؟ اروم از روي زمين بلندش كردم و تو اغوش گرفتمش. چشمهاشو يه لحظه بازو بسته كردو تمام تنم لرزيد تصميم گرفتم همون لحظه برم سراغ سالار و همه چيزو بگم از جا بلند شدم و به سمت درب رفتم كه خسرو جلوم ظاهر شد لبخند پيروزمندانه اي به لب داشت و با افتخار نكام مي كرد. دستشو كشيد رو سر سهراب و گفت:

- هم دخترو رو از چشم سالار انداختم هم اين پسر ماله توشه. ميمونه مرحله ي بعد كه اون ديگه با توئه. بايد رو سالار كار كني تا از عمارت اخراجش كنه اونم نه يه اخراج ساده

- چرت و پرت نواف خسرو....مادر اين بچه كمنده ميخوام برم همه چيزو به سالار بگم. كمندنبايد از عمارت بره. لبخند رو لب خسرو محو شدو گفت:

- چي ميگي؟ زده به سرت؟ تو الان نبايد كم بياري ماه بانو فقط يه قدم تا رسيدن به هدفتم مونده. بدبخت اين بچه چيزي حاليش نيست بزرگ بشه فكر ميكنه تو ننه شي كي جرات داره بهش بگه ننه ش كي بوده كمندم گورشو گم ميكنه مير. با اين وضع ابروريزي حتي نميتونه ديگه تو اين خراب شده بمونه. بدبخت بيچاره الان همه چيز ماله توئه...حتي اين بچه

با بغض به صورت خسرو نگاه كردم و گفتم:

- معلوم هست چي ميگي؟ اين نهابت نامرديه؟؟

خسرو_نامردى اونه كه تو يه عمر عاشقى كني بچه بزرگ كني به اين خاندان از دماغ فيل افتاده چشم و بله قربان بگي و اخر يكي ديگه جاتو صاحب بشه. بدبخت چرا نمي فهمي...چرا نمي فهمي كارت ديگه تموم بود. كار دخترات تموم بود. اگه اين كارو نميكردم چي ميشد؟ خانم ميشست جاي شما و تو تو مطبخ بايد كاري ميكردي هنوز اين شوهر خرتو نشناختي؟ با يه عشوه عنان از كف ميده مرتيكه.

با تردید خسرو و نگاه کردم حالا باید کدوم تصمیمو می‌گرفتم همه چیزو به سالار می‌گفتم و خودم و قربانی می‌کردم
یه سکوت می‌کردم تا به همه چیز برسم . ولی به چه قیمتی به همه چیز می‌رسیدم ؟ یه عمر عذاب وجدان؟... باید
چیکار می‌کردم ...چند قدیمبه عقب رفتم سهراب چشم باز کرده بود و بی قراری می‌کرد نمیدونستم چیکار کنم اکه
حرفی می‌زدم سالار منو و خسرو و زنده نمی‌داشت اکه نه کمند و ... باید چیکار می‌کردم ...به صورت معصوم بچه نگاه
کردم معصوم بود و بی ریا .. فوقش من براش مادری می‌کردم چیزی نمیشد .فوقش هیچی براش کم نمی‌داشتم ...
فوقش از دخترم بیشتر بهش محبت می‌کردم....فوقش....بازهم توجیح گناه

لیلا

باورم نمیشد که این زن همچین کاری کرده باشه .وقتی داشت تعریف میرد تمام صورتش پر از اشک شده بود
...یعنی بعد از این اتفاق چه بلایی سرکمند اومده ...چه قدر طول کشیده تا از جا بلند شده و یه زندگی جدید و شروع
کرده ... این زن با کمند چیکار کرده . زن از شدت گریه به سرفه افتاد دویدم تو اشپزخونه و براش اب اوردم وقتی
برگشتم دیدم تو دستش پر از خون شده یه دستمال اوردم و دستشو پاک کردم و یه مقدار بهش اب دادم وقتی
حالش جا اومد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :

- یه ساله که درگیرشم دکترا جواب کردن خیلی وقت ندارم .

ناباورانه به زن نگاه کردم و گفتم :

- بیمارید ؟

سررشو به علامت مثبت تگون داد و گفت :

- برو دوتاچایی بریز بیار تا بقیه ی داستانو برات بگم

سیاوش

اوضاع عمارت انقدر به هم ریخته و درهم شده بود که جرات گفتن هیچ حرفی و نداشتم اصلا سالار و نمیدیدم که
حرفی بهش بزنم درست شده بود عین دیوونه ها از صبح تا شب خودشو تو اتاق حبس کرده بودو به یه نقطه خیره

میشد مردم روستا خیلی داشتن بهش فشار میاوردن میخواستن هرچی زودتر کمند و از عمارت بیرون کنیم . میگفتن این عمارت لایق یه زن بدکاره نیست . من خودم که تو باورم نبود کمند کاری کرده باشه اگه سالار خودش با چشم خودش ندیده بود مطمئن بودم این دسیست و برای بیرون انداختن کمند. اما همه میگفتن سالار خودش دیده که کمند با نامزد قبلیش نامه نگاری میکنه و سرقرار میره . حتی این اواخر سالار به سهراب هم شک کرده بود عین دیوونه میگفت این بچه ی من نیست . از شانس بد کمند بچه هیچ شباهتی هم به سالار نداشت اما نگاه کمند پاک تر از این حرفا بود نمیدونم شایدم خیلی ساده بودم .

کار به جایی رسیده بود که مردها جلوی در عمارت جمع میشدن و از سالار میخواستن که کمند و بیرون کنه . دیگه سرخانواده ی کمند و اون پسره که هیچ اثری ازش نبود چی اومدم معلوم نبود بعضیا میگفتن مادرشو ومادر بزرگش مریض شدن و تو خونه افتادن . پدر یوسف هم سخته کرده و بردنش شهر . اوضاع بدجور اشوب بود خیلی دلم میخواست تو این شرایط برگردم تهران و خودم و ازین وضعیت دور کنم اما دلم نمیومد سالارو تنها بزارم . سالار تو این مدت پیرتر و داغون تر شده بود . اخر سر یه شب خانم بزرگ همه ی مارو دور هم جمع کرد من ؛ ماه بانو ؛ سالار ؛و بچه ها . ماه بانو سهراب و به بغل گرفته بود سعی میکرد ارومش کنه بیچاره از وقتی که از مادرش دور شده بود غذا نمیخورد و دائم گریه میکرد هر چی طبیب بالاسرش آوردن هم فایده نداشت . بچه مادرشو میخواست . همه به زمین خیره بودن و فکر میکردن فقط خانم بزرگ سرش بالا بود و سعی میکرد از صورت دونه دونه ی ما افکارمون و بخونه . سر اخر سکوت وشکست و گفت :

- از قدیم رسم بوده زنی که پا کج گذاشته . گیس بریده سوار به اسبش کردن و از ده بیرون انداختنش . کاری که دیر یا زود ماهم باید انجامش بدیم . هیچ کدوم دلمون نمیخواست اینجوری بشه اما ادم تو زندگیش اشتباه زیاد میکنه در دهن مردمم که نمیشه بست . کمند فردا از عمارت باید بره بیرون تا سرو صدای مردم بخوابه . میمونه تکلیف این بچه . من شک ندارم این پسر پسره سالاره ولی از الان به بعد کسی حق نداره بهش مادرشو شناسونه...مادر سهراب از امروز ماه بانوئه این و تو کله ی همه اهالی عمارت بکنید اگه بشنوم یه روزی یه جایی کسی به این بچه حقیقت و بگه زندش نمیذارم .

خانم بزرگ پشت سر هم حرف میزدو و تعیین تکلیف میکرد اما سالار انگار تو این دنیا نبود هنوز خیره به فرش شوک زده به زمین نگاه می کردو زیر لب چیزی و پشت هم تکرار میکرد وقتی حرف های خانم بزرگ تموم شده همه از جاهامون بلند شدیم . ماه بانو نگاه مضطربی به من انداخت و از در بیرون رفت منم که دیدم این قضایا هیچ ارتباطی بهم نداره از اتاق بیرون رفتم خیالم راحت شد که ای قضیه فردا با بیرون رفتن کمند تموم میشه و با خیال راحت به تهران برمیگردم . تکلیف سهرابم که مشخص بود.

رفته بودم ده بالا يه خورده حلوا و شيريني بخرم . حاج بابا امشب خانواده پريچهر و وعده گرفته بود براي شام تو امامزاده قرار بود حرفاي اوليه زده بشه و اگه همه چيز با هم جور بود هفته بعد يه خطبه محرميت بخونيم . دل تو دلم نبود . خيلي وقت بود خاطرشو ميخواستم حتي از قبل از اينكه براي كار به عمارت بره و واسه خودش كسي بشهميگفتن شده دست راسته ماه بانو خانم . همراز و هم دمش بود و ماه بانو خانمم حسابي بهش ميرسد . وقتي برگشت سرو وضعش عوض شده بود ديگه اون دختر بچه ي معصوم دهاتي با لپاي سرخ نبود يه خانومي شده بود ماشالا . از قبل مهربانو خانم چند دست لباس شيك هم بهش رسيده بود و واسه دل من بي صاحب دلبري ميكرد . حاج بابا تا بياد رضايت بده و واسه من حرفي بزنه از هفت خان رستم رد شدم . ديگه كم كم دستم به دهنم رسيده بود و همه چيز آماده و مهيا بود براي وصلت ما ميگفتن مزه ي دهن پريچهر هم بد نيست رفتار خوبي با من نداشت ولي وقتي فهميدم بله رو داده از خوشحالي تو پوست خودم نميگنجيدم .

خيلي به ده بالا رفت و امد نداشتيم حاج بابا خوش نداشت ما با خان و دارو دستش خيلي رو در رو بشيم براي همين فقط براي اينجور مواقع ميتونستيم به اونجا بريم . خريدامو كه كردم ديدم از عمارت خان سرو صدا مياد . كنجكاووي نداشت بي خيال بشم رفتم جلوي در عمارت و ايستادم . كل مردم ده جمع شده بودن و با هم پچ پچ ميكردن انگار قرار بود اتفاقي بيفته . رفتم سمت يكي از اهالي و گفتم :

- چه خبره برادر؟ چرا همه اينجا جمع شدن ؟

مرد روستايي _ مگه خبر نداري ؟ زن دوم خان و ميخوان بيرون كنن .

- بيرون كنن ؟ چرا ؟

مرد روستايي چشم هاشو به طرز عجيبی چرخوندو گفت :

- ميگن سرو گوشش ميجنبه . زن صالحی نيست .

از شنيدن اين حرف جا خوردم شنيده بودم خان دوباره تجديد فراش کرده اما هيچ شناختي از اون زن نداشتم بدم نيومد ببينم اين مراسم چه جوري برگزار ميشه . چيزي نگذشت كه يه اسب درحالي كه يه دختر و به دوش ميكشيد از عمارت بيرون اومد با بيرون اومدن اون دختر همه شروع به سرو صدا و دشنام دادن كردن چهره ي دختر

و نمیدیدم اما جثه ی ظریف و نحیفی داشت که به زور طناب روی اسب نگه داشته شده بود . دلم با دیدن این صحنه ریش شد شگون نداشت تو این روز مبارک وایمیستادم و این چیزارو نگاه میکردم . از دسته ی جمیعت فاصله گرفتم و به سمت ده پایین به راه افتادم . چند قدمی جلو که رفتم صدای ناله ای توجه منو به خودش جلب کرد .رفتم به سمت صدا از یه چاهی صدای ناله ی یه مرد میومد شیرینی هارو گذاشتم کنار و سرم و کردم تو چاه و داد زدم :

– اوهوی.... کی اونجاست ؟

صدای ضعیفی از ته چاه گفت :

– کمکم کن من اینجا گیر کردم پام شکسته

فهمیدم اونروز قرار نیست بی دردسر تموم شه . اون از مراسم دم عمارت اینم از این بدبختی که این جا افتاده بود .. طناب و از پالون الاغ حاج بابا بیرون کشیدم و تو ی چاه انداختم و گفتم :

– برادر... طناب و ببند به خودت من میکشمت بالا..

مرد باشه ای گفت و مشغول شد از تگون خوردن طناب متوجه شدم که داره با سختی به دور خودش میبندد وقتی که کارش تموم شد با همون صدای ضعیف گفت :

– من آماده امم ..

هر چی زور داشتم به کار بردم و طناب و کشیدم خوشبختانه هیکل درشتی داشتم و حریف این مرد با جثه ی ریزش میشدم وقتی کاملاً اومد بالا از اینکه زنده مونده تعجب کردم . صورتش به طور کامل پر از خون بود و دست و پاهاش کبود . دیدم هیچ جوهره توان راه رفتن نداره بغلش کردم و انداختمش روی الاغ . با هر حرکت من صدای دادو فریادش بلند میشد معلوم بود حسابی دست و پاش مشکل پیدا کرده . الاغ و به حرکت دراوردم و با هم به راه افتادیم تو میانه راه دیدم چشماش بازه . لبخندی بهش زدم و گفتم :

– برای چی انقدر زدننت برادر ؟

حرف نزدو سکوت کرد فقط به چشمام نگاه کردو جواب نمیداد

– حالا نمیخواهی بگی نگو . ولی حداقل بگو خونه و زندگیت کجاست ؟

ماه چهره

مرد_ اینجا غریبم ... تو جایی سراغ داری واسم ؟

- من خودمم جا ندارم برادر تو امام زاده میخوابم

با این حرف یهو با صدای بلندتری گفت:

- پیش حاج بابا

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- تو که غریب بودی حاج بابا از کجا میشناسی

پسرفهمید حسابی خراب کرده سرشو فرو برد تو یقشو گفت:-

- منو میبری پیشش؟ منو میشناسه

- چرا که نمیبرمت.

همراه با هم به راه افتادیم تو میانه راه باز با اون کاروانی که زن و به خارج از ده میببرد برخورد کردیم مرد با هیجان به رو به رو نگاه کردو گفت :

- اونجا چه خبره ؟

- زن دومه خانه دارن میبرن بیرون از ده

چهره ی مرد با این حرف چروکیده شد و گفت :

-اینا نباید مارو ببینن میشه فعلا مخفی بشیم

الاغ و بردم پشت درخت و همراه با پسر به کاروان رو به رو خیره شدیم . پسر پشت هم اشک میریخت و سرفه میکرد رفتارش برام عجیب بود البته یه حدسایی زده بودم اما تصمیم گرفتم هرچی هم که توذهنمه بریزم دور و امروز به این مرد کمک کنم اینکه حاج بابا پذیرش یا نه دیگه با من نبود. وقتی کاروان رد شد دوباره بهه راه افتادیم به خاطر فکرای تو سرم زیاد دلم نمیخواست با مرد هم کلام شم . چه طور تونسته بود بایه زنه شوهر دار....؟

استغفراللهی گفتم و تا آخر مسیر سکوت کردم . وقتی رسیدیم حاج بابا تو ایوون نشسته بود و دعای کمیل میخوند . منو که از دور دید با کنجکاوای به الاغ نگاه کردو از جا بلند شدو به سمت ما اومد. رفتم جلو و سلام دادم و گفتم :

- تو راه که میومدم پیداش کردم هم زدنش هم انداختنش تو چاه

حاج بابا_ کی هست این پسر؟

- میگه غریبه اما شمارو میشناسه...

حاج بابا به سمت مرد رفت و سرشو از روی الاغ بلند کردو با نگاه به چهره ی خونین و اشفته ش گفت :-

- یوسف جان...تویی؟

مرد که اسمشو از زبون حاج بابا شنیده بود زد زیر گریه و خودشو تو اغوش حاج بابا انداخت فهمیدم هرچی بوده دروغ نگفته به کمک حاج بابا مردو آوردیم پایین و تو امام زاده خوابوندیم منم رفتم دنبال مصیب شکسته بند تا زودتر به داد این مرد برسیبیم اما هنوز افکارم درگیر چیزایی بود که دیدم.

.....

یوسف

اون نامه از کجابه من رسیده بود ؟درست و دقیق شبیه به دست خط خود کمند با واژه هایی که خود کمند استفاده میکرد ...نوشه بود احتیاج به کمک داره ...میخواد از عمارت فرار کنه و همراه با بچه ش به شهر دیگه ای بره...نوشته بود اگه کمکش نکنم هیچ وقت نمیتونه از این فرصت به دست اومده استفاده بکنهیعنی همش دروغ بود؟؟...همش یه تله بود ؟...چه قدر من ساده بودم و نفهمیدم ...حالا سر کمندچی میومد ...ابروش ...عزتتش...بچه ش....همه ی اینا رو از دسست میداد ...خیلی خوب میدونستن چی و نشونه بگیرن تا کمند و از عمارت بیرون کنن...درست دست رو نقطه ی ضعف سالار گذاشتن ...غیرت ...یعنی کار کی بود؟...ماه بانو؟...یا خانم بزرگ؟....همه ی این افکار دائم تو ذهنم رفت و امد میکرد . یه لحظه اروم و قرار نداشتم دائم میخواستم کاری بکنم جایی برم اما نمیتونستم پای چیم شکسته بود خونه زیادی ازم رفته بود و با این فشارهایی که این چند وقت بهم اومد نای بلند شدن نداشتم . واقعا برام عذاب اور بود خوابیدن تو رختخواب و فکر کردن به احتمالات و وقایع اونروز نحس....هیچ وقت چشم های پر از خشم سالار و یادم نمیره ..در حالی که حسابی شوک زده بود ترسناک تر از همیشه به نظر میرسید وقتی اومد جلو تصمیم گرفتم فرار کنم و برم اما این نهایت نامردی بود که کمندو تو این موقعیت تنها بزارم

و پای کاری که کردم نایستم . ایستادم اما با سر به زیر انداخته ..چه حرفی داشتم به سالار خان بزنم هر فکری که راجع بهم میکرد هر کاری که در حقم میکرد حق داشت با دیدن اون صحنه منم اگه بودم شوک زده میشدم و دست به هرکاری میزنم . اون لحظه فهمیدم این آخرین باریه که کمند و میبینم امکان نداشت سالار زنده بزاره و جان سالم به در ببرم بنابراین تا وقتی ببرنش از دور با نگاهم دنبالش کردم . میخواستم حداقل آخرین صحنه ای که تو این دنیا دیدم چشم های کسی باشه که با تمام وجود دوستش داشتم البته میدونستم نباید مثله قدیم بهش نگاه کنم اما نمیشد منکر عزیر بودن کسی بشم . وقتی کمند و با گریه و زاری درحالی که به سالار التماس میکرد تا براش توضیح بده بردن رو به سالار کردم و خواستم حرفی بزنم اما تادهن باز کردم با ضربه ی شدیدی که به سرم وارد کردن از هوش رفتم . وقتی به هوش اومدن یه جای تاریک و غریب بودم . چند لحظه فکر کردم تو این دنیا نیستی و مردم اما وقتی هواکمی روشن شدو چشمم به اسمون افتاد متوجه شدم تو یه چاهی افتادم . خواستم دست و پامو تگون بدم و بلند شم اما درد عجیبی تا مغز استخونم رسیدو امکان هر حرکتی و ازمم گرفت . میدونستم اینجا دیگه اخره کار ...امکان نداشت کسی منو از این چاه که معلوم نبود کجای این جنگل بی درو پیکره پیدا کنه اما وقتی صدای پای یه سوارو شنیدم فهمیدم بازهم باید برای زنده موندن تلاش کنم و خدا شاید یه فرصت دوباره به من داده ...مرد غریبه با هر بدبختی ای شده بود منو ازون چاه بیرون آورد و دوباره چشمم یه بار دیگه به این دنیا و زندگی گشوده شد . همراه مرد به جایی رفتم که خیلی وقت پیش قرار بود خونه ی امید منو کمند باشه . حاج بابا رو خیلی خوب میشناختم تنها مردی که تو این روستا در اوج قناعت زندگی میکرد و حتی از سالار خان قدرت و عزت بیشتری داشت . کسی رو حرفش حرف نمیزد و هر جا که بین قوم و قبیله ای دعوا می شد اولین کسی که سراغش میومدن حاج بابای پیر بود . منم وقتی میخواستم کمند و فراری بدم قبلش همه چیزو با حاج بابا هماهنگ کرده بودم و اونم به ما قول داده بود که نزاره دست کسی بهمون برسه اما بد روزگار باعث شد همه چیز تغییر کنه کمند عروس سالار خان بشه و حالا بعد اونهمه دردسر من با این وضعیت با بی ابرویی با پای شکسته و حال نزار به اینجا پیام . وقتی چشمم به صورت دل نشین و پاکش افتاددیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و تا تونستم تو اغوشش اشک ریختم . حاج بابا هم در نهایت صبوری به تمام حرفای من گوش دادو از تمام حقیقت باخبر شداون مرد غریبه هم که راجع به من فکرای بدی میکرد با شنیدن داستان زندگیم وو دلیل کاری که کردم ررفتارش با من عوض شدو منو پذیرفت و بهم قول داد هرچه زودتر کمند و پیدا کنه . خیلی نگران کمند بودم من از مرگ نجات پیدا کرده بودم جام خوب بود در امان بودم اما کمند هیچ خبری ازش نبود اصلا معلوم نبود کجاست و چه بلایی سرش اومده . خودمم که نمیتونستم از جام تگون بخورم و این بی قراری منو ده برابر میکرد در اخر از حاج بابا خواستم برای پیدا کردن کمند کمکم کنه حاج بابا هم چند تا مردای مورد اعتماد ده و دور هم جمع کردو قضیه رو مفصل توضیح داد . متأسفانه اوازه ی این قضیه همه جا پیچیده بود و اگه حاج بابا با زبون خودش این داستان و توضیح نمیداد همین مردم قطعا

منو زنده به گور میکردن چون با وجود حرف های حاج بابا با زهم نگاه خوبی به من نداشت و خیلی با میل و رغبت دنبال این کار نرفتن . وو همین قضیه موجب نگرانی من بود . تنها امیدم یاسر بود که معرفت و دلسوزیش با همه فرق داشت و میدونستم از هیچ کمکی دریغ نمیکنه.

بالاخره فردای اونروز گروه مردایی که برای پیدا کردن کمند مامور شده بودن به راه افتادن و من تو امام زاده از بی قراری و دلشوره مردم . مرد ها از صبح زود رفتن و تا خود غروب خورشید برنگشتند . دیگه داشتم نگران میشدم اگه اثری از کمند پیدا کرده بودن باید خیلی زودتر از اینا باز میگشتن و معلوم بود هیچ خبری نشده وقتی هم که دست خالی اومدن حدسم به قطعیت تبدیل شدو با حال نزار تر به امام زاده برگشتم . حاج بابای بیچاره ام که حال بد منو میدید دایم نصیحتم میکردو بهم امید میداد بالاخره خبری از کمند پیدا میکنه . اخر سر دیگه دووم نیاوردم و خودم با همون پای شکسته شبونه و بی خبر از همه راهی جنگل شدم اول تمام چاه هارو گشتم و تو دونه دونه شون اسم کمند و با تمام وجود صدا زدم اما تو هیچ کدوم از چاه هایی که من میشناختمشون خبری از کمند نبود . بعد از چاه ها رفتم سراغ خود جنگل تمام گوشه گوشه شو گشتم اما بازهم خبری نبود داشتم ناامید میشدم ضعف تموم وجودم و گرفته بودو با اینکه هوا گرم بود تنم به شدت میلرزید . بی حال روی زمین افتادم و به خدا التماس کردم یه نشونه ای از کمند بهم بده انقدر گریه و التماس کردم که هوا رو به گرگ و میش رفت و روشن شد . روشن شدن هوا اعتماد به نفسی دوباره بهم داد. تمام قوا و نیروی وجودمو به کار گرفتم و دوباره از جا بلند شدم اما همین که چند قدمی پیش رفتم چشمم به سنجاق قرمز رنگ دخترونه ای افتاد . سنجاق و برداشتم و بوییدم عطر اشنایی که به مشامم خورد باعث شد همونجا بزنم زیر گریه و دوباره به راه بیفتم چند قدم جلوتر لنگه ی دیگه ی سنجاق و پیدا کردم چند قدم جلوتر گل سینه ای گرون قیمت و چند قدم بعد تر شالی زنانه که زیر روسری به سر میبستن . فهمیدم کمند برای پیدا کردن خودشون نشونه هایی روی زمین انداخته نشونه هارو گرفتم و جلوتر رفتم و تا به خونه ای قدیمی رسیدم . دور خونه رو چندین مرد گرفته بودن و نگه بانی میدادن فهمیدم اینجا دقیقا همونجایی که کمند و مخفی کردن اا چرا سالار هم چین کاری کرده بود برام جای سوال داشت تو داستان های قدیمی که از رسم و رسومات شنیده بودم تو چنین مواقعی موهای بافته شده ی زن و میبردن و تو یه جنگل رهاس میکردن یا اینکه به دست شوهرش کشته میشد . ولی سالار کمندو به خونه ای منتقل کرده بود و ازش نگه داری میکرد . دیدن این صحنه کمی تردید به وجودم انداخت اونا قطعا قبل از بردن کمند به اینجا طلاق گرفته بودن نگه داشتن کمند چه فایده ای برای سالار داشت . نمیدونستم باید چیکار کنم یه نفره که حریف این همه ادم نمیشدم باید حداقل همه ی اون مردها رو با خودم میاورم ولی ایا میومدن ؟ یا اینکه اسم سالار خان و دارو دستش میومد جا میزدن ؟ تو همین فکرها بودم که از دور سالار خان و تک و تنها و بی محافظ دیدم که به سمت کلبه میرفت . خودم و بیشتر مخفی کردم و منتظر موندم تا ببینم چیکار میکنم . سالار به سمت کلبه رفت و وارد شد و بعد از زمان کوتاهی از کلبه

بیرون اومد و رفت. معلوم شد هر روز همین کارو میکنه از دیدن این صحنه هم ناراحت شدم و هم خوشحال ناراحت بابت زندانی بون کمند و خوشحال بابت اینکه زندست. تصمیم گرفتم برگردم و با حاج بابا مشورت کنم. وقتی برگشتم حاج بابا و یاسر تو ایوون نشسته بودن و نگران انتظار میکشیدن تا منو دیدن هر دو از جا بلند شدن و به شتاب به سمت من اومدن. حاج بابا نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

حاج بابا_خوبی بابا؟طوری که نشده؟کجا رفته بودی با این حالت

سر حاج بابا رو بوسیدم و گفتم:

- رفته بودم دنیال کمند

یاسر_هیچ اثری ازش نیس اقا ما دیروز همه جا رو گشتیم.

وسایلی که پیدا کرده بودم نشونشون دادم و گفتم:

-- کمند از خودش نشون گذاشته بود. پیداش کردم توبه کلبه ی جنگلیه ...

حاج بابا_خب پس چرا نیاوردیش بابا؟

- خود سالار اونجا مخفیش کرده دور کلبه هم پر از نگهبانه...

حاج بابا با تعجب نگام کرد و گفت:

- چطور ممکنه؟سالار که این زن و طلاق داده ...

نشستم توی ایوون و یه لیوان اب سرکشیدم و گفتم:

- گمونم زندانیه ...چرا نمیدونم اما باید نجاتش بدم....مشکل من تعداد نگهباناست ...

یاسر نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

- کاری نداره با مردای روستا میریم

حاج بابا نگاه نگرانی به یاسر انداخت و گفت:

- بعید میدونم با این وضعیت بیان حتی اگه من همراهیشون کنم

- اگه بتونیم سرگرمشون کنیم و حواسشونو پرت کنیم . میتونیم وارد شیم

یاسر قدری به فکر رفتت و گفت :

- حواس ادمای سالارو فقط میشه با پول و زن پرت کرد اقا دگر نه چهارچشمی اونجا نگهبانی میدن.

کمی فکر کردم و گفتم :

- با همون سرگرمشون کنیم . یه دختر با خودمون ببریم...

حاج بابا حرفمو قطع کرد و گفت :

- نهه بابا . این راهش نیست.

کلافه به حاج بابا نگاه کردم و گفتم :

- پس چی حاج بابا ... کمند اونجا زندانیه ...

حاج بابا_ تو اگه بتونی به اون دختر خبر بدی که جاشو میدونی و حواست بهش هست خیلی کارمونو راحت تر میکنه . اینجوری خودشم همکاری میکنه.

فکر بدی نبود باید به کمند خبر میدادیم که جاشو پیدا کردیم قرار شد بعد از استراحتی کوتاه منو یاسر دوباره به اونجا برگردیم .

.....
کمند

گاهی زندگی انقدر بهت سخت میگیره که خودتم باورت نمیشه با این بلاهایی که یه سرت اومده هنوزم رو پاییی و زنده ای ..البته زنده بودن همیشه کافی نیست زندگی کردن مهمهچیزی که چند روزی برای من هیچ معنا و مفهومی نداشت اصلا خودم هیچ اهمیتی نداشتم هر بلایی که میخواست سرم بیاد برام مهم نبود من خیلی وقت بود که خودم و فراموش کرده بودم اینجا برای من مهم سهرابم بود . جگر گوشم که ازش دور بودم و میگفتن دیگه نمیتونم ببینمش ...اخره مگه میشد انقدر ظالم بود که مادری و از بچه ش جدا کنن تموم وجود من سهراب و می

طلبید من هیچی از این دنیا و ادمای کثیفش نمیخواستم من فقط سهرابمو میخواستم ... انقدر گریه کرده بودم
جیغ زده بودم و سهراب و صدا زده و بودم که نای حرف زدن نداشتم صدا از گلو در نمیومد ... داشتم از دوری
سهراب دیوونه میشدم همش احساس میکردم یه چیزی کمه یه چیزی نیست . این اولین باری بود که بدون سهراب
جایی میرفتم بدون سهراب میخواایدم بدون سهراب نفس میکشیدم . احساس وابستگی حتی از قدرت عشق و
دوست داشتن قوی تره .. من که وابسته و عاشق سهراب بودم باید چه میکردم ...

تو اون لحظات فقط خدارو صدا میکردم اصلا نمیفهمیدم دورم چی میگذره برام مهم نبود دارن موهای بلندم که به
تازگی به اصرار سالار تا کمر رسیده بودو کوتاه نشده بود و میزدن اصلا برام مهم نبود که تا حد مرگ کتک خوردم
برام مهم نبود که ابرو ندارم که سوار بر اسب دارن از عمارت بیرونم میکنن ... تنها چیزی که میخواستم سهرابم بود
... تنها چیزی که میدیدم پنجره ی اتاقش بود که لحظه به لحظه ازم دور تر میشد تموم وجودم فقط سهرابمو میطلبید
... بهم گفته بودن دیگه نمیتونم ببینمش گفته بودم از این به بعد سهراب و به ماه بانو سپردن به کسی که باعث شد
این بلا سرم بیاد و ازینجا بیرون برم . کی بود که نتونه حدس بزنه این جریان زیر سر کیه و از کجا اب میخوره .. معلوم
بود کار ماه بانوئه فقط باورم نمیشد انقدر پست باشه انقدر رذل باشه که مادری و برای همیشه از بچش جدا کنه
... دلم میخواست بمیرم ... دلم میخواست تو این دنیا نباشم ... زندگی بی سهراب چه معنی ای میداد

وقتی به خودم اومدم تو یه کلبه ی دم کرده وسط جنگل افتاده بودم کنارم یه مقدار اب و نون خشک و برنج شفته
شده بود و همه جارو سکوت نحسی گرفته بود از جا که بلند شدم دیدم دورتا دور خونه رو ادم گرفته ... برام عجیب
بود که این همه قلچماق و برای چی دورم چیدن ؟ از زندگی من چی میخواستن ؟ مگه همه چیزمو نگرفته بودن پس
چرا اینهمه محافظت و نگهبانی اومدم از کلبه بیرون یکی از نگهبانا به سمتم برگشت و گفت :

– باید بری تو خونه ... سالار خان دستور داده پاتو بیرون نداری

با عصبانیت گفتم:

-- سالاری خود کرده ... میخوام برم سراغ بچم ... باید ببینمش الان گرسنه ست تشنه ست بی قراره ...

مرد هولم داد تو کلبه و درو بست و گفت :

– بی خود ننه من قریبم بازی در نیار ... باید تا اخر عمرت همون تو بیوسی ...

محکم زدم به درو گفتم :

- این درو باز کن عوضی... مثله اینکه یادت رفته من کی ام... باز کن این درو احمق ...

صدایی دیگه از بیرون نیومد فقط پچ پچ بین نگهبانا بود و خنده های ریز . با حال نزار برگشتم تو و روی زمین افتادم . یه هفته منو تو همون حال و وضعیت نگه داشتی که بیشترشو تو تب میسوختی و بیمار بودم متوجه میشدم چندباری طبیب بالا سرم میاد و یه مشت قرص و دارو و سوپ های بی مزه تو دهنم میریزن اما خیلی اتفاقات دورم و حالیم نمیشد روز هفتم که تقریباً سالم جا اومده بود و تونستم از جام بلند شم در کمال تعجب دیدم سالار به اونجا اومده . روی نگاه کردن به چشماشو نداشتم اما باید میفهمید من بی گناهم . سالار نگاهش اروم تر شده بود و حالش از اون روزای سخت خیلی تغییر کرده بود دیگه با خشم تو چشمام نگاه نمیکرد گوشه ای ایستاده بودو به زمین خیره بود . از جا بلند شدم و رفتم سمتشو گفتم:

- تو میدونی من بی گناهم ... خیلی هم خخوب میدونی... پس برو بچمو بیار ... التماس میکنم ..

نگاهشو از زمین گرفت و به صورتم دوخت و گفت :

- میدونم از اولم دلت با من نبوده و به زور زن من شدی اما همیشه فکر میکردم برات کم نداشتم فکر میکردم هر کاری از دستم برمیومده انجام دادم تا احساس ناراحتی نکنی ... حق من این نبود کمند...

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم :

- من نه با میل خودم اومدم تو خونت نه با میل خودم طلاق گرفتم و رفتم ... اما قسم میخورم تا وقتی زنت بودم دست از پا خطا نکردم سالار به خدا اون تو طئه بود ... من با اون اقا هیچ ..

حرفمو قطع کردو گفت :

- کار از کار گذشته کمند چه بیگناه باشی و چه نه ... چیزی در درونت بوده و تو رو به اونجا کشونده چیزی که نمیخوام اسمشو بیارم اما واقعیت میگه که بوده من ... من نمیتونم تو رو به عمارت برگردونم کمند اما انقدر عاشقم انقدر دوستت دارم که با وجود همه ی این اتفاق ها باز نمیتونم ببینم کس دیگه ای صاحب میشه میخوام مثله یه دیوونه تا آخر عمرت زندانی خودم بکنم ... حتی بعد از مرگت میخوام جسد تو کنارم نگو دارم ... درست مثله یه دیوونه

چهرش وحشتناک شده بود حرفای عجیبی میزد عجیب نگاهم میکرد ...یه طوری بوود انگار حالش اصلا دست خودش نبود ..ازش ترسیدم عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم ...سالار هنوزم همونجور بهم خیره بود و با لبخند نگام میکرد .

سالار- نه میخوام بکشم ...نه بهت نزدیک شم ... هیچ کاری بهت ندارم فقط میخوام مثله یه تندیس زیبا نگهت دارم ...هر روز پیام نگات کنم و از دیدنت فقط لذت ببرم ...سفید شدن موها تو ببینم...بلند شدن دوبارشونو...فقط نگاه کنم و لذت ببرم....

عین دیوونه ها شده بود با وحشت بهش نگاه کردم و گفتم:

- سالار چرا اینجوری میکنی؟ برو سهراب و بیار من حاضرم زنت بشم دوباره برم یه جای دور با بچم زندگی کنم اصلا هرکاری بگی انجام میدم فقط سهراب وو بهم برگردون سالار...

لبخند عجیبی زدو بدون حرف از در بیرون رفت .نمیدونم چرا به این روز افتاده بود و حرفای پرت و پلا میزد سرم و گرفتم بین دو دستامو و فقط گریه کردم .

صبح روز بعدش دوباره با بی حالی از خواب بیدار شدم کنارم یه مقدار نون و پنیر بود یه لقمه ی کوچیک درست کردم و به زور تو دهنم گذاشتم و از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم باز هم چند نفر جلوی درب ایستاده بودن اروم پنجره رو باز کردم و بیرون و نگاه کردم هوای لطیفی به صورتم خورد سرم و به سمت راستم چرخوندم که قلبم یکباره ایستاد ..یوسف از دور داشت نگام میکرد و علامت هایی میداد فهمیدم میخواد نجاتم بده ...باید کاری میکردم که از دستشون فرار کنم . سرمو به علامت این که فهمیدم تکون دادم و دستپاچه به اینور اونور نگاه کردم و یهو فکری به ذهنم رسید.دستمو به دلم گرفتمو شروع به دادو بیداد کردم از سرو صدای من هر چهارتاشون اومدن تو وانمود کردم خیلی حالم بده یکی از اونا رو به دو نفر دیگه کردو گفت :

- برو طبیب پیدا کن بیار ..

اون دو نفر با سر اطاعت کردن و به طرف خونه ی طبیی به راه افتادن دونفردیگه هم بالا سر من ایستادن که دیدم با صدای ضربه های مهیبی چشماشون درشت شدو روی زمین افتادن . یوسف و مردی غریبه پشت سرشون ایستاده بودن یوسف بهم اشاره کرد زودتر باید از جا بلند شم منم فرصت و غنیمت شمردم و دنبالشون به راه افتادم . نیمی از راه و با تمام قوا دویدیم وقتی به یه نقطه ی امن رسیدیم هر سه تایی روی زمین افتادیم و بی حال شدیم ... برگشتم سمت یوسف و بهش نگاه کردم ضعیف و لاغر شده بود ریش بلند و موهای زولیده نگاه خسته و بی رمقشو

به سمت کشوند و لبخند زد لبخندی که هزار معنی برامون داشت .یه لبخند با خستگی زیاد منم در جوابش لبخند زد لبخندی که پشتش غم بود و درد

یاسر

ابجی کمند تو خونه ی حاج بابا بود و من و یوسف تو امام زاده میخوابیدیم . از وقتی به اونجا اومده بودن صبح ها دوتایی به گشت و گذار میرفتن و شب ها هم به کارهای امام زاده میرسیدم ولی انگار هنوزم کسی روی اینو نداشت که دوباره آینده ی یوسف و کمند حرفی بزنه کمند بدجور عذابدار بچش بود و دائم بی قراری میکرد .همش تو ذهنش این بود که بچه رو از اون عمارت فراری بدیم و هر دو باهم به جایی دور از دسترس سالار فرار کنند اما مگه این کار کار اسونی بود؟سهراب نور چشمی اون عمارت بود و دزدیدنش یه کار محال ...

چندباری اگه جلوی یوسف و نگرفته بودم برای انجام این کار جلو رفته بود و خودشو به کشتن داده بود به نظرم یوسف خیلی احساسی و بی فکر عمل میکرد همین کارشم باعث شده بود الان به اینجا برسن و هر دو فراری باشن . یه هفته ای که از اومدن ابجی کمند و یوسف گذشته بود خبر دادن غریبه ای داره به سمت ده میاد . نمیدونستیم کیه اما کمند با هر خبری دلشوره میگرفت و نگران می شد . حاج بابا به کمند اطمینان داد خطری تهدیدش نخواهد کردو خودش به سمت دروازه ی ده پایین رفت . غریبه به محض رسیدن به دروازه از اسب پایین پرید و در حالی که صورتشو پوشونده بود با سر به حاج بابا سلام کرد . حاج بابا رفت جلوو گفت :

– خوش اومدی غریبه برای زیارت اومدی...

غریبه سرتکون دادو پارچه ی صورتشو کنار زد . همگی جا خورده به چهره ی سالار خان نگاه کردیم با لباس رعیت ها به اونجا اومده بود حاج بابا دیدن سالار لبخندی زدو گفت :

–خوش اومدی خان . شمارو چه به اینورا ...

سالار چند قدمی جلو اومدو گفت :

– نمیخوام اهالی از اومدنم با خبر بشن .خوب میدونم که کمند اینجاست حاج بابا... با زبون خوش میگم برو برش دار بیاراون زن مادر بچه ی منه..

ماه چهره

حاج بابا_اگه مادر بچته که جاش تو اون عمارته نه اینجا خانتو مادرو بچه رو به هم برسون من دو دستی تقدیم میکنم ...

سالار کلافه حاج بابا رو نگاه کرد و گفت :

- خودتم میدونی حرفایی که میزنی شدنی نیس . با بی ابرویی که اون زن به بار آورده نمیتونم ببرمش تو عمارت . میبرمش جایی خارج از شهر دوباره عقدش میکنم نمیذارم کسی بفهمه...

حاج بابا سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت :

-خودشم حرفی نداره . فقط اومدنش یه شرط داره بچه رو باید برگردونی به مادرش .

سالار _نمیشه حاج بابا.نمیشه سهراب وارث اون عمارته نمیدونم بدم به دست زنی که ..

حاج بابا دستشو برای قطع کردن حرف سالار بالا برد و گفت :

- اگه کمند و دوباره میخوای باید بچه رو بهش برگردونی وگرنه من اجازه نمیدم یه زن نامحرم و با خودت جایی ببری.

حاج بابا روشو از سالار برگردوند که سالار داد زد :

- حاج بابانکن این کار. برات بد تموم میشه تو اگه حامی اون زن نباشی مثله ادم برمیگرده سراغ من ...

حاج بابا_حامی اون زن خداست خان . به سلامت

حاج بابا بی تفاوت به سالار ازش خداحافظی کرد و منم به راه افتادم . از طرفی دلم شور میزد که نکنه شری به پا بشه و اتفاقی برای حاج بابا بیفته از طرفی هم دلم خنک شده بود که کسی جلوی این خان خود خواه ایستاده بود . وقتی برگشتیم کمند تو ایوون نشسته بود و به رو به روش خیره بود یوسف هم مشغول شستن قبرها بود حاج بابا رو که دید از جا پرید و اومد جلو و گفت :

-- سالار بود نه ؟

حاج بابا سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت :

- نگران نباش خطری تهدیدت نمیکنه.

حاج بابا نگاه معنی داری به کمند انداخت و سکوت کرد . کمند ناامیدانه به صورت من نگاه کرد و دوباره به گریه افتاد

...

ماه بانو

فکر میکردم با رفتن کمند همه چی به روال عادی برمیگرده و میتونم دوباره سالار و به دست بیارم اما هیچ وقت زندگی اونطور که ما پیش بینی میکنیم پیش نمیره و در اکثر مواقع همه چیز برعکس میشه . سالار بعد از رفتن کمند تبدیل شد به یه مرد افسرده و بیمار که تقریبا زمام تمام امور و از دست داده . تمام کارهای عمارت به دوش سردار افتاده بود و سالار فقط نقشه یه خان و بازی میکردم حالا میفهمیدم چرا بزرگ خان اون قوانین سفت و سخت و درباره ی سالار اجرا میکرد چون میدونسته روحیه ی این مرد چه قدر شکننده و حساسه . از وقتی کمند رفت تقریبا هیچ چیز عوض نشد نه سالار ی به من برگشت نه اون زندگیه رویایی که تو تصورم بود همه چیز به هم ریخت و وضعیت عمارت به بحران رسید . خانم بزرگ به شدت نگران بود میترسید غافل بشیم و تو یه چشم به هم زدن همه چیزو از دست بدیم علی الخصوص که تو شهرهای مختلفی شلوغی هایی شده بود و مردم علیه سرمایه دار ها به پا خواسته بودن . اینجا بود که فهمیدم بالاخره بعد از اینهمه سال باید از قدرت خودم استفاده کنم و عمارت و هر طور شده با چنگ و دندون نگه دارم . برای همین اونروز به اتاق سالاررفتم تا درباره ی خطری که داشت همه ی مارو تهدید میکردو باهاش حرف بزنم سالار طبق معمول روی تخت دراز کشیده بود و سیگار میکشید این اواخر مصرفش از قبل خیلی بیشتر شده بود و اصلا رعایت نمیکرد حتی از بقیه شنیده بودم گاهی الکل هم مصرف میکنه چیزی که اگه بزرگ خان میفهمید قطعاً اتیشش می زد . رفتم کنارش نشستم نیم نگاهی به صورتم انداخت و لبخند مصنوعی به روم پاشید . اتاقش همون اتاق مشترک با کمند بود که بوی نا و رطوبت میداد . اروم دستموبردم سمت دستاشو دستای مردونه شو تو دست گرفتم . خیلی وقت بودطعم دلنشین لمس این دست هارو از یاد برده بودم . سالار در مقابل این کارم هیچ مقاومتی نکرد اما از بی حس بودن دست هاش می شد فهمید که خیلی اشتیاقی هم برای گرفتن این دست ها نشون نداده.. صورتم و بردم نزدیک صورتش و بوسه ی ارومی به گونهش زدم . از محبتی که دیده بود اشک تو چشماش حلقه زد که خیلی طبیعی بود ادما وقتی تواوج ناراحتی و افسردگی باشن و از کسی محبت ببینن بی اختیار مشتاق میشن تا تمام احساساتشونو تو اغوش اون طرف خالی کنن و حالا وقتش بود که من اجازه بدم سالار هرچی تو وجود داره بیرون بریزه و از اینهمه فکر درهم راحت شه . نگاهشو به سمت من چرخوند و به صورتم خیره شد . لبخند مصنوعی و ارومی زدم که گفت :

ماه چهره

-چه قدر فرق کردی ماه بانو!!

- حتما خیلی پیر شدم نه ؟

سرشو به علامت منفی تکون دادو گفت :

-هممون پیر میشییم هم من هم تو اما تو روز به روز زیباتر و من روز به روز داغون تر .

لبخند تلخی زدم وگفتم :

- شما خودتون دارین خودتون و پیر میکنید اقا . الحمد الله یه پسر میخواستین که الان دارین دیگه اینهمه بی
قراری برای چیه ..

به پهلوی چرخید که ادامه دادم :

- الان وقت شکست خوردن نیست اقا شما یه عمر برای این عمارت و جایگاه جنگیدین زحمت کشیدین ...دیر
بجنبین همه چیز از دست رفته ...اگه همه چیز از دست بره دیگه نمیشه جبران کرد

همونطور که پشتش به من بود گفت :

- برای من دیگه هیچ چیز اهمیت نداره ماه بانو..

- اقا ...ممکنه برای شما فرق نداشته باشه اما برای بچه هاتون چی ..به قول شما از ما که گذشت اما بچه ها چی ..
اینجوری نگاه نکن رعیت همیشه بله قربان گو بوده اما به خون ما تشنه ست اگه ببین جا خالی کردیم تو یه چشم به
هم زدن همه چیز تمومه ها...

سالار_اگه این ثروت حق رعیتیه باید به خودشم برسه ...

- این چه حرفیه اقا رعیت که عقلش نمیرسه چه جوری ثروت داری کنه...

سالار پتو رو کشید رو سرشو گفت :

- من که فعلا حال حوصله این حرفا رو ندارم ماه بانو . رعیت هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه ...توهم پاشو برو به کارت
برس نگران هیچی نباش

از اینکه بهم هنوز بی اهمیت بود حرصم دراومد اما خودم و کنترل کردم و گفتم :

- اگه حال و روزتون اینه ماله ضربه های همین ررعیته اقا اگه بیش از حد بها نمیدادین به اون زن به خودش جرات نمیداد با شما این کارو کنه..

سالار با شتاب برگشتم سمتم و گفتم :

- به تو مربوط نیست ماه بانو ... برو به کارت برس

از جا بلند شدم و با حرص به سمت در رفتم و گفتم :

- باید بهتون بگم اون دختر بیخ گوش پسر یعقوب داره زندگی میکنه چشمشونم دنبال سهرابه دیر بجنبین سهرابم از دستتون در میاد اقا...

دیگه منتظر نموندم ببینم واکنش سالار به این حرفم چی بود فقط از در بیرون زدم و برای اینکه به اعصابم مسلط بشم چند تا نفس عمیق کشیدم . سالار انگار جادو شده بود اون دختر مگه چی داشت که من نداشتم ... مگه چیکار کرده بود که من نکرده بودم ... حالم بد بود ... نمیدونستم باید چیکار کنم ... اگه سالار و سرپا نمی شد همه چیز تموم بود ... باید هرکاری میکردم هر کاری میکردم تا سالار نسبت به سهراب حساس تر بشه و از جا بلند شه ...

کمند

چهار ماه از زندگیم کنار حاج بابا و اهالی ده پایین میگذشت . نه خبری از سهرابم داشتم نه ننه گل ممد و مادر ... یوسف هم جرات نزدیک شدن به ده بالا و نداشت میدونست اکه سایه و حمایت حاج بابا نباشه مردم ده و ادمای سالار زندش نمیدارن ... خدا انگار به یوسف عمر دوباره داده بودوگرنه که سالار قصد جانشو کرده بود ... خدارو شکر میکردم که زندهست و سلامت اما با این همه دلم پیش سهرابم بود بدجور نگران و بی قرارش بودم جگر گوشه و پاره ی تنم داشت زیر دست کسی بزرگ میشد که این بلا سرمن آورده و دست منم به هیچ جا بند نبود اگه به خاطر انتقام از من اذیتش میکرد یابلائی سرش میآورد چی ؟...

هر روزمو با این فکرای درهم شروع میکردم وبه شب میرسوندم وظیفه من تمیز کردن امام زاده بود و غذا درست کردن برای بقیه بااینکه حاج بابا با کار کردنم مخالف بود اما خودم دلم میخواست که کاری انجام بدم و احساس سرباری نداشته باشم حتی این اواخر با حاج بابا صحبت کرده بودم تا پیش یکی از دختران ده قالی بافی یاد بگیرم

و بتونم خرج خودم و در ارم . یوسف هم همین کارو کرد از وقتی حالش بهتر شد به کمک یاسر کارای کشاورزی و دامداری انجام میداد. دلم براش می سوخت این عشق و علاقه من بود که یوسف و به جای اینکه تو شهر معلم باشه و یه زندگی نسبتا خوب داشته باشه به این ده دور افتاده کشیده بود دیگه دلم نمیخواست بیشتر از این اذیتش کنم دوست داشتم برگرده شهر و به زندگیش اونجور که دوست داره ادامه بده ...اما حاج بابا نظر دیگه ای داشت . بعد از سر شدن عده من دائم حرف از ازدواج مجدد من و یوسف میزد و نگران بود اگه روزی خدای نکرده تو این دنیا نباشه خان منو بی پناه گیر بیاره. من معلوم بود که از خدومه با یوسف زندگی کنم اما میدونستم زندگیش یوسف با من خراب میشه نمیتونه به ارزوهای برسه و پایند منو سهراب میشه با توجه به اینکه سهراب هنوز تو این روستا بود من که پای شهر اومدن نداشتم بنابراین نمیتونسم یوسف و به ارزوهای برسونم برای همین وقتی حاج بابا درمورد ازدواج با یوسف با من صحبت کرد جواب رد دادم و راضی به این کار نشدم .

اونروزم مشغول کار تو امام زاده بودم که دیدم یوسف داره به طرف امام زاده میاد چادرمو انداختم سرم و از دور باسر بهش سلام کردم . با لبخند جوابمو دادو جلو اومد هنوزم نمیتونست درست راه بره و لنگ میزد . وقتی رسید بهم گفتم :

– بفرما تو چایی داغ امداست

افتاب چشماشو ازار میداد دستشسو گذاشت رو پیشونیش و گفت :

– نه مزاحم نمیشم اومدم یه چیزی بگم و برم

کنجکاو نگاش کردم که گفت :

– شنیدم دیشب جواب رد دادی به حاج بابا .

لبخند از روی لبام محو شدو با کمی مکث گفتم:

– یوسف من دیگه اون دختر بچه نیستم . یه مادرم فرق کردم ...

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

– از نظر من هیچ فرقی با اون کمند مغرور و لجباز ندااری

– من لجباز نیستم فقط نمیخواهم به پای من بسوزی اون موقع ما قرار بود بریم شهر درس بخونیم زندگی کنیم اما الان چی من چه طوری سهرابم و دست ماه بانو رها کنم و پیام شهر

به در تکیه دادو گفت :

– نمیریم شهر همینجا میمونیم به همین کارا ادامه میدیم ...

– چی می گی یوسف ؟ تو یه عمر زحمت کشیدی درس خوندی الان حق تو اینه که بری با یاسر کشاورزی کنی ؟ نه یوسف جواب من منفیه ... من همه تلاشم اینه که سهرابم و ازون عمارت بیرون بیارم و بچه مو بزرگ کنم

یوسف کمی جلوتر اومد و گفت :

– سهرابم به جاش ... ماهر کاری بتونیم میکنیم تا ازون عمارت بیرون بیاد اما کمند تو ااگه جواب منفی هم به من بدی من به خاطر تو و امنیت اینجا میمونم ... نمیتونم تنهات بزارم و ببینم هر بلایی که بخوان سرت بیارن . و توحق داری انتخاب کنی که با من ازدواج کنی یا نه ... اما نمیتونی برای من و جای من تصمیمی بگیری ... کمند خوب فکراتو بکن یا به من جواب مثبت بده و بزار بعد اینهمه سختی ماله هم شیم یا اگه جواب منفی میدی بدون به شرفم قسم تا اخر عمر از کنارت تگون نمیخورم .

این حرف و زدو و با عصبانیت رفت ... به نظرم دیوونه ترین و بی عقل ترین ادمی بود که تو زندگیم دیدم .. داشت دستی دستی خودشو به خاطر من نابود میکرد . این همه زحمت این همه تحمل سختی و اخراج این ... حال بد بود دلم نمیخواست وبال کسی باشم دلم نمیخواست باعث بدبختیش بشم اما میدونستم اگه حرفی بزنه محاله عوضش کنه ... همونجا تو امام زاده رو زمین نشستم باید چیکار میکردم خب معلوم بود من از خدایه یوسف بشه همه کسم یه عمر منتظر این لحظه بودم اما نه اینجوری ... نمیدونم چرا درست زمانی که میخوای به اون چیزی که یه عمر ارزوشو داشتیی بررسی باز هم یه چیز کمه باز هم یه حس ناراحت کننده و غمگینی تو وجودت داری همینه که میگن این دنیا فانیه .. من یه عمر نقشه کشیدم یه عمر انتظار کشیدم تا به یوسفم برسم اما حالا که همه چیز محیا بود اونطور که باید شاد نبودم احساس عذاب وجدان و نگرانی از آینده ی مبهم داشت منو خفه میکرد ... اما تنها راه همین بود اینجوری حداقل کنارش بودم اگه میخواست برای همیشه کنارم بمونه اما به هم نرسیم که بیشتر عذاب وجدان میکشیدم ... راهی نبود جز اینکه قبول کنم ... قبول کنم که شیرین ترین شهد زندگیمو همراهِ با غمی بزرگ بچشمم ...

همون شب وقتی حاج بابا به امام زاده برگشت موافقت و اعلام کردم . حاج بابا لبخند سرشار از شادی ای زد و زیر لب صلواتی فرستاد و برای فردای همون روز قرار عقد گذاشت ...

وقتی شال سفید و ررو سر انداخته بود و جلوی اینه ایستادم باورم نمیشد همون کمندم ... تصویری که از کمند تازه عروس تو رویاهام بود دختری جوون با یه لبخند کودکانه بود که از تور توری بودن لباس عروسی و تاج مرواریدی رو سرش ذوق میکنه و از ته دل احساس خوشبختی اما سرنوشت چیکار کرد ... سرنوشت الان دختری و بهم نشون میداد که دیگه کودک نیست یه مادر دل شکسته که سخت ترین لحظات و از سر گذرونده و حالا با یه شال سفید ساده جلوی اینه ی این امام زاده ایستاده و یه لبخند تلخ رو لب داره ...

من داشتم به یوسفم میرسیدم به کسی که هنوزم ذره ای از عشق و احساسم بهش کم نشده بود اما حال این کمندزمین تا اسمون با اون کمند فرق میکرد ... یعنی یوسف چه طور بود... حال این یوسف هم فرق داشت؟ قطعاً فرق داشت اون یوسف که من میشناختم یوسفی بود با ارزوهای بزرگ و بلند پروازی ... هوای فرنگ رفتن و شهر رفتن به سر داشت و هر شب برای خودش برنامه ها میریخت اما الان چی الان کنار من پای یه سفره ی ساده تو امام زاده ی ده کوچیکی نشسته بود و داشت دستی دستی زحماتشو از بین میبرد .. نمیدونم ... نمیدونم چرا انقدر دل نگرون بودم اما چشم که به همز دم صدای حاج بابا قطع شد و همه نگاه ها به سمت من دوخته شد ... فهمیدم دیگه پایان راهه دیگه باید خودم و بسپارم به تقدیر و سرنوشت و بله رو به زبون بیارم یه بله شیرین که بوی عشق و محبت میداد با شنیدن صدای من صدای هلهله هم به هوا رفت اما چشم های من فقط یوسف و میدید که از شادی نگاهش تو اینه برق میزنه ... یعنی این برق نگاه ماندگار بود؟؟ همونجا تنها ارزویی که کردم این بود که این برق نگاه برای همیشه ماندگار باشه و هیچ وقت تار و پشمون نبینمش...

یوسف

وقتی انگشتر فیروزه ای و تو دستاش کردم و برای اولین بار بعد از اینهمه سال دستاشو تو دست گرفتم تمام اون روزای سخت از یادم رفت ... یه حس شیرین و عجیبی بود ... وقتی چیزی و به سختی به دست میاری دوست داری جونتم برای حفظ و نگه داریش فدا کنی .. اونروزی که از دم اون رودخونه رد شدم و اون نگاه نجیب و معصوم و دیدم اصلاً فکرر نمیکردم اینهمه برای به دست آوردن اون نگاه و این لحظه ی شیرین سختی بکشم اما باز هم به چشیدن این لحظه ی قشنگ می ارزید .. نگاه کمند اما فرق داشت کمند حس میکرد با وجودش من پابند میشم و نمیتونم به ارزوهایم برسم خب حقم داشت چون نمیدونست روزهایی که من بدون اون تو شهر گذروندم چه قدر سخت و

وحشتناک بود . من حاضر بودم تو این ده کوچیک بمونم اما دیگه به اون روزای سخت پر از تنهایی دربرنگردم .
تنهایی وحشتناک ترین اتفاق یه زندگی برای انسانه ...ادما تو تنهایی کارای غلط میکنند حرفای غلط میزنن حس
های غلط میاد سراغشون .. خیلی از اشتباهات ما ادما به خاطر ترس از تنها شدن ... دردی که تا نچشی نمیفهمی چه
قدر سخته ... برای همین تمام اهدافم و قربانی کردم تا دیگه این حس و نداشته باشم

مراسم عقد ساده ی ما تو امام زاده برپا شد یه شام ساده هم اهالی روستا پخته بودن و دور هم خوردیم بعد از شام
هم اهالی ده یکی یکی رفتن و همراه با کمند به طرف خونه ای به راه افتادیم که حاج بابا برامون فعلا خالی کرده بود
... درو که باز کردم چشمم به خونه ی تازه و نو افتاد که با وسایل بسیار ساده پر شده بود با دیدن او اتاق هر دو به هم
لبخند زدیم و وارد شدیم ... کمند به سمت حجله ی آماده شده رفت و گفت :

- حال عجیبی دارم یوسف ...انگار اصلا دلم نمیخواد صبح بشه ..

خندیدم و گفتم :

-خب یه کار میکنیم به این زودی صبح نشه ...

جاا خورده نگاه کردو گفت :

- مگه دست مائه...

- چرا دست ما نیست ساعت و ثانیه و دقیقه ثابتہ درست اما این که چه جوری بگذرونیمش دست مائه دیگهاگه
بخوای امشب یه کاری میکنم زود صبح نشه...

- چیکار؟

دستمو گرفتم سمتشو گفتم:

- بلند شو تا بریم ...

کمند متعجب نگام کردو گفت:

- کجا بریم ؟امشب اخه....

- اخه نداره پاشو بریم ...

همراه با کمند به لب جاده رفتیم و از نور خودمونو به کوهی رسونیدم که از بالاش میتونستیم تمام ده و زیر پا ببینیم . دستامو تو دستای یخ زده کمند قفل کردم و با هم به رو به رو خیره شدیم ... باورش هنوز برای سخت بود که بعد از اونهمه اتفاق الان تو این نقطه از شهر منو کمند کنار هم بایستیم و دست تو دست هم باشیم .. نگاهمو به نیم رخ اروم و زیباش خیره کردم و گفتم :

-چیه تو هم هنوز باورت نمیشه که بالاخره همه چیز تموم شد ؟

لبخند تلخ اما ارومی زدو گفتت :

- اونروزی که داشتن منو به عمارت میبردن فکر میکردم زندگی دیگه تموم شدست و باید خودم و هر طور شده با شرایط جدیدم وفق بدم ... دلم نمیخواست کسی بهم ترحم کنه و دلش برام بسوزه ... این اخلاق همیشگی من بود گفتم دیگه باید بسوزی و بسازی و تا آخر عمرت تو این عمارت منحوس زندگی کنی ... باورم نمیشد یه روزی از راه برسه و پاداش صبرم و بگیرم

- خب الان که باید خوشحال باشی پس این همه نگرانی چیه ؟

کمند_نمیدونم یوسف اما فکر میکنم ما ادما هیچ وقت نمیشه که همه چیزو با هم داشته باشیم من الان کنار تو ام به بزرگ ترین ارزوم رسیدم ولی یه تیکه از وجودم و تو اون عمارت جا گذاشتم ... پاره ی تنم که حتی نمیدونه مادرش کی هست ...

- من بهت قول میدم روزی میرسه که سهراب به داشتن مادری مثله تو افتخار کنه... اونروز دیر نیست کمند

لبخند زیبایی به لب نشوند و رفتم جلوتر تا تو اغوش بگیرمش ... دستامو بردم تا دور کمرش حلقه کنم اما کمند با شیطنت خودش و عقب کشید و شروع به دویدن کرد منم از خدا خواسته خندیدم و پشت سر به دنبالش دوردم ... صدای بلند بلند خنده هاش و چرخش دامن سفید رنگش زیباترین و لذت بخش ترین تصویری بود که در تمام عمرم دیده بودم ... کاش میشد زندگی و تو زیباترین لحظاتش ثابت نگه داشت ... کاش ... اما دست پرر تلاطم زندگی افت و خیز های زیادی داره و متاسفانه لحظات خوش و زیبا خیلی پایدار نخواهند موند ..

ابجی کمند و یوسف خدا روشکر سر زندگیشون رفتن و همه چیز به خیر و خوشی تموم شد .. این اواخر خبر بارداری ابجی کمند هم شنیده بودیم و یوسف هم تو مدرسه روستا معلم شده بود و بچه ها رو درس میداد ...دیگه همه چیز آماده بود برای صحبت کردن درباره ی منو پریچهر برای همین حاج بابا برای آخر همون هفته قرار گذاشت تا به همراه ابجی و یوسف به خونه ی پریچهر بریم .دل تو دلم نبود برای این وصلت و حال عجیبی داشتم بعد این همه سال میخواستم بهدختری برسم که درست حسابی روی خوش بهمم نشون نمیداد اما بالاخره با کلی اصرار و برو بیا قرار خواستگاری و گذاشته بودیم .. همگی حاضر شدیم و به همراه هم به خونه ی مادر پریچهر رفتیم حاج بابا صحبت های اولیه رو کردو قرار عقد و برای عید غدیر همون سال گذاشتیم ابجی کمند هم که دستی به خیاطی داشت قول داد لباس عروس و داماد و خودش تقبل کنه و برامون بدوزه ... همه چیز آماده بود و مهیا ...همه چیز خوب بود و درست ... اما ... یه اتفاق تلخ ... یه اتفاق باور نکردنی همه چیزو ازمون گرفت ...وقتی صدای فریاد های ابجی کمند و میشنیدم و چهره ی پر اضطراب پریچهر و دیدم که میگفت به دنیا اومدن بچه مشکل پیدا کرده انگار دنیا رو سرم خراب شد رنگ از رخسار یوسف پریده بود و صدای گریه و زاری زن های روستا دائم به گوش میرسید تنها کاری که کردم این بود که بدوم به سمت امام زاده و دست به دامن حاج بابا بشم فقط خدا میتونست کمند و نجات بده ... دیگه تحمل اون لحظه های سخت برام وحشتناک بود در حالی که گریه میکردم و تو اون بارون تند میدویدم به سمت امام زاده رفتمم و حاج بابا رو صدا زدم بیچاره از صبح میگفت که حسابی دلشوره داره و حالش خوب نیست نگو یه اتفاق نحس در راه بود ... وقتی دوباره به خونه ی یوسف و کمند رسیدیم دیگه صدا نمیومد یوسف مات و مبهوت به در خیره بود که پریچهر بیرون اومد رنگ به صورت نداشت و با حال بیبی حالی بچه رو تو اغوش گرفته بود ...اونجا بود که فهمیدم ابجی کمند همه ی مارو ترک کرد و رفت ...

(فصل دوم)

دوازده سال بعد

سیاوش

پنج سال از زندگی مشترکم با شیرین میگذشت اما هنوزم جرات گفتن حقیقت و به سالار نداشتم و مخفیانه تو تهران زندگی میکردیم شیرین دائم بهونه میگرفت و غر میزد و بابت اینکه نمیتونم حقیقت و به سالار بگم شاکی نبود اما خب چیکار میکردم اگه سالار میفهمید که بدون اجازش ازدواج کردم و دارم زندگی میکنم دمار از روزگار من در میاورد تو این چند سال به هر طریقی که شده بود دخترایی که برام در نظر گرفته بودن و رد کرده بودم و سر

هر کردم یه بهونه ای آورده بودم اما دیگه بیشتر از این خودمم نمیتونستم دروغ بگم . یا کمتر به شهرم و عمارت میرفتم یا وقتی میرفتم خیلی زود به تهران برمیگشتم اما غرو لند های شیرین منو کلافه کرده بود و با توجه به اینکه هنوز عقد رسمی نکرده بودیم دائم منو تهدید میکرد که همه چیزو خودش کف دست سالار میذاره و ابرومو همه جا میبرهیه روز که از محل کارم که جدیداً تو تهران پیدا کرده بودم به خونه برگشتم متوجه شدم شیرین تمام وسایلشو برداشته و رفته .. خوب میدونست چه طور منو دیوونه کنه و آخر هم کار خودشو کرده بود . ناراحت همونجا جلوی درب نشستیم و تو فکر رفتیم . شیرین حق داشت باید کاری میکردم و بیشتر از این عمرشو تلف نمیکردم برای همین از همونجا پیغامی براش فرستادم که به شهر میرم و دست پر برمیگردم ...نمیدونستم اصلاً چه طوری باید شروع کنم و باید چیکار بکنم فقط اینو میدونستم که باید به همه چیز سروسامون بدم اما هیچ چیز مطابق تصور من پیش نرفت . وقتی از اتوبوس پیاده شدم و به سمت عمارت رفتم همه جا سیاه پوش بود . ناباورانه به در ب سیاه عمارت خیره شدماسد از درب عمارت بیرون اومد و با گریه بغلم کرد. با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم :

– چی شده اسد؟؟

نگاهشو به من دوخت و سرش و پایین انداخت و به عکسی که به دیوار اویخته شده بود اشاره کرد ناباورانه بعکس روی دیوار خیره شدم باورم نمیشد چی دارم میبینم

.....

پریچهر

عادت داشت چهار زانو بشینه و من موهاشو براش ببافم . موهای خرمایی و بلند و چشمای جذاب و کشیده و صورت سفید و لب های صورتی ...گاهی میدیدم یوسف مدت ها بهش خیره میشه و پلک نمیزنه ... میدونستم که این موقع ها یاد کمند می افته درسته عمر با هم بودنشون خیلی کوتاه بود اما تو این سال ها حتی یه روزم ندیدم که یوسف فراموش کنه سر خاک کمند بره و براش گل نرگس نبره ... کمند عاشق گل نرگس بود وقتی وارد خونش شدم دیدم همه جا گلدونی از گل نرگس گذاشته و حتی طرح پرده ها و ملحفه هایی که استفاده میکرد عکس گل نرگسه ..نمیدونم چرا انقدر به این گل علاقه داشت که اصلاً باب سلیقه ی من نبود من عاشق شمعدونی های رنگی بودم اما هنوزم که هنوزم بعد از دوازده سال خونه ی ما عطر گل نرگس داره و پرده هامون نقش زرد و سفید ...هنوزم اثرات حضور کمند از این خونه نرفته حتی یوسف بهم اجازه نداد تا به کمندش دست بزنم و لباس هاش همونطور تو کمند

مونده ..عکس روی طاقچه هم که هر روز صبح با نگاه معنی داری به صورتم خیره ست ... نمیدونم معنی اون نگاه چیه ؟یه نگاه پر از کینه ست ؟یا یه نگاه پر از بخشش ؟یا حتی یه نگاه پر از تقدیر و تشکر برای بزرگ کردن ماه چهره ...

هر روز که این تابلو رو تمیز میکنم با خودم فکر میکنم الان معنی این نگاه ها کدومه....شدم عین دیوونه ها ... از ته دل ارزو میکردم تمام این گل های نرگس و از خونه بریزم بیرون وجاش شمعدونی بیارم ... این پرده های کسل اور و بکنم و جاش حریر بزنم ...این لباس هایی که عطر کمند و میدن و ریز ریز کنم و دور بریزم ...چه قدر من باید نقش کمندو بازی کنم ...چه قدر باید سعی کنم مثله کمند باشم تا یوسف ازم راضی باشه ... چه قدر کمند ؟پس پریچهر کجای این زندگی بود ؟...

صدای مادر جان مادر جان گفتن ماه چهره منو از افکارم بیرون آورد .. سرم و برگردوندم سمتش و تو چشم های شیطونش نگاه کردمم و گفتم :

- جان مادر ؟باز دردت اومد ؟موهاتو کشیدم ؟

ماه چهره _نه مادر جان میخواستم بگم گل سر صورتیه رو میشه ببندم به سرم ؟
لبخند زدم وگفتم :

- باشه مادر جان فقط عجله کن الان بابا یوسف حاضر میشه و دعوا میکنه

کش صورتی رنگ و که خیلی هم دوستش داشت دور موهای چرخوندو و روسری خوش رنگ صورتی و رو سر انداخت و به سمت بیرون دوید که یادم افتاد تغذیه شو نذاشتم .پشت سرش اومدم بیرون و از تو اشپزخونه لقمه ی نون و پنیرشو پیچیدم تو پارچه و اوردم بیرون . درحالی که داشت کفش میپوشید لقمه رو گذاشتم تو کوله و گفتم :

- ببینم بیای خونه و نخورده باشیش ...یه ذره شم برنمیگرده ...پسته و بادوماه هم خورده میشهچشم؟
خندید و گفت :

-چشم ...

یوسف از طویله بیرون اومد و با سر سلام کردو گفت:

- برای ناهار حاج بابا غذای کم چرب درست کن دیروز که بردمش شهر طبیب گفت چربیش بالائه ..

- نگران نباش حواسم هست ...فقط سر راه میای گوشت بخر بیار ...

سرشو به تایید حرفام تکون دادو دست ماه چهره رو گرفت و رفت ..زندگی شده بود همین ...صبح تا شب تو این خونه کار میکردم و وقتمو صرف ماه چهره و کاراش میکردم برای یوسف خیلی اهمیتی نداشتم اصلا انگار منو نمیدید و تو این دنیا نبود حتی قدغن کرده بود که بچه دار بشیم میگفت بچه ی دوم اگه بیاد توجهم نسبت به ماه چهره کم میشه البته نه اینکه یوسف بی منطق باشه نه خودم قبول کرده بودم این یکی از شروط سخت ازدواج من با یوسف بود

ناهارو آماده کردم لباس هارو شستم و خونه رو تمیز و مرتب جارو کردم ...بعدم جلوی اینه ایستادمم و کمی ماتیک به لب هام زدم گرچه شاید هیچ فرقی به حال یوسف نداشت بعد هم چادرم و سر کردم و به طرف امام زاده به راه افتادم حاج بابا تو رختخواب مشغول گوش کردن به رادیو بود .نگاه بی رمقشو بهم انداخت و گفت :

- سلام دختر جان ... باز که زحمت کشیدی..

- نه حاج بابا چه زحمتی شما گردن ما خیلی حق دارین ..

ظرف غذارو دادم به حاج بابا و از پنجره نگاهم و به خاک کمند انداختم طبق معمول شسته شده بود و پر از گل نرگس حاج بابا که خیلی خوب متوجه حال من شد گفت :

- دلگیر نباش بابا ... به هر حال عمری مهر این زن به دلش بوده .

-لبخند تلخی زدم و گفتم :

- دلگیر نیستم حاج بابا اما یوسف زحمت های منو نمیبینه ...بزرگ کردن یه بچه بی مادر جمع و جو کردن اون خونه و زندگی با مردی که همش تو گذشته غرقه .. من که کم سرتونو درد نیاوردم ...

حاج بابا_اونروز که میخواستی بله رو به یوسف بگی خیلی بهت گفتم ازین مرد حالا حالاها توقع مهر و محبت نداشته باش.

- بعد اینهمه سال حاج بابا ؟

حاج بابا __ عمر عشق یا خیلی کمه که به چشم به هم زدنی تمومه یا خیلی زیادکه به عمر ادمیزادم قد نمیده ...

- چي بگم حاج بابا سرنوشت براي من اينجوري خواست ديگه ..

حاج بابا_ گردن سرنوشت ننداز دختر ..يوسف انتخاب خودت بود

بيراه نميگفت خودم اينكارو كردم چرا ؟خودم دليلشو خوب ميدونستم كم تاوان نداده بودم بابت اين جايگاه

يوسف

دوازده سال از بي تو بودن داره ميگذره ..هنوزم هيچي عوض نشده كمند همه چي رو همونطور نگه داشتم دست نخورده و بكر ..همونطور كه تو دوست داشتی ... فقط اين دخترمونه كه روز به روز داره بزرگ تر و زيبا تر ميشه ديگه خانومي شده براي خودش ...جديدا تو كارا به پريچهر كمك ميكنه ياد گرفته عين تو غذا پيزه و لباس بدوزه ...مونميزنه با خودت..چشماش طرز نگاه كردنش خنده هاش ...همه ش تويي ...گگاهي اوقات دوست دارم ساعت ها بشينم و به صورت قشنگش خيره بشم تا بلكه تو رو تو تو چشماش پيدا كنم...لذت ميبرم وقتي قد كشيدنش و ميبينم با اينكه وقتي به دنيا اومد ازش دلخوشي نداشتم و فكر ميكردم اون بوده كه تو رو از من گرفته اما الان خدارو شكر ميكنم كه دارمش اگه ماه چهره نبود و تو هم منو تنهاميذاشتي من نابود بودم كمند نابود نابود ...

دستاي گرم و ظريفش و گذاشت رو چشمام و گفت:

- اگه گفتي من كي ام ؟

خنديدم و دستاشو لمس كردم و گفتم :

- يه دختر خوشگل و ناqlا ...

دستاشو از روي چشمام برداشت و از پشت سر دور گردنم حلقه كردو كنار گوشم گفت :

- مادر جان گفت پيدات كنم بگم بيبي ناهار حاضره ...

- به مادر جان بگو يه سر به حاج بابا بز نم باهم مياهيم ناهار

يه بوسه اي ارومي به صورتم زد و دويد به سمت خونه جاي بوسه ي خيسش احساس خنكي دلچسبي بهم داد برگشتم و رفتنشو نگاه كردم هنوزم كودكانه و پر از شيطنت ميدويد ... خنديدمو از جا بلند شدم و به سمت امام

زاده رفتم. حاج بابا تو رختخوابش دراز کشیده بود این روزا دیگه نمیتونست از جا بلند بشه و خودش کاراشو بکنه. دیدنش تو اون وضعیت خیلی سخت بود. منو که دید لبخند بی رمقی زد و نگاهشو به سقف دوخت قفسه سینش به سختی بالا و پایین می رفت. رفتم بالا سرشو دستش و بوسیدم و گفتم :

- امروز بهترین ؟

به سخت به پشتی تکیه دادو گفت :

- تو نمیخوای از خر شیطان پایین بیای نه ؟

خودم و به اون راهه زدم و گفتم :

- مگه چی شده ؟

حاج بابا_یه بنده خدایی و بیچار اینجا و خودت برو ده بالا ... این هزار بار

غذای حاج بابا رو ریختم تو ظرف و گفتم :

- تا زنده ام خودم نوکرتم ...

قاشق و گرفتم به سمت دهانش که پس زدو گفت :

- اون زنم دل داره ... حق داره..... تا کی تو این ده کوره زندگی کنه ... اصلا اون هیچی. اون بچه چه گناهی کرده نه دوستی نه هم سن و سالی نه عمه و خاله ای ...

- باز پریچهر گله گی کرده حاج بابا ؟

حاج بابا _ بحث گله گی نیست حرف حقه جواب نداره ه یه خورده به فکر خونوادت باش .. خودتو غرق کردی تو گذشته و رهашون کردیا بابا اون خدا بیمارزم راضی نیست

نگاه جدیمو به حاج بابا دوختم و گفتم :

- من حواسم هست به همه چی. شما فقط فکر سرپا شدن خودت باش ...این امام زاده تا پا برجاست شما رو میخواد ..

از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتمم و پرده رو کنار زدم و گفتم :

و از در بیرون رفتم غافل از اینکه اون آخرین باری بود که حاج بابا رو میدیدم ... حاج بابا بعد از رفتن من برای همیشه تنهامون گذاشت و این دومین عزیزی بود که غم از دست دادنش منو از پا در آورد .

یاسر

وقتی اون خبر وحشتناک وبهم دادن داشت قلبم از جا کنده می شد احساس کردم با سر رفتم ته یه اقیانوس عمیق و هر لحظه دارم بیشتر تو اون اب لعنتی فرو میرم ... حاج بابا منو بزرگ کرده بود تمام کودکی و جوونیم و پیشش اون زندگی کرده بودم و اصلا باورم نمی شد روزی برسه که بفهمم دیگه تو این دنیا نیست ازون غیر قابل باور تر این بود که تو اون روز نحس خودم بالاسرش نباشم و فرد غریبه ای ازش مراقبت کنه .. حالم از خودم به هم خورد نباید به خاطریه دختری که نامردی . در حقم تموم کرده بود و اونجوری منو خورد کرده بود حاج بابا رو تنها میذاشتم باید کنارش میموندم و هر اتفاقی هم که میافتاد دم نمیزدم اصلا گور پدر هرچی عشق و عاشقی بود مگه چه قدر ارزش داشت که من به خاطرش حاج بابا رو رها کنم . داشتم از عذاب وجدان و درد می مردم تو این دوازده سال شده بود گاهی بهش سر بزنم و براش مواد غذایی و پوشاک ببرم که میدونستم به خاطر شک و شبهه ش هیچ کدوم استفاده نمیکنه اما برای اینکه چشمم به پریچهر و یوسف نیفته خیلی زود دوباره به عمارت بالا برمیگشتم ... داشتم دق میکردم ... دنفسم تو سینم حبس شده بود و بیرون نمیومد .. کم اتفاقی نبود برای بار دوم یتیم شده بودم .. در حالی که به بشیر و اسد تکیه داده بودم و داشتن منو به زور به طرف امام زاده میبردن خاطرات این همه سال زندگی رو با حاج بابا تو ذهنم مرور کردم حاج بابای بیچاره هیچ وقت از گل بالاتر بهم نگفته بود و رو برام ترش نکرده بود اما من نامرد و بی معرفت تو روزای اخر عمرش تنهاش گذاشته بودم و رفته بودم . اسم این کار منو چی میذاشتن اهالی ... کاش حاج بابا قبل از رفتنش منو میبخشد .. پیکر بی جون حاج بابا رو رو دستامون حمل کردیم و تو یکی از قبرهای قبرستون رو به روی امام زاده خاک کردیم . با این که تو حال خودم نبودم و گریه امونم نمیداد اما وقتی نگاهم به اون نامرد بی معرفت افتاد که دست تو دست دختر یوسف اشک میریخت و خودشو به ناراحتی میزد حالم ده برابر بدتر شد. احساس کردم اصلا برای چی زنده ام و چرا تو این دنیام ... نه پدری داشتم نه مادری ... نه همسر و عشقی که کنارم باشه ... تنها کسی که تو این دنیا به دلم نشسته بود و برام عزیز بود و براحتی از دست داده بودم و حالا دست تو دست دختر رفیقم جلوم ایستاده بود . احساس پوچی و بدبختی تمام وجودم و گرفت مگه من چیم از یوسف کمتر بود که الان اون صاحب هرچیزی که ماله من بود شده بود و من هیچی ... حتی با کاراش نداشت برای بار اخر کنار پدرم باشم و این خودش بود که با دستای خودش حاج بابا رو راهی کرد ... حس حسادت و کینه تمام

وجودم و پر کرد با حرص نگاهی به صحنه ی رو به روم انداختم پریچهر هم نگاه بی تفاوتشو با نگاه من تلاقی داد و سریع رو برگردوند و دست دختر یوسف و گرفت و دور شد ...

دیدم تحمل این صحنه هارو دیگه ندارم بدون اینکه بایستم و بقیه مراسم تموم بشه همون طور پیاده به سمت ده بالا به راه افتادم و تا همونجا اشک ریختم ... از همه مردم دنیا بریده بودم و فکر میکردم این ته دنیا هست .. با همون بغض و حرص رفتم کنار دره ی معروف روستا و چن ساعتی به تماشای این طبیعتی نشستم که هیچ سهمی ازش نداشتم. هیچ سهمی به جزمون دخترک لپ گلی که هنوزم دل به دل من داده بود و صبورانه با شرایط کنارآمده بود اما از این هم مطمئن نبودم که یه روزی این دختر سهم من بشه و بتونم یه چیز با ارزش تو این دنیا داشته باشم قبلا اگه ثروت نداشتم اگه پول و مال نداشتم حاج بابایی داشتم که مثله کوه پشتم بود پریچهری داشت که به امید وصالش شب و صبح کنم و زندگی و ادامه بدم اما الان با اینکه گل بهار صادقانه کنارم بود باز هم انقدر بدبین و گوش تلخ شده بودم که حس میکردم هر لحظه و هر ساعت از دستش می دم و همین باعث شده بود هیچ وقت مثله گذشته از داشتنش لذت نبرم هیچ وقت پریچهر و به خاطر اینکه این حس های متناقض و بهم هدیه داده بود و خودش رفته بود پی زندگیش نمی بخشم هیچ وقت ..

صدای قدم های اروم و سبک گل بهارو از پشت سر شنیدم .. لازم نبود برگردم و مطمئن شم چون نسیمی که وزید و عطرشو به سمتم آورد از اینکه کنارم حضور داره و دارم نگاهم میکنه مطمئنم کرد . کمی خودشو نزدیک تر کرد و گفت :

– حاج بابا رو به خاک سپردین ؟

به سمت عقب برگشتم و تو چشماش خیره شدم . صورتش پر بود از طراوت زندگی و زیبایی . لبخند تلخی زدم و گفتم :

– اره ... راحت شد ازین دنیای پر از درد ..

اومد کنارم نشست و دامن بلندشو دورش ریخت و گفت :

– حاج بابا همیشه شکرگذار بود برعکس تو ...

– شکرگذار چی باشم ؟

لبخند تلخی زد و گفت :

- میدونستم اگه بری و ببینیش حالت اینجوری میشه برای همین خیلی راحت پیدات کردم ..

- ناراحتیمم به خاطر دیدن اون نبود ... به خاطر

حرفم و قطع کردو گفت :

- به خاطر سادگی ای که به خرج دادی بودد . همه ی اونایی که از کسی شکست عشقی میخورن یه مدت که بگذره از احساس و غروری که خرج کردن ناراحتن نه به خاطر از دست دادن اون شخص . بعدم تو زندگی به این نتیجه میرسن که دیگه غرور و احساس و خرج کسی و نکنن و بد به حال اون نفر دومی که وارد این زندگی بشه و اتفاقا طرفش اولین کسی باشه که تو زندگی داره

همیشه همینقدر شیرین و صریح حرف میزد عین ابجی کمند خدابیا مررز . خندیدم و گفتم :

- گلبهار .. تو الان نزدیک ترین و عزیز ترین کسی هستتی که توز ندگی دارم . من دیگه غیر تو چی دارم؟هیچی ؟من فقط

دوباره حرفمو قطع کردو گفت :

- نمیخواه چیزی بگی درک میکنم ...

دستمو بردم سمت روسریشو گوشه شو بوسیدم و گفتم :

- تو که دیدی من هر کاری کردم تا این وصلت سر بگیره

گلبهار کلافه نگام کردو گفت :

- باید زودتر کاری کنی من دیگه نمیدونیم به چه بهونه ای خواستگارارو رد کنم ... الان بیست و پنج سالمه

حق داشت راست میگفت .. تو این چند سال پای من ایستاده بودد و وفاداریو ثابت کرد اما مشکل ما یوسف بود . از وقتی فهمیده بود من برای سالار و عمارت کار میکنم با این وصلت مخالفت کرد و نمیداشت منو گلبهار به هم برسیم . گلبهار هم با یوسف لج کرده بود و به من اصرار داشت از عمارت سالار بیرون بیام اما مشکل من هم این بود که سالار دیگه به من اجازه رفتن نمیداد چون خیلی خوب میدونست من از همه ی کارهاش خبر دارم و اگه به نونش احتیاج نداشته باشم و پشتشو خالی کنم خیلی اتفاق ها خواهد افتاد ...

پریچهر

بعد از فوت حاج بابا و شب مراسم چهل‌مش بود که یوسف مارو دور هم جمع کرد . هر دو نشستیم رو به روش و به صورتش نگاه کردیم ... خیلی لاغر تر و شکسته تر به نظر میرسید و دیگه بین ریش هاش چند تار موی نقره ای هم رشد کرده بود . نگاهی به ماه چهره انداخت و لبخند غمگینی زدو بعد با جدیت به صورت من نگاه کردو گفت :

– حاج بابا اصرار داشت برای زندگی به ده بالا بریم .. من به خاطر اینکه تنها می‌موندو نمیتونستم مراقبش باشم مخالفت کردم اما دیگه موندن ما اینجا به صلاح نیست . این بچه باید دوست و همدمی داشته باشه خود تو هم اینجا دست تنهایی . گفتم بهت بگم من فردا میرم دنبال خونه تو ده بالا ... تو و ماه چهره هم اسباب و ببندین تا ایشالا راه بیفتیم ..

انگار تو دلم قند اب کردن بالاخره یوسف از این خونه ی غم گرفته که بوی نا میداد دل کنده بود و میخواست به ده بالا برگرده . باورم نمیشد میتونم به ارزوم برسم زندگی کنار یوسف تو خونه ای که دیگه اثری از کمند نیست و تازه و نوئه خدارو شکر کردم بالاخره از خر شیطان پایین اومد و از همون لحظه با سرعت برق شروع به جمع کردن وسایل خونه کردم . یه دو روزی گذشت تا یوسف اونجا خونه ای پیدا کرد و ما برای همیشه به ده بالا برگشتیم . میدونستم چه قدر این دل کندن براش سخت و طاقت فرساست . و تنها به خاطر ماه چهره داره این از خود گذشتگی و میکنه اما برای من مهم این بود که یوسف و از گذشته نجات بدم و بهش آینده پیش رو رو نشون بدم . این خونه با خاطراتش یوسف و تو خودش دفن کرده بود و حالا من شانس بزرگی برای سرو سامون دادن زندگیم بعد از دوازده سال به دست آورده بودم . وقتی به خونه ی جدید و قشنگون رسیدیم انگار دنیا رو بهم دادن . خونه ی دو طبقه و بربرگی بود که سه تا اتاق داشت و یه آشپزخونه و یه مطبخ جدا .. از همونجا که به درو دیوارش نگاه کردم واسه هر گوشه از این خونه کلی برنامه ریختم و تصمیم گرفتم فردا دست ماه چهره رو بگیرم و به شهر برم و برای خونه ی جدیدمون خرید کنم . یوسف حسابی تو خودش بود و حتی کم حرف تر شده بود اما منو ماه چهره با دیدن اقواممون اون خونه ی دلباز و بزرگ و اب و هوای محشر ده بالا تو پوست خود نمیگنجیدیم .. فردی اونروز هم با ماه چهره و خواهرم به شهر رفتم پرده های حریر خریدم فرش های جدید و نو چند دست رخت ولباس تازه ... موقع برگشت هم چند تا گلدون شمعدونی برای تزیین خونه ... خوشحال بودم که همه چیز بالاخره شد اون چیزی که من میخوام و فقط مونده بود یوسف که پشت به من تو ایوون نشسته بود و خیره به دور دست ها فکر میکرد . باید ذهن و فکر یوسف هم مثله عوض کردن پرده ها و فرش ها و گلدونای شمعدونی تغییر میدادم اما اینکه چه طور باید

اینکار میکردم هنوز نمیدونستم ... نمیدونستم یه زن چه قدر قدرت و جاذبه داره .. ایا قادر هست ذهن ادمی مثله یوسف و با حرفا و زندگی خوب یکه برایش می سازه عوض کنه یا نه؟؟

از فرجام کارم خبر نداشتم اما میدونستم دست رو دست گذاشتن میشه شکست هیچ وقت روزی که پاهای ماه بانو خانم تو عمارت سالار خان سسست شد و روی پله ها افتاد یادم نمیره ماه بانو همونجا باخت و هنوزم با اینکه کمندی وجود نداره یه بازنده ست اما من عادت داشتم به هر قیمتی پیروز باشم و میدونستم مرد روزهای سختتم ... من مثله ماه بانو عقب نمی کشیدم تا دلیل شدنم و ببینم باید پیش میرفتم . کت یوسف و که جدیداً دیگه بوی اون عطر های فرانسوی و نمیداد و برداشتم و پشت سرش وارد ایوون شدم . کت و انداختم رو شونه هاش نگاه بی رمقشو به سمتم برگردوند و لبخند زدو گفت :

- خیلی خسته شدی شرمنده ... اسباب کشی و خرید و کارای ماه چهره از پا درت آوردن ...

- این چه حرفیه یوسف جان ... من هرکاری که میکنم به خاطر توئه .. از دکور جدید خونه خوشت اومد؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- سلیقه ی تو همیشه عالی بوده

تو دلم گفتم کی تو گذاشتی من سلیقمو نشون بدم تا به حال همیشه تمام اون خونه پر بود از وسایلی که کمند خریده اما جای گله گذاری گفتم :

- خدارو شکر که خوشت اومده فقط مونده یه قالی برای این ایوون که...

یوسف حرفمو قطع کردو دتمو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت :

- میدونم چه قدر این چند سال تحمل من با این حال و روز برات سخت بوده اما به خدا دست خودم نبود ... هر دفعه که حاج بابا بهم گله گی میکرد و درد ودلای تو رو بهم میگفت شرمنده میشدم به خدا ... خیلی تحمل کردی میدونم میخوام سعی کنم ازین به بعد جبران کنم .. این تغییر بزرگ میتونه زمینه ی تغییر کردن رابطه ی منو تو باشه ..

قدرت کنترال اشکامو نداشتم .. این یوسف همیشه قد بود که به من این حرفا رو میزد؟ داشتم از خوشی میمردم .. کاش دنیا تو همون لحظه ها تموم میشد .. کاش ...

سرم و گذاشتم رو شونه های یوسف و به گذشته ها فکر کردم به زمانی که برای اولین بار دیده بودمش ... درست یادمه کجا بود ...

.....

سالار

خبر بهم رسید اون پسر ی بی همه چیز به ده بالا برگشته و همونجا خونه ای گرفته ... خون خونمو میخورد وقتی میدیدم علاوه بر اینکه زنده ست کمند و ازم گرفته و وقتی هم که به کشتنش داد اومده تو این ده جلوی چشمم با یه زن دیگه زندگی میکنه ...

من به خون این پسر تشنه بودم هر موقع که سهراب و میدیدم و یاد بی مادر بودنش میافتادم دلم میخواست این پسر و انقدر فلک کنم تا زیر دستام جون بده . این نامرد کم به زندگی ما ضربه زده بود تقریباً نابود کرده بود اگه ترس از حرف مردم نداشتم نمیداشتم اب خوش از گلوش پایین بره .. دوازده سال ازش کینه تو دلم جمع کرده بودم و این کم چیزی نبود .

حت حالا که به ده بالا اومده بود و دیگه حاج بابا ای هم درکار نبود تا جلوم بایست و رعیت و علیه من تحریری کنه بهترین وقت بود تا عقده ای چند سالمو بالاخره جایی خالی کنم و زخمی بهش بزنم تا بفهمه کسی که دست رو ناموس سالار میذاره سزای اعمالش چیزی به جز مرگ نیست . چشمم که از پنجره عمارت به یاسر افتاد یلند صداش کردم . جا خورده به صورتم نگاه کرد. هنوزم سیاه حاج بابا رو از تن در نیاورده بود نه اینکه نخواد با این کار داشت به عذاب وجدانی که درونش و میخورد کمک میکرد . یاسر که صدام شنید از پله بالا اومد و خیلی زود به پنجره عمارت رسید و گفت :

– بله اقا با بنده کاری داشتنین ؟

بدون اینکه نگاهی به صورتش بندازم گفتم :

– شنیدم چندوقتیته دل به دل دختر یعقوب دادی ...

سکوت کردو چیزی نگفت برگشتم سمتش دیدم سرش پایین و به زمین نگاه میکنه .

– مگه لالایی ؟ بگو اره یا نه ؟.....

باز هم سکوت کرد و چیزی نگفت :

- از ترست حرف نمیزنی هان ؟

سرشو آورد بالا و من من کنان گفتم :

- اقا به خدا من اگه میدونستم این دختر دختره کیه غلط میکردم دل بدم خبر نداشتم از

حرفشو قطع کردم و گفتم :

- از نظر من این وصلت هیچ اشکالی نداره خودم براتون خونه و عروسی هم میگیرم

متعجب به صورتم نگاه کرد و گفت:

- اقا شما لطف دارین ولی مشکل یوسفه اون به این وصلت رضا نمیده

مگه کسی تونسته رو حرف سالار خان حرف بزنه اون پسر قرتی اگه میتونست کاری کنه خودش و نجات میداد .

چشماش برق عجیبی زد و گفت:-

اقا یعنی شما خودتون پشت منو میگیرد؟ به خدا گلبهارم راضیه و از دست یوسف شاکی ...

- من گلبهارو به عقدت در میارم . فقط یه شرط داره...

مشتاق به صورتم نگاه کرد و گفت :

- چه شرطی اقا؟ هرچی باشه قبوله ...

کمی مکث کردم و نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم :

- یوسف و باید از سرراه برداری ...

نگاه مشتاقش یهو پر از ترس شد و گفت :

-چیکار کنم اقا ؟

- یوسف و باید از سرراه برداری ... یعنی یوسف باید بمیره .

یه ان تعادلشو از دست دادو نزدیک بود روی زمین بیفتئه به سمتش رفتم و زیر بغلشو گرفتم و گفتم:

- به این زودی خودتو باختی؟ نمیخوای به دختره برسی نه؟

من من کنان گفتم :

- اقا... شممم... شما از من میخواید ادم بکشیم؟ میدونید چی دارید میگید؟

دستمو کردم تو جیبو برگشتم سمت پنجره و گفتم :

- من میدونم چی دارم میگم... ببینم مگه تو ازین یوسف زخم نخوردی مگه اون دختری از چنگت در نیاورد؟ مگه الان سد راحت نیست برای رسیدن به خواهرش... خب به خودت بیا... بازار ازین به بعدو بدون اینکه چیزی و از دست بدی زندگی کنی..

سرشو به علامت منفی تکون دادو گفتم :

- امکان نداره اقا ... امکان نداره دستمو به خون الوده کنم

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

- خودت میدونی راستی دخترک به نظر خوش برو رو میاد ... بد نیست وارد این عمارت بشه نه ...

دونه های درشت عرق رو پیشو. نیش نشست و ناباورانه به صورتم نگاه کردو یه لبخند از روی ترس زدو گفت :

- یعنی چی اقا؟

- اگه وصال اون دختر و میخوای و با بهترین خونه و زندگی یوسف و از سر راه بردار اگه هم نه دخترک و به این عمارت میارم و کاری میکنم که تا آخر عمر حسرت این یکی هم به دلت بمونه ...

دونه های درشت عرق از صورتش افتاد روی جلیقه ای قهوه ای رنگی که پووشیده بود هنوز با بهت به صورتم نگاه میکردو و با قدم های ارومی به سمت در میرفت میدونستم سخته براش این کارو اون زیر دست حاج بابا بزرگ شده اما بهترین گزینه بود همیشه کارهای سخت و خطرناک و باید از ادمایی بخوای که هیچی برای از دست دادن ندارن. مثله این یاسر بدبخت که اکه عشق این دخترم از دست میداد هیچی تو این دنیا نداشت ... اینجوری من هم از

یوسف انتقام می‌گرفتم هم اون پیرمرد خرفت که یه عمر خون به جیگرم کرد که اگه نبود کمند الان هنوزم اینجا بود ...

گلبهار

دل به دل یاسر داده بودم و دست خودم نبودد اولین بار که تو سن خیلی پایینی بودم و دیدمش اصلا باورم نمیشد که یه روزی دل باخته ی نوچه های سالار خان باشم اما یاسر بهم ثابت کرده بود خیلی با اونایی که تو این عمارت هستن فرق داره .. ولی چه فایده ... چه فایده که یوسف اینو قبول نداشت میگفت یاسر یاسر زمان حاج بابا نیست ... میگفت یاسر پول به دهنش مزه کرده و ممکنه بودنش کنار سالار روز به روز بیشتر عوضش کنه .. اما یاسر من عوض نشده بود حداقل برای من که اینطور بود چه وقتی که یه نوچه ی دون پایه بود و چه الان که دست راست سالار خان بود ... سالار خان برایش یه خونه بزرگ خریده بود که چیزی از خونه ی دختر بزرگش که تازه عروس بود کم نداشت .. تا تونسته بودم زمین و ملک و املاک به پاش ریخته بود یاسرم که خدای معرفت میگفت همه زندگیشو مدیون سالار و تا جون داره باید بهش خدمت کنه ... یوسف اما نظر دیگه ای داشت میگفت یاسر به خاطر معرفت نیست که اونجاست یاسر یه زخم خورده بوده که پاک عوض شده ... میدونستم این خود پریچهر بود که به یاسر جواب منفی داد این خود پریچهر بود که همه چیزو به هم زد اما یاسر نسبت به یوسف حس بدی داشت حس میکرد یوسف مقصر همه ی اتفاقاتی هست که برایش افتاده و با این سنگ انداختن های یوسف هم بیشتر باهاش دشمن شده بود ...

داشتم با همین افکار درهمم تو باغ قدم میزدم از یاسر خبر نداشتم حتما تو عمارت مشغول کار بود به خونه که رسیدم دیدم ماه چهره تو حیاط ایستاده و داره بازی میکنه تا منو دید دويد سمتو گفت:

– سلام عمه جان

صورتشو بوسیم وگفتم :

– سلام عمه .. کی اومدی اینجا ؟

ماه چهره _ با بابا یوسف اومدیم

از یوسف دلخور بودم اما با این حال دست ماه چهره رو گرفتم و وارد خونه شدم یوسف کنج اتاق نشسته بود و چایی نیمه خورده ای هم جلوش گذاشته بودن چشمش که به افتاد گفت :

چهره ی جدی به خودم گرفتم و سلام سردی دادم و رو به ماه چهره گفتم :

- میخوای با عمه بریم لب رودخونه ...نون و پنیر و گوجه هم میبریم میخوریم خوبه ؟

ماه چهره ذوق زده نگام کرد که یوسف گفت :

- اومدم باهات حرف بزنم

نگاه دلخورم و بهش انداختم و باز رو به ماه چهره کردم و گفتم :

- عمه تو برو حیاط من با بابات حرف دارم ..

ماه چهره از در بیرون رفت و رفتم کنار یوسف نشستم که گفت :

- هنوزم دلخوری ؟ حرفم تکراریه اگه بگم صلاح تو میخوام و ازین قبیل حرفا . تو خودت خوب میدونی من کینه ای از یاسر ندارم اونه که از من کینه داره ... اینکه منو میترسونه ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- یاسر تربیت شده ی حاج باباست .. این وصله ها بهش میچسبه خان داداش ؟ یاسر میگه ده پایین که بودین مثله برادر بودین اگه یه روز همو نمیدیدین روزتون شب نمیشد .. چی شده که حالا بد شده ؟

یوسف _ یاسر اگه اون یاسری بود که من میشناختم تو رو دو دستی تقدیمش میکردم اما از ادمی که زخم خورده باید ترسید گلی ... مخصوصا الان که دوازده ساله زیر دست سالار کار میکنه ..

جایی نیم خورده رو از جلوش برداشتم و گفتم :

- خان داداش من گوشم پره ازین حرفا .. دیگه بیست و پنج سالمه و اینهمه سالم به پای یاسر نشستم .. چرا فکر میکنی عقلم نمیرسه و دارم اشتباه میکنم .. بابا سهم یاسر بدبخت چیه که همتون پا گذاشتین روشو دارین پشت هم قربانی خواسته های خودتون می کنیدش ...

یوسف _ تو دلت برای یاسر میسوزه یا عاشقشی ؟ نکنه اومده زیر گوشت نشسته و دردو دل کرده و تو هم خام شدی

یوسف _ گلی .. یاسر دیگه اون یاسر نیست به خدا داری اشتباه میکنی ... یاسر اگه ازون خراب شده بیرون میاد ؟ اگه میاد زیر دست خودم کار کنه ؟ اگه میشه همون یاسر حاج بابا من رضایت میدم اما اگه بخواد به چسبه به اون عمارت و خونه و مال و اموالی که سالار بهش بخشیده شرمندتم ... نمیذارم این وصلت سر بگیره حتی اگه موهات مثله دندونات سفید شه ...

بغض تو گلوم جمع شد استکان و برداشتم و از جا بلند شدم و به سمت در رفتم و گفتم :

- به خدا نا حق میگید خان داداش ... مگه من چیم کمه که نتونم یه زندگی خوب داشته باشم یه زندگی راحت با مال و منال زیاد ... به خدا نا حق میگی ...

بغض امونم ندادو از در بیرون اومدم ماه چهره که همه چیزو شنیده بود با نگاه دلسوزانه ای بهم خیره بود اومد جلو و دست گذاشت رو لپامو اشکامو پاک کردو گفت :

- عمه ناراحت نباش من خودم به بابا میگم راضی شه شما با عمو یاسر عروسی کنی ..

لبخندی از محبت بهش زدم و گفتم :

- ناراحت نیستم عمه جان اماده ای بریم لب رودخونه ؟

سرشو با ذوق تکون دادم و دستشو گرفتم و همراه با هم به سمت رودخونه ای رفتیم که برای اولین بار میدیدش ...

.....

سهراب

چهارده سالمه که بود کار با تفنگ و یاد گرفته بودم بلد بودم خوب شکار کنم و پدر بابت این قضیه بهم افتخار میکرد و هر سه شنبه با هم به شکار میرفتیم ... اما مادر با این قضیه مخالف بود میگفت شکار روحیه تو سخت و خشن میکنه برعکس پدر که معتقد بود خان آینده ی این عمارت باید مثله سنگ سخت باشه .. مادر میگفت پدر عقده های خودشو تو توو پرورش میدی و پدر اعتقاد داشت مادر پیر شده و دیگه حرفی حالییش نیست ... رابطه پدر و مادرم با هم خوب نبود نمیدونم چرا اما اهالی عمارت معتقد بودن این مادری که حق داره و پدر خیلی گوش تلخ و بد اخلاق شده .. مادر سعی میکرد به من هنر یاد بده کتاب خوندن یاد بده و جدیداً هم یه پیانو به عمارت آورده بود تا با

خواهرام با اون تمرین کنیم .. مادر میگفت اول از همه باید یه همسر و شوهر خوبی باشم که بتونم یه خان خوب برای مردم بشم اما پدر برعکس بود از اول تو مغزم فرو کرده بود که تمام احساسات جوونی و باید توو خودم بکشم و یکی بشم عین بزرگ خان خدایامرز که عکسش همیشه روی دیوار بود و با اون نگاه پر از غضبش هر شب بهم نگاه میکرد انگار میخواست با تمام وجود بهم گوشزدکنه که اگه نتونم از پس اداره این عمارت بر پیام دمار از روزگارم در میاره ... من اما هم روزای شکارو دوست داشتم هم تمرین پیانو ... خب چه اشکالی داشت ادم هم بتونه یه مرد با قدرت باشه و هم هنر و سواد بدونه .. حتی این وسط عمو سیاوش اصرار داشت که منو برای درس به تهران بفرست که این پیشنهادش به مزاج من خوش اومد و به مزاج پدر تلخ و بد مزه و با گفتن اگه خوب بود تو یه چیزی میشدی به این بحث ها پایان داد... اما این طرح عمو هم به نظرم بد نیومد بازم چه اشکال داشت یه خان هم با سواد باشه هم عرق به وطنش داشته اشه ... هر روز که برای پیاده روی به کنار اون رودخونه میرفتم با خودم فکر میکردم و برای آینده ی روشنم برنامه ریزی میکردم میخواستم یه خانی برای این عمارت بشم که با همه گذشتگانم فرق کنم یه خان که دل به دل رعیت میده و باهاشون رفیقه ... نه از نظر رعیت یه چپاول گر بدجنس باشه درست مثله تصویری که اونا از پدر من داشتن...

تازه بهار شده بود بوی خوش سبز و گلهای تازه شکوفه زده مشام و بدجور نوازش میدادو محال بود هوس پیاده روی به سرت نزنه هر وقت پیاده روی میکردم عادت داشتم یه قلم و کاغذ ببرم تا بتونم چند خطی هم شعر بنویسم ... اونروزم طبق معمول همیشه م همین روال پیش گرفتم و تا نزدیکی اون رودخونه برای خودم شعر گفتم کلمات تو ذهنم برو بیا میکردن و به صورت شلخته ای روی کاغذ میومدن ..

که صدایی از دور منو به خودش آورد دختری کنار رودخانه نشسته بود و گنجشک زخمی ای و تو دستاش گرفته بود .نگاه نگران دخترک که به من افتاد به سمتم دوید و گفت :

- زخمی شده .. گمونم این شکار چیای از خدا بی خبر زدنش ... داره میمیره ... تو راه طبیب اینجا رو بلدی ...

بهت زده به گنجشک تو دستش نگاه کردم همونی بود که دیروز زدم و پیداش نکردم نگاه نگران دختر که دیدم روم نشد حرفی بزنم فقط با رودرباسی و من من گفتم :

- این دیگه اخر عمرشه .. نمیشه نجاتش داد ..

دخترک نگام کردو درحالی که اشک تو چشمش جمع شد گنجشک نیمه جون و گذاشت زمین و گفت :

-- چه طوری دلشون میاد این کارو بکنن ... خدا ازشون نگذره ...

ماه چهره

کاغذای تو دستم و تا کردم و نشستم کنارش و گفتم :

- هر غذایی که میخوری توش گوشت همین زبون بسته هاست دیگه

از حرفم بدش اومد روشو کرداونرو گفت :

- پس دیگه گوشت نمیخورم ..

به حرف مضحکش خندیدم و گفتم :

- با نخوردن تو چیزی درست نمیشه این طبیعت بشره یکی قربانی یکی سیر ...همیشه همین بوده

نگاهشو به اب رودخونه انداخت و گفت :

- مثله خان و رعیت ..خان همیشه سیرو رعیت زاده ها قربانی

خنده رولبام خشکید و با جدیت گفتم :

- اسمت چی ؟ ندیده بودم اینورا بیای ؟

دختر_ماه چهره ..ما تازه اومدین به این ده ..با پدرو مادرم ..

نمیشناختمش اما شونه بالا انداختم و گفتم :

- پدرت کیه ؟

ماه چهره - یوسف ...پدر بزرگم یعقوبه ...فکر کنم بشناسی

سرم و به علامت منفی تککون دادم و گفتم :-

من خیلی خودمم و درگیر این حرفا نمیکنم ...

نگاهشو به کاغذا انداخت و گفت :

- شعر مینویسی

-اره ...

شعرهارو خوندو گفت :-

- مادر منم کتاب شعر زياد داشت وقتي زنده بود ... حافظ ... خيام ..

- مگه نگفتي با مادرت اومدي؟

سرشو تگون دادو گفت :

- اون مادرم نيست فقط منو بزرگ کرده مادرم وقتي به دنيا اومدم مرده . تو مادر داري ؟

سرم و تگون دادم وگفتم :

- دارم ..هم پدر هم مادر..

نگاهشو به لباسام انداخت و گفت :

- بهت كه نمياد رعيت زاده باشي اما اگه بخوای برات ميتونم كتاب شعرامو بيارم .. تو تا حالا حافظ خوندي؟

سرم و به علامت منفي تگون دادم و و نگاهش و به رو به رو دخت و گفت:

- نفس باد سبا مشك فشان خواهد شد

عالم پير دگر باره جوان خواهد شد

- تو سواد از كجا ياد گرفتي ؟

ماهه چهره _ بابام معلم روستاي بقلی بود .. اونا مدرسه دارن منم با خودش ميبرد ..مامانم درس خونده بود ..

- چه جالب ندیده بودم رعيت سواد داشته باشه

نگاهشو جدی کردو گفت :

- پس رعيت نيستی ...

- رعيت نيستم اما كتاباتو ميخوام كي مياري ؟

از جا بلند شدو دامنشو تگون دادو گفت :

و به سمت خونه دوید .. دختر شیرین و خوبی بود حداقل منو از این پیله ی تنهایی نجات میداد من تو عمارت درندشت نه هم صحبتی داشتم و نه دوستی حرف زدن با این دخترک منو سر حال آورده بود ...از جا بلند شدمو کاغذامو دوباره به دست گرفتم و به سمت عمارت به راه افتادم

ماه بانو

تو سالن اصلی عمارت نشسته بود و شعر میخوند .از دور که به کارراش نگاه میکردم هیچ شباهتی بین اون و سالار نمیدیدم و حتی اگه مطمئن نبودم که خودم این پاپوش و برای اون کمند بیچاره درست کردم به این که سهراب پسر سالار باشه شک میکردم . همه ی سهراب شبیه به کمند بود فقط تنها چیزیش که به خانواده ی سالار رفته بود قد بلندش بود و دبس ... چند دقیقه ای میشد که اونجا نشسته بودم و از دیدنش لذت میبردم .. به هر حال این من بودم که بزرگش کرده بودم بهش شیر داده بودم و براش مادری کردم . این پسر با همه ی برازندگیش تربیت شده ی خودم بود .. نمیدونم چرا حالا هم با اینکه کمند مرده بود اما هنوزم بهش حسودیم میشه ...هنوزم از اینکه میدونم سهراب بچه ی من نیست و از شکم اون بیرون اومده غصه م میگیرهکمند تو وجودش چی داشت که اینطوری این عمارت و کن فیکون کرد ...تو وجودش چی داشت که بعد اون سالار دیگه سالار قبل نشد ماه با نو دیگه اون زن سرزنده نبود و حالا هم پسرش جا پای خودش گذاشته و بانگاهش اینطور تن ادم و به لرزه در میاره ... به خودم که اومدم دیدم داره نگام میکنه و لبخند میزنه به لبخندش جواب دادم که از جاش بلند شد و جلو اومد و طبق عادت سرم و بوسید و گفت :

- مادر جان خیلی وقت بود اینجا نشسته بودین ...چرا ؟

دستمو گذاشتم رو شونه های تازه تنومند شدشو گفتم :

- منکه از دیدن تو سیر نمیشم مادر .

لبخند قشنگی زدو گفتم :

- داشتی شعر مینوشتی باز

سهراب_اره ..بهار که میشه دوست دارم بیشتر برای شعر وقت بزارم البته دور از چشم اقاجون

- نگران اقا جونت نباش تو کار خودتو بکن ...

خندید و گفتم:

- میخوام با اقا جون حرف بزنم دیگه کم کم بری تهران برای درس خوندن. اونجا عمو سیاوشم هواتو داره و تنها نیستی نظر خودت چیه؟ میخوام یه طبیب حاذق بشی...

سهراب_منکه حرفی ندارم مادر ولی تو که اقا جون و میشناسی با درس و دانشگاه مخالفه ..هر چی هم بگم عمو سیاوش و مثال میزنه

- سیاوش با تو فرق داره مادر سیاوش از اول سر به هوا بود و تهران رفتنش بهونه اما من میدونم تو اگه بری موفق میشی ...

سهراب_من از خدایه مادر ...

نگاهشو ازم گرفت و به ساعت دوخت و گفت :

- من باید کم کم برم جایی مادر..فعلا با اجازه تون.

سرم و به علامت موافقت تکون دادم و برای صحبت با سالار به اتاقش رفتم . سالار تو اتاق مشغول کار بود چشمش که به من افتاد گفت ::

- چه عجب ازین ورا ...

- عجب از ماست یا شما اقا...شما همیشه سایتون سنگینه...

سالار_گرفتار کارای عمارتم .. خودت که خوب میدونی

- اومدم درباره سهراب حرف بزنم

سالار خنده ای کرد و گفت :

- چیه مگه وقت زنش شده ؟

- مگه هر حرف زدنی واسه زن گرفته اقا . میخوام درباره ی ایندش حرف بزنم .درباره ی درسش

اخمای سالار توهم رفت وگفت :

- سهراب درسشو همینجا میخونه و به مردمش میرسه

- اما میتونه بره جاهای بهتر مثله سیاوش

سالار با عصبانیت نگام کرد و گفت :-

سیاوش هنوز که هنوز داره تنه منو می لرزونه یکی دیگه هم اضافه کنم ؟

- چه خطری داره مگه؟ سیاوش مگه چیکار کرده اقا ؟

سالار-نمدونم چیکار کرده ولی وقتی اینهمه سال تک و تنها تو اون شهر دردندشت تنها مونده به نظرت کاری نکرده ؟میشه یه مرد اینجوری یه لا قبا دووم بیاره ؟اونم سیاوش ...هر روز تنم می لرزه یکی با شکم بالا اومده در این عمارت و بزنه حالا یه نگرانی دیگه اضافه کنم ؟سهراب عزیزترین کس منه نمیذارم حتی یه متر دور بشه ازم . من بی سهراب میمیرم

- اقا سهراب و با سیاوش مقایسه نکنین . سهراب سرش به کتاب و درسه به خدا این موقعی میتونه ایندشو عوض کنه

سالار -هر بار این حرفو زدی به من گفتم نه ... تو هم بهتره ازین به بعد به دخترای خودت فکر کنی سهراب و بسپار یه من

بغض کرده سالار و نگاه کردم بعد این همه سال مادری که برای سهراب کرده بودم هنوزم منو به رسمیت نمیشناخت و فکر میکرد صلاح سهراب و و نمیخوام . با قهر از جا بلند شدم و بدون حرف از اتاق بیرون رفتم.

.....

یاسر

سالار خان زده بود به سرش ..کم بدبختی رو بد بختی داشتم این یکی دیگه شده بود نوبر ... دیگه مونده بود دستمم به خون الوده بشه اونم چه کسی ... یوسف ... ولی میدونستم اگه دستور سالار و قبول نکنم هم همه چیزمو برای یه بار دیگه از دست میدم ... یه بار دیگه تمام اموال و هر چی که دارم و علاوه بر اون گل بهار و.... سالار میدونست منو چه جوری تهدید کنه میدونست من تو فقر بزرگ شدمو اگه امکانات زندگیمو ازم بگیره هیچ اتفاقی نمی افته اما با

هوش تمام دست گذاشت رو نقطه ضعف من بی کسی من بود بی مادرو پدری بی همسری ... و تنها کسی که تو زندگی داشتی همین گل بهار بود ... مونده بودم چیکار کنم شده بودم از همه جا رونده ... دیگه واقعا داشتم کم میاوردم ... چه قدر من تو زندگی باید امتحان میشدم چه قدر باید عزیزترین کسامو از دست میدادم و چه قدر باید از نو شروع میکردم... داشتم دق میکردم داشتم می مردم ... به نظرم تنها ترین ادم روی زمین بودم...تنها ترین ادمی که ختی برای داشتن عشقش هم باید ادم بکشه ... واقعا ارزش عشق چه قدر بود ؟انقدر که سالار از من بخواد ادم بکشم و منم این کارو بکنم ؟ارزش عشق انقدر بود که خود سالار دست به خون یوسف الوده کنه ؟ارزش عشق انقدر بود که گل بهار به خاک سیاه بشینه ؟...واقعا همه ی اینا به خاطر عشق بود یا کینه ... کدوم از این دو واژه قدرت بیشتری داشت و مارو به سمت این کارا هول میداد...

فکرای درهم و حال بد ...هیچ وقت نتونستم از خودم دورشون کنم و حالا بیشتر از قبل منو داشت تو خودش می بلعید ... شبا از کابوس های بدی که میدیدیم نمی خوابیدم و صبح ها هم عین ادمای سردرگم فقط دور خودم می چرخیدم دیگه حتی به گل بهارم سر نمیزدم که طفلک فکر میکرد ازش زده شدم ... اما نهمن احساس میکردم یه کلاف قوی دورم پیچیده شده و نمیتونم هیچ جوهره ازش نجات پیدا کنم ...من بزرگ شده ی حاج بابا بودم و عمری پسر متولی امام زاده اما ترس از تنهایی و از دست دادن باعث شده بود به جایی برسم که ازم خون ریختن بخوان...کجای کارمو غلط رفته بودم که سالار در من این روی شیطانی و دیده بود ؟یعنی واقعا به من میومد که چنین کاری ازم بریاد؟جواب معلومه چی بود جواب مثبت بود چون سالار دست خودش و برای هرکسی رو نمیکرد ...پس اگه قرار بود من به ادم کش باشم چرا سرنوشت منو زیر دست های حاج بابا برده بود ...کجای این کلاف سردرگم و پیچیده غلط بود که منو به این دو راهی رسوند کجا...

به هر حال فرصتی نداشتم و باید انتخاب میکردم ..یا مرگ یوسف و یا دوباره از دست دادن همه چیزهرکسی که داستان منومیشنوه قطعا با خودش میگه که راه دوم ...خب معلومه...اما هیچ کس نمیتونه منو تو اون شریط درک کنه کسی که ترس از تنهایی و از دست دادن تو وجودش رخنه کرده ممکنه هر کاری ازش بریاد حتی کشتن یه ادم... سالار هر روز منو به اتاق صدا میکرد و ازم جواب میخواست و منم هر روز به بهونه ای مهلت میگرفتم نه جرات قبول کردن داشتم و نه اونقدر خودم و برای از دست دادن همه چیز آماده کرده بودم....تنها کاری که میکردم مهلت میگرفتم و مثله ادما گیج دور خودم می چرخیدم ... نمیدونم انگیزه ی سالار از کشتن یوسف دیگه چی بود حالا که نه کمندی وجود داشت که بهش برسه و نه حاج بابایی که بخواد بهش ضربه بزنه ..چرا سالار منو برای دور کردن یوسف انتخاب کرده بود هنوزم نمیدونستم فقط اینو میدونستم که اگه خون یوسف به دست من ریخته بشه و به گل بهارم برسم و همه ی اون ثروتم داشته باشم هیچ وقت نمیدوتم از عذاب وجدانی که تو وجودم رخنه کرده بود دور

بشم هیچ وقت نمیتونم به زندگی ارومی داشته باشه ... بین این دو راهی سخت راه سومی به فکر رسید راهی که میدونستم قربانیش فقط خودمم و قطعاً بعد از این اتفاق زنده نخواهم موند... اما این درست ترین و بهترین کاری بود که باید انجام میدادم اینجوری هم یوسف زنده میموند و از گل بهار مراقبت میکرد هم دست من پسر یکی به دونه ی حاج بابا دیگه به خون الوده نمیشد ...

همون شب نامه ای برای گل بهار نوشتم و جایی گذاشتم که پیداش کنه تو نامه دلیل همه ی کارهام و حقایقی که برای یوسف فاش کرده بودم و به طور کامل نوشتم. بعد هم همه چیزو همونطور دست نخورده رها کردم و به طرف خونه ی یوسف به راه افتادم. تو راه به همه چیز فکر کردم به وقتی که برای اولین بار پریچهر و دیدم و قلبم لرزید به وقتی که همه چیزو رها کردم و به سمت ده بالا به راه افتادم به وقتی که برای بار اول پا به این عمارت گذاشتم و در اخر هم به زمانی که گل بهارو دیدم دل کندن از همه ی اینا برای من اسون بود جز نگاه اروم گل بهار و عشقش ... اما تنها چیزی که منو مصمم میکرد و قدم هامو محکم تر برمیداشتم این بود که میدونستم گل بهار با وجود یوسف امنیت داره و دست کسی بهش نمی رسه وقتی به خودم اومدم جلوی درب خونه ی یوسف بودم و زنگ درو زدم .. دخترک یوسف درو باز کرد و بمتعجب به صورت پر از اشک و خیس از بارون من خیره شد و چیزی نگفت بعد از چند لحظه خود یوسف اومد جلوی درو نگاهی متعجب به من کرد و گفت :

- یاسر؟... این وقت شب ؟ اینجا چیکار میکنی؟

صدای بلند رعد و برقی دخترک و از جا پرروند یوسف که متوجه ترس دختر شد اونو ببه داخل فرستاد و خودش درب و پشت سرش بست و گفت :

- چیزی شده ؟

به سختی لب باز کردم و گفتم :

- باید باهات حرف بزنم اما اینجا نه ... بریم تو شالیزار

یوسف نگاهی به اسمون انداخت و گفت :

- تو این بارون ؟

سرم و بع علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- مهمه ... خیلی هم مهمه...

یوسف درو بست و دنبال من به راه افتاد قدرت پاهامو داشتم از دست میدادم اما به هر طریقی بود قدم هامو اروم برمیداشتم و میرفتم چند دقیقه ای بینمون سکوت برقرار بود و هر دو زیر بارون شلاقی خیس میشدیم نگاهم و به سمتش دوختم و گفتم :

- با چیزایی که الان میشنوی ...ممکنه که دیگه اون یوسف قبلی نشی ... همون یوسفی که تو خونه ی گرمش کنار زن وفادارو بچه ی قشنگش نشسته بود و چایی میخورد ... برای همین این بارون میتونه بهترین دوا برای تو بباشه ... نگران بهم نگاه کردو گفت :

- چی میخوای بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و مصمم بهش نگاه کردم و گفتم :

- یه داستان باید برات بگم .. داستان یه دختری که خیلی سال پیش دل به دل تو داده بود اما هیچ کس نمیدونست...حتی خودت

یوسف کنجکاوناگاهم کردو گفت _کمند؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم

.....پریچهر

دلشوره ی عجیبی گرفتم ... از پنجره بیرون و نگاه کردم یاسر و یوسف کنار هم اروم راه میرفتن و از خونه دور میشدن ...حالم خوش نبود انگار لبه ی پرتگاه بودم برگشتم سمت ماه چهره نشسته بود و نقاشی میکشید فارق از همه ی عالم لبخند کمرنگی بهم زدو به کارش ادامه داد ...برگشتم سمت اتاق دور تا دورشو نگاه کردم ...همه چیز سلیقه ی خودم بود پردهای حریر سفید .. شمعدونی های رنگی و فرش های سبز رنگ زیبا ... دخترکی که لباس زیبای دست دوز خودم و پوشیده بود و موهاشو اونطور که دوست داشتم بافته بود ... دخترکی که بهم میگفت مامان ... به دیوار نگاه کردم یه عکس دو نفره رو دیوار بود ماله زمانی که با یوسف رفتیم مشهد هر دو تو عکس میخندیدیم شاید این تنها باری بود که یوسف لبخند میزد ...برای دیدن این عکس خیلی تاوان داده بودم ... خیلی

دخترک نوجوونی بودم که تو یه خانواده ی فقیر به دنیا اومده بود پدرم یه روز بی خبر گذاشت رفت و من موندم و مادرم و دوتا خواهر ... از همون ابتدای بچگی تا تونسستم شروع به کار کردیم تا بلکه خرج خودمون و در بیاریم مادرم کشاورزی می کرد خواهرم قالی می بافت و منم کنار دست خواهرم کمک میکردم .. زندگی به همین منوال

برای من ادامه داشت تا زمانی که یه روز تو ده پایین و کنار امام زاده چشمم به پسری افتاد که به با بقیه پسرای روستا فرق داشت یه کت چهارخونه تنش بود و یه عینک دور قاب مشکی شیشه ای و یه کلاه هم رو سر داشت . با دقت به دیوارای امام زاده نگاه میکردو در باره قدیمی بودن دیوار ها با حاج بابا بحث میکرد .. چشمم به پسر که افتاد قلبم بدجور لرزید احساس کردم این پسر چه قدر با همه فرق داره چه دنیای بزرگی داره و چه قدر میتونه ناجی من و زندگیم باشه . من عاشق خانوادم بودم عاشق مادر و خواهرام اما اصلا دوست نداشتم ایندمو با همین شرایط بسازم و با همین منوال ادامه بدم مخصوصا وقتی که خواهرم به یه مرد زن مرده شوهر کردو بدبخت تر از چیزی شد که قبلا بود . همونجا تصمیم گرفتم برای خودم یه زندگی ای بسازم که با همه فرق داشته باشه و یه روزی دست مادر و خواهرمم بگیرم و نجات بدم .. من تو یوسف همه ی این خصوصیاتو میدیدم و میدونستم بالاخره با جنمی که داره منو نجات میده . شبا تا صبح برای خودم رویا می بافتم و روزا هم با سختی خودم و به ده بالا می رسوندم تا یه نظرم شده یوسف و ببینم . بالاخره یه روز از همین روزا که به ده بالا رفته بودم چشم زینت کلفت عمارت سالار خان به من افتاد و گفت دنبال دختری برای کنیزی ماه بانو خانم میگردن . منم از خدا خواسته درحالی که همیشه منتظر این لحظه بودم قبول کردم و همونروز به عمارت بزرگ خان رفتم. اون موقع ماه بانو خانم تازه عروس بود وچند روز میشد که به این عمارت اومده بود . خوشحال ازین اتفاق هرچی شرطو شروط گذاشته بودن با جون و دل پذیرفتم چون تو ده بالا بودن و کنار یوسف زندگی کردن شانس رسیدن به اونو برای من دو برابر میکرد . و همچنین کار کردن تو عمارت میتونست حقوق خیلی خوبی برام داشته باشه . خدارو بابت این قضیه شکر کردم و از فردای اونروز تو عمارت بزرگ خان مستقر شدم . کارم خیلی سخت بود دائم باید چهارچشمی ماه بانو رو می پاییدم تا کم و کسری نداشته باشه لباساشو می شستم براش غذا میبردم و حتی برای حمام کردن همراهیش میکردم . کمی که از حضور من اونجا گذشت و من به ماه بانو نزدیک تر شدم ماه بانو منو به عنوان کنیز رازدار خودش انتخاب کردو جای پای من تو اون عمارت محکم شد . منم کار هر روزم و به درستی انجام میدادم و هر وقتی که فرصت میکردم سری به یوسف میزدم ...همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا یه روز در کمال ناباوری متوجه شدم یوسف با دختری در ارتباطه و به اون علاقه داره اول باورم نمیشد اما وقتی چند باری تعقیبشون کردم فهمیدم همه چیز جدیه ... انگار دنیا رو سرم خراب شد چون همه ی هدف من از اومدن به عمارت و ده بالا یوسف بود وبس .. ازون روز به بعد رفتم تو لاک خودم و همه ی کارهام و با بی دقتی انجام میدادم اما بازهم ماه بانو خیلی به من لطف داشت و بیرونم نکرد .. اون روزاجزو بدترین روزای زندگیم بود دلم بهه هیچی خوش نبود و هر خواستگاری هم که ماه بانو برام پیدا میکرد رد میکردم .. برو روم بد نبود و بودن کسایی که دوست داشتن با یکی مثله من ازدواج کنن از جمله پسر متولی اون امام زاده که من هر موقت برای دیدن یوسف به اونجا میرفتم متوجه نگاه های سنگین و معنی دارش میشدم . پسر بدی نبود اما دل من جای دیگه ای گیر بود .. چندسالی گذشت و ماه بانو پشت هم دختر دار شد میدونستم کم کم باید غزل

خداحافظی و ازین عمارت بخونم چون هر بار با دختر دار شدن ماه بانو رابطه ی اون با شوهرش سالار بدتر میشد و احساس میکردم حضور منم دیگه تو اون عمارت فایده ای نداره ضمن اینکه ماه بانو اعتمادی هم به بچه داری من نداشت. همه چیز رنگ و بوی کسل اوری برام گرفته بود و فقط کار میکردم تا زنده باشم اما باز هم چیزی ته دلم قلقلکم میداد که هنوزم واسه هر کاری دیر نیست. برای همین حيله های زنونه ای که داشتم به کار گرفتم و شروع به کشیدن یه نقشه مفصل کردم. میدونستم خانم بزرگ چند وقتیه که دنبال دختری برای سالار میگرده از زینت شنیده بودم سر انتخاب دختر اختلاف دارن و سالار به خاطر ماه بانو حاضر به گرفتن یه دختر با اصل و نسب نیست برای همین دیدم بهترین موقعیت معرفی کمند به اوناست. یه روز که طبق معمول زینت تو حال خودش در حال مخابره ی اخبار بی سرو ته عمارت بود از کمند برایش حرف زدم و خودم و دوستش معرفی کردم. زینتم که انگار یه کشف بزرگی کرده باشه برای دادن این خبر به خانم بزرگ و خود شیرینی پله هارو دوتا یکی بالا رفت و همون قضیه شده سر آغاز ازدواج کمند با سالار خان. خوشحال از اینکه نقشم گرفته به فکر خودم بالیدم اما درست زمانی که قرار بود همه چیز درست بشه ماه بانو منو کنار کشید و درباره نقشه ای برای فراری دادن کمند و یوسف بامن صحبت کرد. با شنیدن این حرفا انگار یه اب سرد ریختن رو سرم. نه جرات مخالفت با ماه بانو و به خاطر شغلم داشتم و نه جرات اینکه پا رو دلم بزارم و بعد از این همه زحمت بی خیال بشم. ماه بانو بهم دستور داد که کمند و یوسف و به خونه ای که به طور مخفیانه برادرش تو جنگل برای کارهای کثیفش خریده بود ببرم و چند روزی تا فراری دادنشون نگه داری کنم. دیدم چاره ای نیست جز اجرای دستورش برای همین کمند و یوسف و به اون خونه بردم و شبونه هم برای فرار به راه افتادن. اون لحظه بدترین دوراهی زندگیم بود هم ازطرفی دیدن اون دو کنار هم روحم و ازار میدادو هم اگه کمک ماه بانو نمیکردم شغلمو از دست میدادم. نشستم و با خودم فکر کردم انقدر فکر کردم تا بالاخره فهمیدم بهترین گزینه خود سالار خانه .. تنها کسی که میتونست کمکم کنه وشغلم هم در امان باشه. همونجا با سرعت به سمت عمارت دویدم و خودم و به اتاق سالار خان رسوندم. اول بهم اجازه دیدار نمیدان اما با تهدید کردن بشیر و اسد بالاخره وادر اتاق شدم و همه چیزو به سالار گفتم حتی از جایی که یوسف و کمند قرار بود فرار کنن و هیییچ کس خبر نداشت. سالار به محض شنیدن حرفام پول زیادی بهم دادو خودش به همراه چند نفر راهی اونجا شدن. منم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه به اتاق خودم پناه بردم و منتظر شدم. درست دم صبح بود که از سرو صدای بقیه متوجه شدم سالار و همراهانش به عمارت برگشتن از پنجره اتاق به بیرون نگاهی انداختم و با دیدن کمند دست بسته خیالم راحت شد. بالاخره موفق شده بودم از سر راه برش دارم و حالا همه چیز برای رسیدن من به یوسف آماده بود. بعد از اون اتفاق ماه بانو هیچ وقت نفهمید که خبر کردن سالار کار کی بوده. کمند چند روز بعد شد عروس اون خونه و دیگه یوسفی برایش معنی نداشت. حالا این من بودم که باید این پسر دلشکسته رو نجات میدادم و با محبت خودم جذبش میکردم. برای همین یه روز مخفیانه از عمارت بیرون زدم و به سمت خونشون به

راه افتادم . چند لحظه ای اطراف خونه منتظر موندم تا بیرون بیاد اما وقتی ازش خبری نشد جلو رفتم و در زدم . خواهر کوچیکترش شادمان درو باز کردو با تعجب به من نگاه کرد منو شادمان با هم دوست بودیم و گه گاهی برای قدم زدن همراه هم به باغ میرفتیم برای اینکه زیر زبونش و بکشم پیشنهاد قدم زدن دادم و اونم پذیرفت و در بین حرفاش از یوسف حرف زدو اینکه شبونه از ده رفته . فهمیدم باز هم غافل شدم و یوسف و از دست دادم دیگه واقعا میخواستم پا روی غرورم بزارم و خودم به یوسف پیشنهاد ازدواج بدم اما یوسف همون شب شبانه از عمارت رفته بود . دوباره نا امید به عمارت برگشتم تنها فرقتش ایین بود که ایندفعه میدونستم کسی تو زندگیش نیست و یه کورسوی امیدی وجود داره . عمارت با ورود کمند ازین رو به اون رو شد کمند به همه چیز نظارت داشت و همه هم ازش حساب میبردن به جاش ماه بانو گوشه گیر شدو عقب کشید .. همه چیز به همین منوال داشت پیش میرفت که اون خبر رسوایی عمارت و کن فیکون کرد و دوباره همه چیزو به هم ریخت . خیلی عجیب بود که من خبردار نشدم اما مطمئن بودم کا کاره خود ماه بانوئه ... البته فکر میکنم همه اهالی مطمئن بودن اما باعث شد کمند و از عمارت بیرون کنن. بعد هم به هممون خبر دادن یوسف هم مرده و خبری ازش نیست . اما من میدونستم یوسف زنده ست چند شب شبانه از عمارت بیرون رفتم و دنبالش گشتم ولی نتونستم پیدااش کنم حتی تا شهر هم رفتم و پرس و جو کردم و خونه ی شهرشو هم پیدا کردم اما اونجا هم نبود ..وقتی از شهر برگشتم فهمیدم یوسف و یاسر پیدا کرده و همراه با کمند تو امام زاده ان . فهمیدم برای بار سوم باخت دادم دیگه همه چیز برام بی معنی شد و بی فایده ...هر چی تلاش کرده بودم به در بسته خوردم و باز هم یوسف از دستم رفته بود با بزرگ شدن بچه ها کم کم ماه بانو هم عذرمو خواست و از عمارت بیرون اومدم و به ده برگشتم . وقتی برگشتم تصمیم گرفتم دیگه واسه خودم زندگی کنم و یوسف و برای همیشه کنار بزارم نمیشد به زور کسی و به دست بیاری و تلاش من جز تلف کردن عمرم فایده نداشت برای همین در کمال سختی و مشقت کنارشون زندگی کردم وبه پیشنهاد ازدواج تنها خواستگاری که برام مونده بود یعنی یاسر جواب مثبت دادم . خواستگاری انجام شد و قرار بله برونم گذاشتن... وقتی تو اون مراسم میدیدم یوسف و کمند کنار هم شادو خوشحالن انگار تیری تو قلبم فرو میکردن اما باز هم به خودم یادآوری میکردم که پریچهر همه چیز تموم شده و تو الان باید به زندگیت با یاسر فکر کنی...من خودم و ساخته بودم خودم و آماده کرده بودم و همه چیز و برای زندگی جدیدم حاضر کردم که سرو کله ی سالار پیدا شد . یه روز که تو خونه مشغول کار بودم خبر رسید پیکی از عمارت به دنبالم اومده منم هول شده از در بیرون رفتم و به محل قرار رسیدم و در کمال تعجب خود سالار و دیدم که ایستاده و نگام میکنه . من من کنان دلیل حضورشو پرسیدم و سالار هم بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب و ازم خواست تا بلایی سر یوسف بیارم . سالار میخواست یوسف و از دور خارج کنه و دوباره به کمند برسه برای همین سمی بهم داد و گفت اینو باید تو غذای یوسف بریزی و کارشو تموم کنی . غافل از اینکه نمیدونست من عاشق یوسفم و امکان نداره چنین کاری انجام بدم تازه ازم خواسته بود کار یکم که موقع به

دنیا اومدن اون بچه هم از بین بره و بمونه خود کمند و دوباره برگرده به عمارت . سم و از سالار گرفتم و بردم خونه . دوباره همه ی اون فکر و خیال هایی که تو ذهنم مرتب کرده بودم به هم ریخت و نقشه ی بدتری به ذهنم رسید . وقتی کمند و برای فارق شدن به خونه ما آورده بودن و به کمک مادر داشتیم بچشو به دنیا میاوردیم من یاداون سم افتادم ... بچه به دنیا اومده بود و کمند حالش رو به بهبود بود از مادر خواستم براش یه مقدار دستمال بیاره و تو یه چشم به هم زدن سم و جای دارو تو اب ریختمو به خورد کمند دادم .. اینجوری درست خلاف کاری و کردم که سالار ازم خواسته بود ... بعد هم به سالار گفتم از پس کار بر نیومدمم و به جای اینکه بچه نجات پیدا کنه مادر تموم کرد سالار میخواست دخلمو بیاره اما ازم چیزی و خواست که ارزوشو داشتیم گفت به خونه ی یوسف برم و باهاش ازدواج کنم سر پرستی دخترشو بگیرم و ازین به بعد گوش به فرمان دستورات بعدیش باشم . قبول کردم که اینکارو انجامم بدم چون از خدام بود . اینکه سالار چه نقشه ای داشت برام مهم نبود مهم رسیدن به یوسف بود که بالاخره بعد اینهمه سال محقق شد

به خودم که اومدم ماه چهره رو پاهام خواب بود ... بغلش کردم و گذاشتم تو رختخواب و دوباره به بیرون نگاه کردم هنوزم بارون شدیدی میومد

سالارخان

برای اینکه سر از کار سیاوش دریبارم تصمیمیم گرفتم مخفیانه به تهران برم از سردار خواستم جای من تو عمارت چند روزی بمونه و کارهارو انجام بده نمیخواستم مردم از رفتنم خبردار بشن برای همین به سردار گفتم خودش و جای من جا بزنه تا مردم متوجه خروج من از شهر نشنن . سردار هم همین کارو کرد فقط اهالی محرم عمارت میدونستن اونو که جای من نشسته سردار وگرنه رعیت خیلی از تفاوت ما خبر دار نمیشد

یاسر

یوسف روی زمین افتاده بود و با صدای بلند داد میزد میدونستم به این حال و روز میفته اما چاره ای نبود نشستم جلوی روش . تموم صورتشو اب و گل پر کرده بود و اب از گوشه ی دهانشم روون شده بود داشت دیوونه میشد و رفتار غیر عادییش دست خودش نبود . گرفتمش تو بغلم و سعی کردم از اینکه بخواد به خودش اسیبی بزنه جلوگیری کنم . تا اومد تو اغوشم شروع به گریه کرد و در حالی که سرفه های شدیدی هم میکرد پشت هم اسم ابجی

کمند و به زبون میاورد. حالا دیگه هیچ کینه ای ازش نداشتم از وقتی به طور اتفاقی از گوش دادن به حرفای زینت و پریچهر و پریچهر و سالار راز کشته شدن کمند و همه اون چیزی که اتفاق افتاده بود و فهمیده بودم هیچ کینه ای از یوسف نداشتم .. بیشتر دلم برایش میسوخت اون پریچهر مثله یه شیطان تو زندگیش رخنه کرده بود و همه چیزو ازش گرفته بود ... صورتش و گرفتم رو به روی صورتم چشماش از اشک سرخ شده بود بهش نگاه کردم و گفتم :

- پریچهر و سالار با من ... تو برو دخترت و گل بهارو نجات بده سالار میخواد دست رو جفتشون بزاره چه جوری نمیدونم اما بهت کینه کرده.. من حساب این دوتارو میرسم تو اون دو نفرو نجات بده ...

چند دقیقه ای ساکت شدو نفس نفس زد انگار داشت حرفای منو تو ذهنش حلاجی میکرد چند ثانیه ای گذشت چشماش به طرز عجیبی گرد شد و با یه حرکت منو هل داد . با ضرب افتادم تو گل و درد عجیبی تو کمرم پیچید یوسف دوید به سمت عمارت .. اروم از جا بلند شدم و درحالی که باهر قدم دردم ده برابر میشد به سمت عمارات رفتم هرچی در توان داشتم تو گلو جمع کردم واسمشو صدا زدم اما صبر نکرد ..اونجا بود که از کاری که کردم پشیمون شدم انگار این هم بهترین راه نبود شال دور سرم و بستم به کمرم و سعی کردم به سختی خودم و به سمت عمارت بکشم وقتی رسیدم دیدم صدای داد و بیداد میاد وحشت زده به در خیره شدم و درد کمرم و از یاد بردم و دویدم داخل . زن های عمارت تو سرشون میزدن و مردهای عمارت هم بلند گریه میکردن . مردم و کنار زدم و جلو رفتم وقتی صحنه ی رو به رو دیدم قلبم ایستاد . سالار و یوسف هر دو از پنجره به پایین پرت شده بودن با وحشت رفتم جلو و یوسف و گرفتم چشم هاشو اروم باز کردو به صورتم نگاه کرد زبونم بند اومده بود و نمیدونستم چیکار کنم یوسف لبخند غمیگین زدو گفت :

-گل بهارو ماه چهره ...

و از دنیا رفت . وحشت زده تکونش دادم اما هیچ عکس العملی نداشت ... بغلش کردم وقسمش دادم چشماشو باز کنه اما فایده نداشت . بهش قول دادم بازم واسش یه برادر بشم اما چشم باز نکرد . با تمام وجود داد زدم و گریه کردم ... زجه زدم که ای کاش اینکارو نمیکردم اما زمانی که بشیر به جای سالار اسم سردارو صدا زد وحشتم صد برابر شد اونی که مرده بود سالار نبود ... سردار بود ...

همونجا پیکر بی جون یوسف و رها کردم و باهمون درد عجیب به سمت خونه ی یوسف به راه افتادم اما وقتی رسیدم خبری از ماه چهره و پری نبودفهمیدم هر دو فرار کردن و برای همین برای نجات گل بهار به خونه ی پدری یوسف رفتم گل بهار وحشت زده بیرون اومد و بدون اینکه چیزی و برایش توضیح بدم دستشو گرفتم و فقط دویدم ...

به دلم افتاده بود اتفاق های بدی در راهه نگاه کردم به صورت ماه چهره و وقتی خیالم از خواب بودنش راحت شد از خونه بیرون زدم و دنبال یوسف و یاسر به راه افتادم دیدم چند قدمی با هم راه رفتن و یاسر مشغول صحبت کردنه از پشت سر متوجه نمیشدم چی دارن میگن اما هر چی بود یاسر با هیجان حرف میزد یوسف هم قدم هاش لحظه به لحظه کند تر می شد . خودم و پشت یه درخت قایم کردم و به نگاه کردنم ادامه دادم تا زمانی که دیدم پاهای یوسف سست شدو روی زمین افتاد و بهت زده به یاسر خیره شد همونجا بود که همه چیزو فهمیدم و متوجه شدم موندنم جایز نیست . دوتا پا داشتم دوتا دیگه قرض کردم و تا خونه دویدم . دو سه تیکه طلاها و لباسم و برداشتم و از خونه خواستم بیرون بزنم که یادماه چهره افتادم . دوباره برگشتم تو دیدم خوابه . ماه چهره میتونست بهترین گرو پیش من باشه همونجوری که خواب بود بغلش کردم و از در بیرون رفتم . نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میدونستم باید از این خونه دور بشم . کمی که دور تر شدم یاد همون خونه ی جنگلی خسرو افتادم حالا که هدفم مشخص شد قدم هامو تند تر کردم و به همونجا رفتم

سیاوش

نگاهم رو عکس سردار خیره موندو با وحشت دوباره به اسد نگاه کردم چشمای اسدهم سرخ اشک بود با دیدن حال من بغضش ترکید و از عمارت دور شد . با پاهای سست شدم وارد عمارت شدم صدای شیون و زاری از درون عمارت منو همونجا میخکوب کرد عمارت کلا سیاه پوش شده بود و بوی اسفند و برنج دم کرده همه فشارو پر کرده بود . دوباره عزمم و جزم کردم و قدمم و محکم برداشتمم هر قدمی که جلو میرفتم اهالی عمارت با شرمندگی به من نگاه میکردن و سرپایین مینداختن در اخربه سالن اصلی که رسیدم ودر باز کردم با پسر سردار برخورد کردم. رو پله نشسته بود و گریه میکرد چشمش که به من خورد پرید تو بغلم و با صدای بلند گریه کرد وسردار و پشت هم صدا زد . من هنوز تو بهت و حیرت بودم باورم نمیشد که چی دارم میبینم سردار رفته بود ؟ چرا ؟چه اتفاقی تو این عمارت افتاده بود که همه تو این حال بودن ؟ چرا پسر سردار اینجوری ضجه میزد ؟ هزار تا سوال تو سرم بود پسر سردار و از خودم جدا کردم و گفتم :

– سردار کجاست ارشش؟....کجاست ؟؟؟

درحالی که گریه میکرد تو صورتم نگاه کردو گفت :

از شنیدن این حرف بیشتر تو بهت و حیرت رفتم چرا باید کسی سردارو می کشت .اونم سرداری که ازارش به یه مورچه هم نمیرسید . شونه هاشو گرفتم تو دستم و در حالی که بغض عجیبی تو گلو بود گفتم :

- کی....؟ کی اینکارو کرد؟

اشکاشو با پشت دست پاک کردو گفت :

- یوسف...

ذهنم بیشتر به هم ریخت پسر سردارو و زدم کنار و پله هارو دوتا یکی بالا رفتم و بدون در زدن وارد اتاق سالار شدم . تو یه لحظه حس کردم سردارو میبیم حالم درگرون شد رفتم جلوتر سالار درحالی که سرتا پا سیاه به تن داشت با اخم به سمتم برگشت و تو صورتم خیره شد ... چند ثانیه ای همدیگرو نگاه کردیم اروم رفتم جلو و با تکون دادن سر هرج و مرجی که تو ذهنم بود و بهش نشون دادمم .. سرشو انداخت پایین و روی صندلی نشست. دستاشو گذاشت رو سرشو وشروع به گریه کردن کردکه گفتم :

- چه بلایی سرمون اومد سالار ؟

گیج و مبهوت سالار و نگاه کردم متوجه ارتباط این قضایا به هم نمیشددم دستامو گذاشتم رو سرم و بهت زده و کلافه بهش خیره شدم که گفت:

- میخواستہ منو بکشہ

جاخورده برگشتم و سالار و نگاه کردم که دوباره گفت :

- میخواستہ منو بکشہ منو اشتباه گرفته میفهمی ؟...میخواستہ منو بکشہ سیاوشمنو من باید می مردم سیاوشمن

در حالی که رگ گردنم ورم کرده بود و تپش قلبم از شدت عصبانیت بالا میرفت رفتم جلو و سالار و گرفتم تو اغشوم و گفتم:

- چرا سالار ؟....چرا ؟...و...

ماه چهره

سرشو به علامت منفی تگون داد و هر دو با پای سست شده نشستیم روی زمین . سر سالار و بین دوتا دستام گرفتم و گفتم :

- انتقام خونشو میگیرم سالار ... میگیرم انتقام خونشو

سالار با صدای خش دارش که از ته چاه در میومد گفت :

- خودشم مرده ...

نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم :

- باید تاوان بدن ازین خونی که ریختنیه رعیت زده برادر دو قلو تو کشته ... باید جوابشو با خون بگیرن ...باید

سالار _دست به هیچ کار احمقانه ای نمی زنی سیاوش

عصبی از جا بلند شدم و بغض کرده بهش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی چی سالار ؟ تو چیکار کردی مگه ؟

دستامو گرفت تو دستشو گفت :

- فعلا نمیداری اب از اب تگون بخوره سیاوش ... فهمیدی

دستای سالار و پس زدم و گفتم:

- من انتقامشو میگیرم سالار ..

سالار در حالی که داد میزد از جا بلند شدو گفت :

-گفتم تو هیچ غلطی نمیکنی ... خودم میدونم باید چیکار کنم ...

حیرت زده بهش نگاه کردم که با همون چهره ی برافروخته از در بیرون رفت

.....

سالار

احساس گناه و عذاب وجدان داشت منو از پا درمیآورد... یوسف قطعا همه چیزو فهمیده بود... فهمیده بود که با این عصبانیت به اینجا اومد فهمیده بود که با سردار به جای من با اون شدت درگیر شده بود یوسف همه چیز و فهمیده بود اما اینکه از کجا و چه طور نمیدونستم.. کی از این قضیه خبر داشت؟... شکم به خود پریچهر رفت چند روز بود که خبری از اون و دختر یوسف هم نبود خانواده ی یوسف هم شبونه رفته بودن.. دستم به هیچ جا بند نبود... ولی چرا پریچهر باید همه چیزو به یوسف میگفت؟... از عذاب وجدانش؟؟ از ترسش؟ از چی؟...

داشتم دیوونه می شدم زده بود به سرم... نه میتونستم انتقام بگیرم نه میتونستم اروم باشه.. حس اینکه سردار بی گناه به ججای من کشته شده بود داشت دیوونم میکرد اما سوالای بیشمار می هم تو ذهنم بود بی جواب مونده بود؟... اینکه چه کسی عامل لو رفتن همه چیز بود نمیدونستم... رفتم تو ایوون عمارت تا هوایی بخورم. انگار خاک مرده ریخته بودن تو این خونه ی نحس یاد روزی افتادم که کمند همه چیز و از نو کرده بود درختا گل کرده بودن حوض تمیز و خوش رنگ شده بود بوی اسفند بوی گل و بوی زندگی کل حیاط و پر کرده بود کمندم طبق معمول روی اون صندلی تکی وسط باغ نشسته بود و کتاب میخوند نگاهش که من میفتاد خنده ی لطیفی میکرد و دوباره به خوندنش ادامه میداد و منم از دور مثله یه تابلوی نقاشی زیبا بهش خیره می شدم و ساعت ها نگاهش میکردم. کجا رفته بودن اون روزای قشنگ حالا همه چیز دیگه رنگ و بوی نفرت داشت دیوار های عمارت پر بود از پارچه ی سیاه کارگرا با کمر قوز کرده و حال خراب تو حیاط سرگردون بودن و بوی نا و کهنگی همه جا رو برداشته بود. صدای گریه و زاری زن و بچه ی سردار هم دائم تو گوشم میپیچید و روی دیدنشونو نداشتم. همونجا روی صندلی نشستم و به دور دست خیره شدم که در کمال تعجب از دور اومدن پریچهر و به همراه دختر بچه ای دیدم. جا خورده از جا بلند شدم و جلوتر رفتم تا مطمئن بشم اشتباه نکردم. پریچهر هم از دور نگاهش به من افتاد و همونجا ایستاد حس کردم میخواد فرار کنه اما بر عکس تصور من لحظه به لحظه به عمارت نزدیک تر می شد. به سرعت برگشتم تو اتاق و از عمارت بیرون اومدم و رفتم به سمتش. تا منو دید با سر سلام کرد که دست انداختم و چادرشو کشیدم و بردم پیشت یه درخت و گفتم:

- اینجا چه غلطی میکنی؟ کار خودتو کردی نه؟

بی تفاوت نگام کرد و گفت:

- کار من نبود من مگه دیوونم تیشه به ریشه ی زندگیم بزنم هان؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

- تو مثله اینکه یادت رفته تا الان هم زیادی زنده ای..

با چشم به دختر بچه ی کنار دستش نگاه کرد که گفتم :

- دختررو بزار تو عمارت خودت برگرد همینجا .

با ترس بهم نگاه کرد و دختر و برد تو عمارت و برگشت بیرون که گفت:

- کار یاسر بود ... یاسر همه چیزو خبر داره ...

سرتکون دادم و گفتم :

- از چی خبر داره ؟

پریچهر- از همه چیز از لو دادن جای فرار کمند و یوسف از اینکه چرا من تو زندگی یوسفم از ارتباطم با شما وو

حرفشو قطع کردم و گفتم :

- و از کشته شدن کمند

کلافه نگاهم کردو گفت :

- کمند سرزا این هزار بار

دستممو بردم و گوشه ی روسریشو گرفتم و همراه با موهای تو دست کشیدم و گفتم :

- تو فکر کردی با خر طرفی ..

از درد صورتش قرمز شدو گفت :

- الان وقت این حرفا نیست میگم یاسر همه چیز و گفته

با همون دستم هولش دادم رو زمین و گفتم

-خفه شویاسر اگه همه چیزو میدونست دیگه پا تو این عمارت نمیداشت .

با تعجب بهم نگاه کردو گفت :

- مگه یاسر اینجاست

- گند زدی به همه چی...

پریچهر- تو میخواستی یوسف بیمیره که خودش خودشو به کشتن داد دیگه چی میخوای

- تومثله اینکه حالیت نیست سردار هم کشته شده ...اگه به خاطر مرگ کمند بهت رحم کردم یه هدف بزرگ تر داشتم اما حالا که چیزی برای از دست دادن نیست کار خودتو تموم شده بدون ..

لبخند عجیبی زدو گفت :

- من از خیلی چیزا خبر دارم نمیتونی بلایی سر من بیاری....

- من اگه همینجا کار تو تموم کنم کی میفهمه هان ؟

پریچهر_یه نامه نوشتم و همه چیزو توش گفتم کسی اونو پیدا کنه ابروی تو اول از همه میره پس با کشتن من بیشتر تو لجن فرو میری فکر کردی انقدر خرم که با پای خودم پیام تودهن شیر ...کافیه این رعیت زاده ها همه چیزو بفهمن ...در ضمن من هنوز کارم تو این عمارت تموم نشده .

با نگاه پیرسشگرانه بهش خیره شدم که گفت :

- اون دختر دختر کمندهمگه از اولم اینو نمیخواستی ...میخوام تو این عمارت بمونه

- اون دختر میتونه اینجا بمونه چون باهاش کار دارم اما تو دیگه جایی اینجا نداری ..

لبخندی زدو گفت :

- من از همه کارات با خبرم عمرمو تو این عمارت گذروندم حتی خیلی چیزای دیگه هم میدونم که تو نمیدونی مثله اینکه کی اون رسوایی رو به بار آورد و کمند از عمارت بیرون رفت . اما گفتن همه اینا شرط داره ..بستن دهنم شرط داره چون خودت خوب میدونی تا زمانی که بدونم اخر خط نیستم میجنگم.

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم :

- مثلهه سگ دروغ میگی

ماه چهره
خندید و گفت :

- میتونی ریسک کنی چشم مردم داره باز میشه وضعیت شهرهارو که دیدی وضعیت خان و خان بازی هم دوومی نداره ... پس به نفع نیست پا رو دم من بزاری ... بهتره بری دنبال اون یاسر که حضورش تو این عمارت مثله یه چاقوی تیز زیر گلوته

حرصم از دست این شیطان صفت دراومد با عصبانیت بهش گفتم :

- تو چی میخوای از من ؟

پریچهر- زندگی تو این عمارت با دخترم

بلند خندیدم و گفتم :

- چیه خوب خودتو وصل میکنی به این بچه ... اون میتونه بمونه چون باهاش کار دارم اما تو باید گورتو گم کنی و بری ..

پریچهر- من نمیرم ... منم باید پیام تو این عمارت ... تنها جاییه که از دست اون یاسر عوضی در امانم ... پامو بزارم بیرون و گیر یاسر بیفتم تو رو هم رسوا میکنم سالار

با حرص بهش نگاه کردم که بدون این تایید من از در عمارت وارد شد و رفت به سمت اون دختر. اونجا بود که فهمیدم زن هرچه قدرم که میتونه مثله یه فرشته به زندگیت روح ببخشه میتونه مثله یه شیطان هم به همون اندازه به روحت زخم بزنه ..

.....
یاسر

گل بهارو تو ده پایین تو یه خونه مخفی کرده بودم. اونجا جایی بود که فقط منو حاج بابا ازش خبر داشتیم و قرار بود یه روزی مدرسه بشه برای بچه های ده پایین. یه خرابه ی کوچیک که امن ترین جا برای گل بهار حساب می شد. بیچاره از وقتی به اینجا اومده بود لب به غذا نزد و دائم بی قرار خونوادش و ماه چهره بود میدونستم مادرش و خواهر بزرگ تر و شوهرش به شهر فرار کردن اما از جای ماه چهره خبر نداشتم. نمیدونستم اون پریچهر پلید کی وقت کرده بود فرار کنه و اون طفل معصوم و با خوددش ببره برای همین هر روز به عمارت سر میزدم و تا جایی که

میتونستم به اونجا رفت و امد میکردم تا خبر و ردی از اون دختر پیدا کنم . اما یه روز که بالاخره از دور دست تو دست پریچهر دیدمش و خواستم برم جلو متوجه شدم دیگه موندنم تو اون عمارت جایز نیست و با شنیدن حرفای بین پریچهر و سالار هرچه زودتر باید به سراغ گلبهار برم و از ده پایین هم فرار کنیم . دیگه فرار به قرار ترجیح دادم و خودم و به ده رسوندم . گلبهار مثله همیشه نشسته بود و در حال غصه خوردن بود با دیدن من با اون حال بد بلند شدو گفت :

--یا فاطمه زهرا ... باز چی شده ؟

رفتم به وسعت وسایل و گفتم :

- لو رفتم ... بااید بریم ازینجا ...

گل بهار اومد سمتمو گفت :

- کجا بریم هنوز از ماه چهره هیچ خبری نیست معلوم نیست مردست زندست ... اون زنیکه ی شیطان تا الان به کشتنش داده یا نه ...

ناراحت به صورتش نگاه کردم گفتم :

- جای اون امنه

جا خورده گفت :

- مگه ازش خبر داری ؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- تو عمارتن

زد رو صورتش و گفت :

- یا امام زمان ... حالا چیکار کنیم به خدا زندش نمیدارن یاسر باید بیاریمش بیرون

رفتم جلو ترو گفتم :

ماه چهره

- نگران نباش . جای اون امنه ...اگه نریم من و توهم کارمون تمومه ...تو که اینو نمیخواهی ما فعلا میریم بعد یه جوری ماه چهره رو فراری میدیم باشه ؟

بغض کرده بهم نگاه کرد که گفتم :

- خواهش میکنم گلی ...

سرشو انداخت پایین و گفت :

- پاره ی نمونه یاسر ... ولش کنیم تو این عمارت ؟...چه جوری ؟

به صورت نگرانش نگاه کردم و گفتم :

- ماه چهره رو بهت برمیگردونم . الان باید بریم ..

بغضش ترکید و دست برد به سمت چمدون بسته شده و برش داشت واز در بیرون رفت .همراه با گل بهار به سمت تهران رفتیم ودوباره فصل جدیدی از زندگی به روی ما گشوده شد.

.....

سهراب

میدونستم آوردنش به این عمارت ... بعد از فوت عمو سردار با مادر ناخوندش به عمارت اومده بود و تو اتاقی تو زیر زمین زندگی میکرد ...باورم نمیشد یه روزی سرنوشت اینجوری مارو بهم گره بزنه ..میگفتن عمو سردار و بابای ماه چهره کشته اما من باورم نمی شد پدر یه هم چین دختری دست به قتل بزنه ... تو این چند وقت ما هر روز با هم قرارمیداشتیم و کنار رودخونه ی روستا شعر خوانی تمرین میکردیم ماه چهره خیلی از من بهتر بود و وقتی شعر میخواند من با تمام وجود بهش نگاه میکردم و لذت میبرددم .. وقتی حرف میزد به ادم ارامش خاص منتقل میکردو خیلی بیشتر از سنش می فهمید ... اما از وقتی پدرش مرد .و به این عمارت اومد هر وقت منو میدید از نگاهم فرار میکردو خودش و تو زیر زمین حبس میکرد خیلی دوست داشتم بفهمه حساب اون و از حساب پدرش جدا کردم اما جرات اینکه این حرف و بزنم نداشتم هم از پدر میترسیدمم و هم حالا از مادر که با اومدن مادر ناخونده ی ماه چهره به این عمارت بو های بدی به مشامش رسیده بود چون پریچهر همه جا از شایعه ی نامزدی خودش و پدرم حرف زده بود و این اتفاق مادر و بدجور به هم ریخت ... همه چیز درهم شده بود و هیچکس حواسش به اون یکی نبود منم از وقتی ماه چهره ازم دوری میکرد تک و تنها شده بودم و از اتاقم معمولا بیرون نمیومدم ...

اون زمستون يکي از بدترين زمستوناي عمرم بود همه چيز رنگ و بوي مرگ و بدبختي به خودش گرفته بود ... دلم ميخواست دوباره برميگشنتيم به اون روزاي خوب ... مخصوصا روزايي که ماه چهره از ته دل ميخنديد...

با خودم فکر کردم اينجوري نميشه و بايد کاري بکنم اگه نميرفتم سراغش اگه باهاش حرف نميزدم اونم قطعاً تو تنهائي دق ميکرد ... مادر ميگفت ما مردها براي پيش قدم شدن گزينه ي مناسبترى هستيم چه تو قهر و دعوا چه ابراز علاقه ... اين من بودم که بايد مميرفتم جلو ماه چهره به خاطر خجالتش و حفظ غرور دخترنش محال بود به اين سکوت و نگاه هاي معني دار بينمون پايان بده .. محال بود ...

يه روز بالاخره عزمم و جزم کردم و وقتی ديدم طبق معمول رفت روي اون صندلي تو باغ بشينه و به جلوش خيره بشه منم پشت سرش رفتم با اينکه استرس داشتم کسي از اهالي مارو ببينه اما ماه چهره و حالش براي من مهم تر بود . صدای قدم هامو که شنيد برگشت به سمتم و از جا پرید و سرشو با خجالت پايين انداخت ميخواست فرار کنه و بره که . رفتم جلو ترو گفتم :

- نرو ... خواهش ميکنم نرو... چرا اينجوري ميکني تو...

در جوابم سکوت کردو سرشو پايين انداخت و دوباره پشت به من نشست رفتم رو به روش و ديدم داره اشک ميريزه دستمال ابريشمي که از مادر هديه گرفته بودمم دادم بهش و گفتم :

- اشکتو پاک کن...

دستمال و با ترديد گرفت و گفت :

- منو تو ديگه نبايد با هم حرف بزني اگه کسي مارو ببينه برات بد ميشه ...

- مهم نيست بقيه چي فکر ميکنن. چرا خودتو به اين روز انداختي

سرشو انداخت پايين و گفت :

- بابام مرد ... اواره اين عمارت شدم که با نگاه هاشون اذيتم ميکنن چه جوري حالم خوب باشه ...

- تو نبايد خودتو ببازي ... من خودم تو اين عمارت پر بودم از تجربه هاي مختلف خوب و بد

سرشو برگردوند به سمتم و با نگاه قشنگي به صورتم خيره شد . حس ميکردم سال هاست که ميشناسمش . رفتم نزديک تر خودش و يه کم عقب کشيد و گفت :

- با من حرف بزنی برات بد میشه ... من اگه میدونستم تو کی هستی از اولم باهات حرفی نمیزدم

- یعنی انقدر بدم ؟

ماه چهره _ بد نیستی... ولی بهتره دیگه سراغ من نیای .

اینو گفت و با عصبانیت از جا بلند شدو باز به اون زیر زمین پناه برد . نمیدونم چرا اینجوری میکردو همه چیز و انقدر پیچیده میدید .. به نظر من ما میتونستیم مثله قبل هر روز با هم حرف بزنینم برای منی که کل روز و منتظر این دیدارها بودم واقعا سخت بود . چرا ماه چهره نمی فهمید ... شاید اون مثله من ... نمیدونستم حتی باید به خودم اعتراف بکنم یا نه ولی یه چیزی یه جای قلبم بهم میگفت حس عجیبی نسبت به ماه چهره دارم .. شاید شبیه همون حس هایی که تو شعر ها ازش حرف می شه من از وقتی ماه چهره رو دیده بودم بهتر حس میکردم

سیاوش

مثله همیشه از اوضاع بد عمارت میخواستم فرار کنم. علاوه بر اینکه همه چیز داخل عمارت به هم ریخته بود دیگه خارج از عمارت هم حال خوبی نداشت مردم سر قضیه ی کشته شدن یوسف و سردار با ما چپ افتاده بودن و میخواستن هر چه سریعتر تکلیف این قضیه مشخص بشه تو این ده معمولا اگه قتلی اتفاق میفتاد خون و با خون جواب میدادن و همه اهالی ده بالا و پایین تنشون به خاطر این قضیه می لرزیدد ... نمیدونستیم کی بالاخره برای گرفتن انتقام دست به قتل اون یکی میزنه رعیت هایی که طرف یوسف بودن یا ثروتمندایی که طرف ما هستن. یکی از اون آدمایی که خیلی در معرض خطر بود هم خود من بودم چون مردم معمولا جرات آسیب زدن به خود خان و نداشتن و من بهترین گزینه برای انتقام بودم . برای همین قضیه هم ترجیح میدادم هر چه زودتر این عمارت نحس و بادر دسراش ترک کنم و به تهران برم . چند وقتی می شد از شیرین هم خبر درست حسابی نداشتم و نمیدونستم این وسط و بین این همه مصیبت خبر ازدواجم با شیرین و چه طور باید به سالار بدم فقط خوب میدونستم که الان بدترین موقعیت برای این کاره چون ممکن بود خود سالار کمر به قتل من ببنده .

همون شب قبل از سفرم برای خدا حافظی به اتاق سالار رفتم . کتابی به دستش گرفته بود و مشغول خوندن بود تعجب کردم سالار معمولا دل به خوندن کتاب نمیداد . منو که دید سر بلند کردو اشاره کرد روی صندلی بشینم هنوز درست حسابی نشسته بودم که گفت :

- باز میخوای بری ؟

فکرمو خونده بود در جوابش سکوت کردم که گفت :

- هیچ وقت حس نکردم برادر دارم .باز سردار خیلی هوامو داشت تو که هیچی ...

شرمنده سرم و پایین انداختم وگفتم:

- منو ببخش داداش . خودت از اول میدونستی که من ادم این کارا نیستم ...

سالار کتاب و محکم بست و گفت :

- ادم کدوم کار هستی پس تو ...تو اون خراب شده چه خبره هان؟قبل مرگ سردار اومده بودم سر از همین کار دربیارم .. میخواستم تویه ابله از نبودم تو عمارت با خبر نشی تا ببینم چه غلطی میکنی که اینجوری شد .. حالا خودت اعتراف کن

من من کنان گفتم :

- هیچی به جان خان داداش . یه کار پیدا کردم و دارم زندگی میکنم ..

تکیه داد به صندلی و نفس عمیقی کشید و گفت :

- الان چی میخوای ؟

جرات حرف زدن از تهران و نداشتم برای همین گفتم :

- هیچی میخواستتم حالتو بپرسم

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

- چه عجب .. اتفاقا خوب کردی اومدی باهات کار مهمی داشتم ..

کتابی که تو دست داشت و دادبه من و گفت :

- این کتاب دست نویس ماله کمند خدایامرز بود تاریخچه ی این روستاست

کتاب و گرفتم و پرسشگرانه به سالار نگاه کردم که ادامه داد

- همیشه وقتی خون ریخته شده دو قبیله انقدر افتادن به جون همو خون ریختن تا بالاخره بزرگ هر دو قبیله خون بس اعلام کنه

- خب .. خون بس که معمولا پسر قاتل باید دختر مقتول و بگیره ..

بعد خندیدم و گفتم :

- واسه پسر سردار میخوای استین بالا بزنی ؟

جدی نگاهم کردو گفت :

- تو فکر اعلام خون بس هستم اما هنوز نمیدونم کی

کتاب و گذاشتم رو میزو گفتم :

- هم پسر سردار هم این دختره که تو عمارته بچه ان .. سنی ندارن باید بزاری بزرگتر بشن ارش هنوز خیلی براش زوده که بخواد زن بگیره تازه رضایت زن داداشم شرطه اینا همه به کنار دختره و پسره هم سنن ... دختر و پسری که هم سنن نمیتونن از پس یه زندگی بر بیان به نظر من عاقلانه نیس باید بزاری بگذره ..

سالار با نگاه معنی داری بهم نگاه کردو گفت :

- احمق که نیستم همه ی اینارو میدونم

شونه بالا انداختم و گفتم :

- خب پس خودت بهتر میدونی

از جا بلند شدم و خواستم برم که داد زد :

- تو رو در نظر گرفتم ... تو میتونی از پس اون دختر بریای ... دختر یوسف بهترین کسی که میتونه تو رو خوشبخت کنه ..

قلبم ایستاد و پام به زمین چسبید .. با نگاه وحشت زده به سمت سالار برگشتم ... چی داشت میگفت ؟؟؟؟؟

.....

خبری که بهم رسید و نمیتونستم هضم کنم درست تو زمانی که منتظر تموم شدن عده م با یوسف بودم و خودم و برای ازدواج با سالار آماده میکردم خبر اعلام خون بس از طرف سالار و ازدواج ماه چهره ی دوازده ساله ی من با سیاوش سی ساله همه ی ذهن و فکرمو به هم ریخته بود . چه طور این فکر و نقشه ی احمقانه به ذهن سالار رسید که ماه چهره و سیاوش میتونن گزینه های خوبی برای ازدواج باشن ؟ اینهمه اختلاف سن ! این همه اختلاف اندیشه و اختلاف فکر ... اصلا ماه چهره ی بیچاره وقته شوهرش نبود دوازده سال سنی نبود برای این ازدواج زودترین سن برای ازدواج تو این روستا شونزده سالگی بود نه دوازده .. نمیدونستم باید چیکار کنم نه جرات مخالفت با سالار و داشتم نه دل اینکه این دختر و به دست سیاوش بسپرم .. خیلی ازش شناخت نداشتم اما خوب میدونستم ذهن و فکر سیاوش اصلا تو این عمارت و روستا نیست و نقشه های دیگه ای برای زندگیش داره .. میدونستم اصلا این وصلت نمیتونه وصلت درستی باشه فقط از نقشه ی سالار سردرنیاوردم و تازه اون لحظه بود که فهمیدم چرامیخواست به من باج بده .. در واقع سالار ماه چهره رو میخواست حالا اینکه چرا اینکارو میکرد باز نمیدونستم ..

بهترین کار این بود که قبل از بیشتر شدن این شایعه و پیچیدن حرف بین مردم برم و کاری برای نجات ماه چهره بکنم برای همین یه روز به اتاق ماه بانو خانم رفتم تا باهاش درباره این قضیه صحبت کنم در که زدم با صدای همیشه سردو بی روحش جواب داد . درو باز کردم و وارد اتاق شدم چشمش که به من افتاد اخم هاشو تو هم کردو گفت :
- هیچ وقت فکر نمیکردم یه مار دارم تو استین پرورش میدم .. چیه کنگر خوردی لنگر انداختی تو این عمارت ... بوی پول به مشامت خورده؟

سرم و انداختم پایین و گفتم :

- من لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ماه بانو خانم

با صدای بلندی داد زد :

- خفه شو دختره گدا صفت داهاتی ... هر چی میگشتم از دست توئه. اگه تو نبودی و اون غلطارو نمیکردی زندگی من اینجوری نبود

سرم و انداختم پایین و گفتم :

- حرفه شما درست اما شما برای عشقت دست به بی ابرو کردن یه دختر زدی منم برای عشقم جنگیدم و به دستش اوردم ما چه فرقی با هم داریم ؟

با عصبانیت از جا بلند شدو گفت :

- ببند دهن کثیف تو .. خود تو با من مقایسه میکنی؟..

سرم و انداختم پایین و گفتم:

- خود سالار خان از من خواستگاری کرد خانوم توقع ندارین که چنینی موقعیتی و رد کنم هان ؟..اصلا من الان برای این حرفا اینجا نیومدم اومدم درباره دخترم صحبت کنم

چشماشو ریز کردو گفت :

- دخترت؟ از کی تا حالا دختر دار شدی ؟ تا اونجا که من میدونستم اون یوسف ادم حسابت نمیکرد که اجازه بده بچه دار شی

- من برای ماه چهره مادری کردم .من بزرگش کردم خواهر من بود که شیرش داد ...حق مادری دارم به گردنش ..اومدم ازتون بخوام با سالار خان صحبت کنین از این ازدواج مضحک منصرف شه .. ماه چهره کجا سیاوش کجا ..مگه سیاوش خان دنبال بچه مگردن ؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت :

- این مسئله ربطی به من نداره ..با خود سالار صحبت کن تو که بلدی

سرم و انداختم پایین و گفتم :

- سالار برای حرف من ارزش قائل نیست شما اینو خوب میدونین خانم .خوب میدونین تنها کسی که سالار براش احترام قائله شماييد

با این حرف کمی چهره ش دگرگون شد انگار دنبال جایگاه خودش میگشت وجایگاهی که خیلی وقت بود کسی بهش یادآوری نکرده بود . بانوی اول این عمارت .. رفت به سمت صندلی شو لباس تمام ابریشمو صاف کرد وگفت :

- شرط داره ..اگه میخوای دخترتو نجات بدی و بری باید از ازدواج با سالار منصرف بشی . باید عمارت و ترک کنی ...

– یا خودت یا دخترت .. یکی و انتخاب کن ...

ماه بانو

یعنی واقعا همه ی اهل عمارت منو اینجوری میدیدن یا تبدیل شده بودم به یه مهره ی سوخته گوشه ی این عمارت درست مثله اون گرامافون طلایی رنگ یا اون کمد که بیست سال از قدمتش میگذره ... حرف پریچهر ذهن منو مشغول کرده بود نمیدونستم از روی واقعیت این حرف و زد یا باز با اون زبونش که مار و از لونه ش بیرون می کشید میخواست سر منو گول بماله .. راستش خودمم اینبار دیگه حوصله ی جنگیدن نداشتم سالار بعد از کمند دیگه برای من تموم شده بود نه مثله گذشته عاشق بودم نه احتیاجی به گروکشی داشتم .. دیگه هیچی برام مهم نبود فقط نمیخواستم رقیبی برای سهراب و دخترا به این عمارت بیاد اگه پریچهر حامله میشد و بچه هم پسر موقعیت سهراب به خطر میافتاد تنها دلیلم برای دک کردن پریچهر همین بود ورگرنه سالار برای من فرقی نداشت ..

دلم برای اون دختر تک و تنها هم میسوخت انگار تنها تر از من تو اون عمارت این دختر بیچاره بود که یه نمونه ی کوچیک از کمند و به ادم یادآوری میکرد . بی اندازه به مادرش شباهت داشت و کمی هم به سهراب .. شباهتی که کاگرهای جدید که از قضیه ی خواهر و برادر بودن این دو خبر نداشتن هم به چشمشون میومد و بارها شنیده بودن در گوش هم از شباهت ماه چهره و سهراب میگن... به خاطر همین شباهت هم اون دختر به دل من نشسته بود میدیدم هر روز میره رو همون صندلی وسط باغ و میشینه و سکوت میکنه . بیچاره هیچ شباهتی به هم سن و سالاش نداشت و الانم که میخواستن به زور عقدش کنن

. از پله ها پایین و به سمت باغ رفتم دخترک تا منو دید از جا بلندشدو با سر به زیر انداخته سلام کرد بهش لبخند زدم و رو به روش نشستم و بهش اشاره کردم تا بشینه . با خجالت رو به روم نشست و سرشو پایین انداخت . خدمتکارو با دست صدا زدم و ازش خواستم برامون اب میوه بیاره و گفتم :

– اسمت ماه چهرست درسته ؟

زیر چشمی نگاهم کردوو گفت :

– بله ..

ماه چهره

- خیلی شکل مادر تی ..

متعجب نگاهم کردو گفت :-

- شما مادر منو دیدید؟

سرم و با شرمندگی پایین اندختم و گفتم :

- اره دیدم ...

تو چشمات یه برقی نشست و گفت :

- خوشگل بود نه ؟

یادروزی افتادم که کمند از این عمارت بیرون رفت تو این سال ها احساس گناه و شرمندگی یه لحظه هم دست از سرم برنداته بود . من خیلی با کمند بد کرده بودم گرچه باعث شدم با همین کار به عشقش برسه اما نباید کاری میکردم که به این شکل از عمارت بیرون بره و بین مردم اونجوری رسوا بشه .. به خودم که اومدم با چشمای پر از سوالش هنوزم داشت نگاهم میکرد دستمو گذاشتم رو دستای کوچیکشو گفتم :

- اره خوشگل بود ... درست مثله تو

خجالت زده سر پایین انداخت و باز نگاهش غمگین شد و گفت :

- کاش منم میدیدمش ...

- تو که الانم مامان خوبی داری ..

ماه چهره _اره مامان پری خیلی مهربونه اما دوست داشتم مامان خودم و میدیدمالان نه مامان دارم نه دیگه بابا

دستاشو گرفتم تو دستم و گفتم :

- در عوض یه دختر خوب و باهوشی هستی که میتونه زندگیشو خوب بسازه..

رنگ نگاهش کمی تغییر کردو گفت :-

- تو این عمارت منو دوست ندارن . نه منو نه مامان پری ..راسته که مامان پری میخواد با خان ازدواج کنه ؟

اینو پرسیدو انگار که از سوالش پشیمون شده باشه دست گذاشت رو دهنش و شرمنده سرپایین انداخت که گفتم :

- دوست داری ازینجا بری ؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- دوست دارم از اینجا برم مامان پری هم عروسی نکنه دوتایی بریم همون خونه زندگی کنیم ...

بهش لبخند زدم و گفتم :

- من کمکت میکنم از اینجا بری..

ذوق زده نگاهم کردو گفت :

- با مامان پری صحبت میکنین؟

چشم هامو به علامت اره روی هم گذاشتم که خوش حال اب میوه شو سرکشید و با لبخند بهم خیره شد. دلم براش میسوخت دوست داشتم برای کمندکاری بکنم تا از عذاب وجدانم کم شه بهترین کار هم کمک به دخترش بود باید هر طور شده از این عمارت نجاتش میدادم و نمیداشتم برای همیشه پاسوز اینجا بشه .

از جا بلند شدم و وارد سالن شدم و به سمت اتاق سیاوش رفتم . در زدم و جواب نداد از مستخدمی که از راهرو رد میشد سراغ سیاوش و گرفتم که گفت تو اتاقش. اینبار بدون اینکه در بزنم درو باز کردم و وراد شدم دیدم خوابیده روی تختشو سیگار میشکه منو که دید جا خورده از جا پریدو گفت :

- زن داداش شما یید ..بخشید

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم :

- معلوم هست چته؟ تو اتاقی جواب نمیدی؟

از جا بلند شدو دستی به موهای شلختش کشیدو گفت :

- بخشیداصلا این روزا حال خودمم ندارم ..بشین زن داداش.

نشستم کنار تختشو گفتم :

- به خاطر پیشنهاد سالار به هم ریختی

سرشو به علامت تاسف تکون دادو گفت :

- بابا من حاضرم این رعیت کمر به قتل من ببندد ولی تن به این وصلت مسخره ندم بابا دختره هنوز عروسک به دست میره تو باغ میشینه . این زن میشه برای من ؟

- میدونم سیاوش . این سالار حتما باز یه نقشه ای تو سرشه دیده این دختر کپی برابر اصل مادرست میخواد اینجوری تو رو خوشبخت کنه اگه این دختر با سهراب خواهربرداردنبودن که صد درصد عقد سهراب میشد ...

سیاوش_بابا اون خدا بیامرز و سالار دوست داشت تاوانشو من باید بدم ؟ اخه خودتو بزار جای من اینن حرفه که سالار بهم میزنه ؟

- من همه ی اینارو میدونم سیاوش . میدونمم جرات نداری حرف رو حرفش بزنی .. ما باید کاری کنیم که این وصلت سرنگیره

سیاوش چشماشو ریز کردو گفت :

- شما چرا نمیخوای این وصلت سر بگیره زن داداش

- تو فکر کن دلم برای اون بچه سوخته

دوباره دست کشید تو موهاشو گفت :-

حالا من باید چیکار کنم ؟

- من نقشه ای دارم که هم این ازدواج اینجوری سر میگیره و حرف سالار زمین نمیمونه هم سرنمیگیره و تو و اون دختر نجات پیدا میکنی

انگار که حرفمو اصلا نفهمیده باشه با چهره ی پر از علامت سوالی نگام کرد که گفتم :

- تو موافقت خودتو اعلام کن بقیش با من...

دستاشو زد به کمرشو گفت :

- ریش و قیچی دست خودت زن داداش فقط کاری کن این قضیه زودتر جمع شه ...

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و به فکر رفتهم نمیدونم نقشه ای که میکشیدم درسته یا نه اما این تنها راهی بود که اون دختره بیچاره رو نجات بدم و از دست این عمارت و پریچهر فراریش بدم اینجوری میتونستم قدری از عذاب وجدانم نسبت به کمند کم کنم .

سالارخان

گرچه صدای اعتراضات اهل عمارت از این تصمیم عجولانه و یه دفعه ای من بلند شد اما خودم خوب میدونستم دارم چیکار میکنم از همون روزی که اتفاقی دیده بودمش و نگاه کمند و تو چشمش پیدا کردم با خودم عهد بستم هر طور شده این دختره به این عمارت بیارم . این عمارت بعد از من احتیاج به دختری مثله کمند داشت دختری که مثله اون عاقل و زرنگ و با فکر باشه . اگر ماه چهره و سهراب خواهر و برادر نبودن قطعاً به ازدواج اونا فکر میکردم اما حالا بهترین کار این بود که ماه چهره و به عقد سیاوش در بیارم اینجوری هم بین دو قبیله اشتی برپا می شد و هم این دختر به عمارت ما میومد و میتونست این خونه ی نحس و بوی مرگ گرفته رو نجات بده .. میدونستم با این تصمیم با اعتراضات زیادی مواجه میشم اما برام مهم نبود چون یه روزی بالاخره سیاوش به خاطر این انتخاب از من تشکر میکرد . البته نه تنها سیاوش بلکه هر کسی که نسل بعد این عمارت و میساخت و کنار ماه چهره زندگی میکرد . برای جای تعجب نداشست که حرفممو نفهمن و جلوم جبهه بگیرن من از کار خودم مطمئن بودم و میدونستم دارم چه کسی و به این عمارت میارم البته حق هم داشتن چون کی مثله من کمند و میشناخت و شیرینی های زندگی با اونو حس کرده بودکی مثله من از وجود این زن با این همه قدرت و آرامش در تضادد با هم بهره برده بود . شاید تنها کسی که اگه زنده بود حال منو درک میکرد همون پسر یوسف. بود . اون میدونست من چرا دارم این کار میکنم ..

رفتم تو ایوون و از بالا نگاهش کردم تنها وسط باغ نشسته بود درست عین مادرش با این تفاوت که مادرش شادتر و سرزنده تر از این بچه بود .

چند دقیقه که گذشت برگشت سمت ایوون و به بالا خیره شد نمیدونستم چه حسی نسبت به من داره درست عین کمند که از نگاهش نمیتونستی ذهنشو بخونی ... از بالا بهش لبخند زدم و جوابی نگرفتم دوباره صورتشو به سمت مخالف گردوند و به رو به روش خیره شد ... چه قدر شبیه به خود کمند بود... کمند تو با من چیکار کردی که هنوزم با شنیدن اسمت با دیدن دخترت با یادت با خاطرات تنم میلرزه ... هنوزم باورم نمیشه دیگه نیستی ... هنوزم باورم

نمیشه ندارمت .. دلم میخواد تمام این خلاهای عمارت و با تو پر کنم .. با یکی شبیه تو یا یکی مثله تو ... کمندمنو ببخش اکه اینکارو با دخترت میکنم ... خودت همیشه میگفتی هم عاشق شدن و هم عاشق کردن ذکات سنگینی داره ... ذکاتی که دیر یا زود باید پردازی.. تو هم منو عاشق کردی ذکاتشم دخترته... این دختر بااید تو عمارت بمونه

سهراب

میخواستن ماه چهره رو به عقد عمو سیاوش در بیارن!!! چه طور چنین چیزی امکان داشت؟ من باید چیکار میکردم این وسط؟ چه جوری باید نجاتش میدادم؟ اصلا چرا دیگه هیچ چیز سر جاش نبود؟ چرا انقدر اتفاقات غیرمنتظره پشت هم میافتاد؟ مرگ عمو سردار! مرگ پدر ماه چهره! او مدنش به این عمارت! حالا هم این وصلتی که به اسم خون بس داشت اتفاق میفتاد ... ذهنم خیلی درگیر بود چه جوری باید میگفتم که من به اون دختر علاقه دارم .. اکه حرفی میزدم تو این سن کمم همه به خنده میفتادن و مسخره می کردن ... اکه حرفی نمیزدم ماه چهره برای همیشه سهم سیاوش میشد ... باید چیکار میکردم باید چیکار میکردم ؟ ...

با بلند شدن صدای اقا جون به خودم اوادم جلسه ای گرفته بودن برای نهایی کردن این تصمیم و همه ی بزرگ های دو قبیله هم حضور داشتن . بزرگ های قبیله ای که هیچ کدام طرف اون دختر بدبخت نبودن جز من . نگاهم و به چهره ی عمو سیاوش انداختم . اخم کرده و درهم نشسته بود و پوست کنار ناخونشو با دندون می جوید . بقیه مردها هم در عین بی خیالی مشغول خوردن بودن از اولم نتیجه ی نهایی این جلسه مشخص بود ... همون تصمیمی که اقا جون میگرفت چون برای بقیه چه فرقی داشت که سر اون دختر چی بیاد؟ عمو سیاوشم لام تا کام حرف نمیزد و فقط گوش میکرد نمیدونم این یکی چرا سکوت کرده بود اخر سر بین حرفای اقا جون بود که با حرص گفتم :

- این تصمیم درستی نیست پدر؟ عمو سیاوش با اون دختر خوشبخت نمیشه اونا خیلی تفاوت سنی دارن ..

جمع سکوت کرد و نگاه ها روی من متمرکز شد پدر دستی به سیبیل همیشه پریشتش کشید و گفت :

- شما بهتره دخالت نکنی تو این کار

- پس برای چی منو صدا زدید

نگاهی به بقیه انداخت و گفت :

- برای انکه به عنوان خان بعدی این عمارت یاد بگیری که چی کار کنی

با عصبانیت از جا بلند شدم و گفتم :

- یاد بگیرم که با سرنوشت دیگران بازی کنم ؟ اون دوتا همدیگرو نمیخوان

رو کردم به عمو سیاوش و گفتم :

- شما چرا ساکتی عمو.. خب یه چیزی بگو....

عمو سیاوش با خونسردی دست به سینه شد و گفت :

- بشین سهراب جان .

با تعجب به عمو سیاوش نگاه کردم و گفتم :

- یعنی شما موافقی

عمو سیاوش نگاهشو به پدر انداخت و سینه شو صاف کرد و گفت :

- اره موافقم ...

با عصبانیت از جا بلند شدم و بی توجه به صداهای اقا جون از در اتاق بیرون رفتم و بغض کرد به حیاط پناه بردم که نگاهم به ماه چهره افتاد . با نگاهی عجیبی بهم خیره شد و سرشو پایین انداخت انگار که فهمیده بود قراره چه اتفاقی براش بیفته . رفتم جلو و رو به روش نشستم . با نگرانی به اطراف نگاه کرد و گفت :

- مارو نباید با هم ببینن....

برام مهم نبود اون لحظه فقط میخواستم باهاش صحبت کنم . بهش نگاه کردم و گفتم :

- ممن نمیذارم این اتفاق بیفته هر جا بری دنبالت میام ...

دست به سینه به رو به رو خیره شد و گفت :

- برای من هیچی دیگه مهم نیست .

- چرا مهم نیست ماه چهره ... تو. داری ازدواج میکنی مهم نیست ؟

- من مطمئنم عمو سیاوش علاقه ای به تو نداره .. اصلا تو جای بچشی ...مطمئنم نقشه ای تو سرشه نمیخوام بهت
اسیب برسه ...بیا باهم امشب فرار کنیم و بریم

با چشمای گرد کرده بهم نگاه کردو گفت :

- فرار کنیم ؟ حالت خوبه ؟

- اره من حالم خوبه .. تو حالت خوب نبست و نمیدونی تا یکی دو روز دیگه میشی عروس این عمارت
با حرص از جا بلند شدوگفت :

- تو حالت خوب نیست که میخوای الکی الکی خودتو بدبخت کنی . سرنوشت من به خودم ربط داره نه تو

از جا بلند شدو خواست بره که دیدم بهت زده به رو به روش خیره شده رد نگاهشو که گرفتم چشمم به مادر افتاد که
با ابروهای بالا داده و متعجب به ما نگاه میکنه .. سرم و از خجالت پایین انداختم که مادر چند قدمی جلو اومد و گفت
:

- سهراب تو اینجا چیکا رمیکنی ؟

ماه چهره با وحشت بهم نگاه کرد که گفتم:

- من میخوام به ماه چهره کمک کنم ... نمیذارم با سیاوش ازدواج کنه ..

مادر متعجب تر بهم نگاه کردو گفت :

- برای ماه چهره اتفاق بدی نمی افته

عصبی رفتم جلو وگفتم :-

- قرار این عقدو وخون بس و برای پس فردا گذاشتن چه طور اتفاقی نمی افته .

مادر نگاهی به ماه چهره انداخت و گفت :

- تو بهتره سرت به کار خودت باشه سهراب

- نه مادر اگه من خان آینده ی این عمارتم غیرتم قبول نمیکنه که بزارم چنین اتفاقی بیفته ...

مادر به ماه چهره اشاره کرد تا بره و رو به روی من نشست و گفت :

- درست نیست نزدیک این دختر بشی .. تو به فکر سررنوشت خودت باش .

با عصبانیت به مادر نگاه کردم و گفتم :

- مادر... من نمیدارم این اتفاق برای ماه چهره بیفته ... ما حق نداریم برای کسی تصمیم بگیریم ..

این حرف و زدم وبه سمت عمارت به راه افتادم . من هر طور بود ماه چهره رو نجات میدادم. حتی اگه جدیم نمی گرفتن ..

پریچهر

روز عروسی ماه چهره بود و مشغول کار بودیم که دیدم ماه بانو داره چپ چپ بهم نگاه میکنه . خب خودش گفته بود بین این دو راه یکی و انتخاب کن منم زندگی تو این عمارت و انتخاب کرده بودم با حرفایی که سالار بهم زده بود فهمیدم این ازدواج نه تنها به ضرر منو ماه چهره نیست بلکه به نفع هر دومون هم هست . هم من میتونستم جای پامو محکم تر کنم هم آینده ی ماه چهره با ازدواج با سیاوش و ثروتی که داشت تامین میشد من از کجا میتونستم شوهری با امکانات مالی و برازندگی سیاوش برای دخترم پیدا کنم .. حالا چند سال بزرگتر بود که بود حالا عاشق نبودن که نبودن مگه عشق به من چه وفایی کرده بود که اجازه میدادم ماه چهره هم تجربه ش کنه ...

شاید باید اجازه میدادم تجربش کنه عاشق بشه و خوش تصمیم بگیره شاید این انتخاب ماه چهره برای ایندش نبود شاید اون عین مادرش عاشق درس خوندن بود و شایم نباید میذاشتم این اتفاق بیفته و..

دو ور ذهنم افتاده بودن به جون هم و با هم جدال میکردن هم این ور ذهن و هم اون ور ذهن ... نمیدونستم کدوم کار درسته اما اینو میدونستم هر نظری هم داشته باشم بازم این اتفاق خواهدافتاد وچه بهتر که به محاسنش فکر کنم تا معایبش ... ماه چهره ی بیچاره هیچی نمی گفت از دیشب خودشو تو اتاق حبس کرده بود و طبق معمول سکوت و سکوت ... کاش میدونستم تو سرش چی میگذره یعنی داششست با خودش چه فکری میکرد .. خوشحال بود

یا ناراحت اصلاً می فهمید ازدواج یعنی چی .. هنوز اداب امشب و هم برایش توضیح نداده بودم اگه میفهمید باید چی کار کنه چی ... اما دگیشو داشت ... داشتم خل می شدم ... حاله خوب نبود میدونستم این اتفاق به نفعه منه اما حاله خوب نبود .. توری که برای تزیین اتاق عقد تو دست داشتم و انداختم زمین و از پله ها پایین رفتم جدیدا اتاق بهتری به منو ماه چهره داده بودن درو که باز کردم دیدم ارایشگر مشغول بند انداختن صورت بچه گانسه و ماه چهره هم از شدت درد چشم بسته ... بغض گلومو گرفت اون لحظه .. یه ان یاد یوسف افتادم یعنی الان از دست من راضی بود یا نه ... برایش امانت دار خوبی بودم ... یوسف جونش در می رفت برای این دختر بی پناه ... اروم رفتم تو بوی اسفند و گل محمدی فشارو پر کرده بود . به بند انداز اشاره کردم کنار بره و رو به روش نشستم . چشماشو اروم باز کرد و بهم لبخند زد . صورت زیباش زیباتر و سفید تر شده بود . دستاشو گرفتم تو دستم مثل یه تیکه یخ بود دستشو بردم سمت لب هامو بوسه ای بهش زدم و گفتم :

– خوبی مادر؟

از این کلمه خجالت کشیدم ... مادر ... واقعا مادر خوبی برایش بودم ؟ تا وقتی یوسف زنده بود که برایش کم نداشته بودم شب هایی که مریض بود تا صبح بالاسرش بیدار بودم پابه پاش درس کار میکردم بهش خیاطی و گلدوزی یاد داده بود و یه دختر تمام عیار بارآورده بودم دختری که واقعا لایق این عمارت بود اما خودش چی ... بعده ها ازم تشکر میکرد یا نه ...

سرشو به علامت مثبت تکون داد که دست کشیدم رو صورت سرخشو گفتم :-

– دردت اومد ؟

ماه چهره _بله

رو کردم سمت بند اندازو گفتم :

– بسه دیگه نمیخواه ادامه بدی ...

بندانداز نخ دور گردنش و باز کردو دو سه باری صلوات فرستادو به صورت ماه چهره فوت کرده و از در بیرون رفت دوباره برگشتم سمتش و گفتم :-

– نگران هیچی نباش . سیاوش مرد خوبیه .. ازت مراقبت میکنه ...

باز هم سکوت تحویل داد و سرشو پایین انداخت اینجوری بیشتر کلافه م میکرد کاش میدونستم تو ذهنش چی میگذر ره چه قدر بزرگ شده چه قدر میفهمه

سرشو گرفت بالا که احساس کردم چه قدر موجود دوست داشتنی ایه برام . بغلش کردم و سرشو تو سینم گرفتم و هر دو باهم زدیم زیر گریه ...

سیاوش

روی تخت دراز کشیده بودم و سیگار میکشیدم اگه شیرین میفهمید امروز روز عروسی منه چیکار میکرد .. اصلا چه جوری باید بهش میگفتم ... چه قدر این نقشه ی ما عملی بود ... همه چیز داشت به سرعت اتفاق میفتاد و انگار از اختیار من خارج بود اگه به زن داداش ماه بانو اعتماد نداشتم قطعاً تا الان دیوونه شده بودم همه ی امیدم به این بود که با برنامه ریزی هایی که زن داداش انجام داده من و این دختر راهمون از هم جدا میشه و هر کدوم به دنبال زندگی خودمون میریم ... زن داداش بهم گفته بود که تو همون جلسه ای که با سران دو قبیله داشتیم مطرح کنم که بعد از ازدواج با ماه بانو هر دو اول به تهران میریم و بعد از اون برای درس خوندن به خارج از کشور میریم سالار ابتدا مخالفت کرد اما بعد از صحبت با بقیه و با توجه به اینکه قول بازگشت بهش دادم رضایت داد و خودش هم قبول کرد به جای کادوی عروسی هزنه ی سفر به ما بده اینجوری میتونستم خیلی راحت با شیرین به خارج برم و ماه چهره هم که تکلیفش با زن داداش مشخص می شد. خوشحال از اینکه با این اتفاق به ارزوم هم میرسم رو ی تخت دراز کشیده بودم خدا خدا میکردم همه چیز اونجور پیش بره که ما میخوایم که در با شدت باز شدو سالار با عصبانیت اومد بالاسرم . یه لحظه فکر کردم همه چیز لو رفته و داشتم سخته میکردم که گفت :-

- به تو هم میگن داماد ؟ خوابیدی اینجا بقیه کاراتو بکنن پاشو یه تکونی به خودت بده ...

بی حال از جا بلند شدم و گفتم :

- بابا کارای عروسی با این زناست من چیکاره ام جز اینکه عین متسرک بشینم پای سفره عقد برادر من ؟

سالار_ لیاقت این عروسی و نداری منو بگو چه بریز بپاششی برات راه انداختم اونم با اینکه سر سال سردار نشده هنوز -

- اشتباه کردی دیگه من که گفتم یه مراسم ساده بگیر بره پی کارش ..

سالار _ نمی شد ..اون دختر کمنده کمند برای بچه ش هزار تا ارزو داشته حتما ..

- اون خدا بیامرز که تا الان هفت تا کفن..

الار با چشم غره حرف منو قطع کردو گفت :

- مثله چشمات ازش مراقبت میکنی سیاوش ..به محض اینکه رسیدی تهران خبر میدی یکی و میفرستم مخابرات شهر... دست از پا خطا نمیکنی که این دختر برنجه ..اونور اب هم رفتی همینطور بهش سپردم اب میخورری منو خبر کنه ها..

دستامو گذاشتم روسرم و گفتم :

- چشم ..دیگه چی ؟

دستاشو کرد تو جیبشو گفت :

- هیچی ..نمیدونم چرا نگرانم ... خیلی به تو اعتمادندارم میتروسم بری و دیگه برنگردی ..

از جا بلند شدم و با نگاه ر از شیطننت بهش گفتم :

- مطمئن باش این مان و منال و ول نمیکنم جایی برم ..

سالار با نگاهی عجیب بهم سمتم برگشت و گفت :

- ای پدر سوخته ..

وهردو زدیم زیر خنده ... این اولین بار بود که سالار بعد از مدت ها خنده به لبش میومد .جوری خوشحال بود و هیجان داشت که انگار عروسی خودش .. نمیدونم این کمند با دلش چه کرده بودبه لحظه به اون دختر فکر کردم .. هنوز درست حسابی ندیده بودمش اصلا نمیدونستم چه ریخت و قیافه ای داره ... مهم نبود چه شکلی و اصلا کیه ...مهم این بود که بتونم صحیح و سالم برسونم به جایی که زن داداش ماه بانو گفته بود ..

وقتی برای خوندن خطبه عقد صدامم کردن ته دلم بدجور لرزیدد درسته اولین بارم نبود اما یه حس عجیب و غریبی گرفتم وارد اتاق که شدم چشمم اول به اون دختر افتاد انقدر جثه ی ضعیف و نحیفی داشت که لباس تو تنش زار میزد. بین کل کشیدن زن ها رفتم به سمتشو کنارش نشستم . سر به زیر انداخته بود و چیزی نمی گفت

خیلی زود عاقد هم اومد و شروع به خوندن خطبه کرد وقتی به جواب دادنش رسید با صدای ضعیف و ریزی بله رو گفت و باز هم سرشو تو یقه ش فرو برد. حالا رسم این بود که باید تور عروس و از سرش برمیداشتم اروم سربلند کرد که تور و از سرش کشیدم و نگاهم به صورت معصوم و بچگانش افتاد که بغض کرده بود و چونش میلرزید حالم از دیدن این صحنه دگرگون شد و بدون اینکه بیشتر تعلل کنم از جا بلند شدم و از اونجا بیرون زدم. احساس مسئولیت عجیبی تو خودم نسبت به این بچه حس کردم با خودم عهد بستم هر طور شده کاری و که زن داداش از من خواسته بود انجام بدم و این دختری که سراغ سرنوشت خودش بفرستم. تا آخر شب یه لحظه صحنه ی بغض کردن و چهره ی معصومش از جلوی چشمم کنار نرفت. وقتی که مراسم تموم شد و طبق قرار همون شب راهی تهران شدیم به وضوح نگرانی و تو چهره ی ماه بانو و سالار میدیدم. سالار از اینکه به من اعتمادی نداشت و ماه بانو هم به خاطر نقشه ای که کشیده بود. نگاهم به ماه بانو دوختم و با سر بهش علامت دادم که خیالش بابت این دختر راحت باشه. بعد هم سالار و بغل کردم و ازش خداحافظی کردم. مادر ماه چهره که از حال بدش برای خداحافظی بیرون نیومده بود و اون دختر بیچاره غریب و تنها تو ماشین نشسته بود و از لرزش شونه هاش معلوم بود داره گریه میکنه. رفتم به سمت ماشین و سوار شدم نگاهی از بغل بهش انداختم و دستمالی از جیب درآوردم و جلوی روش گرفتم. دستمال و با دستای لرزونش گرفت و صورتش و پاک کرد و روشو از من برگردوند و به بیرون خیره شد. سرم و به علامت تاسف تکون دادم و ماشین روشن کردم و به راه افتادیم. رانندگی تو اون جاده سیاه و خلوت تو اون وقت شب بهم آرامش عجیبی داد با اینکه هوا خنک بود شیشه هارو پایین دادم و دوباره نیم نگاهی به صورتش انداختم. هنوز سرشو به شیشه تکیه داده بود و اروم اشک میریخت... ماشین و گوشه ای نگه داشتم و خاموش کردم. با این حرکت رو شو برگردوند و با چهره ی پراز سوالش بهم خیره شد که گفتم:

– از اینجا میریم یزد... تو یزد یه دوستی دارم به اسم فرخ.. دفتر طلاق و ازدواج داره.. خطبه طلاق و ممیخونیم و میریم تهران.. اونجا تو رو میسپارم دست یه خانواده ای که جات اونجا امنه... خودمم میرم دنبال کارم..

با چشمای از حدقه دراومده بهم نگاه میکرد و چیزی نمی گفت. سرم و برگردوندم به سمت شیشه و گفتم:

– ماه بانو خانم اینطور خواسته. گفت بهت قول داده مراقبت باشه..

با آوردن اسم ماه بانو لبخندی رو لبش نشست و چشماش برق زد انگار حس اعتمادی تو وجودش به وجود اومد نگاهم و به صورتش دوختم و گفتم:

– حالا دیگه ناراحت چیزی نباش.. باشه؟

سرشو به علامت مثبت تگون داد که دوباره ماشین و روشن کردم و به راه افتادیم. اما کی فکرشو میکرد که چند ساعت بعد چه اتفاقی در انتظار منو اون دختر بود .. اتفاقی که همه چیزو ریخت به هم

.....

شیرین

با اولین پرواز خودم و رسوندم و نفهمیدم چه طوری به اون بیمارستان رفتم و سراغ سیاوش و از پذیرش گرفتم . وقتی دیدم هیچیش نشده و فقط پای راستش آسیب دیده تازه نفسم بالا اومد و از شدت استرس زیاد روی صندلی افتادم . سیاوش نیم نگاه بهم کردو گفت:

- نمردم که ... چرا اونجوی میکنی ؟

چندتا نفس عمیق پشت هم کشیدم و گفتم:

_وقتی زنگ زدی دیوونه شدم نفهمیدم چه طوری رسیدم اینجا .. این چه بلایی سر خودت آوردی ... اون وقت شب یزد چیکار میکردی تو اخه ؟...

سرشو برگردوند و گفت :

- قصش مفصله .. فقط نباید کسی از خانواده خودم بفهمه کجام

یه کم اب ریختم تو لیوان و خوردم و گفتم :

- میرم با دکترت حرف بزنم ببینم چه بلایی سرمون آوردی... ماشینت چی شده ؟

شونه هاشو انداخت بالا و گفت :

- رفتیم ته دره دیگه حتما هیچی ازش نمونه ...

- خدا رحم کرده بهت که زنده ای سیاوش .. حواست کجا بود اخه تو

سیاوش_نمیدونم چی شد به خودم اومدم دیدم یه کامیون داره از رو به رو میاد تو شکم ماشین ما گرفتم سمت راست و بعدم هیچی حالیم نشد ...

- من میرم با دکترا حرف بزنم

به سمت پذیرش رفتم و به پرستار گفتم :

- خانم..میخواستم با دکتر همسر صحبت کنم ...

پرستار نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- باشه ...هنوز تشریف نیاوردن ولی دکتر معالج همراهشون هستن . میتونید صحبت کنین باهاشون

با تعجب به پرستار نگاه کردم و گفتم :

- همراهش کیه ؟

پرستار_به دختر خانم هم تو ماشینشون بود الان تو کماست وضعیتش تعریفی نداره ..

متعجب به پرستار نگاه کردم و گفتم :

-میتونم ببینمش

پرستار به ته راهرو اشاره کرد به سرعت به سمت راهرو رفتم و نگاهم و از پشت شیشه به داخل اتاق انداختم . دختر نوجوونی بود که روی تخت خوابیده بود وازوسایلی که بهش وصل بود معلوم بود حال خوشیی نداره نمیشناختمش ..ولی از چهرش معلوم بود جزو هم روستایی های سیاوشه

دوباره به اتاق سیاوش برگشتم و گفتم :

- کی همراهت بوده ؟...تو کماست

با ناراحتی سرشو برگردوند و گفت :

- بشین برات تعریف کنم ...

کنجکاو نشستم جلوشو شروع به گفتن کرد هر کلمه ای که به زبون میآورد تعجب و حیرت من دو برابر می شد باورم نمیشد تو این مدتی که قهر کرده و رفته بودم سیاوش این کارو کرده باشه و این همه اتفاقی افتاده بود وقتی تعریف کردنش تموم شد با ناراحتی به سمت من برگشت و گفت :

- نتونستم سالم برسونمش ... حالا چیکار کنم ؟

بهت زده بهش نگاه کردم و گفتم :

- تو چیکار کردی سیاوش ؟...چیکار کردی ؟

کلافه روشو برگردوندو گفت:

- من کاری نکردم ...حرف ماه بانو و اجرا کردم همین ...

رفتم لبه ی تخت نشستم و گفتم :

- سیاوش... تو اون دختر و عقد کردی اونوقت میگی کاری نکردم؟...خجالت نمی کشی تو ؟...اینهمه سال مقاومت کردی جلوی سالار این همه دختر و رد کردی اخر سرم وا دادی ؟

سیاوش_وا دادی چیه شیرین ... میفهمی چی داری میگی ...بابا سردار کشته شده بود باید خون بس میکردن اگه نه که الانم معلوم نبود زنده ام یا نه...

- چرا تو سیاوش ؟...چرا تو ؟...یکی دیگه باید انتخاب می شد ... چرا تو ...

روشو برگردوندو با صدای پایین تری گفت :

- من نمیدونم چرا من...چراشو از سالار پرس...بعدشم حالا که چیزی نشده تو جبهه گرفتی ...به یه دختر بچه داری حساسیت نشون میدی تو؟

بهت زده بهش نگاه کردم و گفتم :-

- خجالت بکش سیاوش... رفتی سرمن هوو آوردی پررو هم هستی هان..کوچیک و بزرگش چه فرقی داره ؟..

سیاوش_بهت میگم هیچ اتفاقی نیفته بین ما همه چی تمومه فقط باید ببرمش تهران برسونمش دست همونی که ماه بانو گفت

- همینم مونده دنبال خودم راه بندازمش ببرم ... سیاوش تو مثله اینکه حالیت نیست تو چه موقعیتی هستیم ..از کجا معلوم این دختر کی از کما بیرون میاد ...اصلا بیرونم بیاد یادش میاد کیه و چیه یا نه ...

سیاوش _چه ربطی داره ..هر چه قدر شد صبر میکنیم تا به هوش بیاد...بعدشم میبریم میرسونیمش دست همون خانواده ...

دستامو زدمم به کمرمو گفتم :

- چه قدر تو احمقی اخه... مگه الکیه...ما تا سالار و فک وفامیلت نفهمیدن باید بریم سیاوش .. اگه بللایی سراین بیاد میخوای چی جواب بدی؟

اخماشو کرد تو همو گفت :

- چی داری میگی شیرین... کجا بریم ..این دختر و ماه بانو سپرد دست من ..کجا ولش کن برم ..

- زده به سرت سیاوش... مگه قرار نیست منو تو از این کشور بریم ..خب الان بهترین موقعیته ما اگه صبر کنیم و کس و کارش بو ببرن از این اتفاق که بیخ ریشمون بندهچرا نمی فهمی تو

عصبانی به سمتم برگشت و گفت :

- اونی که نمی فهمه تویی نه من ...من مسئولیتش و قبول کردم خودمم وایمیسم تا به هوش بیاد تو هر غلطی که دلت میخواد بکن ..

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم :

- باشه ..خودت خواستی سیاوش من میرم تو هم خوب بشین فکر کن ببین چه جوری داری دستی دستی بهترین موقعیتمون و ازمون میگیری...یه روز پشمون میشی که دیگه خیلی دیرهخیلی

کیفمواز روی صندلی برداشتم و از در بیرون رفتم و از پرستار سراغ دکتر معالج اون دختر و گرفتم که حالا فهمیدم اسمش ماه چهره هست ...با صحبتی که با دکتر کردم متوجه شدم اصلا وضعیت خوبی نداره و عاقلانه ترین کار همونیه که به ذهن خودم رسید کاش سیاوش هم این موضوع رو میفهمید و تا دیر نشده و این موقعیت و از دست ندادیم رضایت به رفتنمون میداد....

اون شب و با قهر تو هتل سپری کردم اما فردای همون روز باز دلم نیومد و به بیمارستان برگشتم . سیاوش بیدار بود و مشغول خوردن صبحانه منو که دید روشو برگردوند و چیزی نگفت . رفتم جلو و کیفمو گذاشتم کنار و یه لقمه براش درست کردم و گرفتم جلوی دهانش . لقمه رو خورد و گفت:

- چی شد ؟ فهمیدی زیادی ظالم شدی ؟

شو نه هامو بالا انداختم و گفتم:-

- من امیدوار بودم که تو بفهمی زیادی احمق شدی... سیاوش اون دختر که نه دوستت داره نه میخوادت... توهم که نمیخوایش و میگی همه چی تمومه پس چرا تعلل میکنی... بابا به هوش میاد خودش میفهمه باید با ماه بانو تماس بگیره و خبر بده همه چیز درست میشه .. بهت قول میدم ..

لیوان تو دستشو کوبید تو سینی و گفت :

- باز که حرف خودتو زدی ... وقتی میگم نه یعنی نه...چرا نمی فهمی تو ..

لیوانش ودوباره پر از اب میوه کردم و گفتم :

- سیاوش ما باید با هم بریم... ما باید ازین فرصت استفاده کنیم منکه به خاطر خودم نمیگم فقط

با تمسخر بهم نگاه کرد و گفت :

- پس به خاطر کی میگی ..

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- به خاطر بچه مون ..

با شنیدن این حرف سیاوش بهت زده به سمتم برگشت . از هیجان خبری که به داده بودم قلبم به تپش افتاد و دست و پام یخ زد نمیدونستم چه عکس العملی داره چون بهم گفته بود تا وقتی عقدمون رسمی نشده اجازه ندیم که بچه دار بشیم و میدونستم الانه که قیل و قال راه بندازه . سرم واروم اوردم بالا و توچشماس نگاه کردم دستاشو گذاشت رو صورتش و گفت :

- وای وای ...وای شیرین ... تو چیکار کردی ؟.....کی فهمیدی؟

- خیلی وقت نیست دو سه روزه فهمیدم

سرشو به بالش پشتش تکیه داد که گفتم :

- سیاوش من الان مادرم تو هم پدر ... ما مسئولیت بزرگتری از ماه چهره داریم .. سیاوش بفهم اینو

ملحفه رو کشید روی سرشو گفت :

- فعلا نمیخوام چیزی بشنوم شیرین ... برو بیرون

- اما سیاوش...

اینبار با صدای بلند تری داد زد :

- گفتم برو بیرون شیرین... برو بیرون

دلم شکست اما به روی خودم نیاوردم باید درک میکردم که تو شرایط سختیه اما هر طور شده هم باید راضیش میکردم تا از این لجبازیش دست برداره . رفتم به سمت بوفه بیمارستان و یه چایی گرفتم و مشغول خوردن شدم و به خودم و سیاوش فکر کردم . چرا درست تو زمانی که حس میکنیم تو اوج خوشبختی هستیم همه چیز به هم میریزه . وقتی خبردار شدم که مادرم یه حس و حال عجیبی داشتم . حسی که هیچ وقت تجربه نکردم احساس کردم چند سال بزرگتر و عاقل تر شدم و همه چیز برام جدی تره . مطمئن بودم اگر این خبرو به سیاوش بدم دست از این قایم موشک بازی برمیداره و بالاخره منو به عنوان زنش به خانوادش معرفی میکنه اما همه چیز با اومدن این دختری که روحمم ازش خبر نداشت تغییر کرد . درس وقتی که داشتم از مادر بودنم کیف میکردم سیاوش با این دختر بچه سر سفره عقد بوده... واقعا مسخرست... همیشه ترس داشتم که سیاوش بهم خیانت کنه یا ترکم کنه اما هیچ وقت فکرشو نمیکردم بخوام بایه دختره دوازده سال رقابت کنم .. انگار تو بدبختی و بد آوردن همیشه استثناها شامل من میشد .. اما هرچی که بود به خاطر این بچه هم شده باید کاری میکردم که سیاوش رضایت به خواسته ی من بده نمیخواستم یه شیرین بی پشت و پناهه دیگه وارد این دنیای نا امن و کثیف کنم که به خاطر حداقل های زندگیش تن به هر خفتی بده حتی چند سال صیغه ی موقت بودن چند سال همسر مخفی بودن و اویزون پسری که اونطور که باید جدیم نمیگرفت. دختر من باید از تبار خان و خانزاده میبود تا انقدر غرق ثروت باشه که براش سرو دست بشکنن من نمیداشتم شیرین دیگه ای تکرار بشه. نگاهم و به سمت در برگردوندم زنی کت و دامن پوش به سمت میز

ماه چهره

من اومد و ازم خودکار خواست . قلم و از کیفم در اوردم و بهش دادم که شماره ای رو تند تند یادداشت کرد و به دستم داد بعد هم به سمت پذیرش رفت و شماره رو به پرستار تحویل دادو رفت . از دور شاهد این صحنه بودم که فکری به ذهنم رسید همون موقع از جا بلند شدم و به اتاق سیاوش رفتم . هنوز ملحفه رو سرش بود و تکون نمیخورد . رفتم به سمتش و ملحفه رو از روی سرش برداشتم و گفتم :

- چه جوری میشه ماه بانو رو پیدا کنم ؟

چشماشو ریز کردو بی حوصله گفت :

- واسه چی ؟

نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم :

- ماه بانو رو پیدا میکنم و بهش خبر میدم ماه چهره کجاست . شماره ای ازش داری؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- خسرو تو شهر یه رستوران داره ..حالا میخوای چیکار کنی

لبخند زدم و گفتم :

- پس خیالت از ماه چهره راحت عزیزم ... من ماه چهره رو میرسونم به ماه بانو تو فقط رضایت بده تا دیر نشده بریم ..

با چهره ی بهت زده و متعجب بهم خیره شد که گفتم :

- به خاطر بچمون سیاوش...

باز هم با چهره ی پر از تردید بهم نگاه کرد که گفتم :

- خواهش میکنم سیاوش ...باشه؟؟

صورتش کمی سرخ شد انگار که آماده اشک ریختن باشه اروم لب از هم باز کردو گفت:

- گناه داره... خیلی تنهاست

- تنها کار درست همینه . مطمئن باش ماه بانو نمیذاره این دختر اتفاقی براش بیفته . اگه قبول نکنی معلوم نیست چه بلایی سرخودمون بیاد سیاوش با پولی که سالار بهت داده ما میتونیم راحت بریم این بهترین موقعیته ... خواهش میکنم تا خبردار نشدن رضایت بده..رضایت بده شماره خسرو رو بدم دست یکی از این پرستارا یه پولی هم بهش میدم که فعلا صداش درنیاد

دوباره با ترید بهم نگاه کردو قطره اشکی از روی گوش چکیدو گفت :

- فقط کاری نکن که بهش آسیبی برسه

خوشحال از اینکه رضایتشو گرفتم بوسه ای به گوش زدم و از در بیرون رفتم اما هیچ وقت شماره ای از ماه بانو و خسرو به پذیرش ندادم ... البته از این راز فقط خودم خبر داشتم نه سیاوش

.....

فصل سوم

لیلا

نگاهم و به ساعت روی میز انداختم و از جا پریدم باسینا قرار داشتم و یه ربع هم دیر شده بود پله های منتهی به اشپزخونه رو دوتا یکی اومدم پایین و با نگاه متعجب مامان رو به رو شدم . مامان نگاهش و به سرتا پام انداخت و سرشو به نشونه ی تاسف تکون دادو گفت :

- باز هم اون جلسات مسخره آره؟

لبخند زدم و رفتم جلو و صورتشو بوسیدم و گفتم :

- آره ...بازم اون جلسات مسخره ...

مامان رفت به سمت کتری و لیوانشو دوباره از چایی پر کردو گفت :

-اگه بابات بفهمه ...

حرفشو قطع کردم و گفتم :

– بابا نمیفهمه .. البته اگه شما نگی ...

دوباره سرشو تگون دادو گفت :

– اینهمه سال گذشته .. چی میخوای تو از جون این زندگیت ... میخوای به هر قیمتی شده آرامش خودتو مارو بریزی به هم ...

یه لقمه نون و پنیر گرفتم و درحالی که به سمت در میرفتم گفتم :

– حقمه مادر من ... حقمه ... بعدم چیزی نشده که این مغز من تا الان با گچ پر شده بقیه شم همینه نگران چیزی نباش ..

مادر _ حداقل یه چیزی میخوردی ضعف میکنی ..

لقمه رو گذاشتم تو دهنم و درحالی که سعی میکردم کفشمو پام کنم گفتم :

– نمیخورم ... سیرم

واز در بیرون رفتم .. هوای بهاری بیرون خیلی لذت بخش بود اما به محض اینکه بوی گل های تو حیاط به مشامم خورد باز هم عطسه های پشت همم شروع شد و تا خود ماشین عطسه کردم . عباس اقا که مشغول اب دادن گل ها بود با خنده بهم نگاه کردو گفت :

– باز بهار شدوشما شروع کردی خانم

– به خدا این حساسیت بیچارم کرده عباس اقا ... هر روز همین بساطه .. من برم زود سوار شم تا نمردم از عطسه دوباره بهم خندیدو مشغول کارش شد . سوار ماشین شدم و از در خونه بیرون رفتم همینطوریش یه ربع دیر کرده بودم و با اون تصادفی هم که تو خیابون شده بود بد قولیم ده برابر شد میدونستم الانه که سینای بیچاره رو حسابی کلافه کنم و همونم شد وقتی رسیدم به دم مغازش دست به سینه و طلبکارانه بهم نگاه میکرد و از دور سرتگون میداد. خندیدم و شونه هامو بالا انداختم که با همون حالت طلبکارانه اومد و سوار ماشین شدو گفت:

– نیم ساعت تاخیر و کجای دلم بزارم خانم ؟

شرمند نگاهش کردم و گفتم :

- به خدا خواب موندم .. از بس که شبها چرت و پرت خواب میبینم ...

اخماشو کردتو هم و گفت :

- باز همون خواب همیشگی ؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- تو این کتابای شما قرص و شربتی برای خواب ندیدن نداریم ؟

خندیدو گفت :

- نه نداریم چاره کار شما قرص و دوا نیست ولی

- پس چیه؟؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت :

- گرفتن رضایت آقای دکتر برای ازدواجمون ..

سرم و به تاسف تکون دادم و گفتم:

- حاضر بودم صدتا ورق قرص بخورم و این یه کار چارم نباشه...

سینا _بالاخره که چی ...کی پس میخواد کوتاه بیاد؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

- چی بگم سینا ... خودت که میشناسیش ..هرچی باهاش حرف میزنم قبول نمیکنه البته منم نمیذارم خواستگاری پا

به اون خخونه بزازه ...بالاخره مجبور میشه رضایت بده ...

سینا __اون دکتري که من دیدم ...خیلی کار داریم هنوز

به رو به روم نگاه کردم و گفتم :

- از کلاس که جا مونديم حداقل بریم يه چیزی بخوريم ...

- بریم ...

از وقتی که منو از اون یتیم خونه بیرون آوردن میشناختمش ما یه جورایی با هم بزرگ شدیم و کنار هم سال ها زندگی کردیم نمیدونم چرا از همون اول با دخترای یتیم خونه جور نمی شدم و فقط و فقط با تنها کسی که هم کلام میشدم سینا بود البته اونم یه جورایی شکل من بود و همین باعث شد رفاقت ما سال ها طول بکشه که البته وقتی سنمون بالاتر رفت و پا به دنیای جوونی گذاشتیم این حس رفاقت جاشو با عشق پر کرد و همه چی عوض شد .. با اینکه از همون ابتدا سرپرستی من و پدر و مادر فعلم به عهده گرفتن و سرپرستی سینا رو هم باباقاسم و زن خدا بیمارزش قبول کردن اما این دوستی نه تنها کمرنگ نشد بلکه وابستگی مارو نسبت به هم بیشترم کرد . اما نمیدونم چرا بابا با ازدواج و ارتباط ما مخالف بود البته نه اینکه ندونم میدونستم دلیلش وضع مالی ضعیفه اونا و اختلاف طبقاتی ماست . چیزی که اصلا برای من اهمیتی نداشت من اگر میخواستم نمیتونستم کسی و جای سینا تو ذهنم بیارم .. منی که تو این دنیا فقط از دوازده سالگی به بعدممو به خاطر دارم و تعداد ادمایی که میشناسم و باهاشون آشنا هستم به تعداد انگشتان دستم بود یه خط دوره تنهایی خودم کشیده بودم و تنها کسی که به این حریم راه میدادم سینا بود . دست خودم نبود وقتی نمیدونستی کی ام ؟ نمیدونستم چی ام و پدر و مادر اصلیم کجان مجبور بودم دور خودم و حصار تنهایی بکشم و با ادمای بیرون از این حصار ارتباط برقرار نکنم البته که بابا و ماما خیلی تلاش میکردن من و به زندگی واقعی برگردونن و پیش هزار تا دکتر روانپزشک و مشاور بردن اما من حالم با این قرص و دواها خوب نمی شد . تنها چیزی که حالم و خوب میکرد یادآوری همه چیز تو گذشته بود . هرچیزی که منو به اصلیتم نزدیک تر میکرد هر چیزی که این خوابای نا مفهوم و درهم و برام معنی میکرد ... من فقط دنبال گذشتم بودم و چیزی که هویتم و به یادم بیاره ...

وقتی به خودم اومدم سینا داشت با دقت نگاهم میکرد . لبخند کمرنگی بهش زدم که کلافه به شیشه نگاه کردو گفت:

- نمیخوای بس کنی ؟ به خدا دور و بری هات حق دارن . تو این چند سال نداشتی اب خوش از گلوشون پایین بره . از گلوی منم همینطور

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

- توقع داشتم تو یکی درکم کنی .. تو که عین خودمی ...

سینا_منم عین تو ام لیلا به خدا منم ازین خوابای درهم میبینم منم حالم بده منم اعصابم خورده اما اینده و حالمو به خودم و خانوادم زهر نمیکنم .. تو داری همرو کلافه میکنی .. حالا هر چی هم توگذشتت باشه تو الان دختر همین پدرومادری هستی که اینهمه سال در کنارت بودن و برات کم نداشتن یه نگاه به لباسات بکن یه نگاه به این ماشینی که زیر پاته بکن .. ببین هیچی کم نداری لیلا .. ازت خواهش میکنم بی خیال اون گذشته ی لعنت بشو به ایندمون فکر کن به اینکه رضایت پدر تو بگیری برای ازدواجمون به اینکه باهم ایندمونو بسازیم ... من تخصص بخونم تو درستو ادامه بدی کار کنیم..... زندگی کنیم ...بابا بی خیال هرچی که قبلا بوده ...

سرم و گرفتم بین دستامو و کمی اشک به چشمام نشست . اشکامو با نوک انگشتام پاک کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- نمیدونم چرا انقدر میترسم از فهمیدن چیزی که بودم سینا .. ذدست خودم نیست دلم بدجوری این روزا اشوبه ..از اینکه هیچی و بعد اون تصادف لعنتی یادم نیامد حالم از خودم به هم میخوره

نگاهش کردم و لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

- ولی چشم ... سعی میکنم بهش فکر نکنم و بازم امشب با بابا حرف بزنم امیدوارم از خر شیطون بیاد پایین

سینا خندید و گفت :

- ایشالا

همراه با سینا تمام روز و تو خیابونا گشتیم و ناهار خوردیم و از هر دری حرف زدیم از اینکه خدا یه همچین کسی و کنارم گذاشته بود واقعا ممنون بودم اگه سینا تو اون روز ها کنارم نبود نمیدونستم از درد تنهایی باید چیکار کنم . وقتی برگشتم بابا از مطب به خونه اومده بود رفتم به اتاقشو دیدم طبق معمول مشغول مطالعه ی یه کتابه و عینک دور مشکیشو به چشم زده . منو که دید نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- کجا بودی تا حالا ؟

رفتم تو اتاق و رو به روش نشستم و گفتم :

- شما که میدونین من بدون اجازتون ایم نمیخورم شما که میدونین کجا بودمپس چرا اذیتم میکنین بابا ؟

عینکشو از روی چشماش برداشت و گفت :

- هر جی میگم به صلاح خودته دخترم . من نمیخوام یه کم قانع باشی..

- سینا کمه بابا؟ شما که مثله چشمتون بهش اعتماد دارید.

بابا _سینا کم نیست اما اون ایده الی هم نیست که من تو ذهنم دارم . تو تو این مدتی که اینجا بودی به اینجور زندگی عادت کردی نمیتونی با کسی با شرایط سینا زندگی کنی ...

- میتونم بابا ... مگه سینا از گرسنگی داره میمیره ؟ نه ... سینا هم به اندازه خودش داره به هر حال یه زندگی متوسط که میتونه درست کنه . تازه بابا قاسم قول داده کمکش کنه

بابا _قاسم چی داره به جز اون مغازه ی بستنی فروشی دخترم؟ چه کمکی میتونه بکنه

- بابا من اصلا این چیزا برام مهم نیس ..من خود سینا برام مهمه من کی و پیدا کنم که مثله خودم نیمی اززندگیش براش پاک شده باشه مثله خودم پدر و مادر واقعیش نباشن مثله خودم اصلیت و شخصیتشو شناسه ..

بابا دستشو کشید به پیشونیشو دوباره عینکشو به چشم زدو با صدای اروم تری گفت :

-راجع به حرفات فکر میکنم لیلا اما قول نمیدم

با خوشحالی از جا بلند شدم و صورتشو بوسیدم و گفتمم :

- الهی من قربونت برم بابا...

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و مشغول کارش شد به محض اینکه از اتاق بیرون اومدم تلفن برداشتم و با مغازه تماس گرفتم بابا قاسم اونور خط گوشی و برداشت و گفت :

- سلام دخترم .. خوبی بابا؟

- خوبم بابا قاسم .. سینا مغازه ست ؟

بابا قاسم _اره بابا اینجااست از من خداحافظ فعلا

گوشی و داد به سینا و بعد از چند ثانیه کوتاه تلفن برداشت و گفت :

- سلام خانمم چی شده زنگ زدی مغازه

در حالی که از ذوق صدام می لرزید گفتم :

- سینا با بابا حرف زدم بهم قول داد رو حرفامون فکر کنه .باورت میشه

سینا چند لحظه سکوت کردو بعد گفت :-

- خب این کجاش خوشحالی داره لیلا؟

-اونجاش که من بابا رو خوب میشناسم وقتی اینجوری میگه یعنی بعد این دو.سال دلش نرم شده وگرنه نمیداشت حرف بزنم

سینا _خب پس خداروشکر کورسوی امیدی هست

-اره مطمئن باش بابای من یا حرفی و نمیزنه یا اگه میزنه پاش وایمیشه حالا که این بله رو گرفتم دیگه مطمئنم کارمون خیلی راحت شده

سینا _خیلی خوشحالم لیلا باورم نمیشه بعد این همه سال انتظار بتونم با خیال راحت بگم فقط و فقط مال خودمی .

صدامو کمی پایین تر اوردم و گفتم :-

منم باورم نمیشه سینا ...سینا تو عزیز ترین کسی هستی که تو این دنیا دارم

سینا نفس عمیقی کشیدو گفت:

- توهم عزیز ترین کسی هستی که من دارم ...

دلم اروم شدو لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

- من برم به کارام برسم فعلا...

از سینا خداحافظی کردم و انگار که انرژیم دو برابر شده باشه با روحیه ی خیلی بهتر به سراغ کارهام رفتم . این بعد از دوسال بود که هم چین حرفی از بابا میشنیدم و منو خیلی به ازدواجم با سینا امیدوار تر کرده بود .

.....

سینا

گرچه کنار لیلا احساس کمبود میکردم و همیشه حس میکردم دکتر و خونوادش از بالا به من نگاه میکنند اما شخصیت خود لیلا به قدری خاکی و خوب بود که هر تحقیری و حاضر بودم به جون بخرم تا بهش برسم. به نظر من تفاوت بین انسان ها اصلا به ثروت و مالشون نبود مخصوصا ما بچه های بی پدر و مادر که صرفا بخت و اقبال مارو تبدیل به لیلا و سینیای فعلی کرده بود. اگه جای من لیلا رو بابا قاسم انتخاب کرده بود و جای لیلا هم من انتخاب دکتر بودم همه چیز تغییر میکرد اما دکتر اینطوری فکر نمیکرد. دکتر معتقد بود که برای این لیلایی که الان ساخته زحمات زیادی کشیده و براش ارزوهای بزرگی داشت که هیچ کدوم و در من نمیدید. با اینکه من از شاگردای خودش بودم و هم رشته و همکارش اما بازم خیلی به خودم و توانایی هام اعتماد نداشت و بیشتر دنبال کسی بود که از لحاظ مالی بتونه آینده ی لیلا رو تضمین کنه. اما خودلیلا تفکرش فرق داشت و درست شبیه خود من فکر میکرد و همین نشون میداد که لیلا از خانواده ی دکتر نیست و احتمالا مادر یا پدری شبیه به خودش داشته. لیلا خیلی تو گذشته غرق بود دائم به خودش فشار می آورد تا به یاد بیاره که قبلا کی بوده و خانوادش چه کسایی هستن تو جلسات روان درمانی زیادی شرکت میکرد شبا انقدر به خودش فشار میاورد تا کابوس هایی درباره گذشته ش میدید و کمی بی حوصله شده بود مخصوصا این اواخر که حالش از قبل هم بدتر بود اما من برام خیلی فرق نداشت چرا منم دوست داشتم بدونم کی ام و چی ام اما مثله لیلا خودم و تحت فشار نمیداشتم و دوست داشتم لیلا رو هم مثله خودم امیدوار به آینده کنم حالا ما هر چی که بودیم مهم نبود مهم الان بود که کی هستیم مهم تربیتی بود ککه تو این چند سال شده بودیم و شخصیتی که کنار خانواده های جدیدمون شکل گرفته بود ...

همه میگفتن منو و لیلا رو با هم به یتیم خونه منتقل کردن هر دوی ما هویتمون مشخص نبود و معلوم نبود خانواده هامون چه کسانی هستن. برای همین هر سال تو یه تاریخ برای منو لیلا جشن تولد میگرفتن همین جشن تولدها باعث شد نزدیکی ما به هم بیشتر بشه و کم کم تبدیل به دوتا دوست صمیمی برای هم شدیم. و بعد از چندین سال هم این دوستی تبدیل به عشق شد ...

نه من میتونستم به کسی غیر لیلا فکر کنم و نه لیلا میتونست کسی و جای من قرار بده. برای همین از دوسال پیش مسئله خواستگاری و با خانوادش مطرح کردیم و حتی به بارم با بابا قاسم به خنشون رفتیییم اما دکتر رضایت به این وصلت نداد. تو این دوسال خواستگارهای زیادی برای لیلا اومد و طبیعتا موقعیت های زیادی هم برای من اما هیچ کدوم نتونستیم کسی و جایگزین کنیم. شایدم همین باعث شده بود که بالاخره بعد دوسال امروز دکتر نرم تر بشه و روی خوش تری به منو لیلا نشون بده. تلفن گذاشتم سر جاشو به سمت میز بابا قاسم رفتم. از برق نگاهم بابا قاسم درونم و خوندو گفت :

- چی شده چشات برق میزنه سينا

– لایلا بود گفت دکتر تقریباً رضایت داده . فکر کنم کم کم داره نرم میشه

بابا قاسم تسبیح تو دستشو گذاشت رو میز و گفت :

– خدا رو شکر . تو سرو سامون بگیری بزرگترین بار زندگی و از دوش من برداشتی

– چاکر بابا قاسم هستیم... من فقط یه کم نگران شمام ... نمیخوام خودتونو تودردسر بندازین ..

بابا قاسم _ چه دردسری بابا من هرچی دارم اخراجش ماله توئه دیگه الان کاری نکنم کی کاری کنم . تو نگران این چیزا نباشش دکتر اگه رضایت بده بقیشو بسپار به خدا خودش جور میشه .

از جا بلند شدم و سر بابا قاسم و بوسیدم و رفتم تا به کارای مغازه برسم ...

سمیرا

اونروز بیمارستان نبود هر چی چشم انداختم و دنبالش گشتم پیدااش نکردم . جرات نداشتم سراغشو از بقیه بگیرم چون کافی بود چیزی از احساس درونت بفهمم و کل بیمارستان و پرکنن برای همین ترجیح دادم بشینم و منتظر موندم تا خودش بیاد . رفتم به بوفه و یه چایی گرفتم و منتظر موندم و فکر کردم . فقط فکر کردم به این یه سالی که دلم لرزیده بود براش . عشقی یه طرفه که از هر بلایی بدتره .. گاهی اوقات که میدیدم مریضای اینجا درد میکشن و وقتی بهشون مسکن میزنی حالشون جا میاد باا خودم فکر میکنم کاش یه مسکنی هم برای درد بی درمون من پیدا میشد . دیگه خسته بودم از اینکه این من باشم که میدوم دنبال کسی و تا بلکه توجهشو به خودم بخرم . این من باید باشم که براش انتظار بکشم که واسه یه بار دیدنش هر خطری و به جون بخرم و با همون یه بار دیدن یه هفته انرژی بگیرم . نمیدونم چرا انقدر سهم من از این دنیا کم بود قبل این اتفاق دل به دل پسر خاله ای دادم که اونم دلش و جای دیگه ای گذاشت و رفتو وقتی ازدواج کرد اعتماد به نفسم ریخت و حس کردم تو این دنیا دیگه هیچ کس نیست که منو دوست داشته باشه . روزها جلوی اینه می ایستادم و به چهره ی خودم نگاه میکردم . چشم و ابروی مشکی بینی تقریباً متناسب لب های نازک و در کل خوب . البته این خوب و خودم به خودم میگم بقیه معتقد بودن چهره ی بانمک و جذابی دارم . حالا از این حرفا بگذریم بعد از ازدواج پسر خالم دیگه اون ادم قبل نشدم اعتماد به نفس و روحیمو از دست دادم و تو لاک خودم فرو رفتم . تا بیاد دوباره خالم خوب شه دوباره سرپاشم و دوباره امیدوار به زندگی خیلی طول کشید . وقتی دانشگاه قبول شدم و وارد محیط بیمارستان شدم یه کم خالم بهتر شد کار زیادو سرگرم شدن با اون مریضا وقت فکر کردن و غصه خوردن و از من گرفت . داشتم تقریباً به زندگی

عادییم عادت میکردم که روز اولی که وارد بیمارستان شد دیدمش . وقتی دیدمش نمیدونم چم شد دوسه باری که بر خورد مختصر داشتیم و باهام خوش برخورد بود؟ چند باری که باهم چایی خوردیم وو دوباره مریضا حرف زدیم یا کتابایی که برام آورده بود و میدونستم کتابای مورد علاقه ی منه ؟ نمیدونم کدوم از این رفتارا تو ذهن من اون جرقه ی لعنتی رو دوباره روشن کرده بود . شایدم اصلا هیچ کدوم شایدم همون یه نگاه اولمون کافی بود برای عاشق شدن اما هرچی که بود دوباره منو تو هول و ولایی انداخت که اصلا دل خوشی ازش نداشتم و به استقبالش نرفته بودم .

گاهی حس میکردم از شکست قبلی ای که با پسر خاله خوردم این اتفاق افتاده و گاهی میگفتم نه هر کسی چشمش به پسری مثله سینا بیفته و باهاش هم کلام بشه همین اتفاق براش میفته . سینا خیلی خوب بود اینکه خوب از نظر من چیه و ممکنه با معیارهای بقیه فرق کنه مهم نیست مهم این بود برام که سینا همونی بود که تو ذهن داشتم حتی خیلی بهتر و رویایی تر از پسر خاله . سینا اهل کتاب و بحث بود اهل تفکر و نظر بود . سینا همه چیزی بود که من از یه مرد میخواستیم و هرچی هم از اشنایی ما بیتشر میگذشت خوبی هاشو بیشتر میشناختم که البته شناختشون منو خوشحال نمیکرد چون میدونستم هیچ احساسی به من نداره . میدونین وقتی عشق و احساستون به کسی یه طرفه باشه هر چی بیشتر از طرفتون بدونین بیشتر اذیتتون میکنه چون با فهمیدن حسن هاش بیشتر عاشق میشین و بیشتر حسرت میخورین منم هرچی جلوتر میرفت و سینارو بیشتر میشناختم این دل بی صاحبم عاشقتر میشد . دلم میخواست میفهمیدم که کسی تو رزندگی و ذهنش هست ؟ کسی و دوست داره یا نه ؟ یا اصلا این حس دو طرفه هست یا نه ؟ البته برای فهمیدم هیچ کدوم از جواب های این سوال تلاشی نمیکردم چون دیگه جرات رویارویی با حقیقت و نداشتم و میترسیدم از یه شکست دیگه که البته اشتباهم میکردم چون هرچی زودتر اگه میفهمیدم موضوع و شاید کمتر ضربه میخوردم . من وقتی فهمیدم که تو اوج عاشق و عاشقی بودم و سینا با یه جعبه شیرینی به بیمارستان اومد وقتی همه ی همکارا دلیل شیرینی خریدنشو ازش پرسیدن با خوشحالی گفت که فردای اونروز مراسم عقدشو قراره ازدواج کنه .

همین یه جمله کافی بود که من برای بار دوم نابود بشم . برای باردوم از شنیدن خبر ازدواج کسی که دوستش دارم گوشام بسته بشن سرم گیج بره وفشارم بیفته . درحالی که شیرینی نرم و خوش عطرو تو دستم فشار میدادم تا هرچی حرص از خودم و سادگیم دارم سر اون خالی کنم از اتاق بیرون اومدم و به حیاط بیمارستان پناه بردم . باورم نمیشد انقدر بدشانس باشم که با این فاصله ی کوتاه دوباره شکست بخورم رفتم سمت استخر وسط بیمارستان و چند باری اب به صورتم زدم و فکر کردم ... نفسم بند اومده بود قلبم تیر میکشیدد گوشام صوت میزد و حالم به هم ریخته بود اما با خودم فکر کردم .. به روزای اول اشنایی به رفتارهای سینا و به اون کتابایی که سرتاسرش پر از شعرای عاشقانه بود و استباه برداشت کردن من ... تو هیچ کدوم ازون رفتارها احساسی نسبت به خودم حس

نمیکردم ... من فقط به خودم تلقین میکردم که سینا هم توجهی به من داره که سینا هم شاید گوشه ی ذهنش منو در نظر داره و حقیقت چیز دیگه ای بود و هیچ چیز دردناک تر از این برام نبود ...

دویدن تنهایی تو یه جاده ی یک طرفه و بی انتها در حالی که میدونی ته این جاده ی یه دره ی بزرگ برای سقوطی دوبارست . این تنها توصیفی بود که برای حال اونروزم داشتم . اصلا نمیدونم چرا این عشق یکطرفه وجود داشت ؟ یعنی نمیشد هرکی عاشق نیمه ی گمشده ی خودش می شد و هیچ کس زجر دوری و ناکامی نمی کشید؟

اون شب بدترین و تلخ ترین شب زندگیمو گذروندم همه ی فکر و ذهنم پیش سینا بود که الان داشت کنار کسی که دوستش داره مراسم ازدواجشو جشن می گرفت وقتی به این فکر میکردم که فردا که از در این بیمارستان تو میرم دیگه اون حس و حال قشنگ و برای دیدنش ندارم دیگه اون انگیزه و حال خوب و ندارم دلم میخوست دیوونه بشم برای من سنگین بود خیلی هم سنگین بود که دوبار تو زندگیم شکست بخورم دوبار داغون و له بشم و اصلا نمیدونستم چرا زدم . اون شب نصفه شب از جام بیدار شدم و به حیاط خونه رفتم . باد مطبوع بهاری که به صورتم خورد یه کم حالمو جا آورد .. رفتم کنار حوض آب و عکس خودم و توش دیدم رنگم پریده بود و زیر چشمام گود رفته بود از دیدن این چهره حالم به هم خورد چندبار باید ناکامم میوندم تا ادم بشم تا بفهمم و حواسم به این دل ب صاحبم باشه . چند بار باید زیر بار خفت و شکست غرورم له میشدم ... چند بار باید دستی دستی خودم و غرق میکردم ... حرصم از دیدن این چهره در اومد محکم زدم توی آب و تصویر چهره مم به هم ریخت . اشکم در اومد و شروع کردم به گریه کردن فقط دستمو جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه هام کسی و بیدار نکنه ... تا سپیده دم کنار اون حوض نشسته بودم و فکر میکردم وقتی کاملاً هوا روشن شد صدای به هم خوردن استکان ها از اسپیزخونه اومد از جا بلند شدم و صورتم و یه بار دیگه اب زدم و برای حاضر شدن به اتاق رفتم . وقتی تو اینه خودم و نگاه کردم رنگم مثله گچ شده بود و چشمام سخی سرخ بودن . کرم جلوی اینه رو برداشتم و دور چشمام کشیدم و یه کم رز کمرنگ به لبام زدم و بدون خداحافظی و خوردن صبحانه از خونه بیرون زدم . معدم میسوخت و حالت تهوع داشتم اما دست و دلم به خوردن هیچی نمی رفت . با حال بدو هواس پرت وارد بیمارستان شدم و چشمام و چند لحظه بستم تا جلوی ریختن اشکامو بگیرم چشمامو باز کردم و دو سه باری پلک زدم و چند نفس عمیق کشیدم و وارد بیمارستان شدم . طبق عادت نگاهی به اتاقش انداختم و وقتی ندیدمش تعجب کردم . لباسمو عوض کردم و برای کار آماده شدم اما در کمال تعجب دیدم که به محل کارس نیومده و نیست . تصور اینکه انقدر بهشون خوش گذشته که یه روزم مرخصی گرفته حالمو بدتر و حواسم و پرت تر کرد باعث شد انقدر خرابکاری کنم تا سرپرستار اونروز عذرمو بخواد و منو به خونه بفرسته .

خرید لوازم عقد و کارهای عقب افتاده تمام وقت منو وسینارو پر کرده بود گرچه با اصرار خودمون یه مراسم ساده برگزار کردیم اما همونم کارهای زیادی داشت که باید انجام میدادیم و تقریباً همه ی روزمون و پر میکرد البته سینا که خیلی وقت برای اینکه دنبال کارها بیاد نداشت اما همون وقت محدودشم با این کارها خسته کننده پر بود ولی هیچ کدوممون احساس خستگی نمیکردیم چون انقدر شور و شوق داشتیم که گذر زمان و خستگیهارو از یاد برده بودیم . بالاخره روز مراسم فرا رسید مراسم و تو خونه ی خودمون گرفتیم و سفره ی عقدو هم تو سالن انداختیم . من یه کت و دامن سفید ساده پوشیده بودم و سینا هم کت و شلوار رسمیی.. تنها مهمونای مراسم اقوام درجه یک بودن و از طرف خانوادهی سینا هم پدرش بابا قاسم و عمه ی بزرگش ...

بابا به دنبال عاقد رفته بود و بقیه در مراسم حضور داشتیم و دور هم نشسته بودیم تا عاقد از راه برسه . سینا همونطور که روی صندلی نشسته بود نیم نگاهی از بغل به من کردو گفت :

- لیلا این روز و تو رویاهام فقط میدیدم ...هر شب که میخواستم بخوابم یه چند ساعتی به این لحظه و این روز فکر میکردم و انقدر برای خودم بالا و پایینش میکردم تا خوابم ببره
بهش لبخند زدم و نگاهمو به نگاهش دوختم و گفتم :

- حالا این حالی که الان داری با تصوارتت یکیه؟ یعنی همونقدر خوشحالی ؟

سرشو انداخت پایین و لبخند مرموزی زدو گفت :

- خیلی بیشتر از اون لحظه خوشحالم .. وقتی به این لحظه فکر میکردم همیشه یه جایی ته دلم خالی بود که نکنه نشه و نکنه همش تبدیل بهه رویا بشه اما الان که مطمئنم همه چیز جور میشه واقعا از ته دل خوشحالم واقعا خوشحالم ...

- منمم خیلی خوش حالم سینا .. بعد این همه سال وقتی به این فکر میکنم که فقط و فقط برای خودت میشم و به هم تعلق داریم ته دلم انگار قند اب میکنن

سینا از تو اینه ی رو به رو بهم نگاه کردو گفت :

- خدا کنه بتونم اونجور که لایقشی خوشبختت کنم ...

- میتونی ...

همین موقع خبر رسید که بابا هم به خونه اومده و همه ساکت شدن . از تو اینکه نگاهمو بپهه سینا دوختم و از شدت ذوق چند لحظه چشمامو روی هم گذاشتم و وقتی باز کردم نگاهم با نگاه پر از اضطراب بابا تلاقی کرد . بهت زده به رو به روم خیره شدم و دیدم بابا در حالی که صورتش سرخه سرخه و دستاش میلرزن به منو سینا نگاه کرد و گفت :

- این عقد نباید انجام شه ...

بهت زده به بابا نگاه کردم ..چی داشت میگفت؟ نباید انجام شه؟؟ چرا؟؟ چه اتفاقی افتاده بود مگه؟؟ سینا از جا بلند شد و به سمت پدر رفت و زیر بغلشو گرفت و گفت :

- چرا آقای دکتر مگه چی شده ؟

بابا در حالی که دستشو رو قلبش گذاشته بود گفت :

- این عقد نباید انجام شه ... این عقد فعلا نباید انجام شده

واز حال رفت.

رضا

از چند روز پیش میدیدم که ماشینی در تعقیبمه و هر جا که میرم به دنبال میاد من نه اهل سیاست بودم و نه اهل دردسر درست کردن . یه متخصص قلب که هر روز به مطبش میره و شب برمبگرده و گاهی اوقات هم تو بیمارستان جراحی داشتم اما نمیدونستم این شولت سبز رنگ چرا هر روز از جلوی درب خونه به دنبال میاد و هر جا هم میرم تعقیبم میکنه دو سه باری خواستم جلوشو بگیرم و ازش دلیل این کارو بپرسم اما ترسیدم مسلح باشن و بلایی سرم بیارن . تا اینکه صبح روز عقد دخترم لیلا که از خونه بیرون اومدم تا طبق معمول هر روز چند ساعتی به مطب برم و بعد با عاقد به مراسم برگردم دیدم منشی خبراز حضور مردی ناشناس تو مطب داده که بدون وقت تقاضای دیدار منو داره . با شنیدن این حرف از زبون منشی دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد بدون اینکه مریض بعدی و ببینم از منشی خواستم که مرد ناشناس و زودتر به داخل بفرسته . چندد لحظه بعد درب اتاقم به صدا دراومد و مردی حدودا چهل

ساده با موهایی رنگ شده و چهره ای برازنده جلوی درب ظاهر شد . نگاهم و به سرتاپاش انداختم و وقتی نشناختمش خیلی رسمی تعارف کردم که بشینه . اما از همون اول فهمیدم که این مرد همون صاحب شولت سبز رنگه که هر روزز تعقیبم میکنه . مرد به محض نشستن نگاهی به دور تا دور مطب انداخت و گفت :

– اینجا ماله خودتونه ؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

– چطور مگه ؟ تا اونجایی که خبر دارم برای فروش نداشتم این مطب

مرد خندید و گفت :

– نه من اصلا دکتر نیستم که بخوام اینجارو بخرم ... یه تاجر پسته ام ..

ابروهامو بالا انداختم گفتم :

– چه کمکی از من برمیاد اقا ...

مرد قدری رو صندلی جا به جا شد و گفت :

– لیلا براتی ... دختر خونده ی شماست ؟

اسم لیلا اضطراب عجیبی به دلم انداخت . چشمامو ریز کردم و گفتم :

– چطور مگه اتفاقی افتاده ؟

مرد سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت :

– نه ... نگران نشید

نگاه به سرتاپاش کردم بعد از انقلاب خیلی کم دیده بودم کسی دیگه کروات بزنه و اینطور لباس بپوشه معلوم بود که مدتی تو ایران زندگی نمی کرده اما با آوردن اسم لیلا همه فکرو ذکرمو به هم ریخت یعنی از اقوام لیلا بود ؟ یعنی بالاخره اون چیزی که همیشه ازش میترسیدیم سرمون اومده بود ؟ یعنی این مرد پدر لیلا بود ؟

ماه چهره

هزارتا فکر اومد تو سرم و رد شد تا وقتی که مرد با اعتماد به نفس تمام از جا بلند شدو به سمت تابلوی روی دیوار رفت و گفت:

- من از اقوام اون دختر هستم . لیلا ی شما یا ماه چهره ی ما

میدونستم دیر یا زود این اتفاق ممکنه که بیفته اما حتی یه در صد هم فکر نمیکردم تو این روز به این مهمی و سرنوشت سازی برای لیلا کسی از اقوامش پیدا بشه و بخواد ارامششو به هم بزنه چه قدر این دختر به خودش فشار آورد و سعی کرد خانوادشو پیدا کنه . چه قدر اصرار به این کار داشت و ما جلوشو گگرفته بودیم . حالا اصلا حقش نبود که تو این روز که سرنوشتش کاملاً تغییر میکرد این اتفاق بیفته . درحالی که دستام میلرزید و حالم بد شده بود من من کنان گفتم :

- اقا شما هرکی هستی .. الان وقت مناسبی نیست برای اینکه بخوای خودتو بهش معرفی کنی یا چیزی از گذشتش بکی

مرد دستاشو تو جیبش کردو گفت :

- میدونم امروز روز عروسیشه اما من باید این مطلب و حتما قیل اینکه اون خطبه خونده بشه به شما میگفتم

- چه مطلبی ؟

مرد نگاهی عجیبی بهم انداخت و گفت :

- شما نپرسیدیدمن چه نسبتی با ماه چهره یا همون لیلا دارم ؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم :

- حتما پدر یا برادر یا دایی و عمو ... چه فرقی داره مهم اینکه امروز مهم ترین روز برای لیلاست .

مرد سرشو پایین انداخت و گفت :

- من ... من

چند نفس عمیق کشید و دوباره به صورتم نگاه کردو گفت :

-- من شوهرشم ...

از شنیدن این حرف گوشام سوت کشید دستمو گرفتم روی سرم وو بهت زده و درحالی که خندم گرفته بود گفتم:-

- اقا معلوم هست چی میگی شما؟ دختر من مگه چند سالشه که قبلا شوهر کرده .اون موقع که من ماه چهره رو گرفتم فقط سیزده سالش بود .. یه دختر نوجون که دست راست و چپشو از هم تشخیص نمیداد ... شما مثله اینکه زیادی حوصلت سررفته و بیکاری بهت فشار آورده...لطف کن بفرما بیرون

مرد خونسرد سر جاش نشست و درحالی که لبخند کمرنگی رو لب داشت چیزی نگفت که گفتم :

- بفرما بیرون اقا ..مگه با شما نیستم ... بفرما....خانم منشی زنگ بزن پلیس این اقا زیادی احساس با نمک بودن میکنه

منشی وارد اتاق شد که مرد با دیدنش گفت :

- خانم شما بفرمایید بیرون

بعد نگاهشو به سمت من برگردوندو گفت :

- اگه با مدرک ثابت کنم چی ؟

- کدوم مدرک اقا ؟چی داری میگی شما؟دختر من و ازدواج؟

دست برد به سمت کتشیو یه شناسنامه ی قدیمی قهوه ای رنگ بیرون آورد و گذاشت رو میزو گفت :

-این شناسنامه ی ماه چهره ست . دختر شما وقتی دوازده سالش بود به عقد من درومده .. و قطعاً الان نمیتونه با کس دیگه ای ازدواج کنه ..

با ترس و لرز شناسنامه ی قدیمی و گرفتم و باز کردم شناسنامه بدون عکس بود و مشخصات.شناسنامه رو پرت کردم رو میز و گفتم :

- با این میخوای ثابت کنی؟مسخره کردی منو؟بفرما بیرون

مرد از جا بلند شدو گفت :

- اقا من مطمئنم اون دختر همون ماه چهره زنه منه ما نزدیک یزد تصادف کردیم من دچار فراموشی شدم تا همین چند وقت پیش نمیدونستم کی هستم و چیکاره ام اما به محض اینکه یادم اومد برگشتم ایران و دنبال ماه چهره گشتم

- اقای دکتر شما توهمون بیمارستانی بودی که ماه چهره رو آوردن شما همونجا کار میکردی و اینو من از تحقیقاتم فهمیدم پس منکر قضیه نشین لطفا . اگه حرف منو باور نمیکنین بیاین همون روستایی که ما زندگی و عروسی کردیم اونجا پر از شاهده و پر از کسایی که هم منو و هم ماه چهره رو به خوبی میشناسن. اگه شما امشبم بذارید این مراسم عهقد برگزار شه این عقد باطله اقا .. چون من ثابت میکنم که ماه چهره زن عقدی و رسمی منه

سرم وگرفتن بین دوتا دستام احساس کردم پشت سرم به شدت تیر میکشه و قلبم به تپش افتاده یه قرص سریع خوردم و چند ثانیه ای به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم :

- چی میخوای از جون لیلا؟ اون داره زندگیشو میکنه؟ عاشق اون پسریه که میخواد باهاش ازدواج کنه . هیچ فکر کردی من چه جویری این خبرو بهش بدم ؟ این دختر له میشه با شنیدن این خبر مرد ...

مرد_ شما توقع دارین من از زن عقدیم بگذرم .

- اره توقع دارم اگه یه درصدم اون حرفات راسته طلاقش بدی ... اززادش بزاری و بری دنبال سرنوشت

مرد به صندلی تکیه دادو گفت :

- پس دل من چی میشه ... دل منی که اینهمه سال دنبال کسی که دوستش داشتم گشتم و این همه سال انتظار کشیدم

- اقای محترم از شما سنی گذشته اما اون دختر چی تازه اول جوونیششه .. تازه اول خوشیه براش نمیدونی اون چی کشید تا به این آرامش رسید حالا میخوای ازش بگیری هرچی که داره ؟ اگه واقعا دوستش داری رهاش کن و پات و از زندگیش بیرون بکش ..

مرد از جاش بلند شدو شناسنامه ی قدیمی رو از روی میز برداشت و گفت:

- من تازه گذشتمو پیدا کردم اقا توقع نداشته باشین ازدختری مثله ماه چهره دست بکشیم اگه مراسم امشب و بههم زدی قول میدم جویری خودم و معرفی کنم و جلو بیام که اون دختر خلی ضربه نخوره اما اگه به هم نزنی میدونی که مرتکب چه کار حرامی شدی و سرو کارت با قانونه

و بعدرفت به سمت درو خارج شد . هنوزم تو بهت و حیرت بودم هنوزم نمی فهمیدم چی دارم میشنوم با اینکه بارها خودم و برای پیداشدن اقوام ماه چهره آماده کرده بودم اما حتی به مخیلم نمی رفت که یه روزی کسی که از این در وارد میشه نه پدرش نا مادرش و نه اقوام دیگه باشن شوهرش باشه . اخه کجای این دنیا یه دختر دوازده ساله رو شوهر میدن . کجای این دنیا این همه اتفاق نادر باهم میفتاد اونم تو همچین روزی . تازه یاد روزش که افتادم اعصابم بیشتر به هم ریخت امروز روز عقد سینا و لیلا بود ووای برمن که رضایت به این عقد داده و بدم اخه چی میشد مثله دوسال پیش باز هم مخالفت میکردم و نمیداشتم.... حداقل هضم این اتفاق هم برای من و هم برای لیلا خیلی راحت تر میشد حالم بدجور به هم ریخته بود تو قفسه ی سینم احساس فشار و سنگینی میکردم. از جا بلند شدم و به سمت در رفتم منشی که چشمش به من افتاد با اضطراب از جا بلند شدو بهم نگاه کرد. رو به منشی گفتم همه ی مریضارو کنسل کنه و با همون حال از در بیرون رفتم ساعت نزدیک ۵ بعداز ظهر بود باید به دنبال عاقد میرفتم و میدونستم همه الان تو خونه جمعن که منو همراه با عاقد ببینن و من با این حال و خبری که شنیده بودم نمیدونستم بای چیکار کنم فقط به این فکر کردم که اولین کاری که میکنم به هم زدن امشب باشه و منتظر موندن برای اتفاقات شوم بعدی .. دلم پیش دخترم لیلا بود کمر خم میکرد با شنیدن این قضیه کاش میتونستم اون مردو راضی به طلاق و رفتن کنم ...

.....

سمیرا

دو روز گذشته بود اما از اومدن سینا خبری نشد نه روم میشد از کسی دربارهش بپرسم نه کنجکاوی یه لحظه منو رها میکرد مونده بودم چیکار کنم؟سابقه نداشت سینا اینجوری غیبتش بزنه با خودم گفتم شاید به ماه غسل یا سفری رفتن ولی اخه بدون خبر و بدون گرفتن مرخصی چه طور هم چین چیزی ممکنه بود . کم کم داشتم طاقتم و از دست میدادم بالاخره دل و زدم به دریا و یکی از کتاب هایی که برام آورده بود و به دست گرفتم و به بهونه ی اون کتاب سراغ دوستش حمید رفتم . حمید تو اتاق مشغول معاینه یک بیمار بودوقتی بیمار بیرون اومد رفتم و بعد از سلام علیک مختصر کتاب و گذاشتم رو میز و گفتم :

- این کتاب ماله دکتر امیری هست . چند روزه میارم ولی متاسفانه نمی بینمشون که بهشون تحویل بدم.

حمید چهرش درهم رفت و بعداز چند لحظه سکوت گفت :

- سینا دو روزه نمیاد بیمارستان . اما بزارین کتاب و اگه اومد خودم بهش میدم

- نمیدونین چرا نمیداد؟ خدای نکرده اتفاقی که نیفتاده ؟

حمید سرشو به تاسف تکون دادو گفت :

- مثله اینکه مراسم ازدواجش با اون خانم به هم خورده منم دقیق نمیدونم انقدر بد حال و ناراحت بود که نتونستم باهاش صحبت کنم درست

بهت زده بهه حمید نگاه کردم وگفتم :

-اما اونروز که عقدشون...

حمید حرفمو قطع کردو گفت :

- بله ولی مثله اینکه همون روز به هم خورده ...

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت از خبری که میشنیدم بیشتر تعجب کرده بودم اخه چه طور ممکن بود درست روز مراسم عروسی همه چیز به هم بخوره یعنی چه اتفاقی افتاده بود که ارزش به هم زدن این مراسم و داشت یعنی حال سینا الان چه طور بد .. متعجب تو راهروی بیمارستان نشستم وبه فکر رفتم بدجنسی بود اگه از حال بد سینا خوشحال میبودم اما از اینکه ماله اون دختر هم نشد احساس خوبی بهم دست داد ...

سینا

روز سوم بود که دم در مطب دکتر میشستم و انتظار میکشیدم تا بلکه یه جواب درست حسابی بهم بده اما دکتر از جواب دادن به من امتناع میکردو معتقد بود که باید صبر کنم چه توقع عجیبی؟! صبر ؟اونم برای یه ادم عاشقی مثله من ؟به نظر من این سخت ترین خواسته ی دنیا بود برای منی که تا پای سفره عقد با محبوبم رفته بودم و حالا دکتر همه چیزو داشت به هم میریخت .هنوزم تو بهت و حیرت مراسم شب عقد بودم حال بد دکتر تعجب همه پیچ مردم و در اخر هم گریه های لایلا اون شب به جای اینکه بشه بهترین شب زندگیم شد بدترین و زشت ترین شبدکترو که به بیمارستان بردیم تا نیمه های شب همونجا بودیم و بعد هم دکتر به من اجازه ی همراهیشونو نداد و مارو از هم جدا کرد ازون روز نه لایلا رو دیدم و نه هیچ خبری از هم نداشتیم وهمین بلا تکلیفی داشت منو نابود

میکرد . من توقعی نداشتم جز اینکه یه جواب درست حسابی از دکتر بگیرم که اخه چرا ... چرا من باید درست وقتی به لب چشمه رسیدم باز هم تشنه برگردم و باز هم ناکام بمونم .. چرا حرف نمیزد این دکتر ... اصلا یادم رفتئه بود خودم کی ام و چی ام حتی اون کت و شلوار روز عقد هم هنوز به تن داشتم و در نیومده بود و یه ته ریش کمرنگی هم روی صورتم نشسته بود و موهامم از شونه نکردن دسته دسته شده بودن . حالم حسابی دگرگون بود اخر طاقت نیاوردم و گفتم هر چیزی که بشه بدتر از این نمیشه و از پله ها بالا رفتم و بدون اجازه وارد اتاق دکتر شدم که در کمال تعجب نه مریضی توش بود و نه منشی اعتراضی کرد. دکتر به محض اینکه منو دید سیگارشو تو ظرف خاموش کردو گفت :

- بهت گفتم صبر... صبر میدونی یعنی چی؟

- به خدا انصاف نیست دکتر . انصاف نیست تو این موقعیت ازم توقع صبر کنین ...

دکتر سرشو گرفت بین دوتا دستاشو گفت :

- پسر منکه بدتو نمیخوانم فقط الان خودمم از چیزی که میخوام بگم مطمئن نیستم همین . تو و لیلا باید همه چی و بسپارید به من و صبر کنین

رفتم جلو و صندلی و کنار کشیدم و نشستم و گفتم :-

- دکتر شما بگو ده سال من صبر میکنم اما با دلیلدکتر به خدا به پیر به پیغمبر سخته ...سخته که ندونی از کجا باید بکشی.. اصلا چرا نمیذارید با لیلا حرف بزنم یعنی حتی برای حرف زدنم باید صبر کنم ...دکتر لیلا اونروز که زنگ زدو گفت بابا نرم تر شده من بهش خندیم گفتم کوتا دکتر جواب مثبت بده اما لیلا با اطمینان گفت وقتی بابا یه حرف و بزنه امکان نداره ازش برگرده دکتر تو رو به جون لیلا قسم...

دکتر با عصبانیت حرفمو قطع کردو گفت:

- قسم نده سینا.... قسم نده

-دکتر اگه میخوای قسم ندم همه چیزو بهم بگو...بهم بگو دکتر ..منم مردم عین خودتون ...مردونه همه چیزو بهم بگین ..

دکتر کمی سکوت کردو بعد از جا بلند شدو رفت به سمت پنجره و گفت :

- خانواده ی لیلا پیدا شدن ..

با تعجب دکترو نگاه کردم و گفتم :

- خب این که خیلی خوبه لیلا ارزوش بود خونوادشو ببینه دکتر. شما برای همین به هم زدین مراسمو

دکتر سرشو تکون دادو گفت :

- بله به خاطر همین

نفس راحتی کشیدم و گفتم :

- خب حالا خانوادش کی هستن .. اهل کجا هستن ... پدرش اومده بود یا مادرش ؟

دکتر به سمت برگشت و بعد از کمی مکث تو چشمام نگاه کردو گفت :

- واقعا نمیخوای بدونی

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- نباید بدونم؟؟

دکتر نگاهشو به زمین دوخت و گفت :

-هیچ کدوم شوهرش ...

.....

لیلا

صد بار به مغازه تلفن کردم و هر بار هم بابا قاسم برداشت . معلوم نبود این پسر ی بی فکر کجاست حالا درسته بابا مارو از هم منع کرده بود اما نمیدونم چرا اونم غیب شده بود . حالم بد بود و نمیدونستم چیکار کنم بی قرار بودم و طول و عرض اتاق و الکی راه میرفتم. آخر سر طاقت نیاوردم و مانتومو تنم کردم و از پله ها پایین اومدم مادر با نگرانی از اشپزخونه بیرون اومد و گفت :

- کجا میری؟ میخوای صدای باباتو دربیاری لیلا ؟

- کجا دارم میرم مامان؟ دارم میرم سراغ سینا.. اونم از دیروز غیب شده دیگه زنگم نمیزنه دارم میمیرم از نگرانی دیروز رفته بود سراغ بابا ازش پرسه چرا اون شب همه چیزو به هم زد

مامان - بابات ازون شب لام تا کام با هیچ کس حرف نمیزنه مطمئن باش به سینا هم چیزی نگفته

- چرا گفته ... گفته که سینا هم غیب شده و نیست. من باید برم مامان

اینو گفتم و از در بیرون رفتم و با اولین تاکسی خودم و به مطب بابا رسیدم. وقتی رسیدم بدون هماهنگی با منشی وارد اتاق شدم و دیدم که بابا با مرد غریبه ای تو اتاق نشسته. مرد به محض دیدن من با تعجب به سرتا پام نگاه کرد و از جا بلند شد و با سر به زیر انداخته سلام کرد بی توجه به مرد به سمت میز بابا رفتم و گفتم:

- سینا اینجا بود درسته؟

بابا نیم نگاهی به مرد انداخت و گفت:

- برو خونه با هم حرف میزنیم...

- نمی تونم برم خونه ... دیگه طاقت ندارم بابا خواهش میکنم بگو سینا کجاست..

بابا دوباره به مرد نگاهی انداخت و گفت:

- گفتم برو خونه بعدا حرف میزنیم

باحرص به مرد نگاهی انداختم و گفتم:

- اقا میشه خواهش کنم فردا بیاید برای ویزیت من یه کار مهم با پدرم دارم خواهش میکنم

مرد غریبه نگاهی به بابا انداخت و بعد خنده ی مصنوعی ای کرد و گفت:

- بله خانم ... چرا نمیشه...

و از جا بلند شد و از در بیرون رفت بابا هنوزم با نگاهش مردو تعقیب میکرد وقتی که مرد کامل خارج شد رفتم کنار بابا و کنار صندلیش زانو زدم و گفتم:

- خواهش میکنم بابا ... خواهش میکنم بگید چی شده ؟دارم میمیرم به خدا قلبم درد گرفته از دیشب ... جون من بگید چی شده

بابا از جا بلند شدو به سمت پنجره رفت و اتاق کاملاً با کشیدن کرکره تاریک کردو گفت :

- دخترم ... صلاح نیست الان چچیزی بدونی ... به نفع خودته منکه بد تو نمیخوام ..اگه میخوای به سینا برسی اگه میخوای دوباره به خواسته هات برسی اروم باش و برو خونه ...برو خونه بزار همه چیز و خودم درست کنم بغض کرده به بابا گفتم :

- شما دارید همه چی رو خراب میکنید ... اگه اینطور نبود من و سینا الان سرخونه و زندگیمون بودیم ... چرا زجرم میدی بابا؟

بابا با حرص بهم نگاه کردو گفت :

- این قلب تو طاقت شنیدن همه چیزو نداره لیلا ... چرا نمی فهمی بعضی اوقات ندونستن خیلی بهتر وحشت زده به بابا نگاه کردم وگفتم :

- خانوادم پیدا شدن ؟

بابا نگاه معناداری بهم انداخت و به رو به رو خیره شد و سکوت کرد که گفتم :

- اره بابا ؟کسی پیدا شده ؟

بابا باز سکوت کرد که گفتم :

- تو رو خدا بگو بابا ...کی پیدا شده ؟پدرم ؟مادرم ؟

بابا سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- ارره کسی پیدا شده اما نه پدرو مادرت .. یه اقایی پیدا شده که ادعا میکنه عموته ...

بهت زده بابا نگاه کردم و گفتم :

- عموم ؟...خب ...خبخب چرا نمیاد منو ببینه ..

بابا _ میخواد ببینه ولی گفتم باید از قبل باهاش هماهنگ کنم

دستمو گذاشتو رو پاهای بابا و گفتم :

- میشه همین امشب؟ همین امشب باهاش هماهنگ کنین بیاد اون حتما میدونه من کی ام و چی ام ... اون حتما از قبل از فراموشی گرفتن منو خبر داره ... حتما میدونه پدر و مادرم کجان

و بعد انگار که از اشتیاق زیاد خودم پشیمون باشم دست گذاشتم روی دهانم و عقب عقب به سمت مبل رفتم و نشستم و گفتم :

- من فقط میخوام بدونم کی ام

بابا سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت :

- میدونم دخترم ... میدونم ... من یه کاری میکنم عمو تو ببینی .. حالا پاشو برو خونه .

خوشحال به بابا نگاه کردم که گفت :

- برو دخترم ...

از جا بلند شدم و گفتم :

- بابا خیلی دوستت دارم به خدا ... خیلی

و از دربیرون رفتم . باورم نمیشد بالاخره یکی از گذشته ی من پیدا شد . بالاخره بعد اینهمه سال من میتونم بفهمم کی ام و چی ام ... میتونم پدر و مادر واقعیمو ... زادگاهم و همه چیزمو بفهمم ... من از صمیمی قلب خوشحال بودم از صمیم قلب خدا رو شکر کردم والی این که پیدا شدن عموی من چه ربطی به غیب شدن سینا داشت ... نمیدونستم .

.....

سمیرا

طبق معمول و به خاطر حواس همیشه پرتم یکی از قرصامو تو بیمارستان جا گذاشته بودم . شیفتم تموم شده بود اما مجبور شدم دوباره به بیمارستان برگردم و قرص رو بردارم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم . اتاق تاریک تاریک

بود.....دیدم حال روشن کردم برق و ندارم برای همین با چراغ قوه ی روی میز به سمت کمد رفتم و مشغول گشتن شدم که ناگهان با روشن شدن چراغ چنان جیغی از ترس زدم که خودم از صدای خودم حیرت کردم . وحشت زده به پشتم نگاه کردم و در کمال تعجب سینا رو دیدم . با چشمایی از حدقه دراومده و سرخ از گریه منو نگاه میکرد . چراغ قوه از دستم ول شد روی زمین و شیشه ش ترک برداشت . سیناچند قدم اومد جلو و چراغ و برداشت و روی میز گذاشت و با صدایی که فقط خودش می شنید سلام کرد . کیفمو گذاشتم روی صندلی و همونطور که سعی میکردم نفس عمیق بکشم تا حالم بهتر شه رفتم جلو و گفتم :

- خوبین شما ؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد که گفتم :

- یکی از قرصامو جا گذاشته بودم اومدم بردارم ببخشید نمیدونستم شما اینجااید

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

- شما ببخشید ... من نباید میترسوندمتون ...هنوزم اون قرصارو میخورید ؟

- بلهمتاسفانه

سینا از اینکه من بعد از اون شکست از دارونهای ضد افسردگی مصرف میکنم خبر داشت و این یکی از نقاط ضعفی بود که من در مقابلش حس میکردم. سرشو به علامت مثبت تکون داد که من با وجود اینکه دوست داشتم بیشتر باهم حرف بزنیم اما احساس زیادی بودن بهم دست دادو گفتم :

- من برم که دیگه مزاحمتون نشم

رفت به سمت پنجره و نگاهی به بیرون انداخت و گفت :

- نه ...مراحمین ... بشینین بگم چایی ای چیزی براتون بیارن....بدجور ترسیدین

متعجب نشستم روی صندلی و از پشت سر بهش خیره شدم پیرهن سفید رنگ و رسمی ای به تن داشت و شلوار طوسی رنگی که چندین خطر چروک روش افتاده بود . از لباسش معلوم بود که ماله همون شب عروسیه و هنوز عوض نشده . دیدم سکوت بینمون داره زیاد میشه برای همین چندبار سرفه کردم و گفتم :

- شنیدم مراسم عقدتون به هم خورده خیلی متاسف شدم .

از کنار پنجره اومد این طرف و دوباره نشست پشت میز و گفت :

- ممنونم ... بله به هم خورد همه چیز

به صورت اشقته و پریشونش که جذابیتشو چند برابر کرده بود نگاه کردم و ته دلم انگار ضعف رفت . برای اینکه بیشتر اذیت نشم سرم و انداختم پایین و گفتم :

- متاسفم ... میدونم خیلی سخته ...

نفس عمیقی کشید و گفت :

- نه نمیدونید خانم توسلی ... هیچ کس نمیدونه من الان دارم چی میکشم ...

از اینکه سر صحبت و با من باز کرده بود کمی احساس خوشحالی کردم و گفتم :

- اگه دوست دارید بگید که چرا این اتفاق افتاد؟... شاید کمکی از من براومد ...

سینا _ گفتنش دردی و دوا نمیکنه .. خیلی سخته که بخوام این جمله رو به زبون بیارم جمله ای که اصلا دلم نمیخواد باورش کنم اما خیلی وحشتناکه دیگه هیچ امیدی برای رسیدن به کسی که دوستش داری نداشته باشی . هیچ امیدی ..

متعجب بهش نگاه کردم . مگه چی شده بود که هیچ امیدی وجود نداشت . سرشو گرفت بین دوتا دستاشو شقیقه هاشو مالید و گفت :

- خیلی سخته ...

با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- اما من خوب میفهممتون ..اگه نمی فهمیدم که الان با عجله برنمیگشتم تا یه ورق قرص بردارم ...

با این حرف نگاهی بهم انداخت و گفت:

- راست میگید ...شاید

-میخواید براتون آرام بخشی چیزی بیارم ؟ظاهرا نتونستید بخوابید چند شبه .

- چچه جوری تحمل کردی ؟

سرم و انداختم پایین و بعد از چند لحظه سکوت گفتم :

- تحمل نکردم ... من زیر بار این مصیبت له شدم ...اگه تحمل کرده بودم یه دختر خسته وافسرده نبودم. ولی شما تحمل کن اقا سینا .. قوی باش و نذار شکست بخوری ... اگه تو عشق شکست و بپذیری مطمئن باش انقدر ضعیف میشی انقدر خارو خفیف میشی که اون شکست شکست آخرت نخواهد بود وممکنه هر کی از راه رسید بهش اجازه بدید شما رو شکست بده .. اما اگه قوی باشید اگه از جا بلند شید یه روزی یه جایی حال امروزتون انقدر ازتون دور میشه که فقط خاطراتش میمونه و تجربیاتش ... اونوقته که میتونید ازون تجربیات استفاده کنین برای خوشبخت بودن برای دوباره ایستادن..... برای خوشبخت کردن .. از من به شما نصیحت نذارید این عشق شکستتون بده وگرنه دو سال بعد سه سال بعد ده سال بعد درست جایی ایستادید که من هستم ...

کنجکاو نگاهم کردو گفتم:

- شما کجا ایستادید ؟

نمیتونستم بهش بگم کجام ؟نمیتونستم بگم بازم به خاطر ضعفم به خاطر عدم اعتماد به نفسم خودم و دارم شکست میدم برای همین سکوت کردم و گفتم :

- اونش مهم نیست .. مهم اینه که شما نذارید این اتفاق براتون بیفته

سینا _ همیشه سمیرا خانم ... نمیشه .. درسته مردا شاید دیر دل ببندن شاید احساسی نباشنن اما وقتی هم که دل بسته بشن خیلی خیلی سخت تر از زن ها دل میکنن ... مردارو نمیشه زود تغییر داد نمیشه زود همه چیزو براشون عوض کرد مردا اگه به چیزی عادت کنن محاله ممکنه به راحتی تغییر کنن ...

- هرچی که هست . این زخمی که الان دارین تا ابد رو دلتون میمونه . اگه تونستید شکستش بدید بردید اگه نه همیشه بد بین میشید به هرچی عشق و دوست داشتنه ...

از جا بلند شدم و کیفمو انداختم رو دوشمو گفتم :

- من بهتره برم و تنهاتون بزارم ..

- ممنون که باهام حرف زدین خیلی حالم بهتر شد

لبخند تلخی زدم و از در بیرون رفتم . درو که بستم چند بار نفس عمیق کشیدم صدای قلبمو به وضوح میشنیدم و دست و پام یخ زده بود .. این پسر نمیدونست که توو دل من چی داره میگذره ولی باز هم از اینکه با من حرف زده بود میشد کمی امیدوار بود .

از پله ها پایین اومدم و به سمت خونه به راه افتادم حالا حال روحیم کمی بهتر بود من نمیدونم گاهی وقتی خبری از آینده نداریم چرا غصه میخوریم ممکنه فردای هممون روزی که داریم های های به حال خودمون اشک میریزیم یهو یه معجزه ای تو زندگیمون رخ بده که خودمونم باور نکنیم مثله منکه وقتی از در بیمارستانن کاملاً خارج شدم تازه فهمیدم قرص ها روی میز جا موند .. اما ایندفعه دیکه نیازی بهشون نداشتم

.....سینا

سمیرا که از در بیرون رفت نگاهم به بسته ی قرص های رو میز افتاد که به خاطرشون تا اینجا اومده بود و باز هم جا گذاشت . البته قرص هایی که شاید بیشتر به درد حال و روز من میخورد. یه دونه از قرص هارو خوردم وبه سمت تخت گوشه ی اتاق رفتم و روش دراز کشیدم .چه طور میتونستم باور کنم چه اتفاقی داره میفته . لیلا کسی مه از بچگی کنارش بزرگ شده بودم قبلاً ازدواج کرده بود ؟حتی فکر کردن به این موضوع هم به نظرم مسخره میومد چه برسه به اینکه حقیقت داشته باشه و برای من اتفاق بیفته . چطور باید باور میکردم خدا ... این چه امتحانی بود که سر راه من قرار داده بودی ... اخه یه همچین اتفاقی چه قدر احتمال داشت که برای کسی بیفته ... داشتم دیوونه میشدم ... اون مرد بعد اینهمه سال چی میخواست که برگشته بود... لیلا رو میخواست ؟...اخر به چه قیمتی ... چه طور توچشم نام نگاه میکرد و میگفت من شوهرتم و سال ها ترک کردم ... وای ... حتی فکر کردن به اسم شوهر حالم و بد میکرد همیشه لیلا رو برای خودم میدیدم ... همیشه فکر میکردم لیلا اول و آخر برائی من میشه ... همیشه فکر میکردم اگه هر کدوم از ما خانوادشو پیدا کنه پدر یا مادرشه نه شوهرش ... خانواده ی لیلا کی بودن که دخترشونو تو سن دوازده سالگی شوهر دادن ... چه طور تونسته بودن با سرنوشت و آینده ی دخترشون به این راحتی بازی کنن و اون مردواون مرد وحشتناک ترین کابوس زندگی من بود ... خیلی راحت بعد این همه سال با یه شناسنامه ی پاره میخواست تمام لیلای منو صاحب شه لیلایی که من برای به دست آوردنش جنگیدم ... سال ها جنگیدم و حالا یکی دیگه خیلی راحت اومده و میخواد تمام منو از من بگیره لیلا همه ی زندگی من بود ... همه ی زندگی من ...

از جابلند شدم و سرم و بین دوتا دستام گرفتم . حالم بد بود و با وجود اون قرص ها خوابم نمیبرد دوباره نگاهم و به سمت قرص ها کشوندم و یه دونه دیگه برداشتم و خوردم . نمیدونم چرا انقدر این شب ها طولانی میشد اخه چرا وقتی غمگینی و درد داری شب انقدر خودشو به رخت می کشه و طولانی میشه ... چرا صبح نمی شد ... حالا اگر صبح میشد چه اتفاقی میفتاد ؟ چه اتفاقی میفتاد جز اینکه باز هم نبود لیلا رو به من یادآوری میکرد ... لیلا ... وای لیلا تو چه طور میخوای تحمل کنی شنیدن این خبر و لیلا .. چه طور میخوای تحمل کنی ...

دوباره به سمت تخت برگشتم و دراز کشیدم تو قفسه ی سینم احساس سنگینی میکردم یه کم سرم و اوردم بالا تر و چشمام و بستم و نفهمیدم کی خوابم برد

لیلا رو میدیم که بالای سرم ایستاده و داره میخنده . مثله فرشته ها شده بود یه روسری ساده ی کوتاه صورتی به تن داشت با یه کت و دامن مشکی ... مثله همیشه برازنده و زیبا بهش لبخند زدم و دوباره چشمام و بستم چشمام و که بستم با صدای ارومش صدام کرد :

- سینا سینا ...

حس کردم این رویا چه قدر قشنگه و واقعی ... چه قدر خوب میشد اگه الان هفته ی پیش بود چه قدر خوب میشد اگه ماه پیش بود ... چه قدر خوب میشد حتی دوران بچگی بود ... صدا واضح تر و بلند تر شد .

- سینا سینا

چشممو اروم باز کردم و احساس کردم واقعا دارم لیلا رو میبینم . چشمامو مالیدم و دوسه باری به تصویر رو به روم نگاه کردم . خود لیلا بود ایستاده بود رو به روم و با خوشحالی نگاهم میکرد . از جا بلند شدم و متعجب بهش نگاه کردم که گفت :

- فکر نمیکردم وقتی کس و کار من پیدا بشه انقدر حسودی کنی

چی داشت میگفت ؟ یعنی از این اتفاق خوشحال بود . گیج و گنگ بهش نگاه کردم که گفت ::

- چیه ؟ چرا اینجوری نگام میکنی ... وای سینا باورم نمیشه امشب قراره عموم بیاد خونمون ببینمش .. تو هم میای دیگه نه ؟

بهت زده بهش نگاه کردم و گفتم :

رفت به سمت پنجره و شیشه رو باز کرد و گفت :

- اره عموم ... امشب شام میاد قرار همو ببینیم . تو میدونستی من اصلیت مالیه روستای ...

حرفشو قطع کردم و گفتم :

- بابات بهت گفته عموت پیدا شده ؟

لبخند از روی لباش محو شد و گفت

- اره دیگه ... گفت به توهم خبر داده ...

تازه فهمیدم چی دارم میگم و به خودم اومدم و گفتم :

- اهان ... اره .. خیلی خوشحال شدم ولی ...

دلخور نگاهم کرد و گفت :

- ولی یه تبریک بهم نگفتی ... یه سر بهم نزدی ... میدونی من چی کشیدم تو این چند روز ؟

- اره میدونم.... اخه شوکه بدی بود که مراسممون به هم خورد ... بهم حق بده ... اونم درست تو روزی که داشتم بهت

میرسیم ..

خندید و گفت :

- حالا عمومو ببینیم با اونم صحبت میکنیم ایشلا هفته دیگه مراسم برگزار میکنیم غصه خوردن نداره که .. وای

سینا خیلی ذوق دارم میشه ناهار بریم بیرون

یاد حرفای دکتر افتادم .. تنم باز مور مور شد ... باید چیکار میکردم ... چرا دکتر حقیقت و بهش نگفته بود که

راحتمون کنه ... چرا منو تو این منگنه قرار میداد .. درحالی که تمام وجودم لیلا رو می طلبید ولی باید ازش برای

همیشه دوری میکردم .. حداقل تا زمانی که اون مرد ازین زندگی کنار می رفت و خواست دکترم همین بود ...

سرم و انداختم پایین و گفتم :

- چند روز نیومدم باید جبران کنم . باید شیفت وایسم نمیتونم پیام

لیلا چهره ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- حیف شد دلم میخواست جشن بگیریم باهم ولی شب میبینمت اصلا هم بهونه نیا ر

-- شبم باید وایسم لیلا

رفت به سمت درو گفت :

- بهونه نیا ر سینا شب میبینمت ..

و از در بیرون رفت . نمیدونستم باید چیکار کنم فقط احساس کردم باید با دکتر تماس بگیرم تلفن و برداشتم و به مطب زنگ دم بعد از خوردن چند بوق منشی گوشی و برداشت و بعد هم دکتر با دکتر صحبت کردم و دکتر بهم گفت که حتما اون شب تو مهمونی باشم و بعد هم قطع کرد . نمیدونم چرا همچین چیزی گفت ولی به دکتر اعتماد کامل داشتم .

لیلا

همه چیزو آماده کرده بودم و دل تو دلم نبود باورم نمی شد بعد از مدت ها دارم کسیو میبینم که خورش تو رگ های من جریان داره ... عموم... کسی که پدر و مادرم و میشناسه محل زندگیمو میدونه و هویتمو بلده ... هیچی بهتر از داشتن هویت نمیتونه به ادم آرامش بده ... من انقدر ازین قضیه خوشحال بودم که به هم خوردن مراسم عقدم با سینا از یادم رفته بود ..اما سینا نه سیناهنوزم بغ کرده و غمگین یه گوشه نشسته بودو تو خودش وبه . هنوز تهه ریشاشو نزده بود و لباسشو به زور عوض کرده بود میدونستم چه قدر این موضوع ناراحتش کرده اما انقدر غرق در هیجان خودم بودم که فعلا به سینا فکر نمیکردم . وقتی زنگ در به صدا در اومد همه با چهره ای پر از نگرانی به هم خیره شدن ... همه ناراحت و من خوشحال .. با ذوق از جا بلند شدم و بهه سمت در رفتم و درو باز کردم . مامان بغض کرده پشت سرم ایستادو بابا هم با چهره ای صد برابر غمگین تر ... سینا اما جلو نیومد و تو همون پذیرایی نشسته بود . چیزی نگذشت که مردی میانسال از پله ها بالا اومد و با لبخند بهم خیره شد . با تعجب به سرتاپاش نگاه کردم شبیه همه چیز بود جز یه مرد روستایی . بوی عطرش تمام مشاممو پر کرده و غرق در ظاهر جذابش شدم . تمام لباس هاش

از بهترین برنند بودن و کفش هایی که از شدت تمیزی و گرونی برق میزد . با صدای بم به همه ی ما سلام کردو با جواب سرد پدر و مادر مواجه شد . بعد هم نگاهشو به من دوخت و گفت :

-سلام عمو جان

در حالی که بغض کرده بودم و هیچانمو نمیتونستم کنترل کنم با زبون بند اومده و من من کنان سلام ارومی کردم و از جلوی در کنار رفتم . مرد که بعد ها فهمیدم اسمش سیاوشه وارد خونه شدو به سمت مبل های پذیرایی رفت سینا به محض دیدنش از جا بلند شدو با سلام سردی دستشو جلو آورد رفتم به سمت سینا و گفتم:

- نامزد هستن

با شنیدن این کلمه عمو سیاوش چهرش درهم رفت و دست زورکی ای به سینا دادو یکی از مبل هارو برای نشستن انتخاب کرد . سریع رفتم کنارشو گفتم :

- میدونم تازه از راه رسیدین اما..... شما واقعا عموی منید؟ پدر و مادرم کجان ؟ اسم من چیه ؟ من خیلی تو این سال ها داغون شدم خیلی انتظار کشیدم میشه بهم بگید و خلاصم کنین ؟

بابا ازون طرف سرفه ای کردو گفت :

- لیلا

با نگاه ملتمسانه به بابا نگاه کردم و گفتم :

- باید بدونم بابا

عمو کمی تو صندلیش جا به جا شدو گفت :

- پدرو مادرت فوت شدن ... خیلی سال پیش قبل اینکه تصادف کنی .

با شنیدن این خبر دست و پام سر شد و به پستی صندلی تکیه دادم که گفت :

- مادرت سر به دنیا آوردن تو از دنیا رفت پدرتم وقتی دوازده سالت بود تو پیش نامادريت بزرگ شدي.

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم:

- ناممادری؟.....نامادریم کجاست؟

عمو_ من از ش خبری ندارم بعد از گم شدن تو اونم ازون روستا رفته

- یعنی من فقط شما رو دارم؟

سرشو انداخت پایین و نگاه معنی داری به بابا انداخت و گفت:

- بله فقط منم از خانواده ...

و دوباره به بابا نگاه کرد . به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم :

- اونروز تو تصادف من با کی بودم؟

عمو_ با من بودی.... داشتیم میرفتیم سمت یزد تصادف کردیم من فراموشی گرفته بودم گمت کردم اما وقتی همه چیزو به یاد اوردم همه جارو گشتم تا پیدات کنم و خدا روشکر که این اتفاق افتاد....

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خیلی باهاتون حرف دارم

عمو هم لبخند زدو گفت :

- حالا وقت زیاده مفصل حرف میزنیم ...

بابا _اقای خانزاده ...بفرمایید چایی .

عمو چاییشو برداشت و گفت :

- من باید بابت بزرگ کردن ماه چهره از شما تشکر کنم ... من خیلی به شما مدیونم

با ذوق به عمو نگاه کردم و گفتم :

- اسمم ماه چهره ست

عمو با سرجواب مثبت دادکه بابا گفت :

- اما هنوز هیچ چیز به ما ثابت شده نیست اقا ...

عمو_ برای همینم امشب اینجام .اگه حرف منو قبول ندارید میتونم ببرمتون به زادگاه ماه چهره به جایی که به دنیا اومده و بزرگ شده اون جا هستن ادمایی که ماه چهره رو پدر مادرشو خوب بشناسن .. اونوقت حرفای من به شما ثابت میشه ... البته همه ی حرفام

بابا نگران به سینا نگاه کرد که سینا رو به عمو گفت :

- شاید با مردم اون روستا هم دست به بکی کرده باشین از کجا معلوم ..

متعجب به سینا نگاده کردم وگفتم :

- سینااین چه حرفیه

سینا با حرص به زمین نگاه کرد که عمو گفت :

- شنیدم تو رو همزمان با ماه چهره به بهزیستی یزد منتقل کردن ؟

سینا با سر جواب مثبت داد که عمو گفت :

- وهنوز پدر و مادرت پیدا نشدن نه ؟

سینا _این مسئله چه ربطی به نامزد داره ...

عممو سرشو انداخت پایین و گفت :

-هیچی ربطی نداره .. شما چند وقته با ماه چهره نامزد هستین ؟

به جای سینا من جواب دادم :

- ما از بچگی با هم بزرگ شدیم به دوسالی هست که قصد ازدواج داریم ..

عمو سرشو تکون دادو بانگاه معنی داری به بابا کردو گفت :

- من ترجیح میدم بیشتر مزاحمتون نشم ..

یه کارت از جیبش درآورد و داد دست من و گفت :

- این کارت منه ... اگه دوست داشتی به من سر بزن تا بیشتر از گذشته ها بشنوی ..

باتعجب به عمو نگاه کردم و گفتم :

- پس شام چی عمو ... شام بمونید

عمو با بابا نگاهی انداخت و وقتی دید تعارفی از طرف بابا نشده گفت :

- نه من بهتره برم مهم شنایی با تو بود که حاصل شد ... میبینمت بعدا

و به سمت در رفت تنها کسی که برای بدرقه اش اومد منو بابا و بودیم و وقتی کاملاً رفت رو به بابا کردم و گفتم :

- چرا اینجوری رفتار کردین بابا باهش

بابا _ هنوز هیچی معلوم نیست لایلا ... بهتره توهم زود حرفای این مردو باور نکنی ..

- چه جوری معلوم میشه بابا ؟

بابا - میریم همون روستا و همه چیز مشخص میشه ..

وقتی برگشتم سینا هم رفته بود با تعجب به اشپزخونه رفتم و به مامان که در حال گریه کردن بود گفتم :

- پس سینا کو ؟

مامان بغض کرده به سمتم برگشت و گفت :

- حالش خوب نبود بچم رفت

عصبی رفتم به سمت مامان و گفتم :

- بابا چرا شما اینجوری میکنید چرا الان داری گریه میکنی ؟ من که قرار نیست ازین خونه برم و شما رو

فراموش کنم ... چرا انقدر ناراحتین ؟ ...

با این حرفم گریه ی مامان بدتر شد و منم درحالی که لجم در اومده بود به سمت اتاقم رفتم و بدون شام روی تخت خوابیدم و نفهمیدم چه طور خوابم برد. نیمه های شب از کابوس های درهمی که میدیدم از خواب پریدم تنم پر از غرق شده بود و احساس تشنگی شدید میکردم از اتاق اومدم بیرون و هوای بهتر سالن کمی حالمو جا آورد از پله های پایین اومدم که چراغ روشن اتاق مطالعه یبابا توجهموبه خودش جلب کرد نگاه و به ساعت دوختم. سه بعد از نیمه شب بود و بابا هنوز بیدار ... کمی که نزدیک شدم دیدم صدای پیچ پیچ میاد

مادر_ دارم دیوونه میشم ... اینجوریشو دیگه ندیده بودیم اخیه مگه میشه بعد از اینهمه سال برگرده بگه دست زنم و بدید برم ... کار کار اون نامادری بوده گرنه کی دخترشو تو دوازده سالگی شوهر میدی اخیه

بابا_ فعلا نمیدونم چه طور این مردو راضی به طلاق غیابی کنم ... به هیچ صراطی هم مستقیم نیس

مادر_ معلومه راضی نمیشه ... دختر به این خوشگللی و جوونی ... هر کی باشه طمع میکنه ...

بابا_ باید راضیش کنم دست از سر لیلا برداره ... اصلا نمیتونم چنین چیزی و هضم کنم ؟ ... چه ارزوها داشتی برای این دختر ... چه ارزوها ...

مادر_ اگه فردا همه ی حقیقت و به لیلا بگه چی اگه بهش بگه عموش نیست شوهرشه ؟ ...

باورم نمیشد چی درام میشنوم ... شوهر ؟ ... اون مرد ؟ ... من ؟ ... یعنی چی ؟ ... مگه امکان داشت ؟ ... یا خدا یا خدا کمک کن یا خدا کمک کن

.....

سیاوش

وقتی آخرین امضارو پای طلاق نامه زد در حالی که با پالتوی پوست گران قیمتش و چکمه های چرم اصلش از راه رو رد میشد بهش نگاه کردم . این دختر همونی بود که من یه روز از فقر و دستفروشی نجاتش داده بودم و حالا بعد این همه سال درحالی که بهترین امکانات و از قبل من داشت وقتی که دید هیچ احتیاجی به من نداره خیلی راحت تقاضای طلاق داد و بعد هم خونه رو ترک کرد . پسر نوجوون مظلومم که درست تو حساس ترین دوران زندگیش بود تنها گذاشت و رفت . باورم نمی شد یه روز این شیرین باشه که منو ترک میکنه و اونی که شکست خورده و افسرده میشه منم . با خودم گفتم دنیا چه بازی هایی که نداره همیشه حس میکردم این من باشم که یه روز بزنه زیر دلم و به خاطر امکاناتی که دارم و همه ی اونا از موقعیت شیرین بهتره ترکش کنم و برم همیشه به خاطر اینکه بهش

وفادار بودم و خیانت نمی‌کردم سرش منت می‌ذاشتم و به خودم راه به راه دیپلم افتخار وفاداری میدادم اما حالا شیرین با اون ظاهر برازنده و زیبا در حالی که گرون قیمت ترین لباس هارو به تن داشت از اتاق بیرون میومدو با فخر و غرور بهم نگاه میکردو رد می شد . وقتی بهم رسید پوزخند تمسخر امیزی زد گفت :

- چیه فکر نمی‌کردی یه روز جدی بشه نه ؟ این همه بهت گفتم سر به سر من نذار سیاوش ... تو گوشت نرفت که نرفت حالا چی شد ؟ بعد این همه سال زندگی به یه بچه کارمون کشید به جدایی

خنده ی تلخی کردم و گفتم :

- کارمون نکشید به جدایی ... کارمونو کشوندی به جدایی ... تو همون شیرینی بودی که اینهمه سال بدون عقد پای من وایسادی ... تو همون شیرین بودی اما خیلی عوض شدی ... خیلی ... البته دست خودت نبود همه ی ادم های تازه به دوران رسیده وقتی به جایی برسن همینطوری میشن... حالا کی که سر تو با سنگ به زمین بخوره ..

دوباره لبخند تمسخر امیزی زدو گفت :

- تو بدبخت تر از این حرفایی که بخوای منو نصیحت کنی ... اون شیرین که روز تا غروب تحقیر می شد دیگه مرد الان من همه چیز دارم برای خودم... هرچیزی که فکرشو بکنی.. حالا این تویی که باید یه فکری به حال خودت بکنی

خواست بره که پالتوشو کشیدم و گفتم :

- پای کسی در میون بود نه ؟

لبخند زدو تو چشمام نگاه کرد که گفتم:

- خیلی کصافطی شیرین ...

با غرور بهم نگاه کردو گفت :

- من کصافط نیستم ... اینم تلافی اون روزی بود که دست اون دختر بچه رو گرفتی اوردی تو زندگیم ...

- خودتم داری میگی دختر بچه ؟ اونم که رهاس کردی و مجبورم کردی بسپارمش به ماه بانو ...

اینبار خنده ی بلندی کردو گفت :

- ماه بانو؟؟ کدوم ماه بانو.... من هیچ شماره و نشونی از ماه بانو به بیمارستان ندادم

بهت زده بهش نگاه کردم با وقاحت به صورتم خیره شده بود که گفتم :

- چی گفتی؟... تو شماره ماه بانو رو ندادی ؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت :

- نه ندادم ... ترسیدم اگه نشونه ای ازش باشه بازم بیاد تو زندگیم... شماره ای ندادم ...

با حرص بهش نگاه کردم و اب دهنمو روی زمین انداختم و گفتم :

- حتی لیاقت تف کردن و نداری ... اشغال ... دیگه پشت گوشتو دیدی پسرتو دیدی شرین ... به همین ساعت قسم

بهش میگم چه مادر اشغالی داشته و تو یه روزی میای به دست و پام میفتی ...

باز وقیحانه بهم خیره شد که کیفمو از روی صندلی برداشتم و بیرون رفتم . تمام فکر و ذکرمو بیشتر از اینکه مسئله طلاق و جدایی درگیر کنه ماه چهره درگیر کرد .. یعنی الان کجا بود؟... چه بلایی سرش اومده بود ؟... پیش کی زندگی میکرد ؟... اگه جاش بد بود اگه گیرادمای عوضی ای افتاده بود من باید چیکار میکردم ؟... چه جوری جواب خودم و وجدانمو میدادم ... چه جوری ... من به خاطر شیرین همه چیزو از دست دادم بعد از خارج رفتنم دیگه خانوادمو ندیدم و اونا هم با من قطع رابطه کردن ... ماه چهره رو با اون وضع تو بیمارستان ول کردم و دنبالش راه افتادم ... اما حالا چی ... حالا همون شیرینی که به خاطرش از همه گذشتم منو تنها گذاشته بود و رفته بود و دم رفتن این عذاب وجدانو به جونم انداخته بود تصمیم گرفتم در اولین فرصت خودم و به ایران برسونم و ماه چهره رو پیدا کنم ...

وقتی پا به کشورم گذاشتم اونم بعد این همه سال تازه خاطرات قدیمی برام زنده شد . روی رفتن به اون روستا و عمارت نداشتم میدونستم سالار دیگه نیست بچه های ماه بانو همگی به فرانسه رفتن و تنها کسی که تو اون عمارت مونده خنده ماه بانوئه ... بعد انقلاب همه چیز تغییر کرده بود و دیگه مثله قبل نبود دیگه بساط خان و خانهای جمع شده بود احتمالا اون روستا هم دیگه حال و هوای گذشته رو نداشت با این حال از اینکه بخوام دوباره پامو اونجا بذارم و با اون مردم رو به رو شم واهمه داشتم و روم نمیشد .. نگاه شماتت بار اونا شاید بیشتر از پیش احمق بودن منو به رخم میکشید برای همین تصمیم گرفتم برای پیدا کردنش یه راس به همون بیمارستان برم و در کمال تعجب خیلی زود پیداش کردم . تو بیمارستان بهم گفتن که ماه چهره رو به بهزیستی استان یزد سپردن و بعد از اونم یه دکتري که تو همون بیمارستان شاغل بوده اونو به تهران برده ... با مدارکی که همراه داشتم تونستم ادرس اون آقای دکتر و بگیرم . خودم و به تهران رسوندم و به خونشون رفتم . چند روزی اون دور و بر بودم تا اینکه یه روز

دیدمش ... دختر جوان و خوش بر و رویی که از خونه بیرون اومد و سوار ماشین گران قیمتی شد و رفت . با همون نگاه اول شناختمش ... خودش بود ... ماه چهره ی دوازده ساله ... از اینکه جای خوبی زندگی میکرد و زندگی خوبی داشت خدارو شکر کردم و تصمیم گرفتم که برگردم فرانسه اما به اتفاق همه چیزو باز به هم ریخت . نمیدونم چرا و چه حسی بود که دوباره فردای اونروز که ماه چهره رو پیدا کرده بودم و خیالم از بابتش راحت شده بود احساس کردم دوباره منو به سمت اون خونه می کشید با اینکه میخواستم آخر همون هفته به فرانسه و پیش پسریم برگردم باز هم به اون خونه رفتم و از دور رفتنش تماشا کردم . ماه چهره هر روز به دانشگاه می رفت و گاهی هم با پسری دیدار داشت و من در این مدت سایه به سایه دنبالش بودم . انقدر این رفت و امد ها رو تکرار کردم تا احساس کردم که دیگه نمیتونه این دختر و نبینم و به سمتش نرم . دست خودم نبود من با ضربه ای که از طرف شیرین خورده بودم و خلایی که تو وجودم داشتم خیلی سخت بوداز کسی مثله ماه چهره بگذرم دختر جوانی که خوش قد و قواره و زیبا شده بود درست شبیه مادرش کمند که اونطور سالار و دیوانه ی خودش کرده بود و الان میفهمیدم که حق داشت چون با اینکه من از دور دیدمش اما حسی عجیب منو به سمتش میکشید تا جایی که دیدم چرا من نه ... چرا من نه کسی و که میتونه خیلی راحت ماله من باشه به دست نیارم مگه غیر ازین بود که چند سال پیش منو و ماه چهره باید زن و شوهر میشدیم و برای همیشه کنار هم میمونیدیم خب چرا الان این اتفاق نمی افتاد ... چرا الان کسی و سهم من بود دو دستی باید تقدیم به کس دیگه ای میکردم . من خیلی راحت میتونستم ماه چهره رو مال خودکنم ... همون فکر و جرقه ای که تو ذهنم زده شد باعث شد این بازی و ادامه بدم و خودم و به ماه چهره و خونوادش معرفی کنم اما میدونستم این وسط به رقیب سخت دارم و اونم پسریه که چند بار از دور دیده بودمش و اتفاقا قیافه و چهره ی اشنایی داشت

.....

لیلا

فقط انتظار کشیدم تا صبح بشه و به محض روشن شدن هوا از خونه بیرون زدم و خودم و به اون شرکت رسوندم . شرکت بسیار لوکسی که تماما ماله اون مرد بود . چنند باری خیابون و از طول و عرضش بالا و پایین رفتم و و اون کارت و تو دستم مچاله کردم . استرس داشتم و نمیدونستم الان قراره با چه واقعیتهای رو به رو بشم اما وقتی میدونی بالاخره با اتفاق ناگوار و خبر بد مواجه میشی هرچی زودتر خودتو درگیرش کنی بهتره ... هیچ چیز بد تر از بلا تکلیفی ادم و ازار نمیده

برای آخرین بار اون کاغذ و تو دستم مشت کردم و در حالی که نفسم و تو سینم حبس میکردم وارد اون ساختمون شدم . ساختمونی که زیباییش هوش از سرمیبرد از پله ها که بالا رفتم وارد اتاقی با درب شیشه ای شدم درب و باز

کردم و دیدم دختری پشت میز نشسته. دختر با دیدن من با سر سلام کرد و نگاه بی تفاوتش به کاغذای رو به روش دوخت رفتم جلو و درحالی که نفسم بند اومده بود گفتم :

- میتونم آقای خانزاده رو ببینم ..

دختر سربلند کرد و گفت:

- وقت ملاقات داشتید ؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و اب دهنمو به زور قورت داد که گفت :

- باید وقت میگرفتید

تسلیم شدم نمیدونم چرا شاید جرات نداشتم و هنوز رو به رو شدن با این اتفاق برام سخت بود عقب عقب به سمت درب رفتم که صدای اشنایی از دور منو به خودش آورد برگشتم سمت صدا خودش بود . با همون لباس های گران قیمتش ایستاده بود و با مردی بحث میکرد خواستم تا منو ندیده از درب خارج بشم که چشمش به من افتاد و بهت زده به رو به رو خیره شد با سر سلام کردم که لبخند زد و اومد جلو گفت :

- سلام عمو جان ... چرا خبر ندادی داری میای

عمو جان؟؟...از این کلمه خندم گرفت . دستم و گرفتم به کیفمو گفتم :

- میشه باهم حرف بزنیم ...

سیاوش_اره حتما ... بیا بریم تو اتاق ...

پشت سرش وارد اتاق شدم به منشی سفارش ابمیوه داد و در حالی که با نگاه متعجب منشی رو به رو میشدم به اتاق رفتم . اتاق هم به همون اندازه زیبا بود نگاهم و دور تا دور اتاق چرخوندم و گفتم :

- شما مگه نمیگید تازه به ایران اومدین ؟ کی اینجا رو راه انداختین ؟

خندید و پشت میز نشست و گفت :

- همونجا که بودم با کمک یه دوست اینجا رو راه انداختیم ... خودمم سالی یکی دو بار سر میزدم ..

ماه چهره

نشستم رو به روی میزشون اونم به جای صندلی پشت میز صندلی کنار منو انتخاب کردو با نگاه مشتاقی بهم خیره شدو گفت :

- خوش اومدی عموجان... از خودت بگو... چیکارا میکنی ...درس چی خوندی کار چی داری ..

سرم و انداختم پایین و سکوت کردم نمیدونستم باید بهش چی بگم .. بگم خبر دارم یا نه ... اگه نمیگفتم که بالاخره خودش به حرف میومد اگه میگفتم روش بهم باز میشد و اینجا بهم دست میزد چی .. کمی فاصله گرفتم کنجکاو نگاهم کردو گفت :

- چیزی شده ؟

سرم و به علامت منفی تگون دادم و اب دهانمو به زور قورت دادم و گفتم :

- منمنمن همه چیزو میدونم

چهره ش کمی جدی شدو از حالت مهربانانه بیرون اومد و گفت :

- چی رو میدونی ؟

سرم و انداختم پایین و گفتم :

- قضیه ی ازدواج من چیه ؟....من قبلا ازدواج کردم

خیلی بیشتر ا اون چیزی که فکر میکردم احساس معذب بودن بهش دستت داد . از کنار من بلند شدو رفت به سمت میز و پشت میز نشست . به صورتش نگاه کردم و گفتم :

-من این حرفارو باور نمیکنم اقا شما کی هستی ؟...چی میخوای از ما ...

نفس عمیقی کشیدو گفت :

- من احتیاج به چیزی ندارم ماه چهره ...

- ماه چهره؟....این اسم و میگین بیشتر با حرفاتون غریبه میشم ... درسته من هیچی و بعد ازون تصادف به خاطر ندارم اما این دلیل نمیشه هر داستان مضحکی و باور کنم ...

ماه چهره

سیاوش _ به نظرت من تو این موقیت با این سن و سال بهم میاد که برای تو ازین داستان ها تعریف کنم ؟ازون ور دنیا پیام و اینجا دروغ ببافم ... خانم لیلا یا همون ماه چهره ... ادمتو اشتباه گرفتی ..من سیاوشم از بچگی خانزاده بودم و تو رفاه احتیاجی به هیچی ندارم ... اگه اومدم واسه اینکه خیالم از بابت راحت بشه ...من خیلی سال پیش تو رو گم کردم اومدم ایران فقط به خاطر پیدا کردنت ... زندگیمو بچمو اونجا ول کردم

- بچه ؟؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- من بعد تو ازدواج کردم و یه پسر دارم اما خانومم جدا شد ازم ...

سرم و گرفتم بین دو تا دستامو بغض کرده بهش نگاه کردم و گفتم :

- در هر صورت من باور نمیکنم که شما شوهر من باشی ... اگه هم باشی برای من هیچ رسمیتی نداری من لیلامم...
لیلا براتی ...میخواهم لیلا بمونم ..

از جا بلند شدم و خواستم برم که گفت :

- تو نمیتونی با اون پسر ازدواج کنی

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم :

- حاضرم با هیچ کس ازدواج نکنم اما این چیزایی که میگی و باورم نکنم اقا ...

از جا بلند شدو اومد متم و گفتم :

- برو بشین ... من که نیومدم اذیتت کنم ...برو بشین با هم حرف میزنیم ..مگه نمیخوای بدونی از گذشته ..

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- میخوام بدونم اما نه از زبون شما از زبون مادرم پدرم ...

سرش و به علامت تاسف تکون دادو گفت :

- پدر و مادرت زنده نیستن

ماه چهره

در حالی که گریه میکردم گفتم :

- باور نمیکنم ... هرچی بگید باور نمیکنم ...

دستمالی از جعبه بیرون اودرو گرفت جلومو گفت :

- بیا اشکاتو پاک کن ... نمیتونم اینجوری ببینم

ب عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

- خواهش میکنم از زندگی ما برین بیرون ... خواهش میکنم ...

سیاوش _ ماه چهره تو منو نخوای من تسلیمم اصلا منو بنداز دور منکه نمیخوام اذیتت کنم من فقط اومدم کمکت کنم .. اومدم حقیقتو بهت بگم .. مگه دوست نداری بدونی کی هستی .

سرم و به علامت مثبت تکون دادم که گفت :

- اگه دوست داری پس صبور باش... اصلا به نسبتمون فکر نکن ... به گذشتت فکر کن .. به اینکه چی بودی ..

یه کم اروم تر شدم که دوباره اومد کنارم نشست و گفت :

- درسته دوستت دارم .. درسته تو زن منی

با نگاه پراز خشمم بهش نگاه کردم که گفت :

- باشه تسلیمم اصلا نیستی ... ولی یه خواهش ازت دارم .. خواهشمم اینه با من بیای بریم روستتا .. اونجارو ببین حرفای اهالی و بشنو بعد هر تصمیمی بگیری منم قبول میکنم

پوزخند زدم و گفتم:

- تصمیم من الان معلومه ... من ایندمو تولیلای الان میبینم ... برای زندگیمم هیچ کس و غیر از اون پسر انتخاب نمیکنم ... جتی بعد از اومدن به اون روستا

به پشتی صندلی تکیه دادو گفت :

- تو نمیتونی با اون پسر ازدواج کنی ...

ماه چهره

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم :

- چرا؟...میخواید سنگ بندازید ؟

- نه...منکه گفتم هر تصمیمی بگیری من قبول میکنم ... ولی اون پسر همیشه ماه چهره

- چرا همیشه؟...

دوباره از جاش بلند شدو گفت :

- میترسم بهت بگم

وحشت زده بهش نگاه کردم و گفتم :

- باز چیه؟...باز چی شده؟...باز چه خبر بدی دارید برام

به صورتش نگاه کردم و گفتم :

- شاید خبر خیلی بدی هم نباشه ...

بغض کرده بهش نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم :

- خواهش میکنم بگید...سینا چی شده ...

سیاوش رفت به سمت پنجره و دستاشو تو جیبش کردو گفت :

-سینا یه ماه گرفتگی رو بازوی چپش داره درسته ؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- بله درسته.خب چیه مگه ؟

نیم نگاهی معنی دار بهم انداخت و گفت :

- شمارو تو یه روز بردن به اون بهزیستی درسته ؟

دوباره سرم و به علامت مثبت تکون داد که گفت :

سینا.....

انقدر همه چیز به هم ریخته و در هم شده بود که واقعا نمیدونستم باید چیکار بکنم حتی شباهم که میخوام بخواهم درست نمیدونستم باید رو چی تمرکز کنم و به چی فکر کنم . انقدر که همه چیز به هم ریخته بود و داغون ... انقدر که حال بد بود و خراب .. لایلا به اون روستا رفته بود و دنبال سرنوشتش ... هیچ خبری هم به من نداده بود و ترکم کرده بود . باورم نمی شد به این زودی با به یاد آوردن گذشتش منو از یاد ببره حالا درسته که اون مرد ادعاهای عجیب و غریب داشت و ما نمیدونستیم چه قدرش درسته و چه قدرش غلط ولی این همه سال عشق و دوست داشتن و چه جواری گذاشته بود و رفته بود .. دلم قدیه دنیا گرفته بود و نمیدونستم باید چیکار کنم نه روی کارم تمرکز داشتم نه روی زندگم نه هواسم به بابا قاسم بود و نه هواسم به خودم ... یه چیزی عجیب و غریب داشت این وسط منو اذیت میکرد لیلایی که تا به امروز عاشقانه دوستم داشت و هر موقع بهش بی توجهی نا خواسته ای میکردم ناراحت می شد حالا ازم دور شده بود و بدون خبر رفته بود . لیلایی که هر روز هر کاری که میخواست انجام بده بهم خبر میداد و باهام مشورت میکرد چی شده بود که اینجوری بی معرفت شده بود . البته شایدم نه ... شایدم من باید درکش میکردم و بیشتر صبوری میکردم ... بارها گفتم و میگم صبور بودن برای یه عاشق سخت ترین کار دنیاست اما شایدم من داشتم اشتباه میکردم و باید بهش حق میدادم شایدم من باید از خود گذشتگی میکردم ... چاره و راهی نداشتم به جز صبوری ... به جز اینکه صبر کنم و ببینم دیگه این سرنوشت برای ما چه رودستی داشت ..

وقتی به خودم اومدم یک ساعتی بود که جلوی پنجره ی بیمارستان ایستاده بودم و تو فکر بودم . با صدای یکی از پرستارها به خودم اومدم . سمیرا بود که جلوی در ایستاده بود و با حالت خاصی بهم نگاه میکرد . دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

- چی شده خانم ؟...

سمیرا- نمایید پایین ؟چند بار پیجتون کردن

- راست میگی؟

سرشو به علامت مثبت تکیه داد و گفت :

- حالتون خوب نیست ؟

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم :

– نه خوبم الان میام

وسایلمو برداشتم و زاپله ها پایین رفتم اما خودم بهتر از هر کسی میدونستم که حال خوشی ندارم . وقتی کارم تموم شد و به وقت ناهار رسیدیم به سالن غذاخوری رفتم و یه میز و برای نشستن انتخاب کردم که دیدم سمیرا از دور به سمتم میاد وقتی رسید به میز گفت :

– دیدم بسته ی قرص تموم شده .. فقط یه دونه تهش مونده بود

– بله ... براتون میخرم میا...

حرفمو قطع کردو گفت :

– خواهش میکنم نذارید شکست بخورید تو این راه .. خواهش میکنم.... ته راهی که داری میری منم

قاشق توی دستمو انداختم تو ظرف و گفتم :

– نمیتونم ... سخته ... بهت که گفتم من ضعیف تر از این حرفام

سمیرا__میله خودته ... خودت خوب میدونی به کجا میرسی اخر ...

– من به نامردی از طرفم جدا نشدم خانم ... به ظلم دارم جدا میشم این خیلی سخت تره

سمیرا_اتفاقا وقتی به نامردی دور انداخته بشی سخت تره دکتر چون اینجوری علاوه بر قلبت غرورتم شکسته چیزی که شما هنوز درکش نکردید ...

این حرف و زد و ظرف غذاشو برداشت و از در سالن بیرون رفت . حرفش کمی منو به فکر برد. شکست غرور ... چیزی که هنوز تجربه نکرده بودم و نمیدونستم چه حالبه اما باز هم این دلیلی نمیشد که سرپوشی به غم های خودم بذارم ...

تا دیروز پای سفره عقد بودم و در حال رسیدن به بزرگترین ارزوم اما امروز اینجا تک و تنها نشستم بهم گفتن نامزدت و عشقت قبلا ازدواج کرده و خودشم که بی خبر گذاشته و رفته بود..

تو هواپیما نشسته بودیم و عازم روستا .. برای اولین بار بود بعد از اینهمه سال دوباره به اون عمارت برمیگشتم خیلی هیجان داشتم هیجانی همراه با شرمندگی ... شرمندگی از سالار که دیکه نبود از سردار که دیگه نبود ... شرمندگی از همه چیز ... من به جای اینکه کنار سالار بمونم و تنه‌اش نذارم درست تو بدترین روزهایی که سالار تو اوج رفتاری و بدبختی بود تنه‌اش گذاشتم و رفتم ... رفتم دنبال ارزوهای خودم که الان بعد اینهمه سال از همه ی اون کارها پشمونم ... ای کاش به حرف سالار گوش داده بودم اگه این کارو کرده بودم این دختری که الان عین غریبه ها کنارم نشسته و خودشو از من دور میکنه برای همیشه ماله من بود ... چرا ما وقتی چیزی و در اختیار داریم قدرشو نمیدونیم و تا از دستش ندیم نمی فهمیم چه گوهری بوده ... سالار همیشه بهم میگفتت یه روزی می فهمی که در حق کار بزرگی کردم و ازم تشکر میکنی اما من جاهل بودم و خود سرعشق شیرین تمام وجودم و گرفته بود و این چیزا حالیم نمی شد . رویای فرنگ رفتن و خواسته های بزرگم هیچ وقت نداشته بود سالار و حرفاشو درک کنم و چه قدر الان پشمونم ... پشمونم که از وقتی اون ارزوهای بزرگ تو سرم افتاد خانوادم و اصلیتمو یادم رفت و چه قدر الان حسرت میخورم که کسی و کنار خودم داشته باشم... الان چی داشتم جز یه پسر گوشه گیر و افسرده... از اون همه برو بیا و دبدبه و کبکبه واقعا چی برام مونده بود .. رومو که به سمتش برگردوندم طبق معمول نگاهش و دزدیو اخماشو تو هم کرد از وقتی بهش گفته بودم که اون پسری که بهش علاقه منده همون سهرابه حالش بدتر از قبل شده بود و فقط در صورتی که نیاز داشت صحبت میکرد . بالاخره هواپیما نشست و پیاده شدیم تا خود روستا یه بیست کیلومتری از شهر و باید با ماشین میرفتیم . طبیعت بکر روستا و آب و هوای خوبش و همون عطر همیشگیش منو به خاطرات گذشته بردد برگشتم سمت ماه چهره و دیدم که اونم پنجره ماشین و پایین داده و داره با تمام وجود عطر این هوا رو بو میکنه معلوم بود براش خیلی اشناست . لبخند زدم و گفتم :

- برات اشناست این عطرو بو نه ؟

نگاه جدیشو بهم دوخت و گفت :

- فقط به نظرم خیلی زیبا اومد

- اما منو برد به خاطرات خیلی سال پیش مثلا اون روزی که یه دختر دوازده ساله رو به عنوان همسرم تو ماشین نشوندم و به طرف تهران حرکت کردیم تا یه زندگی نو بسازیم اما

روشو برگردوند و گفت :

- قرار شد من همه چیزواز زبان اهالی اونجا بشنوم ..

- میدونم بهم اعتماد نداری و من و نمیشناسی اما منکه تو رو میشناسم .. منکه این همه سال به دنبالت بودم و از دوریت رنج کشیدم .. یعنی حق ندارم از احساسم برات بگم

بدون حرف سرشو برگردوندو به راننده گفت :

- اقا میشه دم یه سروریس بهداشتی نگه دارین

راننده با سر حرفشو تایید کردو ماه چهره دوباره تو سکوت خودش غرق شد . وقتی به روستا رسیدیم دلشوره و اضطراب تو چهره ی هر دومیون هویدا بود .. من به خاطر رو به رو شدن با ادمای قدیمی و ماه چهره به خاطر اینکه اینجا جایی بود که حقیقت و میشنید . وقتی از ماشین پیاده شد با نگاه عجیبی به دور و برخیره موند و بدون توجه به من به سمت جلو قدم برداشت . کرایه رو حساب کردم و قدم هامو تند کردم و بهش رسیدم و گفتم :

- چیه ؟ حالت خوب نیست

همونطور به دور و بر نگاه میکرد گفت :

- نه خوبم ... فقط هر چی زودتر میخوام برم پیش همون زنی که میگید همه چیزو میدونه ..

- من تلفنی باهاش صحبت کردم منتظرته ... برییم

یه ادرسی که خیلی نمیشنتاختم از جیبم بیرون اوردم و ازچند تا پسر بچه پرسیدم و همراه با ماه چهره با اون خونه رفتیم وقتی از بیرون خونه رو دیدم انگار پاهام به زمین چسبید یه چهاردیواری بسیار ساده و حقیر ... یعنی ماه بانو اینجا زندگی میکرد ؟ چرا اون عمارت و گذاشته و رفته بود ؟... ماه چهره پرسشگرانه بهم خیره شدو گفت :

- چرا نمیرید صداشون کنین

اشکامو پاک کردم و گفتم :

- الان میرم تو اینجا بمون تا بیام

باپاهای لرزون از پله ها بالا رفتم و وارد ایوون شدم و با احتیاط و اروم به در زدم . چند ثانیه بعد زنی میانسال در استانه ی در ظاهر شدو با چشمای متعجبش به من نگاه کرد . نگاهمو به سرتاپاش انداختم . لباسی ساده و محلی اما

همونطور زیبا و برازنده تنش بود. صورتش که چند خط از گذر زندگی توش افتاده بوود و چشمانی که روشن تر از قبل شده بود . لبخند محوی روی لباش نشست و سرشو به نشونه ی اینکه منو شناخته تکون داد و گفت :

- سیاوش... چه قدر دیر ...

خم شدم و به رسم قدیمی گوشه ی روسریشو بوسه ی زدم و گفتم :

- شرمند زن داداش... شرمند

از جلوی در کنار رفت و گفت :

- بیاتو ... بیاتو...خوش اومدی

با تردید بهش نگاه کردم و گفتم:

- مهمون دارین زن داداش

نگاهی بهم انداخت و بعد لبخند زدو گفت :

- همون دختر ...درسته

رومو برگردوندم و به ماه چهره اشاره کردم تا از پله ها بالا بیاد ماه چهره اب دهانشو قورت داد و اومد جلو درو با تردید به ماه بانو سلام کرد . ماه بانو که خنده ای از قبل رو لب داشت با دیدن چهره ی ماه چهره خنده اش محو شدو چشم هاشو ریز کردو باتعجب بهم خیره شد . سرم انداختم پایین که گفت :

- کمند....

سرم و به علامت تاسف تکون دادم و گفتم :

- دختر کمند

با شنیدن این حرف ماه بانو با حالتی عجیب بهم نگاه کردو گفت :

- ماه چهره جانبیا جلو ببینمت مادر

ماه بانو چند قدیم اومد جلو دستاشو رو بازوهای ماه چهره گذاشت و گفت :

وبعد ماه چهره رو تو اغوش گرفت ماه چهره هم با ترید دستاشو دور ماه بانو حلقه کردو با نگاه عجیبی بهم خیره شد . وقتی همه وارد اتاق شدیم و ماه بانو برای پذیرایی به اشپزخونه رفت از جام بلند شدم و گفتم :

- من میرم ببینم تو روستا چه خبره ... شما حرف باهم زیاد دارید

ماه چهره که هنوز غریبی میکرد پاهاشو جمع تر کردو چیزی نگفت . منم از اتاق بیرون اومد و به قبرستون روستا رفتم ..

لیلا

انقدر تو سرم حرف و صدا و فکر و ذکر بود که داشتم دیوونه میشدم وقتی چشمامو میبستم هزار تا خیال تو سرم میومدو وقتی هم باز میکردم تموم اون خیال ها تبدیل به واقعیت میشد .. همیشه میدونستم اگه روزی بفهمم گذشتم چی بوده سرشار از هیجان و حس های مختلف هستم اما باورم نمیشد که این چیزا رو ببش نوم اینکه قبلا ازدواج کرده باشم اهل یه روستای دور افتاده باشم و وحشتاک تر از همه اینکه سینا برادرم باشه. خیلی برام سوال بود که چرا منو سینا انقدر به هم شبیه هستیم چرا همزمان تو یه روز به بهزیستی اومدیم و چرا انقدر همه ی مشخصاتمون یکیه اما نمیدونم چرا هیچ وقت کسی این حدس و نزد که ما باهم نسبتی داریم چرا کسی احتمال نداد تا بعد اینهمه سال ما به این اتفاق تلخ دچار بشیم .. حالا من باید چیکار میکردم باید کسی که یه عمر به چشم دیگه ای بهش نگاه کردم و برادر میدیدم ؟ باید حتما میرفتم و براش زن میگرفتم ؟ برای کسی که عاشقانه دوستش داشتم نه خواهرانه .. حالا واقعا باید چیکار میکردم ... چه جوری برای خودم و سینا این قضیه رو توجیح میکردم .. چه جوری باید درک میکردم ... اگه سینا می فهمید دیوونه نمیشد ؟...اگه میفهمید سر به بیابون نمیداشت ... سینا هم پابه پای من داغون شده بود پابه پای من شوکه شده بود.. اگه میفهمید ؟؟؟ سرم و گرفتم بین دوتا دستام و ارزو کردم که این قضیه دیگه حقیقت نداشته باش. زن روستایی از اشپزخونه بیرون اومدو یه ظرف میوه جلوی پام گذاشت و گفت :

- خوش اومدی مادر .. وقتی سیاوش بهم گفت زنده ای و سالم باورم نمیشد ..تا به چشم ندیدم تا خودتو بغل نکردم باور نکردم ...ما فکر میکردیم تو مردی ...بعد یه مدت کوتاه که سیاوش همه چیزو به خاطر آورد بهمون گفت ماه

چهره احتمالا فوت شده ... منم خیلی دنبالت گشتم خیلی .. اما هیچ ردی ازت نتونستم پیدا کنم ... حالا خدا رو صد هززار مرتبه شکر که الان سالم و سلامتی

با بی قراری به زن نگاه کردم و گفتم:

- اول از همه چیز میخوام از برادرم بشنوم ...

زن نگاه عجیبی بهم انداخت و اشک تو چشماش جمع شد و گفت :

- سهراب ...

سرم و به علامت مثبت تگون دادم و گفتم :

- یه حقیقتی و میخواستم بفهمم که خیلی برام مهمه خانوم.. خواهش میکنم راستشو بهم بگید ... سهراب الان کجاست ؟

زن نفس عمیقی کشید و گفت :

-هیچ کس نمیدونه دخترمهمون شبی که تو و سیاوش به تهران رفتید سهرابم غیب شد ... تو و سهراب هر دو تو این عمارت زندگی میکردید اما به دلایلی نداشتن بفهمید که خواهر و برادرید ... من میدیدم که باهم صحبت میکنید اما این قضیه رو جدی نگرفتم چون سهراب من همش چهارده سالش بود وقتی به خودم اومدم دیدم بینن شمادوتا علاقه ای به وجود اومده و وقتی تو رو به عقد سیاوش درآوردن سهراب برای اینکه تور و نجات بده و با تو باشه همون شب دنبالتون اومده بود . بعد از اون دیگه خبری ازش ندارم اونم گم شد مثله تو ... سالار زمین و زمان و به دنبالش گشت اما اب شده بود و رفته بود تو زمین

سرم و گرفتم بین دوتا دستامو گفتم :

- سهراب چه شکلی بود؟

زن لبخند تلخی زد و گفت :

- خوش برو رو ... باهوش ... چشم مشکی و جذاب

تصویر سینا اومد تو ذهنم و چشمامو از ناراحتی بستم و گفتم :

- خانوم من خیلی گیجم... خیلی حالم بده ... خیلی خبرای بدی شنیدم .. خیلی چیزای عجیب غریب ...میشه همه چیزو بهم بگید ؟...میشه حقیقت و برام روشن کنین ...

زن دستاشو گذاشت رو دستمو گفت :

- چرا نمیشه دخترم ... تو صبور باش ... من همه چیزو بهت میگم ...سیاوش بهم گفته بود چه قدر مشتاقی که بدونی از گذشته من هرچی که بدونم بهت میگم ..

چایی رو داد دستم و نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:- میگن اهالی این روستا نفرین شده ان ...از وقتی حاج بابا مرد نفرین شدن ...حاج بابا چشم و چراغ بود ...خیر و برکت بود...یه اکبر اباد بود و حاج باباش ... مردم روستا صبح به صبح با الله و اکبرش دست به نماز می شدن و شبا با الهی و العفو هاش می خوابیدنتا وقتی بود همه چیز خوب بود ...اما وقتی رفت...خوشبختی ازاین روستا رخت بست

.....

سینا

وقتی بهم خبر دادن نامه ای زا ماه چهره رسیده نفهمیدم چه طور از بیمارستان خودمم و به مغازه بابا قاسم رسوندم . بابا قاسم که حال منو دید سرس از تاسف تکون دادو گفت :

- اخر خودتو منو دق میدی پسریه نگاه به رنگ و روت تو اینه بکن ببین به چه روزی افتادی تو

رفتم به سمت بابا قاسم و بوسه ای به سرش زدم و گفتم:

- من غلط کردم ببخشید ... حالا بگو اون نامه کجاست ؟

بابا قاسم دست برد به سمت کشوی میز و نامه ای بیرون آورد و گفت :

- بیا ... اینم نامه ... خیالت راحت شد ...

نامه رو با اشتیاق گرفتم و رفتم به خونه که طبقه ی بالای مغازمون بود و با استرس بازش کردم . چشممم به خط ماه چهره که افتاد انگار تو دلم قند اب کردن و با خوشحالی شروع به خوندن نامه کردم ..

سینای عزیزم سلام

از وقتی پا به این روستا گذاشتم انقدر قصه و داستان های مختلفی شنیدم که از هر کدام میشه هزاران هزار رمان بلند نوشت ... داستان مادرم که به نظرم مظلوم ترین و در عین حال شجاع ترین زن روی زمین بود پدرم که همیشه عاشق و از خودگذشته زندگی کرد و نامادری ای که تمام زندگیمو نابود کرد. اما بین این همه داستان و شوکی که بهم وارد شد یک چیز بدجور منو داغون و پریشون کرد انقدر که همسر مردی چهل ساله بودن دختر یتیمی که نه پدر داره نه مادر نامادری ای که دستش به خون الودست و عروس خون بس شدن منو شوکه نکرد ... بدترین و شاید بهترین خبری که شنیدم پیدا کردن برادرم بود .. برادری که دوسال از من بزرگ تره ... برادری که چشم اش هم رنگه خودمه و تنها داراییم تو این دنیاست .. وقتی شنیدم برادری دارم که زندست و کنارمه برادری که برای نجاتم خودشو به خطر انداخته و تا پای مرگ رفته خیلی خوشحال شدم .. احساس کردم یه تکیه گاه بزرگی تو زندگیم پیدا کردم اما همه ی اینا تا وقتی که برادرم فقط یه برادر باشه ... نه وقتی که بفهمی کسی که سال ها به چشم عشق زندگیت بهش نگاه کردی باهش بزرگ شدی باهش قرار گذاشتی که ایندو بسازی برادرته ... نه وقتی بفهمی همه ی معادلات زندگیت یه باره به هم خورده ... شاید گیج شدی و شوکه ... شاید نمیفهمی دارم از چی حرف میزنم ... و شاید بخندی به حرفم چون خودمم نمیفهمم چی دارم مینویسم و چی میگم اما تنها راه حلی که به ذهنم رسید که بتونم این خبرو بهت بدم و چشم تو چشمت نباشم یا پشت خط های تلفن صداتو نشنوم و از خجالت اب نشم همین راه بود ...

سینا تو درست وقتی که چهارده ساله بودی تو همون ماشین همراه با من تصادف کردی و به خاطر اینکه دیرتر پیدا شدی تو رو به یه بیمارستان دیگه ای بردن و از همونجا مارو از هم جدا کردن ... این همه ی گذشته ی تو بوده گذشته ی مفصلی که شب ها و روزها باید بگذره و بشنوی تا توهم خودتو بشناسی اما ازت خواهش میکنم فعلا به اینجا نیا ... به اینجا نیا چون اصلا به صلاح نیست که چشم تو چشم هم بشیم...بزار به هم فرصت بدیم تا حقیقت و بپذیریم ... تا نگاهمونو و عوض کنیم و بتونیم به چشم دیگه ای به هم عشق بورزیم ...

خیلی باهات حرف دارم سینا اما دستام یاریم نمیکنن فقط امیدوارم وقتی این نامه رو میخونی خیلی به خودت فشار نیاری و غصه نخوری درست عین من که زیر بار این خبرها له شدم ... خورد شدم شکستم اما هنوزم یه دلگرمی دارم و اون تویی ... برادری که ازین به بعد کنارمه ...

مراقب خودت باش

خواهرت ماه چهره

نامه رو دوباره خوندم ... سه بار خوندم ... چهار بار خوندم ... ده بار خوندم ... وقتی به خودم اومدم شب شده بود هوا تاریک بود و صدای ضعیف نماز خوندن بابا قاسم از پشت در به گوش میرسید ... چی میگفت ماه چهره ... چی نوشته بود ؟...خواهر و برادر ... مگه میشد ... مگه با منطق جور در میومد ... مگه امکان داشت ... تو این دنیا به این بزرگی ... تو این کشور به این پهناوری تو این شهر به این درندستی منو ماه چهره خواهر برادر باشیم ؟...این مزخرفات چی بود که اون مرد به ماه چهره تحویل داده بود ... چرا قدم نحسشو از زندگیمون بیرون نمی بردبا عصبانیت از جا بلند شدم و از اتاق بیرون اومد و رفتم به سمت کتم که بابا قاسم گفت :

– کجامیری بابا ؟...

در حالی با عجله کتم و تنم میکردم گفتم :

– دنبال ماه چهره به همون روستای خراب شده ...

بابا قاسم از جا بلند شد و اومد به سمتم و گفت:

– اونجایی چیکار بابا ...یه درصد احتمال بده اون دختر شوهر داره ..

با این حرف انگار شوک دوم و بهم وارد کرده باشن بهت زده به حاج بابا نگاه کردم و در حالی که دستام سر شد گفتم :

– از هر طرف میرم میخوردم به یه دیوار بلند ... من چه گناهی به درگاهش کردم که اینجوری امتحانم میکنه ...

بابا قاسم_چی شده بابا ؟چی تو اون نامه بود مگه

نشستم روی صندلی کنار دستم و گفتم:

– نمیدونم بابا ... کاش جای مامان من رفته بودم و راحت میشدم ...

بابا قاسم تسبیحشو تو دستش چرخوند و اومد رو به روم نشست و گفت:

–میشه منم این نامه رو بخونم....

نامه رو دادم دست بابا قاسم و گفتم :

– شما چرا منو ازون بهزیستی قبول کردین بابا؟چرا سر از یزد در آوردین؟

باباقاسم_اون موقع منو مادرت اونجا زندگی میکردیم خب .. من بازنشست نشده بودم و تو ارتش مشغول بودم یه روز که اومده بودم اون بهزیستی کوچیک که ماله یکی از دوستانم بود تو رو دیدم و مهرت به دلم افتاد مابچه دار نمیشدیم و من ارزو داشتم پسری مثله تو داشته باشم... وقتی فمیدم فراموشی گرفتی و چیزی یادت نمیاد خانواده ای نداری و خیلی بی پناهی با اون اقا صحبت کردم که تو رو به من بسپاره .. همین پسر کل داستان همین بود دستای بابا قاسم و گرفتم و گفتم :

- تو این نامه نوشته منو لیلا خواهر و برادریم ...من باور ندارم بابا قاسم تا خودم نبینم اونجا رو تا حقیقت و نفهمم باور ندارم

بابا قاسم در حالی که بهت زده بهم نگاه میکرد نامه رو ازم گرفت و خوند و گفت :

-لیلا که گفته نری اونجا...

- لیلا بگه ...من باید برم ... اخه چه جوری طاقت بیارم اینهمه خبر بدو ... چه جوری دست رو دست بزارم و قبول کنم کسی که تا دیروز نامزدم بوده همسر یه مرد دیگه باشه ... کسی که دیروز نامزدم بوده اصلا خواهرم باشه .. این مرد با قدم نحسش همه چی رو به هم ریخت...من باید تکلیف خودمون معلوم کنم

اومدم از جا بلند شدم که بابا قاسم دست گذاشت رو زانومو گفت :

- تو خودت خوب میدونی لیلا رو هوا حرف نمیزنه .. اگه گفته نیا دلیل داشته بری ناراحت میشه ها ... به نظرم منم اگه این قضیه خواهر برادر بودنتون واقعیت داشته باشه صلاح نیست همدیگرو ببینین ...بهبتره به هم فرصت بدین اروم شید تا ببینیم خدا چی میخواد....

سرم و گذاشتم رو میزو زدم زیر گریه ... از این همه فشاری که بهم اومده بود بریده بودم ... باباقاسم اومد بالاسرم و دستشو گذاشت رو شونه هامو منو تو اغوش گرفت ...اروم تر شدم .. اما نه دیگه مثله سینا قبل

.....

ماه بانو

چشم ها همون چشم های کمند ... موهای بلندش و روی بالش رها کرده بود و نفس های منظم و ارومش تنها صدایی بود که اتاق و در برمیگرفت .. چند ثانیه ای فقط به صورتش خیره شدم...زیبابود و نجیب اما از همین چشم های

بسته ش میتونستی خستگی و بی رمقی و ببینی... کمی که دقت میکردی انگار چند خط دور چشماش افتاده بود و مژه های بلندش خیس اشک بودن ... دلم براش سوخت ... حق دختر کمند این سرنوشت پر تلاطم و پر قصه نبود ... کمند و خوب میشناختم خوب میدونستم چه قدر ارزوهای بزرگ تو سرش داره ... ارزوهایی که خودش بهشون نرسیده بود و همشون و تو بچه هاش میدید اما ما چیکار کردیم ... ما چه طور از بچه های مثله دست گلش حمایت کردیم ... این از ماه چهره ی یکی یه دونشو و اونم از سهراب که معلوم نبود کجاست ... اسم سهراب که اومد قلب منم درد گرفت کم مادری براش نکرده بودم کم شبا رو کنارش صبح نکرده بودم ... از جا بلندشدم و در واروم بستم و به ایوون اومدم سیاوش درحال سیگار کشیدن بود و فکر میکرد . رفتم کنارش نشستم و گفتم :

- چرا سهراب و نیاوری ؟ مگه نگفتی پیداش کردی ؟

سرشو به علامت مثبت تگون دادو گفت :

- صلاح نبود ... خودت که قصه شو شنیدی از زبونش .. بیارم چشم تو چشمشون کنم که چی بشه ...

- پس دل من چی ... میدونی چند ساله سهرابمو ندیدم ... سالار بیچاره به خاطر دوری سهراب دق کردو مرد ...

سر تگون دادو گفت :

- مگه دختراتو میبینی زن داداش ... من سهرابتو میارم قول شرف میدم فقط یه کم زمان میخوام همین ...

به نیمرخ خسته ی صورتش نگاه کردم و گفتم :

- میخوای با این دختر چیکار کنی ؟

سرشو برگردوندو گفت :

- هر تصمیمی که بگیره انجام میدم بخواد باهام بمونه میمونم بخواد نه طلاقش میدم

- مگه قرار نبود همون شب شما خطبه طلاقو بخونین سیاوش ؟

سیاوش _ چرا قرار بود ... این فرخ اون شب بازی دراورد افتاد واسه روز بعد و بعدشم که اون تصادف لعنتی ... بهش نگفتی اینارو که ؟

- نه نکفتم ... اما باید میدونست که تو چشم ند اشتی ببینیش حقش بود...

سیاوش _ میدونست که چی بشه ماه بانو جان ... الان که همه چیز تموم شده اینجوری نفرتش از من بیشتر میشد حالا اگه میفهمید من دوست داشتم باهاش بمونم یا نه چه فرقی داشت مهم اینه که الان از جون و دل میخوامش...

- این دختر برای تو زن زندگی نمیشه ... با این همه شوکی که بهش وارد شده چه توقعی داری ازش

سیاوش _ تو بگو تا قیامت ... من بهش فرصت میدم ... نمیذارم اب تو دلش تکون بخوره از این به بعد نوکریشو میکنم ماه بانو ... فقط بمونه ... به خدا منم هیچ کس و ندارم .. شیرین رفت و یه بچه مریض گذاشت رو دستم ... من احتیاج دارم به زندگی ...

_ فرصت دادن و صبر کردن و ناز خریدن برای دختری مثله ماه چهره کار تو نیست کار یه جوون هجده سالست .. از من میشنوی رهاش کن بره ... برای یه بارم شده از خودت بگذر و ببخش ببین خدا برات چیکار میکنه سیاوش

سیاوش _ تو بودی از این جواهری که تو دستته میگذشتی ... حقمه ماه بانو .. اون روزی که منو انداختن تو دردسر و تادم مرگ رفتم .. اونروزی که بین دوتا زندگی گیر بودم چی ... من حقمه این دختر فقط وقتی دست میشکم ازش که بگه منو نمیخواه وگرنه اگه یه نگاه بهم بکنه جونمم میدم براش از بس که تو این دنیای نامرد بی مرامی دیدم

- از کجا میدونی این دختر مرام داره ؟

سیاوش کمی مکث کرد و گفت :

- دختر کمند ماه بانو ... حال سالار و یادت که نرفته

با به یادآوردن این حقیقت حالم بد شد اما جایی برای حسادت هاز زنانه دیگه باقی نمونده بود ... دیگه نه سالاری بود نه کمندی و نه اون ماه بانوی زیبای اون عمارت ...

سرم و برگردوندم به سمت سیاوش و گفتم :

- تصمیم برای ماه چهره پای خودت .. فقط سهرابم و ه من زودتر برگردون میدونی که ووارث کل این ماله و منال سهرابه. سهراب باید بقیه عمرشو فقط زندگی کنه ... منم میخوام کنارش فقط زندگی کنم ... سهرابم و بهم برگردون سیاوش من بیشتر از این صبر ندارم دیگه

سیاوش _ به روی چشم ... تو فقط بهم فرصت بده ...

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- برم به این دختر برسم ... طفلکی حالش اصلا خوب نیست ...

وارد اتاق که شدم دیدم از خواب بلند شده و منو سیاوش و از پنجره نگاه میکنه تا من و دید لبخند تلخی زدو گفت:

- میشه چند وقت اینجا بمونم ماه بانو خانم ؟

رفتم به سمتشو دستاشو گرفتم و گفتم :

چرا نمیتونی مادر...

نگاه معذبشو بهم انداخت و گفت :

- فقط تنها ...

وو بعد نگاهی به سیاوش کرد . لبخند زدم و گفتم :

- سیاوش و میفرستم عمارت .. تو تا هر وقت که میخوای اینجا بمون

ماه چهره _ خانم ؟ شما عکسی از بچگی سهراب ندارید ؟ یعنی اونقتا که چهارده سالش بود

- سالار خیلی نمیداشت عکاس به عمارت بیاد اما چند تایی عکس هست میگم سیاوش از عمارت بیاره .

لبخند زدو باز نگاه غمگینشو از پشت پنجره به سیاوش دوخت . راستش برای منم جالب بود بدونم چه تصمیمی

میخواد برای ایندش بگیره ... موندن با سیاوش یا جدا کردن راهش برای همیشه ...

.....

لیلا

دونستن حقیقت اروم ترم کرد . حالا که همه چیزو میدونستم و هر صبح که بیدار میشدم سر خاک پدر و مادر واقعیم میرفتم حالم بهتر بود .. دیگه داشتم کم کم قبول میکردم اگه دیگه سینایی تو زندگیم نیست در عوض یه برادری دارم که مثله کوه پشتمه نمیدونم سهراب یا همون سینا با این قضیه چه طور کنار اومده اما من بهتر بودم ... اروم تر بودم ... درسته چیز با ارزشی و از دست میدادم و اون عشق بود اما چیز خیلی با ارزش تری و داشتم به دست میاوردم و اونم یه برادر خوب بود .. یه پدر و مادر خوبم که کنارم بودن و هویتهم هم مشخص و معلوم .. از اینکه اصلیتهم ماله این آبادی با سر صفا و زیبا بود اصلا احساس بدی نداشتم تازه حالمم بهتر میشدوقتی کنار اون رودخونه

ای قدم میزد که پدر و مادرم لحظات عاشقیشونو گذرونده بودن ... به اون عمارتی سر میزد که با برادر کوچیکم زندگی میکردیم و با مردمی حرف میزد که از وقتی اومده بودم یه لحظه هم تنهام نداشته بودن و برام هر روز هدیه میفرستادن ... حالا که همه چیزو میدونستم وقت تصمیم گیری های مهم بود وقت قضاوت های درست .. از ماه بانو کینه نداشتم درسته به مادرم بد کرده بود اما هم به اندازه کافی زجر دیده بود و هم در حق همه کار کرده بود . از سیاوش کینه ای نداشتم درسته عقدما به خواست سالار خان بود و خون بس اما اونم به اندازه ی خودش سختی کشیده بود از تنها کسی که متنفر بودم پریچهر بود . هیچ وقت پریچهر و برای این همه ظلمی که در حق خودم و خونوادم کرد نمیبخشیدم و اگر روزی پیداش میکردم قطعاً انتقام میگرفتم .. میموند دو کار مهم دیگه یکی تصمیم گیری درباره خودم و سیاوش و دیگری پیدا کردن عمو یاسر و عمه گلبهار که اونو قصد داشتم با سینا انجام بدم ...

ولی سیاوش و نمیدونستم چیکار کنم سیاوش مهربون تر از چیززی بود که ماه بانو تو قصه ها تعریف میکرد ازون پسر شیطون و بی خیال با اون ارزوهای عجیب و غریباو عشق زودهنگامش به شیرین چیزی نمونده بود جز یه مرد جذاب میانسال با موهای جوگندمی و چشم هایی که از غم پر بود . میدیدم هر کاری میکنه که نظر منو جلب کنه اما نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم. عشق فقط یک بار برای ادم اتفاق میفته وقتی که من سینارو نداشتم وقتی که دیگه عشقی مثله اون تو زندگیم نبود و میترسیدم که ادم جدیدی به حریمم وارد کنم موندن با سیاوش شاید خیلی هم دوز از ذهن نبود . حداقل مردی بود که از جنس خودم بود و از همه چیز زندگیم باخبر ... مردی بود که میدونست گذشته و ایندم چیه و با همه چیزم کنار اومده بود با این شرایطی که من داشتم چه طور جرات میکردم کس دیگه ای وارد زندگیم کنم ...؟ میدونستم علاقه ای بهش ندارم میدونستم جنس ارتباطم با سیاوش خیلی با سینا تفاوت داره و از شور و اتیش عشق جوونی خبری نیست اما دلم نمیخواست زور تصمیم بگیرم ... دلم نمیخواست به راحتی صورت مسئله رو پاک کنم و به خودم و سیاوش فرصت فکر کردن بیشتر ندم ... نگاهم به اسم زیبای مادرم روی اون سنگ قدیمی خیره مونده بود هنوز سرم بردم نزدیک سنگ و اسمشو بوسیدم و از جا بلند شدم که برم سراغ بابا که چشمم به کفش های واکس زده ی سیاوش افتاد. نگاهمو به سمت صورتش کشوندم..... تو این چند وقتی که به اینجا اومده بودیم ته ریشی کل صورتشو پوشونده بود و چهرشو خسته تر نشون میداد . لبخند غمگینی زدو گفت :

– ساعت هااون عقب ایستادم ونگاهت کردم ... این صحنه منو یاد خاطره ای انداخت

نشست رو به رومو دست دستشو برای فاتحه رو سنگ گذاشت که گفتم :

– چه خاطره ای ؟

سیاوش _ یاد روزایی که سالار از تو ایوون ساعت ها به کمند خیره میشد و گذر زمان و نمیفهمید...

از حرفش تو دلم خالی شد اما با همون چهره ی جدی بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- خیلی با تعجب به این حرکاتش نگاه میکردم منم شیرین و دوست داشتم منم عشق و عاشقی و تجربه کرده بودم اما نه به این شکش ... مردم روستا میگفتن خان جادو شده ... میگفتن کمند چیز خورش کرده اما الان میفهمم نه .. ما خیلی وقتا عشق و ببا چیزای دیگه ای اشتباه میگیرم و اسم هر حسی و عشق میذاریم .. نمیفهمیم که عشق یعنی پرستیدن کسی تا حد جنون عشق یعنی مجنون و دیوونه ی کسی شدن .. عشق یعنی سیاوش الان

از حرفش خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم و گفتم :

- فکر میکنی معنی عشق و الان فهمیدی ؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- آره معنی عشق و فهمیدم و تا پای جونمم میرم برای به دست آوردن تو...

- اما اگه من بگم نه چی ؟

نفس عمیقی کشیدو گفت :

- درسته که تو این چند وقت من عاشق تر شدم و روز به روزم بیشتر تو دامش اسیر میشم اما تا جون دارم تلاشمو میکنم بازم اگه تو بگی نه میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم ...

نگاهی به سنگ قبرمادرانداختم و گفتم :

- من نمیدونم عشق و تجربه کردم یا نه اما به مادرم غبطه میخورم که عشق واقعی و تو زندگیش پیدا کرد . خیلی ها برای مادرم تو این روستا دل سوزوندن و فکر کردن هیچی از جوونیش نفهمیده برای پدر فاتحه خوندن و پشت هم ترحم تحویل من دادن اما به نظر من اونا تا وقتی زنده بودن خوشبخت بودن چون عشق واقعی و تو زندگیشون پیدا کردن ...

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- اونم یه عشق از جنس دو طرفه ... من میدونم که تو هیچ حسی به من نداری شایدم اصلا از من بدت بیاد یا هر چی ... اما وقتی به این فکر میکنم که کمند و یوسف به یه اندازه همومیخواستن منم بهشون غبطه میخورم ... وضعیت من

مثله سالاره مثل پریچهر مثله ماه بانو مثله یاسر... همه ی اینا یه طرفه تا ته یه عشق رفتن و سرخورده برگشتن ...
تو هم شاید ته قصه همین کارو با من بکنی ...

سرم و انداختم پایین و گفتم :

- من هیچ تصمیمی نگرفتم درسته که اول اومدنتون میخواستم جدا بشم و تا همین چند روز پیش همین قصدو داشتم اما الان که میبینم شما هم از جنس منو این روستایید میخوام بیشتر فکر کنم ... میخوام بیشتر فرصت بگیرم.
از شنیدن این حرف من جا خوردو بهت زده بهم نگاه کردو گفت :

-واقعا؟

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و برای اولین بار لبخند کمرنگی بهش زدم. که ذوق زده در حالی که اشک تو
چشماش جمع شده بود خم شدو گوشه ی روسریمو بوسید و گفت :

- خیلی دوستت دارم ماه چهره ... خیلی

سیاوش

هیچ موقع فکر نمیکردم اون دختر دوازده ساله ی غمگین که هر روز بی توجه از کنارش عبور میکنم و میرم ... اصلا
نمیبینمش و یا به دیدنش عادت دارم یه روز بشه همه ی دنیای من ... شاید اولش هوس بود شاید بدجنسی شاید هر
چیز دیگه ای که خودم و وارد زندگیش کردم در صورتی که اونروز جلووی درب خونه وقتی فهمیدم پیش یه خانواده
ی خوب بزرگ شده میتونستم پامو بزارم رو گازو برم اما حالا که با هم به اینجا اومده بودیم حالا که جنس نگاهشو
میشناختم حالا که شب و روز دنبالش بودم و فقط و فقط نگاهش میکردم دل از کف داده بودم .. جوری که عشق
شیرین جلوی این عشق هیچ نبود .. تقریبا داشتم میپرستم کسی و که سال ها پیش با هر ترفندی میخواستم از
شرش خلاص بشم .. کجایی سالار کجایی که الان پیام به پات بیفتم و پاهاتو ببوسم به خاطر این پیش بینی کجایی
که پیام از ت حلایت بطلبم که درکت نکردم که نفهمیدمت که چه طور خیانت در امانت کردم برای خودخواهی های
خودم تو ارزوهای بزرگ داشتی سالار ارزوی رونق گرفتن این عمارت بزرگ کردن این دم و دستگاه و بهتر کردن
وضعیت مردمش اما من چیکار کردم ماه چهره رو که با هزار ترفند به این عمارت اوردی تا جای کمندو بگیره فراری
دادم سهرابتو که عاشقانه میپرستیدی ازت گرفتم و خودمم برای همشیه تنهات گذاشتم در حالی که نه سرداری بود

و نه سهراب در حالی که هیچ کس جز من نداشتی و تو تنهایی از این دنیا رفتی ... حال من به هم میخوره از خودم سالار ... متنفرم از کارای گذشته ای که کمم تاوان بابتش ندادم اما تو منو ببخش تو منو ببخش و دعا کن این دختر به من روی خوش نشون بده .. دعا کن از من نگذره و من این عمارت و برات مثله روز اول کنم ...نمیدونی چه نقشه ها دارم سالار دلم میخواد یه مدرسه بزمن به چه بزرگی همونجور که کمند میخواست همونجور که تو از زو داشتی دلم میخواد این عمارت و روستا رو به یاد اباد کنم اما تو فقط دعا کن تو فقط دعا کن ماه چهره به من بگه ...فقط دعا کن سالار که اگه ترکم کنه من توی این عشق و تنهایی گوشه ی همین عمارت میمیرم ...من دیوونشم سالار ... من مردشم سالار ..دعا کن به دستش بیارم ...

سمیرا

از پله ها که بالا رفتم صاف جلوی روم دراومد چهره ش هنوز پکر بود اما اروم تر و بهتر لبخند کمرنگی به لب هاش نشوند و گفت :

- شیففتون تموم شده

سرم و به علامت مثبت تکون دادم و گفتم :

- بله .. دارم میرم خونه .. شما چی ؟

خودکارشو گذاشت تو جیبشو گفت :

- منم همینطور راستش میخواستم باهاتو حرف بزمن اگه اشکال نداره ناهارو بریم جایی با هم

از خدا خواسته پیشنهادشو قبول کردم و در حالی که قلبم به تپش افتاده بود به سمت اتاقم رفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم من تو رویاهام نمیدیدم که سینا به من پیشنهاد بیرون رفتم و ناهار بده با خودم فکر کردم کاش لباس بهتری میپوشیدم یه عطر گرون قیمت تری میزدم اما اخه باید از کجا میفهمیدم که سینا امروز چنین پیشنهاد غیر منتظره ای بهم میده .. لباسامو عوض کردم و کمی که رژ به لب هام زدم تواینه خودم و نگاه کردم .برعکس احساس کردم از هر روز زشت و بی روح ترم .. باز هم از همون رژ کمی رو دستام زدم و به گونه هام مالیدم . رنگ و روم بهتر شد اما به خاطر اعتماد به نفس کمی که داشتم احساس رضایتی نکردم در هر حال چاره ای نداشتم جز

اینکه با همون تیپ از بیمارستان بیرون بیام . وقتی کاملاً خارج شدم دیدم که جلوی در ایستاده و برام دست تگون داد لبخند تصنعی زدم و رفتم به سمتش که گفت:

- همین رستوران بغل بیمارستان ببریم ؟

موافقتم و با سراعلام کردم و به رستوران رفتیم . با هزار استرس و اضطراب نشستم رو به روشو در حالی که داشتم از خجالت اب میشدم بهش نگاه کردم و گفتم :

- حالتون بهتره ؟ یکی دو روزه اروم تر به نظر میاید

سرشو به علامت مثبت تگون دادو گفت :

- ادمیزاد به همه چیز عادت میکنه..

لبخند تلخی زدم و سکوت کردم نمیدونستم چه حرفی بزنم که خوشش بیاد یا احمق و بی دست و پا به نظر نیام برای همین بیشتر ترجیح میدادم اون حرف بزنه تا من . نگاهشو به صورتم انداخت و گفت:

- فهمیدم که اونى که سال ها دوستش دارم خواهرمه ...جا خورده بهش نگاه کردم که لبخند تلخی زدو گفت :

- اره درست شنیدی ... شبیه قصه های افسانه ای شد اما حقیقت داره... حالا اصلاً نمیدونم خوشحال باشم یا ناراحت

من من کنان در حالیکه از این خبر جا خورده بودم گفتم :

- یعنی چی ؟ مگه میشه ؟

سینا_ برای بچه های پرورشگاهی بله ..میشه ... ما که نه هویتمونو به خاطر داریم نه چیزی هر اتفاقی میتونه بیفته .

با همون حالت پرسیدم :

- حالا میخواید چیکار کنین؟

سینا_ اصلاً نمیدونم چه جوری تو چشماش نگاه کنم ...

- الان کجاست؟

سینا_ تو همون روستاییه که زادگاه هردومونه ..منم باید برم اما لیلا خوسته فعلاً چشم تو چشم هم نشیم

ماه چهره
لبخند زدم و گفتم:

- خیلی هم بد نیست حالا یه خواهر دارین

انگار که خاطره ی خوشی تو ذهنش نقش بسته باشه اونم لبخند زدو گفت :

- اره شاید خیلی هم بد نیست .

نمیدونستم دلیل اینکه اینرو به من میگه چیه یعنی در واقع مهمم نبود که بدونم چون من از خدام بود که حتی لحظه ای و کنار این پسر بگذرونم . سینا دوباره به چشمام نگاه کردو گفت:

- ما هر دو زخم های بزرگی تو زندگی خوردیم من یه جور شما یه جور .. وقتی باهاتون حرف زدم فهمیدم که شماهم از جنس خود منید حرفامو میفهمی سختی کشیده ای و درک بالایی دارید .. مثله منم از تنهایی می ترسید منم همینم از تنهایی خیلی وحشت دارم اما به همون اندازه هم از راه دادن ادمی به زندگیم که هیچی ازم نمیدونه میترسم . راستش نمیدونم درخواستی که ازتون میکنم به نظرتون احمقانه میاد یا نه ولیولی میخوام ازتون بخوام اگه میشه شما هم بیاید کنارم و باهم از این روزای سخت عبور کنیم ...من فکر میکنم دیگه نیتونیم کسی و مثله خودمون پیدا کنیم ...نمیدونم ... شایدم حسم اشتباهه

ناباورانه بهش خیره شدم .چی داشت می گفت این پسر؟باهم ؟منو اون؟مگه میشد ... اب دهنمو به زور قورت دادم و بهت زده همونطور بهش نگاه کردم که گفت :

- اگه تمایلی ندارید که ...

حرفشو ققطع کردم و گفتم :

- نه ...نه اینطور نیست ...من فقط یه کم جا خوردم از حرفتون

یه اب خوردم که خونسرد بهم نگاه کردو گفت :

- از چیش جا خوردین ؟از اینکه انقدر زود اومدم سراغ شما ؟قضاوت ببد نکنین گفتم که من از تنهایی واهمه دارم دیدم هیچ کس به اندازه شما نمیتونه درکم کنه و کنارش اروم باشم همین ..

من من کنان گفتم :

- نه من قضاوتتون نکردم ... به پیشنهادتون فکر میکنم

با این حررف لبخندارومی زدو گفت :

- حالا چی میل دارین ؟

از فکر اینکه با این استرس و هیجان الان یه پرس چلوکباب جلوم بزارن هم حالت تهوع گرفتم چه برسه به اینکه چیزی بخورم اما چاره ای نبود جز سفارش دادن . اونروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود . اون اتاق بارها تکرار شد وقتی جواب مثبت و بهش دادم بارها با هم قرار گذاشتیم و بیرون رفتیم و از هر دری حرف زدیم . سینا همه ی زندگی من بود اما دست نداشتنی حالا که داشتمش احساس میکردم همه ی دنیارو دارم دیگه نه قرصی میخوردم نه کابوسی میدیدم شبها با یادش میخوابیدم و صبح ها به امیدش بلند میشدم ... اونم برام از محبت کم نمیذاشت انقدر که در کنار هم احساس آرامش کردیم و هم حال اون بهتر شد و هم من ...

ماه چهره

همراه با سیاوش بعد از یک ماه به تهران برگشتم وقتی که داشتم به اون روستا سفر میکردم تصورم این بود که بعد از ظهر همون روز بلیط میگیرم و به تنهایی برمیگردم اما انگار همه چیز اونطور که ما میخواستیم پیش نمیره و حالا من بعد از یه ماه همراه با سیاوش به شهرم بازگشتم . نمیدونم چراولی اونجا بودن درسته اولاش حالم و بد میکردو دائم از ماه چهره ی درونم فرار میکردم ولی به مرور زمان همه چیز تغییر کردو بیشتر بهم آرامش داد تا جایی که بعد این همه مدت حتی دلم نمیخواست برگردم چون میدونستم برگشتم مصادف میشه با تصمیمات مهم و جدی ای که باید برای زندگیم بگیرم و ازشون فراری بودم . اما هر چی که بود بالاخره خودم و راضی به برگشت کردم و با سیاوش به تهران اومدیم . مادر و پدر که بعد از یک ماه منومیدیدن با اغوش باز درست عین قبل از من پذیرایی کردن و مثله همیشه با من مهربون بودن . مامان دائم قربون صدقم میرفت و تو نگاه بابا غمی نهفته موج میزد . میدونستم چه ارزوهای بزرگی برام داره و من نتونستم به ارزوهای نزدیکش کنم پدری که حتی به سینا هم راضی نمیشد حالا با شوکئی عجیبی تو زندگی رو به رو شده بود اما چاره ای نداشت جز باور این حقیقت ...

روز اول و به طور کامل با بابا و مامان گذروندم و روز بعدش تصمیم گرفتم به دیدن سینا به بیمارستان برم . دلشوره ی عجیبی داشتم حالم دست خودم نبود اما باید بالاخره با برادر گم شدم دیدار میکردم و این انتظار طولای و به سر میرسندم . ماشین و روشن کردم و به طرف بیمارستان به راه افتادم به سیاوش چیزی نگفته بودم اما خودش حدس

میزد که روزهای خوبی ندارم و نباید خیلی دور و بر من باشه . وقتی به جلوی درب بیمارستان رسیدم تنها چیزی که به ذهنم اومد روزهایی بود که به دنبال سینا میومدم و هر دو باهم به رستوران یا جاهای گردشی میرفتیم . همیشه این انتظار و این محیط برام خاطرات شیرینی داشت اما اینبار اولین دفعه ای بود که مثله همراهان بیمارهای بیمارستان ناراحت و غمگین به درب زل زده بودم و فکر میکردم ... دلم داشت پر میکشید برای دوباره دیدنش و پاهام سست بود و حرکت نمیکرد ... همونجا به ماشین تکیه دادم تا حالم بهتر بشه و توان حرکت پیدا کنم . بیمارستان به خاطر شرایط جنگ و بمباران تهران پر بود از مجروح و زخمی اما ذهن و فکر من ببه قدری درگیر بود که انگار میون این همه دادو فریاد و جیغ چیزی نمیدیدم ... ولی فایده نداشت بالاخره باید به این ترس پایان میدادم و تکلیف این زندگی و مشخص میکردم پس عزمم و جزم کردم و سعی کردم به پاهای بی حالم نیرو ببخشم و به داخل برم . دو سه قدمی و با تردید برداشتم و بعد چند نفس عمیق کشیدم و به راه افتادم اما هنوز به درب ورودی نرسیدم که جا خورده متوجه بیرون اومدن سینا شدم ... لباس پزشکی به تن نداشت و همراه با دختری هم سن و سال من از درب خارج شدن . از ظاهر قضیه معلوم بود که رابطه ای فراتر از یک همکار دارن چون رفتار هر دو خیلی صمیمانه بود ... خودم و سریع پشت یه درخت قایم کردم که دیدم به همراه هم سوار یک ماشین شدن و به راه افتادن . دویدم بهه سمت ماشین و خودم و سوار شدم و شروع به تعقیب کردنشون کردم .. چند خیابون که دور شدند سینا جلوی درب یک رستوران نگه داشت و هر دو پیاده و وادر رستوران شدند منم ماشین و دور تر پارک کردم و به همون رستوران رفتم و از زاویه ای که دید نداشت به تماشای اونا نشستم ... با اینکه میدونستم سینا دیگه اون سینا قبل نیست اما درونم پر شد از صدها حس ضد و نقیض ... با اینکه میدونستم سینا حق داره برای ایندش تصمیم بگیره نمیدونم چرا پر شدم از بغض و کینه ... من خواهرش بودم ... سینا پاره ی تنم بود اما طاقت دید این صحنه رو به این زودی اصلا نداشتم ... نمیتونستم انقدر زود جامو پر شده ببینم و دم نزنم .. وقتی داشت گریه م شدت میگرفت از جا بلند شدم و به طرف دستشویی دویدم .. سرم به شدت گیج میرفت و دست و پام یخ کرده بود چندباری به صورتم اب زدم و با صدای خفه ای شروع به گریه کردن کردم ... حالم خیلی بد بود و تو این چند وقت تا تونسته بودم به خودم فشار اوردم ... نمیدونم چرا این سرنوشت انقدر به من سخت گرفته بود و برام امتحانای سختی داشت با سختی صورتم و با دستمال خشک کردم و زانوی سرویس بیرون اومدم هنوز به شدت سرم گیج میرفت اما سعی کردم با کمک گرفتن از صندلی ها خودم و به جای قبلیم برسونم .. دو سه قدمی برداشتم اما نمیدونم چی شد که چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین ...

سینا

تا وقتی چشم باز کنه هزار بار مردم و زنده شدم. باورم نمیشد این صورت رنگ پریده و بی حال ماله لیلاست.. انگار صد سال شکسته تر شد بود و ده کیلو لاغر تر وقتی میچ دستشو گرفتم تا فشارشو بگیرم دستای کوچیک و لاغرش بیشتر برام خودنمایی کردو بغض تو گلومو گسترده تر ... سمیرا هم با نگاهی نگرانی لیلا رو تو بغل گرفته بود و اروم اشک میریخت .. سرم و بهش وصل کردم و نگاهی به سمیرا انداختم و گفتم :

– حالش بهتره ... تو برو من کنارش میمونم

سمیرا سرشو به علامت مثبت تکیه دادو با همون چشمای گریون از جا بلند شد ... شروع کردم به صورتش زل زدن .. وقتی چشم هاش بسته بود راحت تر میتونستم نگاهش کنم این صورتی و که هر زمان میدیدم میپرستیدم ... چه اون موقع که عشقم بود و چه الان که خواهر کوچولومه ... دستای بی جونشو تو دست گرفتم و اروم بوسیدم و روی چشم هام گذاشتم...چه آرامشی داشت این تعلق همیشگی ... چه آرامشی بهم داد وقتی میدونستم ایین نسبت و دیگه هیچ کس نمیتونه ازم بگیره و همیشگیه ... کاش وقتی عاشق یه نفرم میشدیم نسبت و تعلق به اون همیشگی میشد .. وقتی تو عشق دغدغه ی از دست دادن نداشته باشی بهتر میتونی عاشقی کنی ... کاش همه چیز یه جور دیگه بود ... دستاش اروم تو دستم تکیه خورد سرم و بلند کردم و دیدم چشماشو باز کده و اروم لبخند میزنه .. لبخند ارومی به صورتش زدم و دوباره دستاشو بوسیدم ... فشار بی رمقی به دستام آورد و لب های خشک شده و بی رنگشو به زور از هم باز کردو گفت:

– کجاست ؟

اشک هامو از چشم هام پاک کردم و گفتم :

– کی عزیز دلم ؟

با همون بی رمقی گفت :

– نامزدت

با آوردن این اسم هردو بغضمون ترکید . هردو زدیم زیر گریه و دستاشو گرفتم تو دستم و گذاشتم رو قلبم و شروع به گریه کردن کردم ... اونم اروم اروم اشک میریخت و دستای منو نوازش میکرد...نمیتونستم تو جایگاه دیگه ای ببینمش ... خیلی غم انگیز بود این اتفاق ... خیلی سخت بود پذیرش این موضوع .. خیلی ... سرم و بلند کردم و که دوباره با همون صورت خیس از اشک و چشم های قرمزش گفت :

ماه چهره

- گریه نکن داداشی ... گریه نکن

اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم :

- لیلا ؟

لیلا- جان لیلا؟

- منو ببخش ... به خاطر همه ی بدی هام به خاطر همه ی اذیتام ... به خاطر همه ی قضاوتام منو ببخش ..

دستاشو آورد بالا و اشک هامو اروم با انگشتش پاک کرد گفت :

- چی و ببخشم سینا تو هروقت که با من بودی تو هر نقشی که بودی بهترین بودی برام ...

- ببخش که انقدر زود جاتو پر کردم ... به خدا همش از ترس تنهایی و بدون تو بودن بود .. وگرنه م

دستشو برد به سمت بینیشو به علامت هیس گفت :

- ساکت ... ممکنه اینجا باشه بشنوه ... اون دیگه جای من نیست سینا ... تو باید اونو خوشبخت کنی ..

دوباره بغض کرده بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- برو صداش کن ببینمش ... میخوام با عروسمون حرف بزنم ... برو

با تردید بهش نگاه کردم و گفتم:

- الان حالت خوب نیست ... بزارر برای بعد

سرشو به علامت منفی تکون دادو گفت :

- بعدی وجود نداره ... برو سینا ... برو صداش کن

از جا بلند شدم و برای صدا کردن سمیرا به طرف راهرو رفتم...هنوزم پاهام میلرزید هنوزم حالم بد بود

.....

سیاوش

از مطب که بیرون اومدم حالم دست خودم نبود .. بار ها بهم هشدار داده بودن که برای درمانم باید اقدام کنم اما هیچ وقت دلم نمیخواست درگیر این بیماری بشم چون معتقد بودم وقتی برای درمان برم زودتر از پا درمیاوم اما حالا که ماه چهره وارد زندگیم شده بود همه چیز فرق داشت . حالا امید به زندگی داشتم و میخواستم بیشتر بمونم اما کا از کارم گذشته بود ... همیشه یه جای زندگی من باید میلنگید تا دیروز عاشق و دلباخته ی این دختر بودم و حالا که دلش نرم شده بود برای با من بودن من خلیلی وقت زندگی نداشتم ... نمیدونم باید چیکار میکردم ... برای درمان اقدام میکردم یا از همین جا تمام این آزمایشات و عکس هارو دور میریختم و هر چه قدر که زنده بودم با ماه چهره از زندگیم لذت میبردم . عقل میگفت که شانس اخرم و برای درمان امتحان کنم و از معجزه ی خدا نا امید نشم اما دلم میگفت این چند صباحی که زنده ام حداقل کنار کسی که عاشقانه دوستش دارم زندگی کنم و با این بیماری نذارم بیشتر از قبل عذابی بکشه و ناراحت بشه ... از فاصله ی مطب تا خونه فقط فکر کردم و وقتی به دم در رسیدم تمام آزمایشات و تو سطل زباله انداختم و وارد خونه شدم ...

خونه ایی که هنوز خالی از حضور ماه چهره بود درسته که دلش با من نرم شده بود و کم و بیش منو پذیرفته بود اما هنوزم روی اینکه پا به این خونه بزاره و با هم زندگی کنیم نداشتم . هنوزم باهام احساس غریبی میکردو خیلی منو وارد حریم خودش نمی کرد . منم چاره ای نداشتم جز قبول این شرایط و کنار اومدن باهاش ... چاره ای نداشتم جز اینکه صبر کنم تا ماه چهره بالاخره منو بپذیره فقط امیدوار بودم که وقتی منو پذیرفت خیلی دیر نشده باشه و وقت زندگی داشته باشم . از پله های خونه بالا رفتم که خدمتکارم جلوم سبز شدو گفت :

– اقا شام بیارم براتون ؟

سرم و به علامت منفی تکون دادم و گفتم :

– نه میل ندارم ...

اومدم رد بشم که گفت :

– شامتونو من نپختم اقا خانم صبح اینجا بودن چند مدل غذا درست کردن و رفتن

از شنیدن این حرف لبخند کمرنگی رو لبم نشست و تو دلم قند اب شد درست مثله یه پسر جوون هجده ساله ی عاشق که بعد از مدت ها از معشوقش محبت دیده باشه .. سرم و به طرفش برگردوندم و گفتم :

– غذاها کجاست ؟

رفتم به سمت اشپزخونه و درب یخچال و باز کردم و با دیدن غذا ها ذوقم چند برابر شدو گفتم:

- میخورم ... ازهمش برام بزار

خدمتکار لبخند معنی داری زدو گفت :

- چشم اقا ... شما جون بخواه

نشستم پشت میز و تو رویاهام غرق شدم ... خودم و تصور کردم کنار ماه چهره که هردو پشت این میز نشستیم و همراه با غذا خوردن گل میگیرم و گل میشنویم... ماه چهره لباس قرمز بلندی به تن داره و بازوهای احتمالا سفید رنگش با تضادی که با لبسا ساخته خود نمایی میکنه و ماتیک همرنگی لباسش هم به لب زده و درست عین فرشته هاست .. برام از برنج میکشه و با عشق بهم نگاه میکنه منم دستاشو میبوسم و مشغول خوردن میشم ... چه قدر این رویا قشنگ بود و شایدم دست یافتنی و نزدیک... از تصور این صحنه بیشتر از قبل به وجد اومدم و با اشتها اولین قاشق و به دهان گذاشتم که گرمی خونی که از بینیم اومدو پشت لبم حس کردم .. با استرس از جا پریدم و دستمال و زیر بینیم گرفتم . هنوز چند ثانیه ای از این حال خوبم نگذشته بود که خدا خواست بهم یادآوری کنه که خیلی هم تو این دنیا موندگار نیستم ..دستمال از روی صورتم برداشتم پرت کردم روی میزو از پله ها بالا رفتم و به تخت خوابم پناه بردم ... حالم اصلا خوب نبود و نمیدونستم باید چیکار کنم ؟

عکس ماه چهره رو از جیبم بیرون اوردم و بهش خیره شدم ... این دختر زیبا متعلق به من بود اما منی که دم مرگ بودم و رفتنی ... چه قدر این دنیا به ما ادما بی وفاست .درست تو لحظه هایی که احساس خوشبختی مطلق داریم بهمون یادآوری میکنه که همه چیز موقتی و نباید به خودمون مغرور بشیم ..من به به دست آوردن ماه چهره مغرور شده بودم به اینکه تمام نقشه هام جواب داده بود به خودم میبالیدم اما الان خدا بهم فهمونده بود که در مقابل قدرت بی همتاش هیچی نیستم هیچی ...

حالا باید چیکار میکردم ؟...تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که به عنوان یه عاشق واقعی چند صباحی از عمرمو که باقی مونده دنبال درمانم نرم و به ماه چهره محبت کنم و اونو غرق کنم تو لذت زندگی .. بعدم نیمی از اموالم و به نامش بزنم و نیمه دیگه رو هم برای ساسان پسرم به ارث بگذارم ..ایا این تنها کاری بود که میتونستم برای ماه چهره انجام بدم ؟... ماه چهره ای که عاشقانه میپرستیدمش ؟من تنها هدفم اثبات این عشق خالص به ماه چهره بود نمیخواستم وقتی از دنیا رفتم و حقایقی براش روشن شد از من کینه ای به دل داشته باشه .. میخواستم انقدر بهش

محبت کنم تا احساس واقعیمو درک کنه اما ایا این بود ابراز یه عشق واقعی؟.... گیج و مبهوت به رو به روم خیره بودم و فکر میکردم از روشن شدن کم کم رنگ اتاق فهمیدم دارم به صبح نزدیک میشم ... اصلا حال و حوصله ی شرکت رفتن و نداشتم همونطور تو رختخواب چشم هامو بستم و سعی کردم به خواب رم ... از شب تا خود صبح فکر کرده بودم از بی قراری و گاهی هم درد های شدید خواب به چشمام نیومده بود و حالا میخواسنم کمی استراحت کنم . چشم هامو بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم .وقتی بیدار شدم عطر و بوی غذایی کل فضای اتاق و پر کرده بود با بی حالی به سمت سینی برگشتم و دیدم جمشید یه سینی غذا کنار تخت گذاشته . بی حوصله از جا بلند شدم و از همونجا دو سه باری صداس زدم . خیلی زود درب اتاق باز شد اما به جای جمشید ماه چهره رو دیدم که جلوی درب ایستاده و با لبخند بهم نگاه میکنه . بهت زده بهش نگاه کردم و گفتم:

- کی اومدی ؟

اومد تو اتاق و پرده هارو کنار زدوو گفت :

- خیلی وقته . ساعت دوی بعد از ظهره .. نمیخوای از خواب بیدار شی ؟

از جا بلند شدم و گفتم :

- دیشب اصلا نخوابیدم . تازه دم صبح خوابم رفت

خندیدو رفت به سمت میزو کیسه ای رو از روی میز برداشت و گفت :

- این پارچه رو برای عقد سینا خریدم ببین قشنگه ؟

پارچه ای نقره ای رنگ بود که روش با اکیلیل براق تزیین شده بود . یه لحظه با اون لباس تصورش کردم و لبخندی به لب نشوندم و گفتم :

- تو هر چی بپوشی قشنگ میشی ... حالا کی هست این مراسم ؟

با ذوق بهم نگاه کردو گفت :

- اخر ماه ... راستی شما لباس نمی خری ؟

به کمد اشاره کردم و گفتم :

ماه چهره

- کیپ تا کیپ پره از لباس ...

لبخند زدو رفت به سمت کمد و نگاهی به لباس ها انداختو برگشت به سمتم . نگاهش این بار عوض شده بود و انگار میخواست حرف جدی ای بزنه . اومد کنار تختم و نشست و گفت :

- میخوام اخر هفته بیام اینجا ...

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-اینجا؟.... مطمئنی ؟

سرشو به علامت مثبت تکون دادوگفت:

- دیشب با بابام صحبت کردم گفت هر تصمیمی میگیری منم پشتت ..با شرایطی که الان دارم این درست ترین تصمیمه نمیخوام این زندگی و خراب کنم شاید اگه بسازمش کار درست تری باشه

ذوق زده رفتم سمتشو گفتم:

- راست میگی ماه چهره

سرشو به علامت مثبت تکون دادو گفت :

- اره ... اخر هفته وسایلمو میارم

- حداقل بزار یه جشنی چیزی بگیریم

سرشو به علامت منفی تکون دادو گفت :

- نه....به جاش بریم ممشهد ... جشن لازم نیست

در حالی که اشک از چشمام جاری شده بود گفتم :

- هر چی تو بخوای عزیزم ...

لبخند ارومی به لب نشوندو گفت :

- من این سینی و میبرم پایین بیا باهم ناهار بخوریم ...

و از اتاق بیرون رفت . باورم نمیشد همون رویا شیرین دیشبم به این زودی تحقق پیدا کنه باورم نمیشد ماه چهره برای همیشه ماله من بشه ... باورم نمیشد هر چیزی که بخوام اتفاق بیفته

ماه چهره _ لیلا

قبول کردن سیاوش به عنوان شریک زندگی اصلا کار راحتی نبود اما من انقدر حال بدی داشتم که اصلا متوجه نبودم دارم چیکار میکنم و تنها فکری که کردم این بود که با این تصمیم میتونم به کسی غیر از سینا تکیه کنم و با سرگرم شدن به یه زندگی دیگه خاطرات سخت سینا رو فراموش کنم نمیدونم چرا حس بدی داشتم که سینا ازدواج کنه و من تنها بمونم انگار اعتماد به نفس تنها زندگی کردن و اصلا نداشتم چون از بچگی زیر چتر حمایت و محبت سینا بودم و هیچ وقت دختری مستقل از نظر عاطفی بار نیومده بودم برای همین واهمه و ترس و به خاطر شرایط بدی که زندگیم داشت تصمیم گرفتم باقی عمرمو در کنار سیاوس بمونم . چیزی که شاید تقدیر برام خواسته بود نه خودم سیاوشم مرد بدی نبود ... خیلی بهم محبت میکردو معلوم بود عاشقانه دوستم داره شاید وقتی درگیر زندگی باهاش میشدم منم بهش علاقه مند میشدم شاید نه . اما هیچ فرقی نداشت . برای کسی که عشق اتشین و تو زندگیش تجربه کرده باشه دیه فرقی نمیکنه چه کسی بعد اون ادم وارد زندگیش بشه.

بابا بهم گفته بود که هر تصمیم بگیرم پشتم وایمیسه با اینکه میدونستم این تصمیم اصلا براش خوشایند نیست اما وقتی بهش گفتم که میخوام برم و زندگیمو با سیاوش شروع کنم نه خوشحال شد نه ناراحت فقط حرفمو با سر تایید کردو از اتاق بیرون رفت . راستش دلم براش میسوخت خیلی برای بزرگ کردن من زحمت کشیده بود و من چیکار کردم .. با ضعفی که درون خودم حس میکردم داشتم همه ی آرزوهاش و به باد میدادم . ولی خب این تصمیمی بود که دیر یا زود باید میگرفتم شاید منم مثله مادرم که به عمارت وارد شد و به هر زحمتی بود اون زندگی تحمیلی و ساخت میتونستم زندگیمو کنار سیاوش از نو بسازم جوری که چند سال بعد با دیدن خوشبختی من خانوادم هم خیالشون راحت بشه ... منم دختر کمند بودم پس منم میتونستم ...

خیلی زود آخر هفته فرا رسید و وقت رفتن به اون خونه..... از شبش تمام وسایلمو تو چمدون جمع کرده و گوشه ی اتاق گذاشته بودم بابا برای اینکه دست خالی به اون خونه نرم مبلغی و به عنوان جهیزیه به منو سیاوش داد و قرار شد برای خودمون خرجش کنیم کهع وقتی با سیاوش درمیون گذاشتم پیشنهاد کرد با اون پول خونه ای بخریم و به نامم خودم کنم منم قبول کردم . قرار شد اون شب سیاوش به خونه ی ما بیادو بعد هم هردو به خونه بریم و فردای

اونروزم به طرف مشهدد حرکت کنیم .همه چیزو آماده کردم و بابا هم یه شام مفصل از بیرون خرید . اون شب سینا و سمیرا هم دعوت بودن وقتی کنار هم میدیدمشون هم خوشحال میشدم و هم ناراحت کلا نمیدونم چرا جدیدا اصلا دلم نمیخواست باهاشون رو به رو بشم...با اینکه میدونستم برادرمه اما هنوزم احساسی ته دلم منو ازار میداد..

همگی منتظر نشسته بودیم تا سیاوش از راه برسه . دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود و اصلا حال خوبی نداشتم . احساس میکردم بدنم داغ کرده اما دست و پام به شدت سرد و یخ کردست . کمی هم حالت تهوع و دل پیچه داشتم . سینا میگفت شاید ویروس گرفتم اما خودم اینطور فکر نمیکردم همه ی استرسم به خاطر تصمیمی بود که گرفته بودم و تا سه چهار ساعت دیگه عملی میشد .. بالاخره راس ساعت هشت بود که زنگ در به صدا دراومد . با به صدا دراومدن زنگ منو سینا ناخود آگاه با ترس به هم خیره شدیم . سرم و به علامت تاسف تکون دادم و با ترس از جا بلند شدم و به سمت درب رفتم . از جلوی اینه نگاهی به صورت رنگ پریدم انداختم و درب و باز کردم اما در کمال تعجب به جای سیاوش مردی غریبه رو پشت در دیدم . با تعجب به مرد نگاه کردم و گفتم :

- بفرمایید ؟

مرد نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخند عجیبی زدو گفت :

- با بچگیاتون فرقی نکردین ماه چهره خانم

جا خورده بهش نگاه کردم و گفتم :

- شما؟

چند قدمی اومد جلو و صورتش واضح تر شدو گفت :

- فرخ صانعی هستم وکیل سیاوش خانزاده ..یه مسئله ای و براتون باید توضیح بدم ...اجازه هست ؟

به داخل اشاره کرد از جلوی درب کنار رفتم و دیدم که بابا سینا به طرف در اومدن . مرد دستشو به طرف بابا دراز کردو گفت:

- صانعی هستم وکیل سیاوش خانزاده ... باید مسئله ی مهمی و بهتون بگم

بابا با تعجب به من نگاه کردو گفت :

- ایشون خودشون الان تشریف میارن ..

فرخ _ نه ...ایشون امشب نمیان اگه اجازه بدین توضیح بدم

همه از جلوی درب کنار رفتیم که مرد وارد خونه شدو به سمت مبلی رفت و نشست و گفت :

- میدونم شاید چیزایی که براتون میگم باعث حیرت و تعجبتون بشه اما سیاوش از من خواست که هرچی زودتر این کارو انجام بدم ..

بابا _ چه کاری اقا ؟ چرا خودش نیومد؟

فرخ - سیاوش صبح از ایران رفت

با این حرف همه بهت زده به هم نگاه کردیم و من در حالی که بغض تو گلوم جمع شده بود با صدای لرزون گفتم :

- رفت؟.....چرا رفت ؟

فرخ _ رفت تا پیش پسرش زندگی کنه .. فرانسه ...

دوباره بهت زده به بابا نگاه کردم که فرخ ادامه داد:

ف-قط چندتا مطلبو من باید بهتون بگم .. اصل قضیه اینکه که سیاوش و ماه چهره بعد از تصادف تو یه بیمارستان بستری میشن . شیرین نامزد سیاوش بهش پیشنهاد میکنه که ماه چهره رو بسپارن دست ماه بانو و خودشون از کشور خارج بشن سیاوش اول قبول نمیکنه اما به اصرار شیرین مجبور به قبول این قضیه میشه اونا از کشور خارج میشن و سیاوش ارتباطش باخانوادش به کل قطع میشه و بعد از سال ها وقتی داشته شیرین و طلاق میداده میفهمه که ماه چهره هیچ وقت پیش ماه بانو برنگشته .. مجبور میشه با خانوادش ارتباط برقرار کنه ...زنگ میرنهد به اونا و به دروغ میگه ماه چهره تو تصادف مرده بعد هم خودش برای پیدا کردنش به ایران میاد . خیلی زود ماه چهره رو پیدا میکنه اما وقتی که میخواد برگرده وسوسه مییشه و تصمیم میگیره ماه چهره رو به زندگیش برگردونه .. پس به ماه بانو زنگ میزنه و میگه ماه چهره نمرده و پیداش کرده بعد هم که در جریانیدبه مطب آقای دکتر میره و همه چیزو میگه ...

بابا _ خب تا اینجاشو که تقریبا میدونستیم

فرخ _ بله ولی هنوز حرف من تموم نشده سیاوش به ماه چهره علاقه مند میشه اما یه مانع بزرگی سر راهش حس میکنه و اون عشقیه که ماه چهره به سینا داره پس تنها راهی که به نظرش میرسه اینکه که سینا رو به جای سهراب

گم شده جا بزنه ... سیاوش به دروغ میگه سینا و ماه چهره خواهر برادرن در صورتی که این شازده (اشاره به سینا) سهراب واقعی نیست ...

وحشت زده به سینا نگاه کردم با اخم های درهم به فرخ خیره بود ... پاهام سست شد و روی صندلی افتادم که گفت :

- همه ی نقشه های سیاوش پشت هم میگره و اون خوشحال از این اتفاق اما درست تو آخرین روزها متوجه میشه که بیماریش عود کرده و زیاد وقت نداره . سیاوش اول تصمیم میگیره چند روز باقی مانده عمرشو کنار ماه چهره بگونه اما دیشب به من زنگ زد و گفت تصمیمش عوض شده و برای همیشه میخواد بره

دست برد به سمت کیفشو یه کاغذ بیرون آورد و گفت :

- این کاغذ ماله شماست سیاوش وکالت داده تا شما بتونین خودتون جدا بشین . و اینم ادرس سهراب واقعی ...
سیاوش سهراب رو هم پیدا کرده گفت ادرسشو بهتون بدم که شما برید دنبالش

خونه سکوت مطلق شده بود همه ی ما تو بهت و حیرت مونده بودیم ... سیاوش چه طور نتونسته بود همچین کاری با من بکنه ... ندیده بود چه زجری کشیدم تا بتونم سینا رو به عنوان برادرم قبول کنم؟.. ندید چه طور نابود شدم ؟...اخه چه طور ممکن بود که ادم انقدر پست باشه ؟...چه طور میشد یه ادم انقدر خود خواه باشه .. چه طور ممکن بود سرنوست انقدر بی رحم باشه ... نه ... نه من دیگه طاقت این شوک و نداشتم ... من دیگه نمیکشیدم ... دیگه نمیتونستم ... بغض گلومو داشت خفه میکرد ... برگشتم و با وحشت به سینا نگاه کردم ... دستاشو گذاشته بود رو سرشو و بهت زده منو نگاه میکرد و از چشماش اشک سرازیر بود ... دیگه نتونستم اون فضا رو طاقت بیارم .. دیگه نتونستماز جا بلند شدم و در حالی که با صدای بلندگریه میکردم به اتاقم پناه بردماین حق من نبود ...نه..... این همه اتفاق وحشتناک حق من نبود

.....

سمیرا

زندگی هر چه قدر هم سخت باشه گاهی اوقات روی خوششو بهت نشون میده و واست دلبری میکنه . درست مثله اون زمانی که سینا رو بهم بخشیده بود و اونم در حالی که من تو مخیلم نمی گنجید این عشق یه طرفه به جایی برسه ...منو سینا خیلی زود به هم وابسته شدیم . روز ها رو که سرکار با هم میگذروندیم . و وقتی هم به خونه میرفتیم تازه صحبت های تلفنمون شروع میشد . حالم ببا سینا خیلی خوب شده بود دیگه اون قرصای لعنتی و نمیخورد و کابوسای شبانه رو نمیدیدم ..وقتی این مرد دوست داشتنی و تو زندگیم داشتم و قرار بود اخر همون

ماه به عقد هم دربیایم دیگه دلیلی برای غصه خوردن من وجود نداشت ... همیشه عین یه رویا بود یه رویا قشنگ و تموم نشدنی ... فکر کن درگیر یه عشق زجر آور یه طرفه باشی فکر کن قبلا هم زخم خورده باشی فکر کن از درد و غم افسردگی گرفته باشی و یه معجزه تو رو به محبوبت برسونه ... من حاضر بودم برای سینا جون بدم انقدر دوستش داشتم و بهشش وابسته بودم که حس میکردم فقط مرگه که میتونه منو ازش جدا کنه ... من تحت هیچ شریطی بههیچ کس اجازه نمیدادم که سینا رو از من بگیره ... به هیچ کس ... گگرچه از احساس واقعی سینا به خودم خبردار بودم و میدونستم با وجود ماه چهره و عشقی که با اون تجربه کرده مثله من عاشق نیست اما تلاش خودم و میکردم تا بتونم جای ماه چهره رو برایش پر کنم . دیگه ماه چهره ای که الان در مقام خواهر بود نه یه نامزد میتونست خیلی به من کمک کنه چون سینا هیچ امیدی به وصال با ماه چهره نداشت .. باورم نمیشد انقدر همه چیز خوب پیش رفته باشه جوریمی که بین این همه حسس خوشبختی ای که با سینا تجربه میکردم همیشه ترس از دست دادنش و یا تموم شدن این رویا و خوشبختی باهام بود انقدر این ترس و این حس عجیب و همراه خودم کردم تا بالاخره یک شب اتفاق وحشتناکی افتاد . درست همون شبی که ماه چهره یا لیلا میخواست زندگیشو با سیاوش شروع کنه و از اون خونه بره مردی پا به اون خونه گذاشت که همه چیزو به هم ریخت . وقتی حقیقت و فهمیدیم و متوجه شدم همه ی اینا یه بازی ساده بوده باورم نمیشد چیزی که میشنوم راسته درست مثله اون روزی که باور نکردم ماه چهره و سینا خواهر برادر باشن ... حالا نقش من چی بود اون وسط ... حالا من بایدچیکار میکردم ... باید سسینا رو از دست میدادم یا هر طور شده به دست میاوردم ... میگفتن رسالت عاشق تلاش برای وصال معشوقه ... پس یعنی باید تلاش میکردم و بهش میرسیدم یا رهاس میکردم تا بره دنبال سرنوشتش ... باید چیکار میکردم ... حالا این وسط سمیرای قصه چی میشداون شب لعنتی تمام راه برگشتت به خونه رو تو سکوت گذروندیم سینا اروم رانندگی میکردو به جلو خیره بود از نیمرخ بهش نگاه کردم .. با خودم گفتم چه قدر زیبا و برازنده ست...اما شاید دیگه برای من نبود ... بغض گلومو گرفت یعنی انقدر سهم من از دنیا کمه ؟ یعنی انقدر من باید زجر میشکیدم ؟ چرا سرنوشت انقدر بالا و پایین داشت .. چرا ادم نمیتونست از داشتن هیچ چیز مطمئن باشه ... چرا

.....

وقتی از ماشین پیاده شدم یه خدا حافظی ساده کرد و دلم گرفت ... فهمیدم درست حدس میزدم و این احساس ضدو نقیضی که همیشه درونم داشتم بهم دروغ نمیگفت ... اصلا مگه ممکنه احساس زنی بهش دروغ بگه ... هیچ وقت حتی اگه سعی کنی با تمام وجود خودتو گول بزنی .. حتی اگه مردت مثله سینا بهترین رفتارو باهات بکنه و مهربون ترین مرد دنیا باشه خیلی راحت میشه از چشم هاش خوند که احساس واقعییش چیه ...

وقتی به خونه رفتم تازه تو خلوت خودم تا تونستم گریه کردم . برای حفظ غرورم خیلی خودم و جلوی سینا نگه داشته بودم و حالا که تنها بودم تا تونستم به یادش اشک ریختم . نمیدونم چرا انقدر عمر خوشبختی و خوشحالی من کوتاه بود انگار به من نیومده بود که برای یه بارم شده چیزی که میخوام بشه و به چیزی که میخوام برسم. دنیا بی وفاتر از این حرفا بود ... اون شبو تا صبح گریه کردم و به خودم و سینا فکر کردم صبح که بیدار شدم انگاز یه وزنه ی صد کیلویی رو بدنم بود و بهم اجازه ی بلند شدن نمیداد اما چاره ای نداشتم چون شیفت بودم و باید میرفتم یکی ازون قرصهارو خوردم و بدون اینکه صبحونه بخورم به بیمارستان رفتم چشمم قد یه کاسه ی خون سرخ بود ورم کرده بود مژه هامم خیس شده بودن و پشت لب هام هم باد کرده . هرکی یه نظر منو میدید کاملاً به درون داغونم پی میبرد . برای همین دوباره به دستشویی بیمارستان رفتم و برای اینکه خیلی بد به نظرم نیام چند باری صورتم و شستم و دوباره خارج شدم که چشمم به سینا افتاد منو که دید لبخند زد و اومد جلو و سلام کرد . دست پاچه بهش سلام کردم که گفت :

- صبح اومدم دنبالت هرچی وایسادم نیومدی منم روم نشد مامانت اینا رو بیدار کنم

متعجب بهش نگاه کردم . انگار نه انگار چیزی شده بود . من من کنان گفتم:

- فکر نمیکردم بیای دنبالم اخه ...

چهره ش جدی شد و گفت :

- به خاطر دیشب

سرم و به علامت مثبت تکون دادم که گفت :

- مهم نیست ... گذشته ... مهم آینده ایه که منو تو باید بسازیم .. بریم صبحانه بخوریم حالا

دوباره با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- اما اخه ..

حرفمو قطع کرد و گفت :

- اما و اگر نداره ... بریم ؟

با سر موافقت و اعلام کردم و پشت سرش به طرف رستوران به راه افتادم . پشت میز نشستیم و بهش خیره شدم . از چشماش نمیفهمیدم درونش چه خبره لباش میخندید حرف زدنش مثله روز قبل بود اما چشماش برام گنگ بود انگار خیلی پیچیده تر اونی که حس میکردم . برای هر دمن سفارش صبحونه دادو یه لقمه برام گرفت و داد دستم و گفت :

- بخور جون بگیری دیشب که شام نتونستی بخوری .

لقمه رو گذاشتم تو بشقابمو گفتم:

- سینا؟؟...یعنی تو نمیخوای چیزی راجع به دیشب بگی ...

نگاه مهربونش بهم انداخت و گفت :

- سمیراجانم ...خانمم قضیه ی دیشب هیچ ربطی به آینده ی من و تو نداره

- ولی اخه ماه چهره

با شنیدن این حرف عصبی نگاهم کردو گفت :

- ماه چهره رو فراموش کن سمیرا ... فراموش کن

به صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- حس خوبی ندارم سینا

لبخند زدو گفت:

- جس خوبی داشته باش .. صبحونتوبخور عروس لاغر مردنی نمیخواما

یه لقمه دیگه داد به دستم . دوباره لقمه رو با تردید گرفتم که اخم کرد و گفت :

- بخور دیگه افرین ...

لبخندی مصنوعی تحویلیم داد منم به زور لبخندی زدم و لقمه رو تو دهان گذاشتم اونروز صبحونه رو با هم خوردیم و بعد هم کل روزو با هم گذروندیم بعد از شیفتم هم سینا طبق معمول هر روز منو به خونه رسوند و خودش همم به

خونه برگشت . درسته طوری رفتار میکرد انگار همه چیز مثله قبله اما برای من اینطور نبود . یه جور حس اضافی بودن یه جور حس تحمیل شدن تو وجودم شکل گرفته بود میدونستم سینا ادمی نیست که زیر حرفش بزنه و منو ترک کنه . میدونستم انقدر مرد هست که پای حرفش وایسه اما تصمیم درست چی بود ... تصمیم درست موندن من بود یا رفتن ... اگه میرفتم و ماه چهره هم جواب منفی به سینا میداد چی ... اگه میموندم و همیشه حس اضافی بودن با من همراه بود چی .. کار درست چی بود تصمیم درست چی بود .. چرا من الان به خودم فکر نمیکردم پس . مگه من عاشق سینا نبودم مگه من همونی نیستم که بدون سینا میمیره پس چرا الان فقط یه صلاح سینا فکر میکردم .. پس چرا الان فقط سینا برام مهم بود ... پس چرا دیگه به اون سمیرایی فکر نمیکردم که عاشق و دلباخته ست به اون سمیرایی که یک بار تا دم مرگ شکست خورده و افسرده و خسته شده .. چرا فقط به سینا فکر میکردم ... چرا ..

باید زودتر تصمیم میگرفتم . اینبار این من بودم که باید کار بزرگی انجام میدادم . شاید روزی که از پسر خالم شکست عشقی خوردم و از طرفش پذیرفته نشدم اعتماد به نفسمو تا حد خیلی زیادی از دست داده بودم حس میکردم تو این دنیا دیگه هیچ کس نیست که منو بخواد من زنی هستم که برای هیچ مردی جذابیت ندارم زیبا نیستم قشنگ حرف نمیزنم و توانایی عاشق کردن یه مردو ندارم حتی اگه این درسم نمیخوندم شاید باورم نداشتم بتونم تو این اجتماع زندگی کنم . باورم نمیشد روزهای اول اعتماد به نفس یه سسرم وصل کردن هم نداشتم به قدری افسرده و سرخورده بودم که همه چیزمو از دست داده میدیدم . اما الان همه چیز فرق داشت حالا من همون سمیرایی که همیشه احساس سرخوردگی میکرد همون سمیرایی که وقتی یه مردو تو زندگیش میدید ازش فاصل میگرفت همون سمیرایی که حس میکرد یه زن کامل و با قدرت نیست ضعیف و بی پشت و پناهه باید تصمیم بزرگی و میگرفت . اون تصمیم بزرگ چی بود ؟ همون چیزی که دلم بهم گواهی میداد تصمیم درست کنار کشیدن من بود . تصمیم درست از خود گذشتن من بود . من برای سینا جون میدادم عاشقش بودم میمردم براش . من هنوزم تنها بودم هیچ مردی تو زندگیم نبود هیچ مردی و جز سینا نتونسته بودم به حریمم راه بدم اما باید این کار بزرگ و انجام میدادم باید قدرت زن بودن خودم و به رخ درونم و بقیه هم جنس هام میکشیدم اره ما زن هستیم درسته لطیفیم درسته دل نازک و احساسی هستیم اما به همون اندازه قدرت داریم به همون اندازه قوی هستیم جوری که میتونیم از با ارزش ترین های زندگیمونو بگذریم . اره منم یه زنم یه زن که یه بار سرخورده شده یه زن که حس میکرد هیچ چیز نداره اما با همه ی اینا میخوام تصمیم درست و بگیرم میخوام از خودم بگذرم چون تازه معنی عشق واقعی و درک کردم تازه فهمیدم یه عاشق واقعی و با قدرت باید چیکار کنه ... من با چشمای گریون با قلبی پر از عشق تنها یه عکس از سینا برداشتم و برای همیشه به شهرستان رفتم . به جایی که سینا هیچ وقت پیدام نکنه ... هیچ وقت ...

و با خیال راحت بتونه به کسی برسه که دوستش داره تصمیم درست این بود ... سخت بود اما بهم آرامش داد... حالا اروم تر از همیشه ام چون میدونم که یه عاشق واقعی بودم. همین برام بس بود

سیاوش

هواپیما از زمین بلند شدو منو لحظه به لظه دور تر از ماه چهره کرد . گرفتن این تصمیم برای من اسون نبود اما وقتی امیدی برای زندگی داشتم خودخواهی محض بود با ماه چهره موندن . حالا با خیال راحت میتونستم روز های اخر عمرمو بدون هیچ عذاب وجدانی بگذرونم و بمیرم . حالا از خدا ممنونم که به من این بیماری و داد که اگه نداده بود هیچ وقت نمیفهمیدیم طعم از خودگذشتگی برای کسی که عاشقانه دوستش داری چیه ... ماه چهره از اینکه تو خوشبخت باشی منم خوشبختم ... یادته یه روز ازم پرسیدی معنی عشق و فهمیدم یا نه ؟اونروز بهت گفتم اره اما دروغ گفتم . من معنی خود خواهی و فهمیده بودم نه عشقمعنی دو روربی و فهمیدم نه عشق معنی دیکتاتوری و قدرت طلبی و ... اما الان چیز بهتری یاد گرفتم عشق برای من خوشبخت دیدن تو وپسر مه ... دو تا از عزیزترین ادمای زندگیم .. من به خودم قول دادم هر دو تون و خوشبخت کنم هم با بخشیدن تو ببه سینا و هم با بخشیدن روزهای باقی مونده ی خودم به پسر م ساسان ... زندگی کنار ساسان برام خیلی زیباتر از قبله ... شاید درمانم و ادامه بدم ...

ماه چهره -- لیلا

نامه ی سیاوش و خوندم و در حالی که اشک از چشمام سرازیر شده بود بستم و کنار نامه های دیگه ش گذاشتم از وقتی رفته بود هر هفته برام نامه میداد و ازم طلب بخشش میکرد راستش منم دیگه کینه ای بهش حس نمیکردم .درسته در حقم بد کرده بود و تواون مدت کوتاه به شدت عذاب کشیده بودم اما الان که از اون قضا یا فاصله گرفتم همه چیز برام کمرنگ تر شده همه چیز جز همون عشقی که به سینا داشتم . هنوز از خودش بهم خبری نداده بود میدونستم احتیاج به زمان زیادی داره تا با خودش کنار بیاد سمیرا بی خبر رفته بود و سینا هنوزم تو بهت و حیرت رفتنش ببود ... سمیرایی که وقتی دیدمش حس کردم دختر وابسته و خجالتی ای باشه اما ثابت کرد از همه ی ما مرد تر... راستش جدیدا بهش حسودیم میشد . انگار بد جور قدرت و معرفتشو به رخم کشیدو حس میکنم با اینکه سینا منو عاشقانه دوست داشت اما داغی که سمیرا با اینطوری رفتنش به دلش گذاشت هم کم از عشقش به من نبود .

حالا سمیرا تو ذهن همه ی ما تبدیل به نمادی از یه قهرمان بود ... عاشقی که همه ی خودشو وقف معشوق کرد ...نمیدونم چرا ولی شاید خیلی وقت ها دلم میخواد از نظر سینا سمیرا باشم و روح خودشم خبرنداره ...

اما سهراب ... سهراب هنوزم برام یه علامت سوال بزرگ بود صد بار اون ادرسی که فرخ بهم داده بود و مرور کردم و تا دم اون خونه رفتم اما جرات در زدن نداشتم درسته یک بار با تمام واقعیات زندگیم رو به رو شدم حتی صد برابر سخت تر اما دیدن سهراب واقعی انگار خیلی وحشتناک و دور از ذهن بود . نمیدونم باید چیکار میکردم ... بهش چی میگفتم .. منو یادش میومد یا نه ... از گذشته چی میدونست ... نکنه دوباره یه سری حقیقت ناگفته اون برام رو میکرد... نمیدونم ... دونمیدونم چرا حالم خوب نبود اما باید میرفتم . باید میرفتم و بالاخره باهاش رو به رو میشدم باید میرفتم و برادرم و میدیدم کسی که هم خون من و تکیه گاهمه به همه این چیزا وقتی فکر کردم که برای دهمین بار جلوی درب کوچیک و ابی رنگه اون خونه ی قدیمی ایستاده بودم و جرات زدن زنگ و نداشتم . کار هر روزم این شده بود که پیام جلوی درب این خونه و وایسم و چند باری برای در زدن جلو برم و باز به عقب برگردم . اونروزم طبق معمول همیشه چند بار دستم و به سمت زنگ در بردم و باز پس کشیدم دست خودم نبود دیگه از رو به رو شدن با حقایق وحشت داشتم دیگه انقدر ضعیف شده بودم که نمیتونستم استرس و هیجانی دیگه رو تحمل کنم باز چند قدم به عقب رفتم و دوباره چند قدم به جلو ... باز چند قدم به عقب رفتم و دوباره چند قدم به جلو باز دستم و به سمت زنگ بردم و خواستم پس بکشم که اینبار دستی قدرتمند تر مچمو از رروی مانتو گرفت و روی زنگ گذاشت . وقتی برگشتم سینا رو دیدم که بانگاه مهربونش پشتم ایستاده جا خورده به سمتش برگشتم که گفت

- محکم باش ..منم کنارتم ..

لبخندشو به روم پاشید و چشم هاشو به نشونه ی اطمینان باز و بسته کرد .من همونطور بهت زده بهش نگاه میکردم که درب خونه باز شدو مردی میانسال بیرون اومد . مرد تا نگاهش به من افتادبا تعجب چند چندبار سرتا پامو نگاه کردو گفت:

- ابعی کمند...

جا خورده بهش نگاه کردم وگفتم :

- سلام ... شما منو میشناسید ؟

دوباره بهم نگاه کردو کم کم لبخند کمرنگی روی صورتش شسست و گفت :

- ماه چهرهخودتی عموو ؟...

به نشونه ای اینکه نمیشناسم سرم و تگون دادم و گفتم :

- بخشید من شمارو نمیشناسم .

مرد ذوق زده نگاهم کردو سرشو برد تو خونه و گفت :

- گلبهار گلبهار ... بیا ببین کی اومده ... گلبهار..

تازه متوجه شدم با کی حرف میزنم این مرد یاسر بود .لبخند زدم و گفتم :

- عمو یاسردرسته ..

مرد با سرتایید کرد و بعد از چندثانیه زنی میانسال اومد جلوی درب و تا منو دید با گریه منو تو اغوش گرفت و گفت :

- عمه جان ماه چهره .. کجا بودی قربونت برم ...

حالا که میشناختمشون ارتباط برقرار کردن باهاشون برام راحت بود با خیال راحت عمه گلبهارو بغل کردم و تا تونستم تو اغوشش گریه کردم . از اینکه عزیزانمو میدیدم از صمیم قلب خوشحال بودم . همراه با سینا وارد خونه شدیم . خونه ای ساده و محقر تو یکی از کوچه های پایین شهر عمه گلبهارو یاسر دقیقا شبیه همون کسایی بودن که تو ذهن تصور داشتم زن و شوهری صمیمی با یه زندگی بی الایش . وقتی نشستیم با ساده ترین وسایلشون ازمون پذیرایی کردن و تاتونستن به منو سینا محبت کردن.اما من تازه به یاد اوردم که برای چی به اون خونه اومدم . رو به عمه کردم و پرسیدم

- عمه جان ... به من این ادرس و دادن و گفتن برادرم اینجاست ... سهراب...

با اینن حرف چهره ی عمه جدی شد و نگاهی معنی دار به عمو یاسر کرد و بعد با کمی مکث با بغض از اتاق بیرون رفت . با تعجب به عمو یاسر نگاه کردم و وحشت زده گفتم :

- عمو جان ... سهراب چیزیش شده ؟ اتفاقی افتاده براش ..

عمو هم نگاهی بهم انداخت و چشم هاشو به بالاسرمن کشوندو گفت :

- سهراب .. برادرت

به سمت جایی که عمو اشاره کرد نگاه کردم عکس شهیدی روی دیوار بود پسری جوون و خوش برو رو که شباهت عجیبی به من داشت با بغض به عمو یاسر نگاه کردم و گفتم :

- سهراب ... شهید شده ؟

عمو سرشو به علامت مثبت تکون داد . بلند شدم و عکس و از روی دیوار برداشتم و در حالی که اشک هام سرازیر شده بود به تصویر دلنشینی نگاه کردم و گفتم :

- چند وقته ؟

یاسر_به ساله دخترم ...

با همون بغض رو به عمو کردم و گفتم :

- ... مگه سهراب تو ماشین منو سیاوش نبود ؟... پس اینجا چیکار میکرد ...

عمو یاسر - من به گلبهار قول داده بودم که تور رو بهش برگردونم برای همین هر روز مخفیانه دور رو بر عمارت میومدم تا هر وقت تنها بودی و تونستم پیدات کنم با خودم ببرمت . اما هر بار یه اتفاقی افتادو نشد تا اینکه روز عروسی تو و سیاوش که بیرون از عمارت ایستاده بودم دیدم سهراب هم گوشه ای قایم شده بعد هم خودشو تو صندوق عقب ماشین سیاوش مخفی کرد . وقتی جلوی در خونه خالی شد رفتم و در صندوق ماشین و باز کردم وقتی منو دید خیلی ترسید فکر کرد کسی مچشو گرفته اما من همونجوری بغلش کردم و به گوشه ای بردمش و گفتم که منم قصدم تعقیب کردن توئه و همه چیزو میدونم بهش گفتم اگه میخواد کسی از حضورش با خبرنش باید بهم کمک کنه . سهراب هم قبول کردو به من اعتماد کردو قرار شد دوباره به همون صندوق برگرده و دنبال شما بیاد و بعدمنو از جای تو با خبر کنه اما یه روز زنگ زدو گفت سیاوش متوجه حضورش عقب ماشین شده و همه ی حقیقت و راجع به خواهر برادر بودنشون و مادرش بهش گفته و ازش خواسته که به عمارت برگرده اما سهراب بهم گفت هیچ وقت دلش نمیخواد به اون عمارت و مردمش برگرده . ازم خواست برم دنبالش منم رفتم و هرچی اصرار کردم که به خونوادش اطلاع بده کجاست این کارو نکردو گفت تا زمانی که تو رو پیدا نکنه برنمیگرده . روزای خیلی سختی و اینجا گذروند صبح تا شب تو لاکش خودش بود و با هیچ کس حرف نمیزد . تا دوباره اون سهراب بشه سهراب قبلی خیلی طول کشید و کم کم من و گلبهار انقدر به وجودش عادت کردیم که شد مثله بچه ی خودمون . وقتی هم که جنگ شد پاشو کرد تو یه کفش که میخواد بره هرچی بهش اصرار کردیم که نرو به گوشش نرفت و بعد هم که

عمو یاسر به عکسش اشاره کرد و زد زیر گریه . همین موقع عمه گلبهار هم از اشپزخونه بیرون اومد و در حالی که چشم هاش از گریه سرخ بود گفت :

- سهراب بچم اصلا از جنس پدرش نبود ... خود خوده کمند بود ...

با بغض به عمه نگاه کردم و گفتم :

- چه قدر من بد شانسم عمه .. چه قدر دیر اومدم من

عمه اومد سمتم و منو تو اغوش گرفت و هر دو برای سهراب گریستیم ...

.....

سینا

به خواست لیلا به اون روستا رفتیم و با موافقتی که از سیاوش و بقیه وراث گرفتیم اون خونه تبدیل به یه یتیم خونه ی بزرگ شد ... خود لیلا اداره اونجا رو به عهده گرفت و منم برای طبابت به درمانگاه همون روستا رفتم ... درسته این خواسته ی قلبی من نبود اما وقتی میدیدم لیلا اینجوری اروم میشه و خوشحاله منم اروم میشدم ... این چیزی بود که از سمیرا یاد گرفتم . سمیرایی که دوست دارم یک بار دیگه ببینم و جلوی معرفت و بزرگیش زانو بزنم

لیلا - ماه چهره

انقدر اون عمارت و بچه هاش منو اروم میکرد که دلم نمیخواست اونجا رو با هیچ جای دیگه عوض کنم . هر جای این خونه رو نگاه میکردم یاد سهراب و تو دلم زنده میکرد برای همین اسم اون خونه رو مهر سهراب گذاشتم تا هر کسی که جلوی این خونه رد میشه یاد و خاطره ی سهراب تو دلش زنده بشه .. این درست ترین کار ممکن بود...مگه نه داداشی؟! راستی اگه بچه ای که تو شکم دارم پسر شد میخوام اسمشو بزارم سهراب .. درست هم اسم تو....

گل بهار

ورود ماه چهره به زندگیمون رونق دوباره داده بود . از وقتی سهراب رفت خونه دیگه هیچ رنگ و بویی نداشت و منو یاسر هر کدوم تو لاک خودمون فرو رفته بودیم اما از وقتی ماه چهره پا به این خونه گذاشت همه چیز فرق کرد برای همین منو و یاسر هم تصمیم گرفتیم بعد از سال ها دوباره به زادگاهمون برگردیم و برای همیشه اونجا کنار بچه ها زندگی کنیم ...

بچه ها که اومدن اونجا حالم انگار زیرو روشد دیگه مثله قبل تنها و افسرده نبودم مخصوصا از وقتی صبح تا شبم و تو این عمارت میگذروندم و کنار بچه های بی سرپرست زندگی میکردم شاید روزی که وارد این عمارت شدم اصلا فکر نمیکردم سرنوشتش اینجوری رقم بخوره فکر نمیکردم به عنوان بانوی اول عمارت روزی بيشم خدمتگذار این بچه ها اما خدارو شاکرم چون بعد از سال ها احساس آرامش دارم وقتی به دختر کمند کمک میکنم وقتی به میل اون هر کاری میکنم خدارو شاکرم چون آرامشی که الان دارم هیچ وقت تو زندگی نداشتم ... کاش کمند منو بخشیده باشه ...

رضا

درسته ارزوهای بزرگی برای ماه چهره داشتم و تا همین چند وقت پیش همشونو نقش بر آب میدیدم اما هیچ کس نمیتونه پیش بینی کنه آینده قراره براش چی رقم بزنه ... معنی خوشبختی چیه؟؟... اصلا خوشبختی و کجا میشه پیدا کرد .. من خوشبختی لیلا رو تو زندگی مرفه درس و کار تو خارج از ایران میدیدم اما وقتی حالا به چهره ی بشاش و ارومش نگاه میکردم میفهمیدم که هر کسی باید خودش راه خوشبختی و انتخاب کنه ... اصلا کار درستی نیست که ما به میل خودمون برای دیگران تصمیم بگیریم ...

سیاوش

عکس دسته جمعی بچه های بهزیستی و ساسان گرفت پشت شیشه ی اتاقم . از دور نگاهی به چهره های بشاش اونا انداختم و ماسک اکسیژن و برداشتم و لبخند زدم . حالم خوب بود که تو زندگیم بعد از این همه خراب کاری بالاخره یه کار درست کردم . میدونستم دیگه کم کم رفتنی ام اما حالم روحیم خوب بود و خیالم راحت ... به ساسان گفتم بعد از مرگم به ایران برگرد و کنارهمون بچه ها زندگی کنه ... چیزی که سالار میخواست .. سالار دوست داشت دختر کمند اون عمارت و نگه داره و همه ی اهالی و اونجا جمع کنه همونم شد الان دختر کمند تو عمارت بود و همه ی اهل عمارتم کنارش و من از اینکه سالار و به خواستش رسوندم خوشحال بودم ...

سمیرا

فراموش کردن سینا خیلی برام سخت بود خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم . همیشه تو تصورم این بود که اگه به ظلم از کسی که دوستش دارم جدا شم خیلی سختتر از این باشه که به میل خودم برم اما نه... اینم خیلی سخت بود روزها و شبای پر از بی قراری و دلتنگی و تنهایی اما چون خودم خواستم حس بدی نداشتم تنها چیزی که

اذیتم میکرد دلتنگی و دوری بود که خب اونم وقتی میدونستم کنار لیلا خوشبخته باعث ارامشم میشد. جدیداً متوجه شدم یکی از رزیدنت های قلب این بیمارستان جدید بهم توجه داره پسر بدی نیستت ساده و بی الایشه دارم بهش فکر میکنم و خانوادمم در جریان گذاشتم حس میکنم میتونم باهاش خوشبخت شم وکنارش ارومم ... چه میدونم ... شاید خدا خواسته که جواب اون از خود گذشتگیمو اینجوری بهم بده ...

پریچهر

از دور به اون عمارت برای آخرین بار نگاه کردم . حالا بعد از گذشت این همه سسال وقتی به خودم نگاه میکردم میدیدم که هیچی ندارم انقدر تلاش کردم انقدر دست به خون الوده کردم انقدر کصافط کاری کردم و آخر چی ... آخر تنهایی و بی کسی ... بی پولی و هشت سال اوارگی ... دیگه باید به این زندگی پایان میدادم حضور من دیگه فایده ای تو این دنیا نداشت با رفتنم یه ادم کثیف و بی خاصیت از این دنیا کم میشد ... شاید با پیدا شدن جنازم دل ماه چهره کمی اروم میگرفت و از تقصیراتم میگذشت ... شاید نه درب اون سمی که سال ها پیش به خورده کمند دادم و باز کردم دوباره برای بار آخر نگاهی به اون عمارت انداختم و چشمام و بستم بعدهم سعی کردم فقط به یوسف فکر کنم و برای آخرین بار چهره ی دلنشین اونو به ذهن بیارم خیلی راحت همه چیز تموم شد

پایان

بیست و چهار اسفند ماه هزار و سیصد و نود و شش

دو و چهل و پنج دقیقه ی ظهر